

# آزادہ خانم و نودیندہ اش

(چاپ دوم) آشوتیس خصوصی دکتورشرفی



رضا  
براهنی



غروب همان روز، اولین بار نبود که آزاده خانم رامی دید. آزاده خانم دختری از خویشان پدری او بود که از همان لحظه‌ی حضور جدی اش در خانواده تا سال‌ها بعد به همان نام آزاده خانم ماند. بنابه دلایلی که در آن زمان هاروشن نبود. بعدها روشن شد ولی بعدترها از روشنی آن کاسته شد. آزاده خانم، همیشه به همین صورت ماند و مانده است و خواهد ماند. دختری بسیار ظریف و ریزنقش، با پوستی سفید، چشم‌های خرمایی و ابروهای کشیده‌ی متناسب و موهای بلوطی بلند و پر پشت که تقی و پسر دایی از همان بچگی عادت کرده بودند بابهت و حیرت احترام‌انگیز او را تماشا کنند...





آزاده خانم و نویسنده‌اش  
(چاپ دوم)  
یا  
آشویتس خصوصی دکتر شریفی

رضا براهنی



۱۳۸۱

براهنی، رضا، ۱۳۱۴ -  
آزاده خانم و نویسنده‌اش، یا، آشویتس خصوصی دکتر شریفی /  
رضا براهنی. - تهران: کاروان، ۱۳۸۱.  
۶۳۲ ص.: مصور.

ISBN 964-7033-71-0

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.  
Reza Baraheni: Azadeh  
Kanom and her writer or Dr. sharifie's  
Private Auschwitz.

کتابنامه: ص. ۶۲۶-۶۳۱.

چاپ دوم.

۱. داستانهای فارسی -- قرن ۱۴. الف. عنوان.

ب. عنوان: آشویتس خصوصی دکتر شریفی.

۸۵۳/۶۲ PIR۷۹۶۳/۳۸۱۴

۴۱۳۳

۱۳۸۱

۱۳۸۱

۸۱-۳۳۲۵۳

کتابخانه ملی ایران

نشر کاروان: تهران - صندوق پستی ۱۸۶ - ۱۴۱۴۵  
پست الکترونیکی: info@caravanpub.net  
وب سایت: www.caravanpubs.net



## آزاده خانم و نویسنده‌اش (چاپ دوم)

یا آشویتس خصوصی دکتر شریفی

نویسنده: رضا براهنی

چاپ دوم - چاپ اول (ناشر) کاروان ۱۳۸۱

شمارگان: ۲۵۰۰ جلد

طراحی جلد: مهدی نعمتی

چاپ: سبزارنگ

صحافی: سپیدار

لیتوگرافی: طیف‌نگار

مرکز پخش: کاروان ۸۹۵۲۹۵۴

کلیه حقوق محفوظ و تنها متعلق به انتشارات کاروان است  
www.caravanpubs.net

شابک: ISBN : 964-7033-71-0 ۹۶۴-۷۰۳۳-۷۱-۰۰

کلیه شخصیت‌های این رمان خیالی هستند و هر  
گونه شباهت احتمالی بین آنها و آدمهای واقعی به  
کلی تصادفی است.



پس آن روز پس از نماز آدینه بازگشت، به مردی که هرسال درگذشت که در نزد او کتاب بسیار بود. در حال از اسب فرود آمده در نزد آن مرد بنشست و کتابها را ملاحظه همی کرد تا اینکه در یکی از کتابها صورتی یافت که نزدیک بود آن صورت در سخن آید و از او خوب تر متصور نمی شد.

هزار و یک شب، شب نهصد و پنجاه و دو

Au silence de celle qui laisse rêveur.

René Char

به سکوت آن که ما را به راه رؤیا می اندازد.

رنه شار





کتاب یکم



یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکی نبود.

یک دکتری بود به اسم دکتر اکبر که نویسنده و روانپزشک بود و دکتر مادر دکتر رضا هم بود که دکتر ادبیات و نویسنده بود، بخصوص نویسنده این نوع نوشتن که حالا نوشته می شود. درست جلو چشم شما نوشته می شود و شما هم جلو چشم نویسنده آن را می خوانید.

و اما مادر دکتر رضا که اسمش زهراسلطان بود، بی سواد بود ولی قصه گو بود و در زمانی که این دکتر اکبر از دکتر رضا قصه ای برای برگزیده ای خواسته بود که قرار بود در مشهد که زادگاه دکتر اکبر بود چاپ شود مادر این دکتر رضا هنوز زنده بود. و بعد که دکتر رضا در یکی از روزهای داغ خرداد ماه امسال تهران داشت به دکتر اکبر علت عقب افتادن تحویل قصه را توضیح می داد، مراسم چهلم زهراسلطان دو سه هفته پیش تر در تبریز برگزار شده بود؛ و اتفاقاً حال دکتر اکبر هم بهتر بود - به دلیل اینکه تا یادمان نرفته بگوییم که - یک سال پیش تر، دکتر اکبر ناگهان دچار سکته مغزی شده بود - عارضه ای که امکان داشت دکتر رضا هم دچارش شود - و وقتی که دکتر رضا و یکی از دوستانش به دیدن دکتر اکبر در بیمارستان قلب تهران رفته بودند، دکتر اکبر را در اتاق تک نفره ای

یافته بودند و تصویری که از دکتر اکبر در ذهن دکتر رضا مانده بود در واقع تصویر مرد شکنجه شده‌ای بود در یکی از سلولهای انفرادی کمیته مشترک ضد خرابکاری در سال ۱۳۵۲ که یک چشمش اصلاً باز نمی‌شد، چشم دیگرش باز بود و تکان نمی‌خورد و دست چپ آویزان بود و نمی‌جنبید و صورت به درازای کتابی بود در قطع پالتویی با صفحات کم که سه چهار جایش با مته برقی سوراخ شده باشد و پناهی راستش هم راست نمی‌شد و صدایش هم عوض شده بود و کلمات زبانش به کلی کلمات زبان دیگری بود و یا کلمات اولیه موجود خمیده‌ای که قرار بود در صورت راست کردن قد، به تدریج، پس از گذشت پنجاه هزار سال بشود از نوع کلماتی که آن مرد شکنجه شده و این دکتر اکبر سخته کرده، پیش از شکنجه و پیش از سخته با استفاده از آنها به آدم امروز سالم، صبح به خیر، خیر پیش و شب خوش بگویند. به همین سادگی.

ولی وقتی که دکتر اکبر از این دکتر رضا قصه‌ای برای برگزیده مشهدی‌اش می‌خواست حسابی سرپا بود و قبراقت: از پله‌ها بالا می‌رفت، به حرفهای بیماران گوش می‌داد، از سرسراهای نواب صفوی عبور می‌کرد، چشم در چشم بیماران می‌دوخت و خلاصه می‌کوشید آن عارضه را پشت سر بگذارد، و می‌گذاشت؛ وگرچه گاهی به سرعت تمام حرف می‌زد و گاهی بی‌کوچک‌ترین سرعتی، و به علت همین عدم تعادل نبض کلمات، حرفها هنوز نامفهوم می‌ماند، ولی روشن بود که آنچه او از دکتر رضا می‌خواهد این است که یک قصه مال خودش را بدهد و قصه نویسنده دیگری را هم نقد کند و به او بدهد؛ و هر دو برای چاپ در آن برگزیده مشهدی.

و دکتر رضا در تمام این مدت به این فکر بود که کدام یک از قصه‌هایش را به دکتر اکبر بدهد و برای کدام یک از قصه‌های نویسنده دیگری شرح و نقد بنویسد؛ و حالا، با آنچه می‌نوشت و در پیش روی شما آن را می‌نوشت، دنبال راه‌حلی بود که شاید بتواند چیزی بنویسد که هم پاسخ درخواست اول دکتر اکبر باشد و هم پاسخ درخواست دوم او؛ و یا دستکم پاسخ درستی برای یکی از درخواستها داده باشد - همیشه می‌شد از دکتر اکبر بابت پاسخ درخواست اول و یا دوم عذرخواست. ولی آنچه داشت نوشته می‌شد و یا حالا پیش شما نوشته می‌شود و در خرداد ماه امسال، در روزی بسیار داغ تحویل دکتر اکبر شده یا خواهد شد، چیزی از آب درمی‌آمد و یا از آب درمی‌آمد که همه حسابهای تقاضا و عرضه را به هم می‌زند یا خواهد زد و دکتر رضا از این مصدر و افعال زدن، می‌زند و خواهد زد هم خوشش می‌آمد، چرا که مشکل افعال ضد و نقیض و زمانهای فعلی آنها را به صورتی برای او حل کرده بود و درستش اینکه حل می‌کند و یا می‌کرد. و باز به همین سادگی.

البته دکتر رضا اگر می‌خواست می‌توانست یکی از چند قصه‌ای را که پاک‌نویس کرده به صورت یک مجموعه چهار صد و پنجاه صفحه‌ای میان کتابهای چاپ شده‌اش پنهان کرده بود و همگی هم کاملاً بی‌خطر بود، از میان آن کتابها در آورد، فتوکپی کند و بدهد دست دکتر اکبر و قال قضیه را بکند. ولی مسئله در ذهن دکتر رضا به این سادگی طرح نمی‌شد. پیچیدگی قضایا به حدی بود که او احساس سردرگمی می‌کرد. ولی برغم این پیچیدگی، اخیراً یک حادثه مهم اتفاق افتاده بود که ذهن او را هم مثل ذهن هر ایرانی دیگر به خود مشغول می‌کرد: رئیس جمهور «بیل کاف»، آمریکا دستور محاصره اقتصادی ایران را داده بود. دولت می‌کوشید خود را از این تنگنا نجات دهد و قدمهای خیلی جدی هم، که یکی از آنها تثبیت قیمت دلار در سی صد تومان بود، برداشته بود و مبارزه‌ای پیگیر با دلالان ارز، محتکرها، مرتکبین اختلاس از بانکها، خروج ارز و غیره می‌کرد؛ و همه اینها می‌توانست آن موضوع واقعاً بکر و جاندار را در اختیار هر قصه‌نویسی بگذارد؛ مشروط بر اینکه اولاً قضیه دقیقاً فهمیده می‌شد؛ ثانیاً با واقعیت عینی جامعه و جهان جور درمی‌آمد؛ ثالثاً دیدگاه

زیباشناختی لازم برای ارائه اثر، نه به صورت گزارش، بلکه به صورت هنری، پیدا می‌شد؛ و دهها مسئله دیگر هم حل می‌شد؛ اتفاقاً بخت هم با او بود - و بیشتر به این دلیل می‌توانست از خیر آن دستنویس چهارصد و پنجاه صفحه‌ای فعلاً بگذرد، و به این قضیه زمان حال و درگیری «بیل کاف» با ایران پردازد، بخصوص از این نظر - و این همان شانسی بود که آورده بود - که دکتر اکبر هم از مبارزان بسیار جدی علیه سیادت آمریکا در جهان بود و او هم از قصه دکتر رضا خوشش می‌آمد و آن را پیش از قصه‌های سایر قصه‌نویسها برای برگزیده مشهدی در نظر می‌گرفت. خود دکتر اکبر به خاطر همین مبارزه سالها در زندان شاه مانده بود و اگر دکتر رضا می‌توانست با قصه‌اش داد ایران را از امپریالیسم بستاند، در واقع داد دکتر اکبر را هم از شکنجه‌گرانش، از سرمایه‌داران جهانی و دهها مقوله مربوط به این قضایا می‌ستاند. پس فکر کرد قصه‌ای بنویسد که با ترکیب بدیع استعاره و مجاز مرسل، با تکیه بر نوعی رئالیسم انتقادی با چاشنی رئالیسم سوسیالیستی، با لفل نه چندان تلخ و نه چندان شیرین ایدئولوژیهای مقبول زمان گذشته، حال و آینده - با «فراز»هایی - به قول عوام - مناسب با حال و شیوه جریان سیال ذهن و تک‌گفتار درونی، حساب «بیل کاف» و محاصره اقتصادی او را برسد. به همین سادگی:



یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکی نبود.

مردی بود به نام «بیل کاف» که مرد دیلاق بوقلمون صفتی بود که به ظاهر یک زن شرعی و قانونی و چندین زن نامشروع جورواجور داشت. یکی از این زنان نامشروع، زن بسیار قد بلندی بود که در کشور «الف» زندگی می‌کرد. همه چیز این زن نامشروع متناسب و بجا بود، تنها با این فرق ناچیز که او سه چشم داشت، که همیشه از یکی از آنها استفاده می‌کرد، و تنها در موارد بسیار نادر و در صورت لزوم آن دو چشم دیگر را هم به کار می‌گرفت. در همه محافل سیاسی و اجتماعی، و مسافرتهاى مختلف، با همان یک چشم باز و دو چشم بسته شرکت می‌کرد. وقتی که فقط همان یک چشم باز بود او همه را به یک چشم می‌دید و لبخند که می‌زد آنقدر زیبا بود که همه غش می‌کردند. سیاستمداران، روزنامه‌نگاران، عکاسان، زن و مرد، خرد و بزرگ.

حالا جهان عوض شده بود. آمریکا که هفتاد سال تمام علیه شوروی نقشه کشیده بود، بالاخره توانست دژ مستحکم آن کشور را به روی جهان آزاد بگشاید. حالا مرد بسیار عبوسی که شکل خرس قطبی بود و مدام

ودکا می خورد، بر روسیه حکومت می کرد. قیافه او همه مردم جهان را به یاد حکایت‌های «کی ریلف» می انداخت. ولی به رغم این تحولات غیرمترقبه در جهان، زن سه چشم، هنوز فقط به یک چشم جهان و جهانیان را می نگریست و از باز کردن آن دو چشم بسته امتناع می کرد. مردم افسانه‌های عجیبی درباره آن دو چشم ساخته بودند، درباره رنجهای آنها، جاذبه‌ها و قدرتهای مغناطیسی آنها، و راجع به خطری که در صورت باز شدن یکی از آنها یا هر دو متوجه خلائق می شد. گویا او آن دو چشم را برای یک روز مبادا، برای آن روزی که واقعاً سراسر هستی آمریکا به خطر بیفتد، در ذخیره نگه داشته بود. در جنگهای داخلی و قومی و نژادی و دینی اروپای شرقی و بالکان، در برخورد آن خرس قطبی ودکاخوار با قوم «چچن» و در قتل عام مردم «بوسنی» به دست صربها، زن نامشروع همه را به یک چشم می نگریست و مردم جهان دو چشم بسته او را می دیدند و لبخند می زدند.

شوهر نامشروع او، همان «بیل کاف» بوقلمون صفت که با هزار نیرنگ خود را به آن مقام رسانده بود، با زن نامشروعش در کشور «الف»، از طریق لبخندهای ماهواره‌ای عشقبازی می کرد. بالاخره او می بایست هر طور شده بود زنش را راضی نگه می داشت تا مبادا هوس مرد دیگری به سرش بزند. ولی حتی موقع آن تماسهای ماهواره‌ای هم، دو چشم یدکی، کماکان بسته می ماند. مادر «بیل کاف» هم گاهی با او تماس می گرفت و به او اطمینان می داد که از همه زنان نامشروع پسرش او را بیشتر دوست دارد، حتی از زن حلال و رسمی اش. پیرزن که خیلی هم غلیظ بزک می کرد - و می گویند در خدمت یکی از بزرگترین کارخانه‌های لوازم آرایش جهانی بود - گاهی به زن نامشروع «بیل کاف» در کشور «الف» تلفن می کرد و می گفت: «استلا! استلا! اونجایی؟ قربون اون قد و بالات

برم! قریون اون سه تا چشم زیبات برم. استلا! استلا! و زن نامشروع باز هم آن دو چشم را باز نمی‌کرد. چه سرّی در آن دو چشم بسته نهفته بود؟ قرنطینه که شروع شد و به دنبال آن مبارزه علیه قرنطینه که شروع شد، گرفتن عوامل اختلاس و احتکار که شروع شد، چهار راه استانبول و نادری و سه‌راه منوچهری که قورق شد، و نفس راحتی که مردم ایران به سبب تثبیت قیمت دلار در سی صد تومان کشیدند، ناگهان ویروس خاصی در همه کامپیوترهای جهانی به راه افتاد و همه حسابها را از این رو به آن رو کرد؛ پیش‌بینی شد که گرم‌ترین تابستان جهان در پیش روست؛ خدایان کهن «آزتک» بیدار شدند؛ یک نوع حس‌گریز از مرکز به همه دست داد؛ معراجهای کهن مرسوم شد؛ «کریستف کلمب» از راهی که وارد آمریکا شده بود، قرن‌ها به عقب برگشت و راهی مسقط‌الراس خود شد؛ لایه‌های مختلف زمانی شهر «تروا» ترک برداشت و جهان درست شاهد حضور آن لایه شد که «هومر» آن را در «ایلیاد» تعریف کرده بود؛ «داتته» پیش از رسیدن به آخرین پله‌های جلد سوم کتاب خود برگشت به گذشته کتابش و درست در مدخل «دوزخ» قرار گرفت و «جیمز جویس» بخش «مالی»‌ی شاهکارش «اولیس» را لیسید. وقوع همزمان این حوادث، دقیقاً مصادف شد با بیدار شدن زن نامشروع بیل کاف در صبح آن روز در یک سفارتخانه معتبر در کشور «الف»، و چون زن دهن‌دره‌ای بور کرد، جهان را بلافاصله غرق در تشعشع غریبی یافت و وقتی که رب دشامبر پوشید و جلو آینه‌ای که طرح آن از یکی از کارهای «شاگال» گرفته شده بود، ایستاد و در خود نگریست، تغییری عظیم، عجیب و نورانی در جهان مشاهده کرد: سه چشم باز بود، کامل. کامل. کامل. بی‌آنکه چشمکی در کار باشد. سه کامل...

دکتر رضا درست سر این بزنگاه قصه رسیده بود که یک نفر با عجله کلید انداخت و در را باز کرد. زنش بود، عصبی و سرخ، که برایش بد بود، به دلیل حاملگی اش. شکمش تا آن جا که ممکن بود جلو آمده بود. زنش کیسه نایلونی را که در دست داشت بلند کرد و محکم آن را به روی میز آشپزخانه کوبید، طوری که نایلون تکه تکه شد و محتویات آن که در ابتدا معلوم نبود کرم است یا مورچه و مگس، و یا ترکیبی از هر سه، به این ور و آن ور پخش و پلا شد و به در و دیوار آشپزخانه چسبید:

«گوشت کیلویی هزار و پنجاه تومن. کیلویی سه دلار و نیم. دلار که شده سی صد تومن. مگه در آمریکا گوشت کیلویی چنده؟»

«بابا آروم بگیر. فکر اون بچه رو بکن!»

«نه تو بگو. آقای عقل کل! گوشت در آمریکا کیلویی چنده؟»

«من چه بدونم؟»

آمد طرف دکتر رضا. قدش بلند بود، یکی دو سانتی بلندتر از قد خود دکتر رضا، و شکم برآمده فضای اتاق را تهدید می کرد.

«چنده؟ بگو!»

تلفن زنگ زد. زنش به تلفن نزدیک بود. عصبانیت خردش کرده بود.  
نیم چرخه زد، چند قدم برداشت و گوشی را قاپید:

«بله!»

سکوت.

«بله، طلبکارم. که چی؟»

سکوت.

«شما ببخشین!»

سکوت.

و بعد برگشت به طرف شوهرش: «جریان این زنه چیه؟»

«کدوم زنه؟»

زنش از تلفن پرسید: «کدوم زنه؟»

سکوت.

زنش برگشت: «همون زنی که با آبروش بازی می‌کنی؟»

«کدوم زن؟»

زنش از تلفن پرسید: «شما از کدوم زن صحبت می‌کنین؟»

سکوت.

زنش به تلفن: «زنی که سه تا چی داره؟ شوخی تون گرفته؟»

برگشت به طرف شوهرش: «بیا، مٹ اینکه یکی به سرش زده؟»

دکتر رضا رفت طرف تلفن، گوشی را از زنش گرفت و گفت:

«چرا مزاحم میشین؟»

«مزاحمت نیست آقا! چرا با آبروی زن بازی می‌کنین؟»

«کدوم زن؟»

«خودت میدونی کیو می‌گم آقای نویسنده!»

«کی؟»

زنش در راه اتاق خواب گفت:

«مزاحمه. گوشی رو بذار!»

«کدوم زن؟»

صدایی که از تلفن به گوشش می رسید جنسیت نداشت، معلوم نبود

زن است یا مرد.

دکتر رضا تکرار کرد:

«کدوم زن؟»

و وقتی شنید غرض صحبت کننده کدام زن است، از وحشت گوشی را  
کویید روی تلفن و با دو دست روی گوشی فشار آورد. می ترسید اگر  
دستش را بردارد، گوشی بلند شود، به گوشش بچسبد و مشخصات آن زن  
را بگوید.

«ایوای! ایوای! ایوای! بدو! مٹ اینکه بچه داره می یاد؟»

دکتر رضا دوید توی اتاق خواب. زنش کج نشسته بود. رنگش عین گچ

بود و پشت سرهم می گفت: «مٹ اینکه... مٹ اینکه... مٹ اینکه...»

دستش را گذاشت روی پیشانی زنش. سرد بود و عرق از زیر دستش از

پیشانی نشست می کرد.

«صبر کن، ماشین همسایه رو بگیرم. تحمل کن!»

و دوید. کلید به دست برگشت، زیر بازوی زنش را گرفت، راه افتادند.

زن همسایه آمد به کمک: «ایوای! ایوای! مٹ اینکه... مٹ اینکه...»

بیمارستان ایران شلوغ بود. دیگر به اورژانس نرفتند. مستقیماً رفتند به

پذیرش. اسم نویسی کردند. چرخ آوردند. زنش را نشانده روی چرخ،

رفتند وارد آسانسور شدند، رفتند بالا. زنش می گفت: «مٹ اینکه... مٹ

اینکه...» و بعد گفت: «مٹ اینکه کیسه آب پاره شده. خدایا هنوز وقتش

نیس!»

ولی کیسهٔ آب پاره نشده بود. زنش را سه روز در بیمارستان نگه داشتند. از سه ناشر، جمعاً هشتاد هزار تومان گرفت، فعلاً علی‌الحساب، باورکنین رمان جدیدم محشر شده. حالا خودتون می‌بینین. نه! «کافکا» نه! «جویس» هم نه! زمانهٔ اونا دیگه گذشته. ما در آن سوی شیوه‌های دنیا، خوب بله. کیسهٔ آب نه، کیسهٔ آن هشتاد هزار تومان پاره شده بود. و برگشتند خانه.

و همهٔ اینها نه گناه تثبیت قیمت دلار بود، نه تصعید قیمت گوشت، نه حاملگی بی‌موقع زنش. بلکه تقصیر آن سه چشم بود در آن صبح بسیار عجیب سفارت «بیل کاف» در کشور «الف». در آن سفارت محاصره شده با مأموران امنیتی از هر نوع. آن دهن‌درهٔ بور و باز شدن آن سه چشم و پاره شدن آن کیسهٔ هشتاد هزار تومانی در بیمارستان ایران. اگر دکتر رضا در قصه‌اش چشم به سه چشم آن زن نمی‌انداخت، هیچ یک از این مسائل پیش نمی‌آمد. اصلاً اگر دکتر اکبر قصه نمی‌خواست، چشم دکتر رضا هرگز به آن سه چشم باز، کامل، کامل، کامل، سه کامل، نمی‌افتاد.

و آن سه چشم همانطور باز ماند و تا پایان هم باز خواهد ماند، نه به دلیل اینکه زنش را به بیمارستان برد و برگرداند، بلکه به دلیل اینکه صاحب آن صدای بی‌جنسیت که درست لحظه‌ای پیش از درد گرفتن زنش تلفن کرده بود، و انگار از آن سوی جهان و زمان می‌آمد، می‌گفت:

«چرا زن سه چشم؟ هان؟ چرا آبروش رو می‌بری؟ چرا؟»

و پس از آن همیشه به تلفن بااحترام خاصی نگاه می‌کرد.

و دوباره برگشت سر همان نقطه اول، سر قولی که به دکتر اکبر داده بود. شاید قضیه مربوط می‌شد به عدد سه. عددی که به هر حال همیشه در ذهنش بود و کسی یا حادثه‌ای نمی‌توانست آن را از ذهنش بیرون کند. ولی خود او هم تصویر دقیقی از آن نداشت، و هیچ قصه‌ای را هم شخصاً به آن تخصیص نداده بود؛ ولی گاهی چیزهای مبهم ذهنش را عمیق‌تر از چیزهای ساده و روشن اشغال می‌کردند. چیزهای مبهم و سنگین، با فشارهای طاقت‌فرسا ولی لذت‌بخش و پرکشش. چیزهایی که ناگهان حمله می‌کردند و او نمی‌دانست در کدام جهت بچرخد یا حرکت کند تا نیفتد، نمیرد و یا از لذت آن آب نشود. آیا این مسئله را قرار بود بنویسد و یا نوشته بود و لای آن چهارصد و پنجاه صفحه بود که گاهی آن را از چشم خودش هم پنهان می‌کرد؟ جواب این مسائل هرگز ساده نمی‌توانست باشد و شاید دکتر رضا این عادت را پیدا کرده بود که دیگر جواب قطعی برای چیزی پیدا نکند و یا حتی دنبال جواب قطعی نباشد. به حرف مهمل می‌توان جواب قطعی داد، ولی آن چیزهای مبهم و سنگین هرگونه فکر جواب را رد می‌کنند. از معنای زندگی و مرگ هم مهم‌ترند. ولی



نمی‌دانست چه چیز هستند؛ فقط می‌دانست هستند.

سر همان نقطه اول. به فکر یکی از قصه‌ها افتاد. آخر مگر مسئله دکتر اکبر چقدر اهمیت داشت که او این همه راجع به آن فکر می‌کرد؟ خودش را مدیون او می‌دید. نه تنها دو سالی معالجه مادرش را برعهده گرفته بود، بی‌چشمداشتی، بلکه چون دوا نایاب بود همه را خودش از هلال احمر گرفته بود و یا از بیمارستان آورده بود. آخر سر هم که مادرش داشت می‌مرد، از دور مواظبش بود. مصادف شدن بیماری دکتر اکبر با سال آخر زندگی مادرش، تارهای نامریبی الفتی را بین دکتر اکبر و مادرش تنیده بود که نادیده گرفتن آنها ساده نبود. همه آرزوهای مادرش به باد رفته بود. آیا همین درباره آرزوهای دکتر اکبر هم صادق بود؛ یک بار، وقتی که دکتر اکبر با او قرار گذاشته بود که با هم به دیدن دوستی بروند، همانطور که می‌آمد تا صورت او را ببوسد و بعد سوار تاکسی بشوند، گفت: «دیگه من از اسب افتادم.» آیا او از غم و ناراحتی شخصی خود صحبت می‌کرد یا واقعاً به زعم او، نسلی، قومی، طرز تفکری، روحیه‌ای یا روحی از اسب افتاده بود؟ روشن نبود. در خانه سالمندان که به توصیه دکتر اکبر مادرش را در آن جا بستری کرده بودند، روزی مادرش به او گفته بود: «من این جام، تو برو روی اون تخت بخواب.» این مفهوم‌ترین چیزی بود که مادرش در طول این یک سال گذشته بر زبان رانده بود و شاید تنها حرفهای مفهوم مادرش بود. دکتر رضا بی‌اختیار از دستور مادرش اطاعت کرده بود. ولی نمی‌دانست مادرش چه قصدی از این حرف دارد. وقتی که روی تخت دراز کشیده بود، مراقب حرکات مادرش بود. برای دیدن او، مادرش دوربین لازم داشت. اتاق بزرگ بود و فاصله زیاد. ولی او چشمهایش را تنگ کرد و نگاهش را به او دوخت. گویی از دور می‌خواهد به هویت طرف مقابل پی ببرد. و بعد، از تخت خودش، با فرزری

غیرمنتظره‌ای پایین پرید. مثل پرنده پیری که قدرت پرواز نداشته باشد، ولی شیوه راه رفتن را هم بلد نباشد یا فراموش کرده باشد، به حال نیمه پریدن و نیمه دویدن، ولی خیلی ناشیانه، خودش را به او رساند، نشست روی تخت و بعد کنار دکتر رضا دراز کشید و صورتش را برگرداند و چسباند به صورت او، و گفت: «آهان!» و همین. و به همین سادگی. حدود نیم ساعت مادر و پسر به همان صورت ماندند. تکان نمی خوردند. وقتی که پرستار وارد اتاق شد، از دیدن مادر و پسر در این وضع غریب تعجب کرد. مادر را بلند کرد و رساند به تخت خودش و خواباند روی تخت. دکتر رضا بلند شده بود و مادرش را تماشا می کرد. صورت مادرش کاملاً خالی از معنا بود. پرستار برگشت پیش دکتر رضا: «دیشب سالمندی که روی این تخت می خوابید، مرد. مادر شما دیشب بیدار بود. خوابش نمی برد. از دور تماشا می کرد. حالا چی به عقلش رسیده که او مده رو تخت کنار شما دراز کشیده، نمی دونم.» دکتر رضا گفت: «به من گفت بیام دراز بکشم. بعدشم خودش اومد.»

بین آن حالت مادرش، آن «آهان» گفتن و آن تنگ کردن چشم برای دیدن آدمی که حتماً نمی شناخت، و آن نوع راه رفتن و آن هدفگیری بوسه های دکتر اکبر و آن حرف حسرت بار، «دیگه من از اسب افتادم»، در ذهن دکتر رضا رابطه ای بود. جهان و مکان در دامن دکتر رضا سقوط کرده بود و او نمی دانست چگونه عواطفش را به این موجود مهربان، که به شیوه خود مبارزه ای را هم شخصاً در گذشته سامان داده و ناراحتی هایش را هم متحمل شده بود، نشان دهد. به شیوه مبارزه او کاری نداشت. و شاید با آن شخصاً مخالف هم بود، ولی خود آن دویدن، کوشش برای رسیدن و حتی رساندن آدمها به جایی - بی آنکه شیوه آن مورد توافق کامل دکتر رضا باشد - هم تحسین برانگیز بود و هم با در نظر گرفتن آن جمله «دیگه

من از اسب افتادم»، بسیار تأثرانگیز، و وقتی که این حالت در کنار حالت‌های مادرش قرار می‌گرفت، ناگهان یکی از آن مقاطع مبهم و سنگین با فشارهای طاقت‌فرسا ولی لذت‌بخش و پرکشش پیش می‌آمد که دکتر رضا می‌توانست نمونه‌های آن را تجربه کند، بی‌آنکه با آنها کاملاً موافق یا مخالف باشد، و به نوعی از مجموع اینها، مثل یک ترازوی شخصی، هم متأثر شود و هم لذت ببرد. مثل زنی که یکی دوستش داشته باشد، ولی به هر طریق، راه‌های آدمها جدا شده باشد، معشوق در حضور کسی دیگر زندگی بگذراند و عاشق در حضور کسی دیگر؛ و مگر این دو می‌توانند نسبت به هم احساس تلخی داشته باشند؟ شیرین، مبهم، سنگین، طاقت‌فرسا و پرکشش.

اتفاقاً دکتر رضا می‌دانست که دکتر اکبر به جناحی از تفکر حاکم بر بخشی از جامعه فرهنگی تعلق دارد که با دکتر رضا نظر خوبی ندارد. حتی این را هم می‌دانست که اگر قصه‌ای را به دکتر اکبر می‌داد که جناح او از آن خوشش می‌آمد، چه بسا که بر تعداد طرفدارانش افزوده می‌شد و ناشرهای دیگری به سراغش می‌آمدند. و کتابفروشیهای آن جناح که تعدادشان هم کم نبود، آثار او را پشت و پشته ویرین در کنار آثار نویسندگان آن جناح قرار می‌دادند. ولی دکتر رضا می‌دانست که حاضر است به خود دکتر اکبر همه التفاتهای معنوی و فرهنگی را بکند، ولی اهل معامله با هیچ جناح فکری نیست. استقلال فکری خود را مثل نگین سلیمان به همراه داشت، و شاید علت آن همه توجه دکتر اکبر به او هم این بود که دکتر اکبر اگر در آن جناح نبود، یک نگین سلیمان هم او به همراه می‌داشت.

ولی آن عدد سه می‌آمد، گاهی از بیرون و از دور دستها، و گاهی از درون و مثل پچیچه خصوصی یک چشمه عمیق درونی، و می‌گفت، شاید، شاید، شاید در وجود دکتر اکبر چیزی هست که تو به او قصه‌ای را

بدهی که هم آن «آهان» را داشته باشد، هم آن «دیگه من از اسب افتادم.» را، هم آن معشوق زندگی‌کننده با دیگری را داشته باشد، و هم آن سؤال تلفنی مرموز و عجیب را، «چرا زن سه چشم» را، و هم جواب قطعی هیچ سؤالی نباشد؛ و با تمام آسمانها، اقمار، آبها و موجوداتش باشد که هیچ دستی قادر به دخالت در آن نباشد و هیچ تفکری نتواند قاطعانه به آن تعلق داشته باشد؛ و در فضا طوری شناور باشد، و نیروهای ناگهانی‌اش چنان مستمر و پیوسته باشد که آدم برای لذت بردن از آن خود را در جایی مخفی کند و صدایش در نیاید، چرا که صدایش ممکن است همه چیز را به باد دهد و یا متوقف کند.

همان عدد سه را به فال نیک گرفت. رفت سراغ مجموعه قصه پنهان در میان کتابها. و همان جا چشمهایش را بست. مجموعه را برداشت. هر قصه در یک پوشه جداگانه گذاشته شده بود. همان‌طور چشم بسته برگشت سر میزش. پوشه‌ها را در آورد، چندین بار آنها را جا به جا کرد و همه را، همان‌طور چشم بسته، روی میز پهن کرد. و بعد یک پوشه را برداشت، همان‌طور چشم بسته، صندلی را پیدا کرد و پوشه را گذاشت روی آن، و بعد پوشه دیگری را برداشت و گذاشت روی پوشه اول، روی صندلی، و بعد پوشه سوم را برداشت. چشمهایش را باز کرد.

دکتر رضا در دالانهای پیچیده ذهنش هدفهای دیگری را هم تعقیب می‌کرد که با این انتخاب الله‌بختکی کاملاً جور درمی‌آمد. کتاب قبلی‌اش که در آمده بود آقای محترمی که گهگاه نقد هم می‌نوشت ایراد گرفته بود که چون اثر دکتر رضا پرفروش بوده، پس در

واقع برای لای جرز خوب بوده. عده‌ای را هم بسیج کرده بود که همین فکر را رواج دهند. عده‌ای دیگر هم که به زعم «همین آقا» چیزی سرشان نمی‌شد اثر او را شاهکار خوانده بودند. دکتر رضا فکر کرد که اولاً قصه‌ای تحویل دکتر اکبر بدهد که ضد پرفروش باشد، مثل آثار «همین آقا» که سه هزار تیراژ چاپ اول همه‌شان در کتابفروشیها برای دسترسی همگان موجود بود؛ و ثانیاً ضد شاهکار باشد تا با یک تیر دو نشان زده باشد، هم آن آقا را راضی نگه داشته باشد که دیگر جایی برای بغض و حسد باقی نباشد؛ هم خودش را که به طور کلی اخیراً مخالف هرگونه شاهکار شده بود، و همین انتخاب تصادفی واللہ بختکی در واقع هم دوستان را راضی نگه می‌داشت و هم دشمنان را ناراضی.

پوشه را کشید جلوش. بقیه را جمع کرد و برد گذاشت لای همان کتابها. و شروع کرد به خواندن و ویرایش. و گاهی دیگر ویرایش نمی‌کرد. از روی بندها و حتی صفحات می‌پرید و قصه‌ای در خور مردی تنظیم می‌کرد که گفته بود: «دیگه من از اسب افتادم.»

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکی نبود.

مردی بود به اسم «یبب اوغلی» که پشت «سامان میدانی» در بازار «دوه چی» نجاری می کرد. وحشت نکنید! «یبب» اسم خارجی نیست. همان «بی بی»ی فارسی است و نه «بی بی»ی انگلیسی. «اوغلی» هم در ترکی به معنای «پسرش» است. پس معنای اسم طرف روشن شد.

این ییبب اوغلی قد بسیار کوتاهی داشت. گرچه اگر می خواست او هم می توانست چیزی از چوب به صورت «پینوکیو» بسازد، ولی قد او به مراتب کوتاه تر از قد سازنده «پینوکیو» بود. اما نجاری اش حرف نداشت. با مداد کوتاه روی گوشش، با تراشه های رنده اش، با میخهایی که گاهی توی دهانش می ریخت، با خاکاره زیر پایش، با اره ها و چکشها و میخهایش، با چسب و بوی چسبش و با خط کش و پرگارش.

در سال ۱۳۲۸ که قصه او از آنجا شروع می شود، او دقیقاً بیست و هشت ساله بود. میز و صندلی و کرسی و چهارپایه و کمد می ساخت، و گاهی فرفره برای بچه ها. شاگرد نداشت و همه اینها را تک و تنها می ساخت. همه چیز را با ریاضت و انضباط خاصی می ساخت. انگار

وظیفه‌ای ایمانی و عرفانی بر دوشش گذاشته شده. کسی نمی‌دانست در قلب او چه می‌گذرد، ولی وقتی که غروب مغازه را تعطیل می‌کرد و دعا می‌خواند و به همه جای مغازه از بالا به پایین و از پایین به بالا فوت می‌کرد و از بازار بیرون می‌آمد، سر راه از کنار قبرستان «دوه‌چی» که رد می‌شد، می‌ایستاد، فاتحه‌ای نثار ارواح اهل قبور، علی‌الخصوص پدر و مادرش می‌کرد. همه اهل قبور صدای فاتحه‌اش را می‌شنیدند و روحشان شاد می‌شد، «علی‌الخصوص» پدر و مادر او که به فاصلهٔ چهل و دو قبر از یکدیگر خوابیده بودند. آنها، این «علی‌الخصوص» را می‌شنیدند و روحشان آنقدر شاد می‌شد که گویی می‌خواستند بال در آورند و در آسمان پرواز کنند. می‌دانستند چه پسر خلف مؤمن و مقدسی دارند که فاتحه خواندنش بر اهل قبور حتی یک غروب ترک نمی‌شود. روزهای جمعه «یب‌اوغلی» سر خاک پدر و مادرش می‌رفت. اول قبر پدر که زودتر مرده بود و بعد قبر مادر. قبرها را یک یک جارو می‌کرد، آب می‌پاشید، می‌نشست با سنگ کوچکی روی سنگ قبر می‌زد و بعد خط می‌کشید و بعد از کف دست و انگشتهایش چتری گوشتی می‌ساخت و فاتحه‌ای نثار خاک پدر و مادر می‌کرد و بلند می‌شد و می‌رفت خانه. ارواح پدر و مادر هم مقابله به مثل می‌کردند، به صورت دو کفتر کوچولو در می‌آمدند، پرواز می‌کردند و می‌آمدند لب هرهٔ خانه‌ای که خود در آن زندگی کرده بودند و پس از مرگشان به پسرشان به ارث رسیده بود، می‌نشستند و او و پسر دایی چهارده ساله‌اش را تماشا می‌کردند. آن دو کفتر کوچولو، دو راز نگران‌کنندهٔ پسر مهربانشان را می‌دانستند، وگرچه پسرشان خجالت می‌کشید این دو راز را حتی با آنها که مرده بودند در میان بگذارد، ولی آنها خود، رازها را می‌دانستند و می‌خواستند فرصتی پیدا کنند و پسر را از مخمسه‌ای که در آن گیر کرده بود، نجات دهند.

معلوم نبود پسر دایی چهارده ساله چه دسته گلی به آب داده بود که این قدر باید مراعات حال او را می کردند. یک چیز روش بود: دو روز پس از سقوط فرقهٔ دموکرات در سال ۲۵، و ده روز پس از مرگ مادر «بیب اوغلی» که تنها مونسش بود، وقتی که از بازار بیرون آمده با برف و بوران غریبی روبرو شد که پیش از آن به خاطر نداشت. کلاه کپی اش را پایین ترکشید و یقه پالتوی سربازی اش را که همین چند وقت پیش از بازار «دله زن» خریده بود بالا کشید و آمد جلو دروازهٔ قبرستان ایستاد، فاتحه را با همان «علی الخصوص» اجتناب ناپذیرش خواند و آمد خانه.

خانه یخ بود. صبح، پیش از آنکه بیرون برود، منقل را از زیر کرسی برداشته بود، آتش کرده بود، برده بود گذاشته بود زیر کرسی و لحاف را بالا زده بود تا آتش خاموش نشود. ولی آتش خاموش بود. بیب اوغلی منقل را در آورد، دوباره آن را به هزار زحمت روشن کرد و برد گذاشت زیر کرسی. بعد رفت توی مطبخ و دو تا تخم مرغ نیمرو کرد و سفره را برداشت آورد روی کرسی گذاشت، بازش کرد و بعد نیمرو را آورد گذاشت روی سفره، و تازه یادش آمد که کلاهش را برنداشته و پالتوش را در نیاورده است. همان جا کلاه را برداشت و پالتو را در آورد و پاهایش را کرد توی کرسی و مشغول خوردن نیمرو شد. با عجله غذا می خورد، چونکه هنوز نمازش را نخونده بود و خیلی هم خسته بود. حالا تنش از آن پایین داشت گرم می شد.

بلند شد رفت توی مطبخ، وضو گرفت و آمد کنار کرسی ایستاد به نماز. همیشه نمازش را با تمرکز، دقیق و به صدای نسبتاً بلند می خواند، ولی امشب، میان رکعت دوم و سوم بود که دید انگار چیزی از درون متلاشی اش می کند. هرگز چنین حالی بهش دست نداده بود. چه شده بود؟ کی بود که در این برف و سرما به سراغش آمده بود. نمازش را قطع



کرد. پالتوی سربازی را انداخت روی دوشش و در را باز کرد و دوید. هوا روشن بود. بوران نبود، ولی برف می‌آمد و روشن و زیبا روی زمین می‌نشست.

«کیه؟»

صدایش به گوشش بیگانه بود. انعکاس تنهای برف و شب و ترس بود.»

«کیه؟»

از پشت در صدای جوانکی را شنید. وسطهای جمله‌اش صدا را شناخت.

«منم بیب‌اوغلی، در رو باز کن!»

در را باز کرد. پسر دوم دایی‌اش بود که وحشت‌زده زیر برف ایستاده بود. بیب‌اوغلی رنگش پرید. حتی لحظه‌ای از ذهنش گذشت که نگذارد وارد خانه‌اش شود. ولی این فکر بسیار گذرا بود. گفت: «بیا تو!» و به محض ورود او در را بست و حلقه‌ی در را هم انداخت. به محض اینکه در را بست، بوی بدی به مشامش خورد. کم مانده بود همه‌ی نیمرو را روی برفها بالا بیاورد. بی‌اختیار پرسید: «این چه بویی یه؟» جوابی نشنید. زیر برف رفتند توی خانه. پسر دایی حاضر نشد برود توی اتاق.

«باید لباسهامو عوض کنم. خودم رو خوب بشویم.»

«تو این سرما؟»

«چاره ندارم.»

«چکار کردی؟»

«بیب‌اوغلی، اگه سؤال کنی، میذارم میرم.»

بیب‌اوغلی رفت توی اتاق و وقتی برگشت، هر چه پیدا کرده بود آورده بود. و بعد رفت توی مطبخ و پسر دایی را صدا زد. پسر دایی رفت توی

مطبخ. بیب‌اوغلی اجاق را گیراند و دیگ را پر آب کرد و بعد یک مشت چوبک آورد. مطبخ نسبتاً گرم بود. پسر دایی لباسهایش را کند، فقط زیر پیرهنش ماند. بعد بیب‌اوغلی دیگ را از روی اجاق بلند کرد و آورد و با ملاغۀ آب را ریخت روی دست پسر دایی که چوبک را توی دستهای ریخته بود و می‌مالید و می‌شست، و بعد بیب‌اوغلی یک تکه صابون پیدا کرد و داد دست پسر دایی، و پسر دایی شروع کرد به شستن سرش و در همان حال گریه می‌کرد. بیب‌اوغلی می‌پرسید: «چی شده؟ این بو مال چیه؟» و او گریه می‌کرد و می‌شست، و آخر سر بلند شد، خودش را در لباسهایی که بیب‌اوغلی برایش آورده بود پیچید و رفت بیرون، همه لباسهای کثیف را برداشت، کفشهایش را هم برداشت، کفشهای بیب‌اوغلی را پوشید و دوید تا ته حیاط و همه چیز را گذاشت ته حیاط کنار مستراح و بعد برگشت رفت توی مطبخ، و بیب‌اوغلی که حیرت‌زده مانده بود رفت توی مطبخ و دوباره آب ریخت و پسر دایی دستهایش را شست، و بعد رفتند توی اتاق، و پسر دایی رفت، نشست توی کرسی و بیب‌اوغلی دیگر حرفی نزد، رفت سر وقت نماز. ولی می‌دید که باز هم تمرکز ندارد، و مدام در وسط آیه‌ها و رکوع و سجده این جمله به ذهنش پیله می‌کرد: «چی شده؟ چی شده؟» و وقتی نماز را تمام کرد، پسر دایی در میان لباسهای مضحک بیب‌اوغلی از خستگی از پا در آمده بود و خواب بود.

بگذریم از اینکه این پسر دایی در سال ۲۵، برادر بزرگ‌تری به نام تقی داشت و در فاصلهٔ پسر دایی و رسول که در سال ۲۵، یک ساله بود، چهار بچه مرده بودند، و سه سال بعد که اشرف به دنیا آمد از پشت دو بچهٔ دیگر بود که مردند، و پس از اشرف هم تا مادر راه را بر پدر ببندد، دوبچه مرده بودند و یک بچه سقط شده بود.

آن دو کفتر کوچولو به بیب‌اوغلی وفادار بودند و شب‌های جمعه، تقریباً یک ساعت پس از فاتحهٔ پسر بر اهل قبور قبرستان «دوه‌چی» علی‌الخصوص بر ارواح پدر و مادر، می‌آمدند و روی هرّه می‌نشستند و با هم راجع به دو نفری که توی اتاق بودند، حرف می‌زدند و تمام سعی خود را از آن دنیا می‌کردند تا دو مشکل بیب‌اوغلی، این پسر خلف مؤمن و مقدس، حل شود.

وقتی که در ساعت دو بعدازظهر روز پنجشنبه اردیبهشت ۲۸ سرهنگ شادان، تعلیمی به دست، قدم در نجاری بیب اوغلی گذاشت، بیب اوغلی تازه ناهارش را خورده بود و روی تختی که به قد خود ساخته بود، دراز کشیده بود و روح نمور بازار زیر پوستش نشت می‌کرد. پس از کار جسمانی شدید، پس از ناهار سنگین، خواب بعدازظهر بازار همیشه عمیق بود و بیب اوغلی از راه دهان نیمه‌بازش نفس می‌کشید و طوری خوابیده بود که انگار جهان خارج به کلی از بین رفته است.

شادان و به دنبال او یک سروان، دو ستوان و یک استوار که وارد مغازه شده بودند، ایستادند به تماشای هیکل ریزه میزه، صورت مفلوک با چشمهای بسته و دهان نیمه باز، و دستهایی که از خستگی و بی‌اختیاری از کنار تخت آویزان مانده بودند. حتماً بیب اوغلی خواب بر آورده شدن آن دو آرزویش را می‌دید که این همه بی‌خیال دهانش را باز گذاشته و چشمهایش را بسته بود.

شادان تعلیمی‌اش را بلند کرد و نوک آن را با دقت و مهارت تمام گذاشت توی دهان نیمه باز بیب اوغلی و به قصد اینکه بخواهد دهان را

کمی گشادتر کند، یک دور کامل تعلیمی را توی دهان چرخاند. بیب اوغلی ناگهان چشم باز کرد. نوک تعلیمی توی دهانش بود، و بلافاصله بلند شد و نشست. ولی نفسش داشت بند می‌آمد، به دلیل این که دست شادان، هنوز داشت به تعلیمی فشار می‌آورد تا دهان را کمی بازتر کند و بیب اوغلی چسبیده بود به دیوار، و مثل مگسی که در دام تار عنکبوتی گرفتار شده باشد، به کلی درمانده بود.

مردم بازار و رهگذرها جمع شده بودند دور نجاری بیب اوغلی، و آنهایی که جلوتر بودند، انگار در صف مقدم تماشاگرهای یک صحنه معرکه‌گیری بودند که در آن به جای استفاده از ترفندها و حقه‌های نمایشی، از آدم زنده، فشار واقعی و پوست و استخوان و درد و رنج واقعی استفاده می‌شد. مردم شادان، بیب اوغلی، افسرها و فشار تعلیمی توی دهان بیب اوغلی را تماشا می‌کردند. ولی کسی حرف نمی‌زد و فقط همه کسانی که در صف مقدم بودند مقاومت می‌کردند تا بر اثر فشار پشت سرها توی نجاری نریزند.

بیب اوغلی از پدرش یک عبارت را بسیار خوب یاد گرفته بود و در موارد مختلف، مثل بلند شدن از روی زمین، وقوع مصیبت و حضور وحشت، آن را بر زبان می‌آورد، و حالا که راه دهانش بسته بود بیان آن عبارت انگار مقاومت‌ناپذیر شده بود و می‌دانست که اگر دهانش آزاد گذاشته می‌شد، او چیزی جز «یا جَدًّا» از آن بیرون نمی‌داد. چند بار سعی کرد نوک تعلیمی را از دهانش بیرون کند تا دستکم یک بار فریاد بزند، «یا جَدًّا»، ولی چنین چیزی عملی نشد و به جای آن بی اختیار از چشمش اشک و از نوک دماغش خون بیرون می‌ریخت و این دو مایع، دور لبها و اطراف تعلیمی جمع و ترکیب می‌شد و روی چانه‌اش می‌ریخت. شادان همانطور روی هیكل او خم شده بود. انگار او هم نمی‌توانست تعلیمی را

رها کند و به همان اندازه که بیب اوغلی گرفتار تعلیمی بود، او هم از این سر بود، و کار او اصلاً ربطی به وظیفهٔ یک میرغضب یا جلاد نداشت، بلکه انگار مأموریت داشت در این نمایش واقعی شرکت کند و هیچ بعید نبود که در مرحلهٔ بعدی، کارگردان نقشها را عوض کند و از او بخواهد که جایش را با بیب اوغلی عوض کند.

«میری! جدت بزنه به کمرت! بگو! بگو! میگی یا نه!»

چشمهای بیب اوغلی پُراشک و خون بود، او وحشت زده شادان را تماشا می کرد. تحت فشار به خود می پیچید. و به این فکر می کرد که اگر فقط یک لحظه این فشار از بین می رفت و می توانست دستهایش را ببرد بالا، می دانست چه بکند تا خودش را در برابر این تعلیمی و آن فشار تبرئه کند. دستهایش را محکم توی سرش می زد و بعد در همان حال خود را می انداخت روی کفشهای ورنی براق شادان، و بی آنکه از حضار خجالتی بکشد و از بازارها و حرفهایی که بعداً جلو روی او و یا پشت سرش می زدند و اهمه ای داشته باشد، بگوید که گرچه هنوز نمی داند جرمش چیست، ولی از سر تقصیرات او بگذرند و با اغماض به جرمهای او بنگرند. حتماً می گفت: «قربون من چه گهی هستم که شما تعلیمی به این زیبایی را سر من حرام کنید!»

«میری، بگو! بگو! کجاس! کدوم گوری یه؟»

و بیب اوغلی به این فکر می کرد که این مرد راجع به چی حرف می زند، از کی صحبت می کند! خواب است یا بیدار؟ کی کدوم گوری یه؟ اصلاً این آدمی که چوب خوش تراش را در حلقش فرو می کند، با این لباس نظامی تر و تمیز و با نشانها و مدالهای روی سینه اش، از کدام آسمان به روی زمین نازل شده؟

«بگو میری! بگو! علی پهلون کجا چال شده؟»

علی پهلوان دیگر کدام مادرسگی است؟ این اولین فکری بود که از مغزش گذشت. فقط اگر این چوب خوش تراش از حلقش بیرون کشیده می‌شد او همهٔ سوءتفاهم‌ها را رفع می‌کرد. اصلاً جرمی مرتکب نشده بود! تا حال حتی یک بار اسم علی پهلوان به گوشش نخورده بود. بر فرض که او علی پهلوان را می‌شناخت، بین او و علی پهلوان مسئله‌ای اتفاق نیفتاده بود که حالا او از این سؤال بترسد. ولی فشار ادامه داشت. نمی‌دانست زبانش در کجا گیر کرده. خون و بزاق و اشک مخلوط شده بودند. دستهایش را بلند کرد، خواست با دو دستش تعلیمی را از دهانش بیرون کند، نتوانست. در عوض فشار سرهنگ قوی‌تر شد تا جایی که کمر بیب‌اوغلی سست شد و او درست جلوی همه خود را خراب کرد، ولی در همان حال صدای پولادین سرهنگ را شنید: «میری! میگی علی پهلوان کدوم گوری چال شده؟» اشک چشمهایش تمام شد، خون دماغش بند آمد، صورت سرهنگ دور و نزدیک شد و ناگهان سرهنگ، نجاری، افسرها و همهٔ تماشاگرها همه با هم با غرمبهٔ رعدآسایی زمین خوردند. شادان که تعلیمی‌اش را آزاد شده می‌دید، نوک آن را روی لباسهای بیب‌اوغلی که خیس عرق و خونابه بود، پاک کرد، دستور داد یک سطل آب آوردند و بعد که آب را آوردند، دستور داد استوار همهٔ سطل را روی سر بیب‌اوغلی خالی کند. بیب‌اوغلی، خیس و وحشت‌زده، به صورت حیوان کوچکی که از توی دریا بیرونش کشیده باشند، سرش را تکان داد و چشمش را باز کرد. همه چیز دوباره به سوی ابعاد قبلی خود برگشت، شادان، افسرها، جماعت، مغازه و صداهای او. ولی دهانش درد می‌کرد. دندانهایش انگار خرد شده بود. اما سرش هنوز گیج می‌رفت. منتها خود همین آب نعمتی بود. و باید از فرصت استفاده می‌کرد و خود را تبرئه می‌کرد. ولی پیش از آن باید به فکر آن عبارت می‌افتاد که در لحظات

حساس آن را بر زبان رانده بود. شادان بالا سرش بود. ترسید کابوس تکرار شود و او فرصت آن را نداشته باشد که با گفتن «یا جَدًّا» تجدید حیات کند. به همین دلیل، فریاد زد: «یا جَدًّا!» منتها جز عبور هوایی خفیف و بی فایده از حنجره و دهانی مسخ شده چیزی بیرون نیامد. شادان خم شد روی تن مجاله بیب اوغلی:

«من پیغمبر نیستم میری! ولی خوب می‌دونم که حکایت مرگ علی پهلوان، حکایت مرگ تو و حکایت مرگ منو آن پسر دایی ولدالزنای تو قراره بنویسه. خونته رو گشتیم میری. در رفته بود!»

و نگاه کرد به چشمها و سر و صورت بیب اوغلی، که بیشتر شبیه کله گوسفندی بود که تازه از تنش جدا شده باشد. بیب اوغلی که داد زده بود ولی صدای خود را نشنیده بود، سعی کرد بخت خود را یک بار دیگر امتحان کند. از حرفهای شادان سر در نمی‌آورد. نمی‌دانست حکایت چیه؟ پسر دایی چه ربطی به حکایت دارد و به طور کلی پسر دایی مگر چکار کرده؟ داد زد: «یا جَدًّا!» و فکر کرد که همه شنیده‌اند که چه می‌گوید. ولی انگار نه به طرف بیرون، که به طرف درون خود داد می‌زد. شادان گفت: «میری! حکایت مرگ منو اون پسر دایی ولدالزنای تو قراره بنویسد؟ حالا میگی کدوم گوری یه؟» بیب اوغلی تمام کوشش خود را کرد تا آن صدای مخفی بیرون بیاید. ولی صدایش رفته بود. شادان دستور داد: «ورش دارین بیارین!»



غروب آن روز پنجشنبه، ارواح پدر و مادر بیب اوغلی هر چه در قبرستان «دوه چی» منتظر شدند تا آن فاتحه خوانده شود و آن «علی الخصوص» شنیده شود، خبری نشد. چنین نتیجه گرفتند که باید اتفاقی افتاده باشد. نگران شدند. صبر را جایز ندیدند. به صورت همان دو کفتر پرواز کردند و آمدند لب بام نشستند. چشمهای دقیق و موشکافشان همه چیز را به رأی العین دید. اتفاق شومی افتاده بود. خانه پسر خلفشان زیر و رو شده بود. لباسها و ظرفها و لحاف تشکها توی حیاط ولو بود. باران نه تنها روی این همه می ریخت، بلکه روی دیگها و مجمعه های مسی ضرب گرفته بود. از پسردایی خبری نبود. کفترها جرأت بیشتری به خود دادند و پریدند توی خانه و روی زمین فرود آمدند. حالا به اصطلاح پیاده می رفتند. از اتاق پریدند توی هشتی و از آنجا به همان مطبخ. همه استکانها و نعلبکی ها و بشقابها شکسته بود و روی زمین ریخته بود. کفترها پنجه ها را روی شیشه های شکسته می گذاشتند ورد می شدند. کفتر ماده اشاره کرد به کفتر نر که پنجره مطبخ را نگاه کند. پنجره باز بود. صدای باران از بیرون می آمد. فهمیدند که پسر دایی از آن پنجره باز در

رفته است. پریدند به طرف پنجره و همان جا نشستند و نگاه کردند. خانه‌ها مثل سابق بغل هم ایستاده بودند. پرده‌های پنجره‌ها کشیده بود. باران اردیبهشت می‌ریخت. از پشت پرده‌های کشیده پنجره‌ها، گاهی سری دیده می‌شد، گاهی دستی بالا می‌رفت، گاهی پرده‌ای کنار زده می‌شد، و چراغهای نفتی و فانوس‌ها روشن بود، و مردم مثل سابق زندگی می‌کردند و باران در کوچه‌های خلوت می‌ریخت و جاری می‌شد و ناودانها کار می‌کردند. ولی از پسر خلفشان و از پسر دایی که سه سالی با او زندگی کرده بود، خبری نبود. دلشان گرفت. بال زدند و رفتند.

ولی روشن بود که با هم تصمیم گرفته‌اند تا موقعی که زنده یا مرده او را پیدا نکنند به سرزمین ارواح برنگردند. می‌دانستند که او نمرده، چونکه اگر مرده بود روح او را در جایی حس می‌کردند و او را به سوی خود می‌خواندند. بالاخره چند هفته بعد، از دور صدای یک «علی‌الخصوص» آشنا ولی خفیف را شنیدند. به طرف آن بال زدند. غروب عجیبی بود. پرنده‌های کفتربازها هم در آسمان چرخ می‌زدند. قرقیها و پرستوها هم پرواز می‌کردند. آنها این غوغای آسمان غروب تبریز را می‌دیدند، ولی پرنده‌های دیگر آنها را نمی‌دیدند. بوهای خوشی در هوا پراکنده بود. بوهای سینه‌ها و نفسهای گرم پرستوها و کفترهای پرنده‌بازها بود. آن پایین شهر چراغهایش را روشن می‌کرد و پرنده‌بازها با چوبدستی‌هاشان در پشت‌بام بودند. دو کفتر انگار از درون سینه پرنده‌های دیگر پرواز می‌کردند و به تدریج به آن «صوص، صوص، علی‌الخصوص» نزدیک می‌شدند. به نظرشان می‌آمد که این «صوص، صوص» به یک موسیقی همگانی تبدیل شده است. پرنده‌های دیگر هم صدا را تکرار می‌کردند. تا اینکه به محوطه بازی رسیدند. قبلاً از این محوطه‌های باز در جاهای دیگر هم دیده بودند. حیاطی بود بزرگ با کف ماسه‌ای. برج بلندی بود که

در اتافک آن نگهبانی چرت‌زنان کشیک می‌داد. نگهبان دیگری، بیرون دروازه بسته این محوطه، تفنگ به دوش این‌ور و آن‌ور می‌رفت. دور تا دور حیاط بزرگ را اتافهای نیمه تاریک اشغال کرده بود. ولی وقتی که برای شنیدن «علی‌الخصوص» آشنا، و مطمئن شدن از صدا، بالای برج دیده‌بانی نشستند چشمهای تیزشان می‌توانست از بالاسرِ لاله و اسکو و خسروشاه و سردرود بگذرد و حتی تا خانه‌های عمودی و سنگی «کندوان» جادویی پیش برود. «علی‌الخصوص» از یکی از سلولهای آن حیاط بزرگ می‌آمد. دو کفتر سلول را نشان کردند و هر دو با هم از بالای برج پریدند و خود را به کنار دریچه باز و میله‌های تنگ هم قرار گرفته دریچه رساندند. نشستند و نگاه کردند. به همان صورت که همیشه کجکی و عمیق نگاه می‌کردند. صدای «علی‌الخصوص» قطع شده بود ولی دو کفتر پسرشان را دیدند که نشسته و می‌گوید: «آزاده! آزاده! شوهر نکن تا من از زندان بیایم بیرون!»

یک راز در رفته بود. راز دیگر حالا بر زبان جاری شده بود. دو کفتر از سلامت پسرشان مطمئن شدند، به پرواز درآمدند و به سرزمین ارواح باز گشتند.

موقع بازخوانی و ویرایش چند بخش بعدی قصه، دکتر رضا متوجه شد که نمی‌تواند مقادیر زیادی تاریخ، گزارش و مضامین مختلف خانوادگی را که به قصه راه یافته بود، حتی به رغم تناسب آنها با تصویری که دکتر رضا از تصور دکتر اکبر از قصه داشت، از آن حذف نکند. حرمت عمیقی برای دکتر اکبر قائل بود ولی لزومی نداشت برای نشان دادن این حرمت از چیزهایی مایه بگذارد که به آنها اعتقاد داشت و یا چیزهایی را وارد قصه کند که به آنها بی‌اعتقاد بود. پس، چند سالی از زندگی بیب‌اوغلی و پسردهایی، حیات درونی و روانی کفترهای روح، مقوله جدید و کهنه مربوط به فرقه دموکرات، اوج‌گیری نهضت ملی، سی تیر، حزب توده، انگلستان و آمریکا، کودتای بیست و هشت مرداد و عکسهایی که از آدمهای مختلف در مطبوعات چاپ شده بود، همگی رفتند پی کارشان. این مسائل چه ربطی به بیب‌اوغلی، پسردهایی و آزاده خانم می‌توانست داشته باشد. شاید اگر یک نفر از بیرون به قصه نگاه می‌کرد این مطالب را حذف نمی‌کرد. شاید دکتر اکبر خلاف این نظر را داشت. ولی قصه قرار بود قصه او باشد و نه قصه دکتر اکبر و یا نویسنده‌ای دیگر.

ولی ناگهان در ذهنش صحنه‌ها جابه‌جا شدند. انگار او داشت برنامه‌ای را در ماهواره تماشا می‌کرد و یک نفر از دور کانال را عوض کرده بود، و حالا چیزی دیگر نشان داده می‌شد، بارها این اتفاق برایش افتاده بود که داشت فیلمی را تماشا می‌کرد و خوابش گرفته بود، و بعد به هر دلیلی وقتی از خواب بیدار شده بود، اصلاً نمی‌دانست آیا در همان جاست که قبلاً بوده، و یا فیلمی که تماشا می‌کرد همان فیلم بود یا فیلم دیگری. پسرش ارسلان متخصص این بود که وقتی پدرش در برابر تلویزیون خوابش گرفت، با کنترل راه دور کانال عوض کند. یک بار وسط‌های فیلم «ویم و ندرس» خوابش گرفت. از آن فیلم‌های اول او بود که مربوط به زندگی «داشیل هامت»، پلیسی نويس آمریکایی بود و او داشت قصه‌ای را راجع به قاتلی می‌نوشت که هم به طرف قتل می‌رفت و هم قصه‌اش توسط «هامت» ماشین می‌شد. خسته بود و در یک جای بسیار مهم فیلم خوابش گرفت. وقتی که چشمش را باز کرد، «موسوی گرمارودی» داشت در تلویزیون حافظ می‌خواند، ولی دو سه بیت نخوانده بود که او باز خوابش گرفت و بعد باز که چشمش را باز کرد یکی از کانال‌های ترکیه تبلیغ اطلاع یافتن دقیق راجع به «ماستورباسیون» را می‌کرد، ولی این بار درست یک ساعت به رغم همه سر و صداها خوابید، و وقتی بیدار شد سه ساعت تمام فیلم «ناهار برهنه» را دید که از روی رمان «ویلیام باروز» آمریکایی اقتباس کرده بودند و آنقدر محو دوبله بسیار فنی فیلم شد، به ترکی، که بعداً همیشه فکر کرد فیلم را به همان زبان اصلی انگلیسی دیده است. ولی رمان فیلم را بیشتر دوست داشت.

حالا هم صحنه‌ها ناگهان در ذهنش جابه‌جا شدند. صحنه‌ای از زندگی واقعی به ذهنش رسید که قبلاً می‌خواست به قصه دیگری اضافه کند، و حالا دوست داشت به رغم بی‌ربط بودن آن به زندگی بیب‌اوغلی، و

جاافتادگی آن در همان قصه که صحنه برای آن در نظر گرفته شده بود، آن را از قصه‌ای که قرار بود مربوط به برادرش باشد، در آورد و وارد همین قصهٔ مربوط به بیب‌اوغلی بکند. اول فکر کرد که راویِ شخص اول قصهٔ مربوط به برادرش را عوض کند، ولی بعد فکر کرد که اصلاً چه مانعی دارد که آن بخش دقیقاً به همان صورت که برای قصهٔ قبلی در نظر گرفته شده بود، وارد این قصه شود. تلویزیون مخزن همهٔ صداها و روایت‌های جهان بود. اگر می‌شد از جایی دور فیلم «ویم و ندرس» را آورد و در زمان حالِ حافظ به صدای گرم‌ارودی قرار داد، چرا نشود روزی حافظ شخصاً از اعماق زمان بلند شود و شعرش را خودش بخواند. و یا؟

نامه تقی دو روز بود که دستم رسیده بود. اول مردد بودم. نمی دانستم چه بکنم. آدم از دور می تواند به یک نفر از این تکلیف ها بکند، ولی اگر خودش در محل باشد، ممکن است نتواند از عهده کاری که به دیگری تکلیف کرده بریاید.

نامه هایی از تبریز به امضای زنی به سرپرستی دانشجویان ایرانی در لندن فرستاده شده بود. در این نامه ها انواع مختلف تهمت ها رابه تقی زده بودند. سرپرست دانشجویان که آدم بسیار با فرهنگی بود محتوای نامه ها را با تقی در میان گذاشته بود. گرچه امضاکننده نامه ها خود را خانم رفیعی معرفی کرده بود، ولی تقی کوچک ترین اطلاعی از هویت شخصی به نام خانم رفیعی نداشت. و حالا من احساس می کردم که با یک آشویتس کوچک طرفم. گرچه اطلاعاتم راجع به آشویتس محدود به چند مقاله بسیار ناچیز بود که در روزنامه ها خوانده بودم.

تقی نوشته بود نامه های این شخص از تبریز به مسائلی اشاره می کند که نشان می دهد نویسنده دست به تحقیقات دامنه دار در زندگی خصوصی او و زنش زده است. در نامه ها گفته می شد چه معنی دارد که

یکی اول زن بگیرد و بچه‌دار شود و بعد بورس بگیرد و به خارج برود، ولو برای تحصیلات عالی؟ این تحصیلات عالی فاصله می‌انداخت بین زن و شوهر، و نتیجه چنین کاری بی‌سرپرست ماندن زن و بچه بود. نویسنده نامه بی‌آنکه هدفهای خود را برملا کند، مسئله‌ای اخلاقی را پیش می‌کشد. آیا تحصیلات عالی در لندن و گرفتن فوق‌لیسانس و دکتری اهمیت بیشتر دارد یا ماندن در تبریز و قانع شدن به زندگی دبیری و مراقبت از زن و بچه؟ ناگهان دیدگاه سنتی و غلیان آن در برابر پیشرفت و تجدد به عنوان پدیده‌ای اخلاقی پیش کشیده می‌شد تا نویسنده نامه بر مسئله اساسی تری سرپوش بگذارد. و همین، یعنی آشویتس.

ولی او می‌توانست زن و بچه‌اش را هم بردارد و ببرد لندن. با کدام پول؟ زندگی دانشجویی در لندن اجازه این قبیل گشادبازی‌ها را نمی‌دهد. نامه تقی اینها را می‌گوید. ولی اینها هم، به همان صورت که نویسنده نامه سرپوش می‌گذارد بر یک مسئله اساسی‌تر، سرپوش مسئله اساسی‌تر دیگری است. حتی گاهی مسئله به صورت یک مطالعه و تحقیق تربیتی و اجتماعی درمی‌آید: بین درس شوهر و درس زن، فاصله اگر زیاد باشد، در زندگی فاصله ایجاد می‌شود. ولی آیا می‌توان تحصیل مجانی در یک دانشگاه بزرگ را با این قبیل سؤالات کنار گذاشت؟ چسبیدن به اخلاق و تعلیم و تربیت سنتی را می‌خواهیم یا یک نفر می‌خواهیم که تحت نظر روانشناسان برجسته روانشناسی بخواند، برگردد و شیوه‌های جدید را معرفی کند. و این یعنی آشویتس؟

نه!



– سالها بعد، در دوم اردیبهشت ۱۳۷۴، در مراسم چهلم مادرش در مسجد «انگجی» در تبریز، پسردایی گذشته و دکتر شریفی بعدی، وقتی که تقی بلند می‌شود تا حرفهای تسلیت‌آمیز رفیعی را بشنود، از آن سوی مسجد بزرگ، درست در زمانی که مدّاح با شعر ترکی شهریار بر سوک مادر او، همه را می‌گریاند، درست در آن لحظه، به سرعت به سوی او خواهد آمد، در برابر هیکل تنومند و قد بلند رفیعی خواهد ایستاد و خواهد گفت: «زنی به نام رفیعی هرگز در کار نبود. تو بیشرفی، تو بودی که نامه‌ها را می‌نوشتی تا تقی را از لندن به تبریز بکشانی، چون تو، تو، به دنبال آن سه هزار جلد کتاب و نشریه می‌گشتی که در اسناد رکن دوارتش به وجود آنها در تبریز اشاره می‌شد ولی کسی از محل آنها خبر نداشت، و تو فکر می‌کردی فقط تقی خبر دارد. و تو، تو، خائن به کتاب، از این مسجد برو بیرون. چهلم مادر ما به تو چه ربطی دارد؟»

– خواهد گفت؟

– نه – نخواهد گفت. ولی وقتی رفیعی با تقی خوش و بش خواهد کرد و خواهد رفت گوشه‌ای از مسجد خواهد نشست و بعد پس از خواندن فاتحه، برای عرض تسلیت مجدد به تقی سرش را بلند خواهد کرد، پسردایی سابق، و دکتر شریفی بعدی، نگاهش را مثل دیواری بین نگاه او و نگاه تقی برخواهد افراشت و به او خواهد فهماند که اگر او لحظه‌ای دیگر در مسجد بماند، حتماً به صدایی بلندتر از صدای مداح که شعر ترکی شهریار را می‌خواند، خواهد گفت: «رفیعی بلند شو، بزنجاک! و الا تو دانی و آن آشوبتس!»

همه جا بوی آدم سوزی می دهد. بوشان به سق دهنم چسبیده. سوختند. همه شان. دلم می خواهد یک تُک پا بروم سر قبر یک آدم گمنام و گریه کنم و بگویم. مثل «میداس» که داستان گوشهای دراز الاغی اش را به چاه گفت و بعد در جهان کهن بوی گند آن بلند شد من هم می خواهم به قبر یا چاهی، به مرده گمنامی این را بگویم. سوختند. همه شان. صورتها، سینه ها، شانه ها، پاها و استخوانهاشان حتی. بهارهای پر از گلهای باغچه های دنیا، راه پیمایی های طولانی از روی پلها، تن کارگرا در لباسهای چرک و چرب و چیلی شان، زنها، عاشقها و معشوقها، چشمها، دماغها و لبها، ملوانها روی کشتی ها و سربازها که لوله های توپ را برگردانده بودند به طرف کاخ، و قدمهایی که می دویدند و تنهای سنگین را حرکت می دادند به جلو، به عقب، به راست، به چپ، و در همه جهات ممکن، و زنان و مردانی که در کنار هم روی نیمکتهای ایستگاهها نشسته بودند با چمدانها در کنارشان و کیفها و گلها روی زانوهاشان، تا قطارها برسند و سوار شوند، قطارها همه یک جا. و حالا در همه جا، بوی گوشت، بوی سوختگی جهانی.

قرارش با تقی این بود. علامت: آشویتس.

راه می روم و بوی کباب تن آدم، بویژه کباب انگشتهای دست راست آدمهایی که قلم را می گرفتند و حرکت می کردند، و کباب چشم آدمها که موقع نوشته شدن کلمات با مراقبت آنها را پیش می بردند؛ و بوی کباب دستهای کارگرهای چاپخانه دور و بر ماشین های چاپ، و بوی کباب شوخیهای حرفچین ها، وقتی که حروف را از روی گارسه ها برمی داشتند

و می‌چیدند. سوختند، همگی. چه بسترهای زیبای ردیف شده‌ای از احساسها و بوسه‌ها و عروسیه‌ها و چه تشییع جنازه‌های درخشانی که سوختند، و چه زبانها و خیالها و فکریهایی که خاکستر شدند. جهان بوی سوختگی می‌داد. تقی گفته بود، علامت: آشویتس. و من، برادر کوچک‌تر، آن آشویتس را در «گود مرده شوخانه» در آن «خانهٔ وقفی» ساختم و سامان دادم و سوزاندم. و آخرین چیزهایی که سوخت دو تکه از دو کتاب مختلف بود، با یک یادداشت راجع به واقعیت.

– «آنا چشمان خود را گشود و دید که ترن حرکت می‌کند... او مسافت بین ترن و خود را با نگاه سریعی برآورد کرد، چمدان را به دور افکند و بر روی سینهٔ خود علامت صلیب کشید. آنگاه خویشتن را بزیر چرخهای سنگین قطار افکند.»

– «اما چگونه چنین امری امکان‌پذیر است؟ شما می‌خواهید وقایع سال ۱۸۶۵ یعنی دو سال بعد را حکایت کنید؟»

«آری!»

«فکر این کار ممکن است؟»

«اگر من وقایع آینده را بدانم چرا ممکن نیست؟»

«دیگر بس است. حقیقتاً گمان می‌کنید که کسی سخن شما را گوش می‌کند.»

«آیا شما دیگر مایل نیستید به دوستان من گوش بدهید؟»  
 «تصور می‌کنید که من ابله هستم؟ البته گوش نمی‌دهم.»  
 «پس اگر اکنون نمی‌خواهید به داستان من گوش بدهید  
 بدیهی است که من باید تا هنگامی که مایل به شنیدن بقیه  
 داستان من باشید، تحمل کنم. امیدوارم که آن زمان به  
 زودی فرارسد.»

چهارم آوریل ۱۸۶۳

و یادداشت مربوط به واقعیت این بود.  
 «برادر کوچک‌تر تقی، به درخواست تقی، با علامت  
 رمز آشویتس کتابخانه‌ای را که بیش از سه هزار جلد کتاب  
 و نشریه داشت و یگانه کتابخانه آزادخواهان کشور در  
 آذربایجان بود، در آشپزخانه خانه وقفی گود مرده شوخانه  
 تبریز آتش زد و سوزاند. می‌ترسید کتابخانه توسط رفیعی  
 به مقامات تأمیناتی کشور و رکن دوم ارتش لو داده شود.  
 او به خاطر این کتابسوزان هرگز خود را نبخشید، و از  
 همان زمان تصمیم گرفت کتابهایی بنویسد که فقط به درد  
 سوختن بخورد.»  
 و همین هم در آتش سوخت.

سالها بعد، تقی نامه‌ای را به او داد که او روز بعد از آن فاجعه نوشته و به لندن فرستاده بود. نامه به خط ناشیانه آن زمانش بود. ولی امضا نداشت.

همه هوا می‌خواستند، جمع می‌شدند دور آن سوراخ، سرهاشان را به هم نزدیک می‌کردند، چشمهاشان را روی چشمهای هم می‌گذاشتند، سینه‌هاشان را به هم می‌چسبانند و پاهایشان را دور هم حلقه می‌کردند، و هوا می‌خواستند، یک روز زیبای اردیبهشتی می‌خواستند، همه دنبال یک مادر مهربان می‌گشتند، یک مادر اردیبهشتی می‌خواستند، و از آن سوراخ صدای مشتعلشان، در دود شعله‌ور بالا می‌رفت، باز هم هوا می‌خواستند. یک آسمان پر ماه، بی ستاره و پر ماه، بی آتش، بی آتشبازی می‌خواستند، یک رحم تازه، یک شکم کامل از مجموعه آدمها می‌خواستند. یک مبدأ جدید برای تاریخ می‌خواستند. می‌خواستند شروع شوند، تمام می‌شدند، می‌خواستند نفس بکشند، آتش می‌گرفتند، و زلفهای کلمات به شکل شعله بالا می‌رفت.

بوی آدم سوزی همه جای شهر را گرفته و پرنده‌ها در رفته‌اند، حتی قرقیها در رفته‌اند. در همه خانه‌ها، زن و شوهرها، پدر و مادرها و بچه‌ها با هم دعوا می‌کنند. ماشین‌ها کار نمی‌کنند. اسبها، قاطرها، الاغ‌ها و گوسفندها در طویله‌ها و آغلها همه با هم سر و صدا راه انداخته‌اند. سگها زوزه می‌کشند. خون چشم همه را گرفته، و تعداد آدمهایی که در عرض بیست و چهار ساعت گذشته به طرز

مرموزی کشته شده‌اند، سر به فلک می‌زنند. ولی از همه بدتر، شهر سیاه شده، دوده همه جا را گرفته، و همه مردم با صورتهای دوده گرفته در خواب راه می‌روند. پرده‌های جهنم کنار رفته است. آشویتس.

پسردایی یک روز وسط‌های صبح در مسافرخانه تبریز در خیابان ناصرخسرو از خواب بیدار شد. شب قبل کالباس و آبجو خورده بود و دهنتش بدطعم بود. سر و صورتش را شست، دندانهایش را مسواک زد، لباس پوشید، از اتاق بیرون آمد، در را بست و از پله‌ها پایین آمد، کلید را داد به صاحب مسافرخانه و پیاده راه افتاد. می‌خواست برود سبزه میدان و بیب‌اوغلی را پیدا کند.

شنیده بود بیب‌اوغلی پس از آزادی از زندان دیگر نتوانسته به سرکار نجاری خود برگردد. شغل نجاری و دکان نجاری ارث پدری بودند، ولی پس از آن‌گندی که با حضور شادان و تعلیمی و اهل بازار بالا آمده بود، دکان به کلی تعطیل شد. فقط یک شایعه در ذهن‌ها و بر لبها مدتی رواج داشت. شادان از «میری نجار» آدرس قاتل آینده خودش را می‌خواست. این شایعه حتی پس از بیست و هشت مرداد هم رایج بود، و عده‌ای می‌گفتند اگر میری نجار را زنده گذاشتند به خاطر این بود که شادان که حالا درجه سرتیپی گرفته بود، می‌خواست با تعقیب میری ردپای آن «ولدالزنا» را پیدا کند. «ولدالزنا» لقبی بود که شادان موقع فروکردن تعلیمی

در دهان بیب‌اوغلی، به پسردهایی داده بود. آن موقع پسردهایی یک الف بچه بیشتر نبود.

بیب‌اوغلی پس از آزادی از زندان، از خانهٔ به هم ریخته‌اش بیرون نیامد. از همان خانه، و توسط همسایه‌ها بود که اول دکان بازار را به ثمن بخش فروخت و بعد خانه را معامله کرد و چند کوچه پایین‌تر خانه‌ای اجاره کرد و توانست دختری را که عاشقش بود بگیرد و همراه او جلائی وطن کند و به تهران برود.

جوانی که در برابر دکهٔ لوازم آرایش فروشی مرد بسیار قد کوتاهی ایستاده بود، از نظر آن مرد، قابل شناسایی نبود. حتماً اگر این مرد قد کوتاه او را نمی‌شناخت، آدمهای شادان به طریق اولی نمی‌توانستند بشناسندش. گرچه او احتیاط کامل را کرده بود، و هزاران دوز و کلک هم زده بود، ولی ممکن بود اول یکی از آنها و به دنبالش بقیهٔ چیزها لو برود. تقریباً سه سال جز بیب‌اوغلی، کسی او را ندیده بود و در طول سه سال در سنّ و سال او، قیافه و حالت و هیکل خیلی عوض می‌شود و فقط یک نفر ناظر بخشی از این دگرگونیهای او شده بود. ولی از سال ۲۸ تا سال ۳۳ بیب‌اوغلی او را ندیده بود، گرچه او دزدانه در شهر دیگری دیپلم گرفته بود، و بعدها همیشه به خانهٔ وقفی که خانهٔ مادری‌اش بود به نام دایی خودش، یعنی برادر مادرش رفت و آمد می‌کرد. و در همین نقش بود که آن آشویتس را به پا کرده بود. و روز بعد قبر گمنامی که پیدا کرده بود قبرعلی پهلوان بود که بالا سر آن نشسته بود و به حال‌گریه گفته بود: «علی آقا منو ببخش. من خرید کردم. منو ببخش. اون همه کتاب رو آتش زد.



علی آقا!»

معلوم بود که دندانهای بیب‌اوغلی مصنوعی است. صورت این را داد می‌زد. و حالا که ایستاده بود و بیب‌اوغلی را تماشا می‌کرد که با لهجه ترکی با زنها حرف می‌زد می‌دید که دندانها لنگ می‌زند. بیب‌اوغلی هم او را نمی‌شناخت. معلوم بود. این صدای مردانه‌ای که او حالا پیدا کرده بود به آن صدای نیمه‌مردانه و نیمه‌زنانه‌ای که در سال ۲۸ در «دوه‌چی»، در آن خانه، بیب‌اوغلی را مخاطب قرار داده بود، ربطی نداشت. همه چیز ناموزون و نامتجانس بود. بیب‌اوغلی با انگشتهای زمخت کارگری، ماتیک، شانه، لاک ناخن و لباس زیر زنانه به دست زنها می‌داد، و آنها چانه می‌زدند و گاهی ترکی حرف می‌زدند و یا ادای لهجه غلیظ فارسی بیب‌اوغلی را درمی‌آوردند. پس‌ردایی داشت تماشا می‌کرد و صورت مرد سی و سه ساله، پنجاه ساله، حتی بیشتر می‌نمود.

«سلام.»

بیب‌اوغلی که همه را مرخص کرده بود و سرش پایین بود و داشت لوازم آرایش را جا به جا می‌کرد، سرش را بلند کرد و بهت‌زده چشمهای میشی سیرش را توی چشمهای میشی روشن جوان دوخت.

«چه فرمایشی داری؟»

جوان به جای آنکه جواب بدهد به تماشای بیب‌اوغلی ادامه داد. در طول این مدت آن قدر بزرگ شده بود که امکان نداشت بیب‌اوغلی بفهمد او کیست. در ضمن فکر می‌کرد باید بیب‌اوغلی خیلی از دستش ناراحت باشد و منتظر بود که پس از شناختن او قشقرقی بیاکند و یا دستکم حرفی

از سرگله گزاری بزند. ولی انگار بیب اوغلی بو برده بود که چیز آشنایی از سالها دور می آید، از کوه «آینالی» رد می شود و مستقیم از خانه او در «دوه چی» می گذرد و در سبزه میدان رابط آن دو می شود. حاشیه چشمهایش اولین چیزی بود که تکان خورد. خطوطی ریز و مینیاتوری در کنار چشمها پیدا شد و به دنبال آن صورت به طرزی مهربان ولی مضحک چروکید، و آن چیزی که از توی چشمهای او بیرون پرید انگار درشت تر از هیکل خود بیب اوغلی بود. بیب اوغلی حرف نمی زد، صورت پسر دایی را می لیسید. چیزی که مضحکش جلوه می داد، آن اشکهای درشت بود.

غروب همان روز، اولین بار نبود که آزاده خانم را می‌دید. آزاده خانم دختری از خویشان پدری او بود که از همان لحظه حضور جدی‌اش در خانواده تا سالها بعد به همان نام آزاده خانم ماند. بنا به دلایلی که در آن زمانها روشن نبود، بعدها روشن شد ولی بعدترها از روشنی آن کاسته شد، آزاده خانم، همیشه به همین صورت ماند و مانده است و خواهد ماند. دختری بسیار ظریف و ریزنقش، با پوستی سفید، چشمهای خرمایی و ابروهای کشیده متناسب و موهای بلوطی بلند و پرپشت که تقی و پسردهایی از همان بچگی عادت کرده بودند با بهت و حیرت احترام‌انگیز او را تماشا کنند، و وقتی که راه می‌رفت با نگاه، حرکت موها را در پشت سرش دید بزنند و به رغم ریزنقش بودن او و درشت هیكل بودن پدرشان، شباهت بین این دو را گاهی بر زبان هم بیاورند. یک عادت آزاده خانم، حالا که پسردهایی او را در خانه شوهرش می‌دید، بلافاصله در سطح آگاهی‌اش ظاهر شد. وقتی که آزاده خانم به خانه آنها می‌آمد و تقی و پسردهایی در حیاط بازی می‌کردند آزاده خانم، موقع رفتن به دستشویی، به آنها می‌گفت: «برین اونور بازی کنین،

بارک‌الله.» حرفی که هیچ زن و مردی موقع رفتن به دستشویی به آنها نمی‌زد.

ولی مسئله دیگر این بود که آزاده خانم نخستین الهام‌بخش آنها در خواندن کتاب بود. هر وقت منزل آنها می‌آمد کتابی با خودش می‌آورد و ضمن اینکه با مادرش یا عمه‌اش و یا زنهای دیگر حرف می‌زد، چشمهای خرمایی‌اش از روی سطرها عبور می‌کرد و بعد صفحه تمام می‌شد، ورق می‌خورد و دوباره نگاه خرمایی با حرکت سطرها پیش می‌رفت. اگر کسی صدایش می‌زد، او انگشت را لای کتاب نگه می‌داشت، صورت زیبایش را بلند می‌کرد، آهسته و دقیق جواب می‌داد، و بعد لبخندی به تقی یا پسردایی می‌زد. دوباره غرق سطرها می‌شد. شاید بخشی از حرمتی که همه برای او قائل بودند مربوط می‌شد به آن حسابی که او بین کتاب خواندن و سایر مسائل زندگی باز کرده بود. بعدها آزاده خانم، تقی و پسردایی را به بازار برد و در ده بیست قدمی مسجد جامع دکان کوچکی را نشان داد که در آن مرد مؤدبی پاهایش را تا سینه بالا کشیده بود، کتابی را روی زانوش گذاشته بود و می‌خواند. مرد به محض دیدن آزاده خانم، کتاب را بست، پاهایش را پایین انداخت، با آزاده خانم حرفهایی درباره کتابی که او پس داده بود زد، کتاب دیگری به او داد، پول خردی را که آزاده خانم با آن انگشتهای بلند و سفیدش در دست باز مرد ریخت، شمرد، و موقعی که خواست پول اضافی را به او پس بدهد، آزاده خانم گفت: «این پول برای این دو مشتری تازه‌س. می‌خوان کتاب بخون.» مرد یک کتاب به تقی داد و یک کتاب به پسردایی. آزاده خانم، شاید نخستین زن رمان خوان نیز بود. اولین کتابی که پسردایی تا آخر با لذت خواند، کتابی بود که آزاده خانم از میرزا مهربان برای او کرایه کرده بود.

حالا که پسردایی آزاده خانم را می‌دید وضع به کلی فرق می‌کرد. از

سبزه میدان تا تهران نو نوساز، در کنار بیب اوغلی سه اتیوس عوض کرده بود. چراغها تازه داشت روشن می شد که بیب اوغلی، پسردایی را وارد حیاط شلوغی کرد و از پله‌ها بالا برد. اول خودش یا الله گویان جلو رفت و بعد از توی اتاق به صدای بلند گفت: «پسردایی بیا تو.» او که به تبع بیب اوغلی کفشهایش را در آورده بود، وقتی وارد اتاق شد، همه چیز را با دنیای بیرون متفاوت یافت. بله، اتاق بسیار ساده بود، هوا هم دم کرده و گرم بود، ولی پایین اتاق، میز و صندلی کوچک سبزرنگی گذاشته شده بود. روی میز، یک چراغ رومیزی بود با یک کتاب نسبتاً قطور رنگ و رورفته، و پشت صندلی سبز، قفسه بلندی بود پر از کتابهای جورواجور، و خود قفسه هم چوبی و سبزرنگ بود. کف اتاق یک قالی کهنه تبریز بود که قبلاً پسردایی آن را در خانه «دوچی» دیده بود، ولی بالای اتاق توی طاقچه، آینه بود و بالای آینه طرحی از صورتی که بسیار آشنا بود. همان چشمها، همان موها، همان ابروها، همان گوشهای کوچولو. بیب اوغلی که متوجه نگاه خیره پسردایی به طرح صورت شده بود، گفت: «خود آزاده خانم کشیده.» پسردایی پرسید: «من نمی دونستم آزاده خانم نقاشی می کنه.» - «نه، فقط همین یه طرح رو کشیده.» و بعد وقتی که آزاده خانم وارد شد، دیگر وضع فرق می کرد.

البته آزاده خانم همان آزاده خانم بود. با این فرق، فرقی بسیار جزئی، که او را از طبیعت جدا کرده، در موزه جایش داده بودند. و برای اینکه او در این موزه به همان صورت بماند، همه تمهیدات لازم را به کار گرفته بودند. این تمهیدات روشن نبود، دستکم برای پسردایی؛ آیا پرنده را خشک کرده بودند؟ به این می گفتند مومیایی کردن؟ آیا با ظهور مرده سر و کار داشتن، یعنی این؟ چه طراوتی داشت تصویر بالای اتاق نسبت به آن صورت! ولی اندازه‌های صورت، چشمها، ابروها، دماغ، لبها و گوشها

همان بود که در گذشته در آن خانه وقفی بود و یا خانه اجاره‌ای «راسته کوچه» و یا خانه پدری آزاده خانم در «دوچه‌چی» و یا در آن طرح بالای آینه. همه زیبا، همه شبیه هم، همه با همان نسبتها، ولی این فرق می‌کرد. آزاده خانم حالا قدبلندتر می‌نمود، و وقتی که با حیرت پسردایی را تماشا می‌کرد و معلوم بود که بیش خود می‌گفت این بزمجه چه هیکلی در این سالها به هم زده؛ و در ته نگاهش مظلومیتی به چشم می‌آمد که پسردایی نمی‌دانست چه نامی بر آن بگذارد. چشمهای قهوه‌ای تا اعماق وجود پسردایی کارگر می‌شد. آن دختر شاد، آن زیبایی محال، آن راه رفتن، که انگار گل و سبزه اطراف خود را به رقص درمی‌آورد، چطور امکان داشت به این حال و روز افتاده باشد؟ درست، زیبایی سرچایش بود ولی رگه‌های سفید و خاکستری که در آن تل موها دویده بود و پیشانی‌ای که می‌رفت شیاری عمیق را بر خود همواره کند، و خطوط ریز پیدا و ناپیدا که دور آن دهان خوش ترکیب پیدا شده بود، همه، نشانه مصیبت بزرگی بود که بر دنیا وارد شده بود. به این زودی! این زن که سنی نداشت!

کم حرف می‌زدند. اصلاً حرف نمی‌زدند. شام می‌خوردند. و چیزهایی ابتدایی و بی‌ارزش بین سه نفر رد و بدل می‌شد. از تقی می‌پرسیدند، از پدر و مادرش، از رسول و اشرف، و مصیبت در این میانه رفت و آمد می‌کرد، مثل یک شیخ، ولی به صورت کاملاً واقعی. واقعاً در ذهن او نسبت به این مصیبت چه می‌گذشت؟ آیا خود آزاده خانم می‌دانست که با چه فاجعه‌ای سر و کار دارد، و دنیا چگونه در وجود او جریحه‌دار شده است.

و وقتی که بیب‌اوغلی بلند شد رفت بیرون تا وضو بگیرد، آزاده خانم گفت:

«هنوز کتاب می‌خونی؟»

«چه جور هم.»

«من همیشه دلم می‌خواست ناستنکا بشم، یعنی بوده باشم. و شدم

این که هستم.»

«ناستنکا کیه؟»

آزاده خانم خواست جواب دهد ولی سرفه امانش نداد. سرش را برگرداند، دستمالش را در آورد، گرفت روی دهانش، سرفه تا چند دقیقه ادامه داشت. سرپای وجودش تکان می‌خورد. پسر دایی بلند شد. می‌ترسید آزاده خانم با این سرفه طولانی از پا در آید: «چیه آزاده خانم؟ چی شده؟» و حالا روبروی آزاده خانم ایستاده بود «چی شده؟» و آنچه می‌دید واقعاً یک فاجعه بود. دستمال یک گلوله خون بود. آزاده خانم به زحمت خودش را از اتاق بیرون انداخت. پسر دایی تا دم در رفت. ولی بعد فکر کرد که اگر بیب‌اوغلی متوجه این همه دقت او بشود ممکن است شک کند که به این زودی بین آزاده خانم و او ارتباطی وجود دارد. در حالی که نه ارتباطی می‌توانست باشد و نه هرگز چیزی که می‌شد نامش را ارتباط گذاشت بوجود آمد. وقتی که از کنار در برگشت، متوجه قطرات خونی شد که روی نقش سفید قالی هندسی تبریز ریخته بود. تعجب کرد که متوجه ریختن قطرات خون نشده است. قطرات روشن و درخشان، و خیس و تازه، روی قالی بود. مثل اینکه مصیبت توفانش را فقط از روی صورت زیبای آزاده خانم عبور نداده بود، بلکه او به کلی در خطر بود.

چی گفت؟ گفت استلا، استانگو،؟ استنکا؟ ناستنکا؟ آره، ناستنکا؟

ولی «ناستنکا» کی بود؟ بیب‌اوغلی برگشته بود و داشت جانماز پهن می‌کرد تا نمازش را بخواند. بعد آزاده خانم برگشت. رنگ پریده و با سر و صورت شسته، و پکر. انگار به این دلیل که رازش برملا شده بود. دستمالی خیس دستش بود. خم شد و با دستمال خیسی خون را پاک کرد.

پشت بیب‌اوغلی به آنها بود. چشم آزاده خانم پایین بود. بیب‌اوغلی با قرائت صحیح نمازش را می‌خواند. و بعد آزاده خانم بلند شد. پسر دایی به دنبال نگاهی از طرف آزاده خانم بود تا علت این خونریزی را بفهمد. ولی آزاده خانم، دستمال به دست از اتاق بیرون رفت. وقتی که برگشت، رفت سر وقت قفسه‌های کتاب، و کتابی را که روی میز بود بست و در قفسه گذاشت و بعد برگشت و روی میز را تمیز کرد، ولی مرموز می‌نمود. انگار چیزی را از چشم هر دو مخفی می‌کرد. و بعد دور شد، رفت در انباری توی اتاق را باز کرد و از آنجا لحاف و تشک و متکا آورد. بیب‌اوغلی نمازش را تمام کرد و سر جایش برگشت. راحت به نظر می‌آمد. انگار هیچ ماجرای در کار نبود. آیا فاجعه را درک می‌کرد؟

آزاده خانم گفت: «من و آقا میری پشت بام می‌خوابیم. تو اینجا بخواب.» تا چند لحظه اصلاً حرفی بین هیچ کس رد و بدل نشد. بعد آزاده خانم گفت: «شب بخیر!» بیب‌اوغلی چند لحظه دیگر ماند. آیا بیب‌اوغلی نمی‌خواست از آنچه بر سرش در بازار آمده بود، حرفی بزند. هرگز فرصت نکرده بودند راجع به بدبختی‌هایی که خودش مسبب آنها بود با بیب‌اوغلی حرف بزند. یکی دوبار وسط راه موقع عوض کردن اتوبوس و یا توی اتوبوس سعی کرده بود حرف را باز کند، ولی همیشه چیزی مانعش می‌شد. فقط گاهی بیب‌اوغلی برمی‌گشت، نیم‌رخ او را تماشا می‌کرد و حرفی می‌زد که تنها او می‌توانست بزند: «غیر محاله!» چطور بیب‌اوغلی توانسته بود چنین کلمه‌ای را بسازد. گرچه کلمه مضحک می‌نمود، ولی می‌دانست که غرض بیب‌اوغلی «ضد محال» نبود. درست، سواد مختصری داشت، ولی نمی‌توانست از محال، «غیر محال» را به عنوان ضد آن بسازد و تحویل دهد. حتماً غرض بیب‌اوغلی از «غیر محال»، چیزی به مراتب بالاتر از «محال» بود. «غیر محال» از دید



بیب‌اوغلی محال‌ترین چیز ممکن بود. بالاخره اشاره‌ او به کدام حادثه بود؟ بیب‌اوغلی معنای «غیر» را می‌دانست، معنای «محال» را نمی‌دانست.

حالا هم بیب‌اوغلی ایستاده بود و پسردایی را تماشا می‌کرد. حرف نمی‌زد. این پسردایی بود که نمی‌دانست بیب‌اوغلی از او چه می‌خواهد. شکنجه و تحقیر پدرش را در آورده بود. کوچک بود، کوچک‌تر شده بود. لباسهایش به تنش زار می‌زد. ولی در ته نگاهش شیطنت دیده می‌شد. مثل نگاه هیز مردی که به دختر بچه‌ای نظر داشته باشد و بخواهد این نظر را مخفی کند و همین مخفی کردن لوش بدهد.

پسردایی به حرف در آمد: «بیب‌اوغلی من واقعاً از تو عذر می‌خواهم که به خاطر من این همه ناراحتی کشیدی.»

بیب‌اوغلی به همان نگاه کردن ادامه داد. پسردایی نمی‌فهمید. به جای اینکه عذرخواهی‌اش نگاه او را عوض کند، داشت شیطنت مخفی را سطح نگاه خیره بیب‌اوغلی می‌کشاند. ولی حرف نمی‌زد. چه بر سرش آورده بودند که نمی‌توانست آن نگاه شیطنت‌بار را از چشم پسردایی‌اش که از او عذر می‌خواست مخفی کند؟

«باور کن هر جا که بودم به فکر تو بودم. ولی چاره نداشتم. باید در می‌رفتم. از تو عذر می‌خوام.»

«غیر محاله.»

«چی!»

چشم از پسردایی برداشت و برگشت و از اتاق بیرون رفت. پسردایی دوید دنبالش:

«چی داری میگی بیب‌اوغلی؟ چی غیر محاله؟»

توی تاریکی از بالای پله‌ها برگشت. پسردایی در روشنایی نوری که از

اتاق می‌تایید ایستاده بود. ولی از توی تاریکی بالا همان چشمهای شیطنت بار برق می‌زد. حالا بیب اوغلی به رغم آنکه بالای پله‌ها ایستاده بود کوچک‌تر هم می‌نمود. انگار چشمهایش در عمق تاریکی می‌سوخت.

«چی غیر محاله بیب اوغلی؟ چی؟»

«که تو قاتل باشی!»

«من! من کسی رو نکشتم.»

«من نگفتم کشتی، گفتم غیر محاله که قاتل باشی.»

«ولی اگه نکشته باشم چطور ممکنه قاتل باشم؟»

«نه! تو کسی را نکشتی، ولی به من گفتن تو قاتلی. من می‌گم

غیر محاله.»

و از پله‌ها رفت بالا. پسردایی برگشت توی اتاق. سردر نمی‌آورد. از بیب اوغلی عذر خواسته بود. بیب اوغلی حق داشت. می‌توانست اصلاً او را به خانه‌اش راه ندهد، و یا فکر کند که ممکن است در آینده باز هم برایش مشکل درست کند. ولی به جای آن، این کلمه من در آوردی «غیر محال» را مدام تکرار می‌کرد. شاید در پشت سر این رفتار عجیب و غیر منطقی بیب اوغلی، منطقی بود که او از آن سردر نمی‌آورد. شاید بین آن دو رابطه عمیقی وجود داشت که از هر رابطه دیگری عمیق‌تر و مداوم‌تر بود؟ نمی‌فهمید. یکی دو بار به ذهنش رسید که از پله‌ها برود بالا، و یقه او را بگیرد و بیاورد پایین و درباره این قتل و جنایت توضیح بخواهد ولی وقتی که فکر کرد که حالا او لباسش را در آورده و کنار آزاده خانم دراز کشیده و با همان نگاه شیطنت بار ستاره‌ها و آسمان و یا چراغهای شهر را تماشا می‌کند، از کاری که می‌خواست بکند منصرف شد. دو سه بار زیر لب گفت: قاتل! قاتل! قاتل کی؟ و لباسهایش را در آورد. هوا گرم بود. چراغ را خاموش کرد و رفت توی رختخواب، و دراز کشید.

و وقتی که خوابید، خستگی بود که از پایش در آورده بود. همیشه همین‌طور بود. خواب نجاتش می‌داد، دستکم موقتاً. خواب مشت‌هایش را می‌گذاشت روی شانه‌های او و فشارش می‌داد به پایین، تا جایی که فشار دادن ممکن بود. آن‌ته، یک گودیِ گمنام و تیره انتظارش را می‌کشید. آن مشت‌ها هنوز فشار می‌دادند و او می‌رفت پایین‌تر، پایین‌تر، پایین‌تر، دور از دسترس آگاهی‌های مصیبت‌باری که در بیداری تحمل‌ناپذیر بودند. و بعد رؤیاها به سراغش می‌آمدند و یا نمی‌آمدند. اگر نمی‌آمدند بهتر بود، چون ممکن بود به تلنگر بخشی از رؤیای حساسی بیدار شود و دیگر نتواند بخوابد. امشب هم در اعماق خوابش می‌خواست هیچ رؤیایی به سراغش نیاید و تنها پس از گذشت بیش از سی سال بود که فهمید آن شب چرا خواب می‌دیده که زنی به نام آزاده خانم مدام روی نقشهای نسبتاً تیز و رنگهای کهنه آن قالی هندسی تبریز خم می‌شود و با پارچه قطرات خونی را که ریخته بود پاک می‌کند. دقیقاً چند سال بعد؟

# کتاب دوم





پدر عزیزم، مادر مهربانم:

قسم یاد کنید که فقط پس از شنیدن خبر شهادت‌م، وصیت‌نامه‌ام را خواهید خواند. قسم یاد کنید. وصیت‌نامه را توی پاکت گذاشته‌ام. درش را بسته‌ام.

از تهران آمدیم بوشهر. قرار نبود بوشهر بیاییم. وضعیت جبهه اجازه نمی‌داد. می‌خواستند مستقیماً بفرستندمان به ایلام، ولی آوردندمان به پادگان دوکوهه. از آنجا گردانمان را با شنوک آوردند به ایلام. مادرم نباید نگران باشد. از آنجا رفتیم به صالح‌آباد. شما این طرفها را نمی‌شناسید. گروهان ما را قسمت کردند. وظیفه، شناسایی دشمن و بیشتر به عنوان تخریب‌چی. اول میمک بودیم. با حسن قاضی. او را مأمور جای دیگری کرده بودند، بعد آوردندش پیش ما و آن اتفاق افتاد. اول همه‌اش دره و تپه بود. و مثل خواب. و بعد رسیدیم به شور شیرین. هیچ زحمتی نداشت. روز که بود همه چیز زرباطیه عراق را

می دیدیم. از کنار کله قندی راه باز کرده بودیم، آمده بودیم بعد دیدم جایی هستم که یک بار چند سال پیش خوابش را دیده بودم و برای شما هم تعریف کرده بودم. مثلاً من حضرت آدم بودم. از بهشت بیرونم کرده بودند. با حوّا که حامله بود و ما دو تا توی برّ بیابان می رفتیم و حوّا قادر نبود راه برود. و بعد دیدم که شما در بیابان مرا می برید به یک جایی. یک تور خاکستری روی سر و گردن من کشیده بودید. و یک تور قرمز روی سر و صورت خودتان انداخته بودید. و کاردتان دور کمرتان بود. من اینها را در همان منزل خودمان، طرفهای میدان هروی خواب دیده بودم و حالا جلو این پاسگاه عراقی به نام تک تک مشکی، همه چیز را به چشم خود می دیدم. شب که شد، آن ور، زرباطیه بود که تاریک تاریک بود. از ترس ما حتی یک نفر چشمش را باز نمی کرد. چون اگر چشم باز می کرد مثل چشم گربه برق می زد و من حتماً بشکن می زدم. پدر جان شما نمی دانید بشکن زدن یعنی چه. یعنی در این جا یعنی چه. زبان عوض شده. با تیربار که بشکن بزنی مثل برگ پاییزی می ریزند روی زمین. و بعد، من باز به فکر همان خواب بودم که در آن شما کاردتان را روی سنگی تیز می کردید و با همان تور قرمز دور سر و صورتتان، و به من دستور می دادید. نگاه نکن! ناگهان دیدم همه مان در محاصره دشمن هستیم. شناسایی مان را کرده بودیم. می خواستیم ببینیم اینجا پایگاه موشکی دارند یا نه. چهل یا پنجاه کیلومتری توی عمق خاک دشمن. دشمن محاصره مان کرد. حسن را زدند.

زخم من چیز مهمی نبود. از پایگاه خواستیم تک تک مشکى را با سرنا بزنند. زدند. برگشتیم. غروب بود که رسیدیم. خسته و کوفته. پدر جان، در نامه‌تان توضیح دهید که سومر کجاست. یکی می‌گفت سومر همان جاست که بهشت عدن بوده. و حالا کربلا آن جاست. صحت دارد؟ آدم از بهشت بیرون آمده و به جای او امام حسین(ع) رفته آن جا. حالا به قول بچه‌ها شش ماهه شده‌ام. برگشتن زیر آتش بودیم. بعد با هم حیدر زدیم. اگر بخواهید از احوالات من جویا باشید به نقشهٔ مرز نگاه کنید. مرا دور و بر میمک، مندلی، صالح آباد، سوسنگرد، و همین طور بگیر و برو پایین، می‌بینید. من آنجا هستم. با دوربین دید در شب، با دو تا باطری ۱۵ ولت قلمی در شب می‌توان حتی مدالهای سینهٔ صدام را دید، یا می‌توان تعداد گوشه‌های بچه خرگوشها را شمرد. همه جا پوکه‌های منفجر شده و خالی. همهٔ کوهها سنگر و تیرخورده. و جب به جب خمپاره و انگشت به انگشت ترکش. اگر از ماه کسی آهن‌ربای بزرگی به دست می‌گرفت خوزستان می‌چسبید به ماه. به عمو حیدر بگویند حیدر، یعنی مسلسل. پس به عمو مسلسل سلام برسانید.

به خانوادهٔ قاضی از طرف من هم تسلیت بگویند. به مادرم بگویند پیش عذرا خانم برود. به مادرم بگویند صبر داشته باشد.

به همه سلام دارم. فیروزه، مریم، حاج آقا کشمیری، قندهاری، غیاث‌الدینی. سلیمه. و صورت شما و مادرم را



می‌بوسم. وصیت‌نامهٔ حسن را با همین نامه می‌فرستم. از  
جیبش در آوردم. وضع حسن بهتر از وصیت‌نامه‌اش نبود.  
به موقع این وصیت‌نامه را به دست مادرش عذرا خانم  
برسانید.

اللهم الرزقنا زیارت حسن قاضی فی الآخرة فی سومر کهن  
او فی عدن کربلا.

مجید - جمعه، میمک

بنا خضا

این درخت نامش حسن طبعی است  
بسر تخمه ماهی از جوی او خرد اما ماهی در کوه سرین

مادر جان

صدای یا بر حال مردان آید

به لوس اداره جوی کندل آید

بسیار عالی بود

خوش آن روزی که نوبت برسی آید



در یکی فایده است. مسر. بصر. سحر. سحر. سحر.  
رفتم بر روی حالت این جا سزا گرفته. به سر محمد زخمی بود جایی خوانده که حضرت آدم وقتی از دست  
سعدیه به این جا آمد می گوید خداوند در این جا خطاب به آدم و خواهرش زده من  
از این جا میروم. های خوبی کرده ام. این همه سیمیر، امام، شاعر، این همه آدم از من جا رد  
شما آن روز. تعداد جوانانی که در اطراف من آمده اند و جلوی چشم من خرده اند که نیست.  
موت عادت بر ما است



دم. پس از برگ می با میوه می روی کنی. دلی به افند  
شتر دیده ام. به او طوطی زیر رنبار چیمان و حال

خوب شد خرد ع. ع. ع.

کبری بارها و بارها جواب آن نمود می را او  
به او طوطی که در کوه بارها با او نمود می کرده ام.

المرجان، علائق جان، زهر جان  
می خواهم این است نامه، خون نامش شود. در یکی سینه پر سمار است. در استام. از  
خانه پیشه و میوه یک، خنجر، و چالغ آباد، انلام، اندیش، تنگ، حاجیل، میانه،  
اهواز، حاصل، ده لال، و خنده، در قول و همه چیزهایش شده ام. مثل همه مردم ای دنیا.  
دینا همه آهوت است. شما و طب ما درم در دو سال باشید.

بسیار حسن

آدرس روی پاکت آدرس شریفی بود. شریفی و زنش نمی فهمیدند جریان از چه قرار است. پسر بزرگشان ده ساله بود و پسر کوچکشان دو ساله. زنش هنوز داشت پسر دو ساله را شیر می داد. قرار بود همین روزها کاری کنند که پسر کوچک تر پستان مادر را رها کند. شریفی باید می رفت و پسر بزرگ را از مدرسه می آورد.

یک ماه بعد، حوالی ظهر رفته بود توی صف ایستاده بود تا چند تا نان بربری بخرد. وقتی که برگشت دید زنش همه چیز را رها کرده و نشسته جدول حل می کند. با کمی دقت معلوم شد نامه دیگری از جبهه رسیده، منتها به خط یاجوج و ماجوج. فقط با مراجعه به لغت نامه بزرگ وبستر و بررسی خط های مختلف دنیا فهمیدند که خط را چطور بخوانند.



گاهی با دوستانشان مسئله نامه‌ها را در میان می‌گذاشتند و حتی چند بار خود نامه‌ها را به آنها نشان دادند. بعضی‌ها فکر می‌کردند دشمنی خصوصی سر به سرشان گذاشته، و یا زن یا مرد سادیستی برای ارضای امیال خود نامه‌ها را می‌نویسد. یکی از روانکاوها گفت که در بیمارستان روزبه مردی هست که از صبح تا شب به آدرسهای مختلف و خطاب به انواع مختلف آدمها، با امضاها کاملاً خیالی نامه می‌نویسد. یکی از دوستان زنش یک موجی را می‌شناخت که اسمش یادش رفته بود و گمان می‌کرد گاندی است و مدام به خطی که گمان می‌کرد هندی است نامه می‌نوشت و دنیای آشفته را به صلح و آرامش دعوت می‌کرد.

دو سه بار به کمیته‌ها، مراکز امداد و بسیج مراجعه کردند و با چند نفر آدم کارکشته که جنگ را پشت سر گذاشته بودند و در همه جبهه‌ها آشنایانی داشتند، راجع به این مجید شریفی و نامه‌هایی که می‌فرستاد مذاکره کردند. حتی به سپاه پاسداران و ستاد ارتش مراجعه کردند و یک بار افسری که در رژیم گذشته از شاگردان سابق شریفی در دانشگاه بود، در ستاد ارتش نامه‌ای به قرارگاه تیپ یکم لشکر ۵۸ نوشت و اصرار

داشت که حتماً دوستش در این تیپ، مجید شریفی را پیدا خواهد کرد. گرچه شریفی نمی دانست چرا نامه به این تیپ نوشته شده، ولی به او قول دادند که پس از تأیید ستاد، نامه حتماً به تیپ یکم فرستاده خواهد شد. نیروی زمینی ارتش به جاهای مختلف بی سیم زد، و پلی از بی سیم بین بخشهای مختلف نیروهای مردمی و بسیج و واحدهای ارتش ایجاد شد. شریفی اسامی آدمهای مسئول و شماره تلفنهای آنها را یادداشت کرده بود و از آدمها و نامهها پرونده قطوری تحت عنوان «مجید» درست کرده بود و گمان می کرد که حتماً بالاخره از طریق این پرونده خواهد توانست گمشده را پیدا کند و به خانه بیاورد. در برخورد با مقامات ارتش و سپاه، منتهای احترام و تواضع را نشان می داد، چونکه گمان می کرد بعضی از اینها ممکن است از ماجرای اخراج او از دانشگاه خبر داشته باشند و همین سبب بدگمانی شان بشود. ولی از این مقامات کسی از وضع و حال خصوصی او اطلاعی نداشت، چونکه به نظر می رسید پسر هر جور آدمی به جبهه رفته و نمی شود بین پسر کسی که به زندان رفته یا از کار برکنار شده، و کسی که هیچکدام از این اتفاقها برایش نیفتاده، فرقی قائل شد. معمولاً سعی می کرد از گواهی نامه رانندگی اش به عنوان کارت شناسایی استفاده کند، ولی گاهی هم اتفاق می افتاد که شناسنامه اش را در اختیار مقامات بگذارد و آنها سن بچهها را که می دیدند مات و مبهوت توی چشم شریفی را نگاه می کردند، و حالا او باید توضیح می داد، از نامهها استفاده می کرد، علی الخصوص از آدرس نامهها و خودش را تبرئه می کرد و نشان می داد که طرف حق داشته نامهها را به آدرس او فرستاده باشد و او هم حق داشته که به سپاه، بسیج، کمیته و ارتش مراجعه کرده باشد. گاهی یکی از مقامات مسؤول او را از زنش جدا می کرد، چرا که اصلاً به زنش نمی آمد که پسری در سن سربازی داشته باشد، و در اتاق دیگر،

سؤالهای پیچیده‌ای می‌کرد که به معنای واقعی نوعی بازجویی بود. همه می‌خواستند به آن حلقهٔ گمشده دست پیدا کنند. جوابهای شریفی طوری دقیق و حساب شده بود که مقامات مسئول را متقاعد می‌کرد. ولی گاهی هم دقیق بودن جواب در طرف مقابل ایجاد سوءظن می‌کرد. فکر می‌کرد کلکی در کار است و شریفی می‌خواهد از ته و توی قضایا سر در آورد و حتماً گزارشی سری برای یک کشور خارجی تهیه می‌کند یا مقاله‌ای برای روزنامه‌ای غربی، که به هر طریق، و به حق، عمل مشکوکی بود، بنویسد. کسی که با او رفتار آدم مشکوک را می‌کرد، اصرار داشت که شریفی شناسنامه‌اش را عوض کرده و اسم پسر سربازش را از شناسنامه حذف کرده، و پسرش را به یک بهانه‌ای از ایران خارج کرده و حالا دوقورت و نیمش هم باقی است و با این نامه‌های عجیب و غریب که همه‌شان قلبی است، می‌خواهد بگوید پسرش جبهه است، در حالی که حتماً حالا در یکی از کشورهای غربی عیش و نوش می‌کند، ولی این‌جا جوانهای مملکت در جبهه مشغول دفاع از خاک میهن اسلامی هستند. این رفت و آمدها حتی زنش را به او ظنین کرد: «اون زنه اسمش چی بود که تو در فاصلهٔ زن اولت و من گرفته بودی، هان؟ شاید این مجید شریفی از آن زن بوده. تو شناسنامهٔ خودت حذفش کردی، ولی تو شناسنامهٔ آن زن به اسم شوهر آن زن مونده.» ولی خودش می‌دانست که زن دیگری در وسط اگر هم بوده، بچه نداشته، و بهر طریق توانست زنش را هم متقاعد کند که مسئلهٔ اصلی او همین نامه‌ها، همین حرفها، و همین دغدغهٔ خاطر است، مخصوصاً که به نظر می‌رسید - گرچه مورد او کاملاً استثنایی بود - آدمهای مسوول می‌گفتند که در طول جنگ اتفاقات مشابه حتماً افتاده، گاهی گمشده پیدا شده، و گاهی هم پیدا نشده، و تا آخر جنگ نمی‌توان به یقین گفت که گمشده‌ها واقعاً گمشده هستند. مرده یا زندهٔ هر جوانی

بالاخره بعد از جنگ پیدا خواهد شد و حساب همه چیز روشن خواهد شد. و ما همه بالاخره به رستاخیز اعتقاد داریم.

در نامه‌های بعدی، مجید شریفی اصرار می‌کرد که پدر و مادرش باید جواب او را بدهند. گاهی نگران پدرش می‌شد و گاهی نگران مادرش. همیشه به همان آدمها سلام می‌فرستاد، و بعد اصرار می‌کرد که نامه‌های او را حتماً به فیروزه هم نشان بدهند و از او بخواهند که جواب بدهد. به نظر می‌رسید نامه‌هایی که مستقیماً به فیروزه کشمیری می‌نوشت، بی‌جواب گذاشته می‌شد. یک بار نوشت: «مثل اینکه جنگ در تهران می‌گذرد و شما و مادرم و فیروزه و همه همسایه‌ها نابود شده‌اید و یا به اسارت دشمن در آمده‌اید» و بعد، نامه غریبی رسید که خطاب به فیروزه بود و مجید اصرار داشت که این نامه حتماً به دست فیروزه رسانده شود. شکل نامه طوری بود که دیگر انگار او به سیم آخر زده بود.

با رسیدن این نامه جست و جو برای فیروزه کشمیری شروع شد. از ۱۱۸، شماره تلفن خود فیروزه کشمیری را خواستند و چون جواب منفی بود، شماره تلفن‌های کشمیری‌های دیگر را خواستند. ۱۱۸، آدرس خانه و اسم کوچک کشمیری را می‌خواست و چون قادر نبودند این قبیل چیزها را در اختیار ۱۱۸ بگذارند، مشکل پیش می‌آمد. شریفی مشکل را رک و پوست‌کنده با یکی از تلفنچی‌های ۱۱۸ در میان گذاشت و او همه تلفن‌های کشمیری را در اختیارشان گذاشت. بر حسب تصادف یکی از تلفن‌ها جواب مساعد داد. زنی به نام فیروزه کشمیری وجود داشت. حالا زنش مشغول صحبت با مردی بود که گویا برادر فیروزه کشمیری بود. شریفی گوشی را از دست زنش قاپید و بلافاصله خودش را به عنوان مأمور تی‌پاکس معرفی کرد و گفت که یک بسته فوری رسیده که روی آن فقط شماره تلفن خانم فیروزه کشمیری نوشته شده، لطفاً آدرس بدهید که



مأمورمان بیاورد خدمتتان. مرد با معصومیت تمام آدرس داد.

وقتی که حوالی غروب، شریفی و زنش، همراه هر دو بچه، یکی کنار پدر و دیگری بغل مادر، زنگ در خانه‌ای را در خیابان چهل و سه یوسف آباد به صدا در آوردند، شریفی از هیجان در پوست نمی‌گنجید و احساس می‌کرد که به زودی معما برای همیشه حل خواهد شد. نه شریفی و نه زنش، نمی‌دانستند چرا شیک‌ترین لباسهایشان را پوشیده‌اند. بچه‌ها هم تر و تمیز منتظر بودند. زنش گفت: «اگه بچه‌ها نبودن، فکر می‌کردند اومدیم خواستگاری.» شریفی گفت: «بالاخره باید این جا خونه عروسمان باشه!»

مردی که در را باز کرد، جوان خوش قد و بالا و مؤدبی بود که خود را هوشنگ کشمیری معرفی کرد و گویا انتظار داشت که بسته‌تی پاکس به دستش داده شود. شریفی گفت: «می‌خواستیم خدمت خانم فیروزه کشمیری برسیم. پیغامی داریم.» هوشنگ کشمیری نگاهی به هر چهار نفر کرد و مردد ماند. نمی‌دانست که باید اجازه بدهد این چهار نفر وارد خانه شوند یا نه. ولی بالاخره بر دودلی خود غلبه کرد: «همین جا تشریف داشته باشین تا بگم بیان دم در.» و برگشت و رفت. شریفی خانه دوپلکس را می‌دید و هوشنگ کشمیری را که از آستانه در می‌رفت تو و از پله‌ها بالا می‌رفت. صدای پیانو را هم می‌شنید که از طبقه بالا می‌آمد. پیش خود می‌خواست حدس بزند که قطعه از موتسارت است یا از بتهوون، ولی عقلش قد نداد و یکی دو دقیقه بعد صدای پیانو قطع شد. حالا داشتند در ورودی آپارتمان دوپلکس را می‌پاییدند. خانه قدیمی بود و حتی از لب بام ناودانهای حلبی تا کف حیاط کشیده شده بود و هره‌ها جان می‌داد برای نشستن کفترها و گنجشگها، و دم غروب، خانه عین نقاشی آبرنگ بود. تا اینکه در باز شد و اول همان هوشنگ کشمیری، و بعد زنی بی‌روسری، با

موهای فراوان و ژولیده، عصا به دست، با چابکی حیرت‌انگیزی از پله‌ها پایین آمد. وقتی عصا را بلند می‌کرد، در هوا جولان می‌داد و بعد نوک آن را روی زمین می‌گذاشت و نزدیک می‌شد. معلوم نبود چرا عصا دستش گرفته. چونکه لنگیدنی در کارش نبود. وقتی که کنار در رسید، چشمش را به صورت شریفی دوخت که حیرت‌زده تماشایش می‌کرد. زن تقریباً همسن و سال خود شریفی بود.

«حضرت آقا چه فرمایشی داشتن؟»

تکیه داده بود به عصا و فقط کمی کوتاه‌تر از هوشنگ کشمیری بود. چشمهای درشت مشکمی داشت و ردیف سفید دندانهای دست نخورده‌اش از لای لبهای خوش ترکیبش دیده می‌شد.

«حضرت آقا چه فرمایشی داشتن؟»

شریفی گفت: «دنبال خانم فیروزه کشمیری می‌گردیم.»

«دیگه لازم نیس بگردین. من فیروزه کشمیری هستم.»

زنش پرسید: «از نزدیکان شما کسی جبهه نرفته؟»

«جبهه؟»

«بله، جبهه.»

زن پرسید: «شما کی هستین؟»

شریفی خودش، زنش و پسرهایش را معرفی کرد و بعد دست کرد توی جیبش و نامه‌ای را که مجید شریفی خطاب به فیروزه کشمیری نوشته بود در آورد و داد دست خانم کشمیری.

«این نامه از جبهه به دست ما رسیده و خطاب به خانمی به نام فیروزه

کشمیری نوشته شده. برای همین مزاحم شدیم.»

زن نامه را گرفت. دست کرد از جیبش عینکش را در آورد و به چشمش زد و حاج و واج به نامه نگاه کرد. بعد نامه را بالا پایین، چپ و

راست و حتی پشت و رو کرد و سعی کرد بخواند. نتوانست. نامه را داد دست آقای کشمیری، که او هم دقیقاً همان کارهای خانم کشمیری را موبه مو اجرا کرد. بعد نامه را داد دست زن. زن نگاه دیگری به نامه انداخت.

«بیچاره! حتماً موجی یه!»

«کی؟»

«نویسنده نامه.»

«نه. عاشقه. جبهه س. نامه نوشته به پدر و مادرش، گفته نامه رو

برسون دست نامزدش.»

«پدر و مادرش کی اند؟»

«نمی دونیم.»

زنش گفت: «فکر می کنه ماییم.»

«خانم به سن شما نمی خوره که پسر سرباز داشته باشین.»

«نظر لطف شماس.»

«حقیقته.»

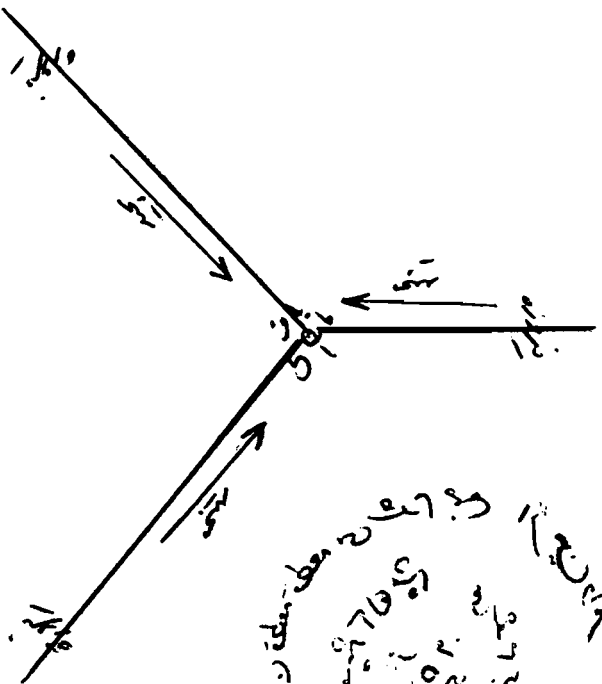
شریفی پرسید: «شما تا حال شنیدین که زنی اسم و فامیل شما را

داشته باشه.»

«نه!» و بعد اضافه کرد: «هوشنگ پسر منه. پدرش سالها پیش مرده. من

پیانو درس می دهم. شاگردم اون بالا منتظر مه.»

شریفی نامه را پس گرفت. خداحافظی کردند. به خانه برگشتند.



این خط را با خط مستوی  
مقایسه کن و ببین که  
آنها در هر دو طرف  
مستوی است یا نه  
و اگر نه در کدام  
طرف است

این خط را با خط مستوی  
مقایسه کن و ببین که  
آنها در هر دو طرف  
مستوی است یا نه  
و اگر نه در کدام  
طرف است

این خط را با خط مستوی  
مقایسه کن و ببین که  
آنها در هر دو طرف  
مستوی است یا نه  
و اگر نه در کدام  
طرف است

این خط را با خط مستوی  
مقایسه کن و ببین که  
آنها در هر دو طرف  
مستوی است یا نه  
و اگر نه در کدام  
طرف است

مدتی پس از ماجرای خانم کشمیری بود که یک روز حدود ده صبح زنگ در به صدا در آمد. پسر بزرگش گوشی را برداشت و جواب زنگ در را داد. دم در آقای شریفی را می‌خواستند. شریفی پیژامه‌اش را در آورد، لباس پوشید و رفت دم در. دو نفر ایستاده بودند، یکی زن و دیگری مرد. مرد چشمهای زاغ داشت، با ریش و سبیلی هفت یا هشت روزه. زن چادر سرش کرده بود. صورتش بیرون بود و چشمهای مشکي‌اش را پایین انداخته بود. مرد غم‌زده به نظر می‌آمد. لای دفتری را باز کرد و نامه‌ای لاک و مهر شده را داد دست شریفی و آهسته گفت:

«مربوط به پسر تون مجید شریفی‌یه.»

شریفی بی‌اختیار گفت: «حتماً تحقیقات به نتیجه رسیده و هویتش معلوم شده.»

زن جوان چشمهای مشکي‌اش را بلند کرد و توی صورت شریفی دنبال چیزی گشت. چشمها توی چشمهای شریفی متمرکز نشد. ولی صورت، صورت زن جوانی بود که پنجره‌ای را باز کرده بود و دورنمای مه‌آلود و مرده‌ای را تماشا می‌کرد.

مرد گفت: «خبر هم خوبه، هم بد. ما به شما تبریک و تسلیت می‌گوییم. پسر تون در جبهه به شهادت رسیده.»

شریفی از شنیدن خبر ناراحت شد. هرگز خبر مرگ آدمها خوشحالش نکرده بود. این هم استثنا نبود. ولی حق داشت اعتراضش را دستکم در این لحظه مهم، به گوش این دو نفر برساند. ولی زن جوان نگاهش را از روی صورت شریفی پایین آورده بود و داشت به تمام هیكل شریفی به صورت سایه‌ای دور می‌نگریست که به زودی در میان سایه‌های دیگر ناپدید خواهد شد. زن پیشدستی کرد:

«خواهش می‌کنم از طرف همه مادرها، خواهرها و زنهایی که عزیزانشان را در جنگ از دست داده‌اند به مادر داغ‌دیده شهید شریفی، تبریک و تسلیت بگویید.»

مثل اینکه اعتراض کردن و توضیح خواستن فایده‌ای نداشت. گویی فقط می‌توانست در ادامه حرفهای این دو نفر صحبت یا سؤال کند. ولی پیش خود فکر کرد سؤالی که نوک زبانش گیر کرده، آنها را مات خواهد کرد:

«جنازه شهید شریفی کجاست؟»

«مشخصات و محل شهادت در نامه‌ای که خدمتان تقدیم کردیم، نوشته شده.»

«خیلی متشکرم.»

خودش مات شده بود. همه اعجاب‌ها، دیدن‌ها، سؤالها، غافلگیریه‌ها، و پیچیدگیهای ارتباطی که در این قبیل موارد، و در طول این ماههای طولانی دوندگی، فکر و ذکر و عملش را به خود تخصیص داده بودند، با این «خیلی متشکرم» دود شده، هوارفته بودند.

زن جوان یک بار دیگر سرش را بلند کرد و صورت مایوس شریفی را

بدون تمرکز بر جزء خاصی از آن، مثل یک صفحه کاغذ بی نوشته از نظر گذرانند. ولی حرفها را مرد زد:

«اگه سؤال دیگه‌ای ندارین با اجازه ما باید بروم به چند جای دیگه هم

برسیم.»

«خواهش می‌کنم. بفرمایید.»

برگشتند و رفتند و سوار پاترولی شدند که ده قدم آنورتر پارک شده بود و راننده‌ای ریشو با پیرهنی یقه بسته از پشت فرمان او را تماشا می‌کرد. در را بست و نامه به دست به خانه آمد.

زنش گفت: «یه نامه دیگه؟»

«آره، ولی مٹ اینکه پایان ماجراس.»

«چطور؟»

«مجید شریفی شهید شده. از من خواستن به تو هم تبریک و تسلیت

بگم.»

«واقعاً؟»

«واقعاً.»

«اون چیه تو دستت؟»

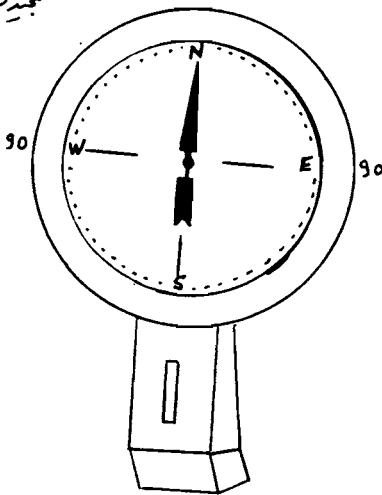
پاکت لاک و مهر شده را باز کرد.

بِسْمِ تَامِ خُدَا  
بِسْمِ حَبَانِ ، مَادِر حَبَانِ ، فِرْوَزِه حَبَانِ :

من از باب الحجة رد خدا هم شد . خدای . یا از زرتشت خروارها خاک  
یا درست از وسط تپه کله قندی . با این سینه دور بین دیدم ، که  
با دو باطری 50 ولتی آتاق خراب آدما ی زر باطله رادیو می زدیم  
جا را در تاریکی می بینم . کاسه یک بار بگیر ، صورت هم سه نفر هم می دم .  
این خاک تلخ ، این سبت کسره ، و با خاک کین شده برام دوباره  
سبت می شد . بی ترس به جهه آدم . حالا بچیدم . میرین خاک .  
چو سینه می برداشتی از جهه داریم ؟ من جز خاک برداشتی ندانم . روزی  
از بار من ابراهیم نذرنت با پیر من دما می ، و روزی کابیل مادیم سرزدن .  
و کدورت همه تین در این جا بری ترکس و کدورت انسان می دهد . از میان  
کوهی در تاریکی مردان مسلح می گذرند و در سرت دیکر یکی پویشش را می دزد  
دیکری بیتم می کند و سومی خرابیده است تا بعد هم با هم بگه که از باب الحجه  
وارد شویم . بعد جان با این قلب ما برانم بیاید . آخر دل دریا داریم . هم  
سه ما به فدای آن آدم می سپارم که از سوی خاک و روبروی من عبور کرده است .

90

بچیدم





توی پاکت چیزی جز فتوکپی وصیت‌نامه نبود. رفتند سراغ پاکتی که مجید شریفی در جوف پاکت اولین نامه‌اش برای پدر و مادرش فرستاده بود. پاکت را باز کردند. اصل فتوکپی وصیت‌نامه بود. گویا پیش از ارسال اصل وصیت‌نامه از آن یک فتوکپی گرفته بودند، اصل را به مجید شریفی داده بودند که برای خانواده‌اش فرستاده بود و فتوکپی را برای بعد از مرگش نگاه داشته بودند.

پس آن مشخصات و محل شهادت کجا بود؟ مبهوت مانده بودند. با وجود اینکه شهادت مجید شریفی یک واقعیت بود، جز حرفهای خودش در نامه‌ها چیز دیگری از زندگی او در خدمت سربازی در دسترس نبود، و آیا همه نامه‌های یک شهید و مشخصات و محل شهادتش به همین یک فتوکپی منتهی می‌شد؟ یا در مورد این یکی، استثنایی قائل شده بودند و یا اشتباهی شده بود؟ اول فکر کردند بروند از جایی سؤال کنند. و بعد شریفی گفت بهتر است اصلاً همه چیز را به حال خود رها کنند، چرا که دیگر همه چیز تمام شده، و رفت که برای خودش یک چای بریزد. وقتی که از کنار سماور سرش را بلند کرد تا از زنش بپرسد که او چایی

می‌خواهد یا نه، وضع غریبی پیش آمد، زنش دستهایش را روی شقیقه‌هایش گذاشته بود، موهایش را عقب زده بود. سرش را پایین انداخته بود و بی‌آنکه صدایش در آید، تکان می‌خورد. لحظه‌ای بعد، صدای گریه‌اش توی خانه پیچید. ارسلان که در اتاق خواب خوابیده بود بیدار شد و دوید و خودش را رساند وسط‌ها و وقتی دید مادرش گریه می‌کند، زد زیر گریه و پسر بزرگ‌تر از اتاقش بیرون آمد تا معنای گریه را که ناگهان بر خانه حاکم شده بود، دریابد، و اول رفت سراغ ارسلان و بلندش کرد تا تسکینش بدهد. شریفی رفت سراغ زنش. و ناگهان زنش صورتش را بلند کرد.

«چقدر تنها بود! حالا ما چقدر تنها شدیم!»

«آروم بگیر! آروم بگیر!»

«چقدر تنها بود!»

بعد از ظهر همان روز زنگ زدند. پسر بزرگ‌تر که طبق معمول گوشی اف اف را برداشته بود، شنید که از «تکیه مجیدیه» آمده‌اند و با آقای دکتر کار دارند. خود پسر رفت دم در، به دلیل اینکه از گریه پیش از ظهر مادرش و حرفهایی که رد و بدل شده بود، می‌دانست که دیگر پدرش نمی‌خواهد با مسئله مجید شریفی کاری داشته باشد. وقتی که برگشت گفت که دو نفر از «تکیه مجیدیه» آمده‌اند و می‌خواهند برای شهید مجید شریفی، مجلس بگیرند و عکس شهید را می‌خواهند.

شریفی گفت: «برو بگو ما عکسی از مجید شریفی نداریم.» عصبانی بود. «چرا دست از سرمون بر نمی‌دارن!»

زنش گفت: «نه، بگو نمی‌دونیم عکسشو کجا گذاشتیم. غروب بیان. چیزی براشون پیدا می‌کنیم.»

پسر مردد مانده بود. نمی‌دانست به حرف پدر گوش کند یا به حرف مادر.

شریفی گفت: «چیزی براشون پیدا می‌کنیم یعنی چی؟ ما چی داریم پیدا کنیم؟»

دوباره زنگ زدند: «خب؟ چی بگم؟» پسر داشت در آپارتمان را باز می‌کرد که برود و جواب آدمهای دم در را بدهد.

مادرش گفت: «بگو چیزی براشون پیدا می‌کنیم.»

زن، ارسال نیمه‌خواب و نیمه بیدار را سپرد دست شریفی و بلند شد و رفت به اتاق دیگر و وقتی که برگشت، مقوای بزرگی دستش بود.

«حدس بزن چیه؟»

«سفیده.»

«این ورش سفیده. تو حدس بزن اونورش چیه؟»

«سیاهه.»

«حدس بزن چیه؟»

«نمی‌تونم حدس بزنم. نشونم بده.»

«مجید شریفی این شکلی به.» و مقوای برگرداند. طرح ناشیانه‌ای بود از صورت جوانی بیست و یکی دو ساله. شریفی نگاهی سطحی به طرح انداخت و گفت:

«اینوکی کشیده؟»

«تو چکار داری کی کشیده؟ دقت کن بین چی کشیده.»

«حالا تو بگو چی کشیده. من نمی‌فهمم.»

پسر برگشت، در را بست و گفت: «گفتن هفت می‌یان عکسارو بگیرن.»

«کدوم عکسارو؟»

شریفی این را گفت، وگرچه سرش را از روی طرح برگردانده بود، ناگهان انگار متوجه ماهیت طرح شد و سرش را دوباره به طرف آن چرخاند و دقیق شد. مجید شریفی در این طرح پیشانی بلند و موهای فراوانی داشت. با وجود این هیچ چیز غیرایرانی در آن نبود. ابروها عین

ابروهای خود شریفی بود، ولی شکل چشمها و حتی تند و تیزی و جلدی و صافی نگاه، عین چشمها و نگاه پسر بزرگ بود که حالا ایستاده بود و با همان چشمها طرح را تماشا می‌کرد. گونه‌های طرح ربطی به گونه‌های شریفی نداشت، هم برجستگی‌ها و هم شیب تیز پایین آنها، عین گونه‌های زنش و صاحب آن چشمها بود. لبها و چانه و کنار صورت، عین صورت زنش بود. شریفی از دور که طرح را نگاه می‌کرد، در آن چیزی از ارسالان نیز می‌دید.»

«بویبر دیشی کیشیدی.»

زنش خندید. می‌دانست که به خاطر قافیه کلمات ترکی، حرف زده است.

«سه ماه طول کشید. پدرم در او آمد. از تو هم قائمش می‌کردم.»

«این هر مافرو دیته.»

«این حرفا چیه می‌زنی؟»

«می‌دوننی ابروها و پیشونی و چشمها با بخش پایین صورت نمی‌خونه.

از یه جنس نیستن.»

«همینس که هس. این طرح صورت مجید شریفی شهید ماس. این رو

میدیم به تکیه، ولی از شون می‌خوایم برش گردونن.»

«می‌خوای چکارش کنی؟»

«می‌خوام نیگرش دارم.»

«جالب کشیدی. من نمی‌دونستم نقاشی هم می‌کنی؟»

«بگرد تو خاطراتت بین این حرف رو سالها پیش به کی گفته بودی.»

«چی؟»

«تو قبلاً این جمله رو راجع به زن دیگه‌ای هم گفته بودی. مگه نه؟»

«یادم نیس.»

«نکنه فکر می کنی من اونم.»

«نه، تو هیچ زن دیگه ای نیستی.»

«شاید بین زنا بی آنکه مردا بفهمن یه نوع تله پاتی هس؟»

«نه، یادم نمی یاد. غیرممکنه.»

و فقط موقعی که «غیرممکنه» را می گفت یادش آمد که قبلاً آن جمله را راجع به کدام زنی گفته است.

غروب بود که از تکیه آمدند و طرح را گرفتند و بردند. نیم ساعت بعد برگشتند. چند فتوکپی از طرح گرفته بودند که خوب در نیامده بود. می خواستند طرح را روی میز خطابه تکیه بگذارند، دورش را با گل تزین کنند. ولی عکس هم می خواستند برای حجله هایی که باید تا فرداشب می بستند. سه تا حجله می خواستند، یکی برای سرکوچه شهید مجید شریفی - که از آن پس کوچه محل مسکونی شریفی به همین اسم ماند، و دو تا برای طرفین تکیه. نمی شد از فتوکپی های طرح برای حجله ها استفاده کرد. حالا باید عکس می دادند.

شریفی که خودش با بچه های «تکیه مجیدیه» مذاکره می کرد گفت:

«مادرش بی تابی می کنه. من عکساشو جمع کردم، قایم کردم. شما

فردا صبح بیاین عکس رو بگیرین.» و بعد پرسید: «امشب که طرح رو لازم ندارین؟»

«نه. شما لازمش دارین؟»

«زنم می خواس یه سیاقلم از روش بزنه.»

«خانم از دیدن طرح ناراحت نمیشن؟»

شریفی که به تناقض حرفهای خودش با این سؤال مرد جوان پی برده

بود، دستپاچه گفت: «طرح کجا و عکس کجا؟ عکس خیلی واضح.»

«قبول دارم. بفرمین، این طرح شما.»

طرح را به شریفی دادند و موقع خداحافظی گفتند که فردا می آیند هم عکس ها را می گیرند و هم طرح را. و رفتند. همه اش به این فکر می کرد که چگونه به ذهن زنش رسیده که نقاشی کند، علی الخصوص طرح صورت مجید شریفی را بکشد، و چطور به این فکر افتاده که صورت ترکیبی از جنس زن و مرد باشد. البته همه ترکیبی از دو جنس بودند، ولی موقع کشیدن طرح نمی دانست از ذهن زنش چه می گذشته که موجودی دوجنسی طراحی کرده بود.

وقتی که برگشت به زنش گفت: «چطور شده دنیا را به صورت هرما فرودیت می بینی؟»

«من به جنسیت طرف کاری نداشتم. می خواستم ترکیبی از همه مون باشه. مخصوصاً من و تو. مٹ سهراب و ارسلان.»

شریفی پرسید: «آلبوما را کجا گذاشتی؟»

«کدوم آلبومارو؟»

«آلبومای جوانی منو.»

«بالای کمد.»

شریفی رفت و صندلی را گذاشت و بالا رفت و از کمد آلبومهای دوران جوانی اش را آورد و گذاشت جلوش و طرح زنش را هم تکیه داد به پای میز.

زنش پرسید: «می خوای عکسای جوونی خودتو بدی به تکیه.»

«دنبال عکسایی می گردم که شبیه طرح تو باشن.»

«لب و دهن و دماغ و چونه من هیچ شباهتی به مال تو ندارن.»

«می دونم. باید چند تا عکس پیدا کنم تا فکر نکن طرح تو خیالیه.»

«معلومه که خیالی یه. مگه من و تو نیستیم؟»

طرحی از مجید شریفی



حول و حوش بیست سالگی شروع کرده بود به کراوات زدن. پس عکسهای کراوات‌دار کلاً منتفی بود. عکسهای پیش از بیست‌سالگی خیلی بچه سال بود. همیشه فقط برای کارنامهٔ مدرسه عکس انداخته بود و عکسهای روی کارنامه‌ها شبیه عکسهایی بود از بچه‌های یهودی لهستان که زیر باران و تگرگ در ایستگاههای قطار قوز کرده ایستاده بودند تا در اولین فرصت عازم کشتارگاه شوند. یک عکس مضحک هم بود با لباس خلبانی که در هفده سالگی موقعی که دیپلمش را می‌گرفت انداخته بود. عکاس پردهٔ بلندی را از روی دیوار حیاط عکاسخانه کنار زده بود و عکس بزرگی از یک هواپیمای نظامی شوروی را نشانی داده گفته بود: «چی میگی؟ خیلی بهت می‌یاد.» و بعد لباس و کلاه خلبانی را هم در اختیارش گذاشته بود. کلاه بزرگ بود. و او در هفده سالگی در نقش یک خلبان با آن زمینهٔ هواپیمای جنگی شوروی دورهٔ خلبانی را در همان حیاط عکاسخانه دیده و فارغ‌التحصیل شده بود. طبیعی بود که این عکس هم به درد نمی‌خورد. عکسهای کارنامه‌ای هم همه شش در چهار بود و نمی‌شد آنها را داد دست بچه‌های تکیهٔ مجیدیه و گفت: «بفرمین این

عکسای مجید شریفی!« علاوه بر این باید عکسی پیدا می‌کرد که لب و دهن ظریف‌تری داشت و با طرح زنش جور در می‌آمد. حالا می‌فهمید و به زنش هم گفت که دادن طرح به بچه‌های تکیه اشتباه بوده.

ولی شب موقعی که توی تکیه نشسته بود و گاهی سرش را بلند می‌کرد و به طرح مجید شریفی در میان گلها نگاه می‌کرد، بین عکسهایی که از نوزده سالگی خود از ته چمدان مادرش پیدا کرده و به بچه‌های تکیه داده بود و این طرح، شباهت عجیبی می‌دید. عکسها آنقدر از دسترس همه دور نگه داشته شده بود که شریفی احساس می‌کرد اینها عکسهای بعد از مرگ است و چه بهتر که مصرف واقعی خود را در این تکیه پیدا کرده‌اند.

از وسط‌های مجلس وضعیتش به کلی عوض شد. گرفتاری عکس و طرح کاملاً یادش رفت. مدّاح جوان سیه‌چرده ریزه‌میزه‌ای بود که صدای دورگه‌اش انگار حنجره‌اش را می‌شکافت و با لحنی خونین و سودایی، و کمی هم غیرحرفه‌ای، چنان می‌خواند که مجلس را یکسره منقلب کرد و چندین بار بغض خشکی گلوی شریفی را فشرده. مدّاح زیرچشمی مراقب صاحب عزا هم بود و صدایش را بلندتر کرد و انگار می‌خواست آن بغض را به هر قیمتی بترکاند. ولی مثل اینکه بلندگو هم تاب صدای مدّاح را نداشت و خود بلندگو زنگ غریبی را سر داد که از صدای مدّاح و تندتر می‌شتافت. شریفی احساس کرد که مغزش دارد می‌ترکد. چند نفر از چند سوی تکیه دویدند و بلندگو و دستگاه را تنظیم کردند و صدای زنگ از بین رفت ولی دوباره صدای دورگه مدّاح راه گلویش را بست. سعی کرد بغض را بالا بیاورد یا پایین بدهد. موفق نشد، دست به دگمه پیراهنش برد و بازش کرد و زور زد که نفس عمیقی بکشد، به جای آن به سکسکه افتاد و بعد جلو چشم همه، بی آنکه موفق به خفه کردن سکسکه یا آرام کردن

دردی بشود که تخت سینه‌اش را می‌فشرد، هایهای - عینهو پدری بر جنازهٔ پسرش - گریه کرد. وسط گریه‌اش، یکی دوبار دیگر آن زنگ غیرطبیعی در بلندگو پیچید و دوباره بچه‌های تکیه دویندند و دستگاه و بلندگو را تنظیم کردند. بعد همه چیز تمام شده بود و دو نفر بازویش را گرفته بودند و داشتند می‌آوردندش بیرون. کفشهایش را به زحمت روی زمین می‌کشید تا به ماشینش رسیدند و او کلید انداخت، در ماشین را باز کرد و به زحمت پشت فرمان نشست. هنوز صدای زنگ از بلندگو می‌آمد. همه ایستاده بودند به تماشا، که در این قبیل موارد طبیعی است. ولی بعد، به‌رغم صدای زنگ، برخود مسلط شد، دست بلند کرد و با همه خداحافظی کرد و ماشین را روشن کرد و راه افتاد. یکی دوبار وسط راه ماشین را نگه داشت و شیشه را پایین کشید و گوش خواباند. به نظرش آمد صدا در بیرون قطع شده، ولی انگار خاطرۀ زنگ می‌آمد. شیشه را بالا کشید و راه افتاد. وسط راه جلو نانوائی پایین شمس‌آباد، ماشین را نگه داشت، پیاده شد و نان تازه گرفت. احساس کرد زنگ قطع شده. ولی وقتی که نانهای داغ را روی صندلی کمک راننده گذاشت و پیش‌بینی کرد که زنش از دیدن بربریها چقدر از او راضی خواهد شد، و ماشین را روشن کرد، صدای زنگ با قاطعیت وحشتناکی می‌آمد. در خانه هم صدا قطع نشده بود و زنش چشمهای سرخش را که دید، با علمی که نسبت به حال و هوای روحی شوهرش داشت، حرفی نزد.

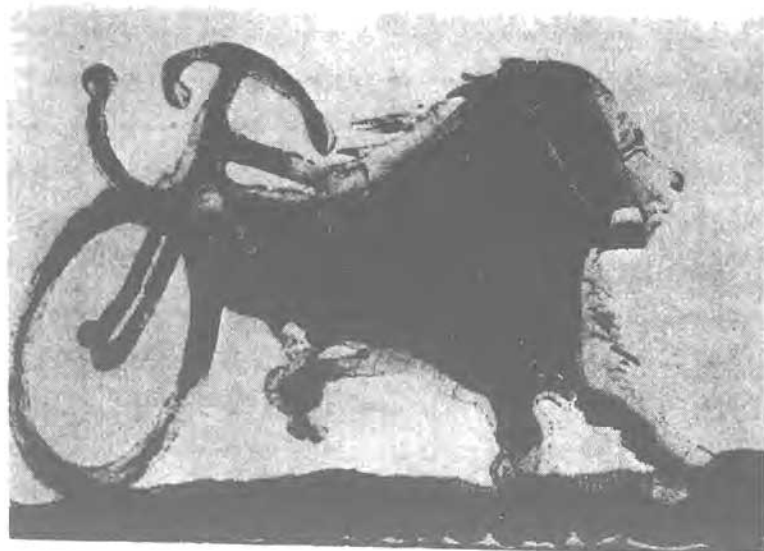
هر دو بچه‌اش سالم بودند. و زنش، که نشان می‌داد گریه کرده، زیباتر از همیشه می‌نمود. زنش به تکیه نیامده بود و در غیابش سه زن چادری، از جایی که زنش دقیقاً نمی‌دانست کجاست آمده بودند، پیش او نشسته بودند و یک عزای حسابی گرفته بودند و بعد با همان عبارت تبریک و تسلیت، خداحافظی کرده، رفته بودند. حالا که زنش را نگاه می‌کرد و یا با

بچه‌هایش حرف می‌زد، همان صدای زنگ تکیهٔ مجیدیه به تفاریق آمده بود، با او بود و رهایش نمی‌کرد. ولی تعجب می‌کرد که چرا دیگران این صدا را نمی‌شنوند. همان شب، پیش از خواب، به بهانهٔ اینکه از بیرون صدایی می‌آید، زنش را کشید کنار پنجره، و پنجره را باز کرد و دور از شعاع چراغهای خانه، تاریکی خرابه و چراغهای دوردست بالای شمس‌آباد را نشان داد و صدایی را که توی مغزش پیچیده بود، برایش تشریح کرد و حتی گفت که صدا از بیرون می‌آید. زنش بهت‌زده نگاهش کرد، پنجره را بست، پرده‌ها را کشید و او را کشاند برد توی رختخواب و مثل یک بچه کمکش کرد تا بخوابد. ولی صدا حضور داشت و شریفی تعجب می‌کرد که چرا زنش زنگی به این بلندی را نمی‌شنود. بعدها وقتی غذا می‌خورد، چیز می‌نوشت، به چاپخانه می‌رفت، در مراسم عقد و عروسی و عزا شرکت می‌کرد و یا وقتی که شخصاً برای گرفتن مجوز کتابهایش به وزارت ارشاد می‌رفت، در فاصلهٔ دو گوش، درست در مرکز سر، آن زنگ بود. به دو سه پزشک و روانپزشک مراجعه کرد، قرصهای دیازپام و اگزوزپام تجویز کردند. یکی گفت نباید خودت را معتاد قرص خواب بکنی، دیگری گفت دوا را برای چنین روزهایی ساختند، حتی یکی از روانشناسها گفت: «شما خیال می‌کنید. دچار بحران میانسالی شده‌اید و خبر ندارید.» شریفی گفت: «این در صورتی به که صد سال عمر کنم و من چنین قصدی ندارم.» همان روانشناس گفت: «گاهی بحران دیرتر می‌رسد. مشکلی با خانمتان ندارید؟» «نه، هیچ مشکلی ندارم.» داشت؟ نمی‌دانست. از زنش پرسید. نداشت. زنش فقط گله می‌کرد که چرا این قدر می‌خوابد. ولی خود او، گاهی نیمه‌های شب، حتی پس از مصرف یک دیازپام ده، به صدای همان زنگ بلند می‌شد، عرق کرده، پکر و بیچاره، و این ور و آن ور را نگاه می‌کرد. توی تاریکی، زنش و ارسالان

آن‌ورتر خوابیده بودند و در اتاق دیگر، سهراب خوابیده بود و گاهی مادرش توی هال و یا سالن می‌خوابید، مثل بره بیچاره‌ای که از گله جدا افتاده باشد. مادر نمی‌دانست که پسرش آن سه عکس را زمانی از ته چمدانش کش رفته، آنها را در سه حجله شرکت داده و بعد برگردانده، سرجایشان گذاشته است. مادرش از زنگ توی سر او خبری نداشت. ولی می‌گفت: «چرا پلک چپت می‌پرد؟ چرا؟» خودش متوجه پریدن پلک چشم نشده بود.

حالا هر روز به زنش می‌گفت دارد روی رمانی که می‌نویسد تحقیق می‌کند و این کار از صبح تا شب وقتش را می‌گیرد. صبح می‌رفت و غروب برمی‌گشت، درحالی‌که داشت فقط روی همان زنگ توی مغزش کار می‌کرد. کلمات و عبارات و جملات در مغزش می‌پیچیدند: شکلات پیچ؛ کالک، کارت پلاک؛ معراج شهدا؛ چادرهای معراج؛ اعزام کلان؛ اعزام انفرادی؛ سابقین؛ اعزام مجدد؛ پی‌جویی از اطلاعات کامپیوتری؛ مراکز اعزام؛ خانه شهید سپاه؛ دفتر ایثارگران؛ مراجعه بفرمایین حتماً جواب می‌دن؛ نخیر، جزو منطقه اعزامی ما نبوده؛ شهید شده؟ نخیر، بعله، ولی آخه می‌دونین مراجعه کنین به مالک‌اشتر، بله، منطقه اعزامی مالک‌اشتر که مال جنوب و شرق تهرونه؛ ولی خونه ما اونجا نیس، بین پاسداران و شمس‌آباد... پس مراجعه کنین به منطقه اعزامی شمیرانات؛ خدا اجرتون بده؛ غسلش دادن یا نه؟ نمی‌دونم؛ اگه مجروح شده آوردندش پشت جبهه، شهید نیس، حتماً غسلش دادن؛ ولی اگه در جبهه شهید شده باشه فقط شکلات پیچش می‌کنن؛ چکارش می‌کنن؟ شکلات پیچش می‌کنن، یعنی با همان لباس رزم می‌گذارندش توی نایلون، دو سر نایلون رو می‌بندن و همانطور دفنش می‌کنن؛ بعله، بله، من هم راجع به همین مسئله تحقیق می‌کنم، به زنم هم گفته‌ام؛ پس مراجعه کنین به خانه شهید سپاه، همون طرفای خونه خودتونه؛ ولی چیزی راجع به کله قندی هم گفته که فکر می‌کنیم یا شوخیش گرفته یا ما نمی‌دونیم چیه؛ یک کوهه، کوه استراتژیکه، این ورش مهرانه، اون ورش زرباطیه عراق. یعنی فکر

می‌کنین جنازه مونده همون جا؟ و زنگ شدیدتر می‌شود. بله، ممکنه مونده باشه همون جا. سرکار، شما می‌دونین «دکالکومانی» یعنی چی؟ نه نمی‌دونم. چیه؟ کار نسبتاً ساده‌ایه، من حاضریم یادتون بدم؛ شوخی‌تون گرفته، من این همه ارباب‌رجوع دارم؛ فقط یه دقیقه گوش کنین، تابلو را روی کاغذ مخصوصی می‌کشن، مثلاً روی همون کاغذ کالک که شما حرفش رو زدین و منتقلش می‌کنن روی چینی، شیشه، مرمَر، دیگ، و تا ابد روی اونا نقش می‌بنده؛ خوب که چی؟ یه دوچرخه یه چرخه‌س، یه زنگ هم داره، اون طرفش سر یه سگه، یا شیر، وسطش یه مقدار چیز میز داره می‌ریزه پایین. بفرمین، نگاه کنین، مال خودمه، مال سال ۱۹۳۷؛ «اسکار دومینگز» کشیده، عرضش ۶ اینچه، طولش تقریباً ۹ اینچ، فرانسویه، اصلش اسپانیایی‌یه، مَث اینکه راجع به جنگ داخلی اسپانیا، می‌خواستند منتقلش کنه رو همه مرمَرهای کاخ فرانکو، اصله‌ها. کسی از وجودش خبر نداشت، من تویه حراج خریدم؛ آقا چرا ول نمی‌کنی بری، خیالاتی! با قلم و مرکب کار کرده، خوشگله؟ نه؟



شما زنگ منو نمی شنفین؟ سال ۵۱؟ نشستیم روی پله‌های ژاندامری کل. بیب اوغلی و فیاض و احمد که بعدها اسمشو گذاشتن احمد سلمونی. من اینو حالا خدمتتون عرض می‌کنم، شما بعداً منتقلش کنین به چینی، شیشه یا مرمر روحتون. انتقالش کار ساده‌ایه. مرمر و داغ می‌کنین یا چینی رو یا شیشه رو، بعد کاغذ و می‌چسبونین. کاغذ جذب میشه از بین میره. نقش میمونه روی مرمر، چینی یا شیشه. یه جور عکس برگردونه. ولی هنرش بیشتره. احمد بلند میشه میره از اونور خیابون یه هندونه گنده هف هشت ده کیلویی میخوره، می‌یاره، میذاره جلو آق فیاض. خودش میره کنار چرخ دستیش می‌شینه. روهمون پله‌ها، بغل دست بیب اوغلی. نه گمون کنین از خودم می‌سازم. من این آدمارو دیدم عمو. شما می‌گین ارباب رجوع دارین. خب. مام داریم. اینا مدام رجوع می‌کنن به این جا. به مخ. ارباب رجوع فقط به من نمیگن که اوادم از شما یه سؤال بکنم راجع به



کله قندی. ارباب رجوع ما رجوع می‌کنن به این جا. به مخ. بیب‌اوغلی با تعلیمی شادان رجوع کرده به مخ. آق فیاض با کارد هندونه، احمد سلمونی با قیچی و بساط رنگش و چرخ دستی ش. حالا شما روحتونو داغ کنین چون من میخوام اینارو یک یک بچسبونم به چارسوق روحتون. آره داشی بخوری پاشی نخوری جاشی. فیاض تلنگر میزنه و موج موج میکنه. احمد میگه اول تعریف کن، بعد. فیاض میگه، نه، کارد رو کجا گذاشتم. از تو کمرش کاردشو میکشه بیرون. نوک کارد رو میذاره رو شکم ورم کرده هندونه، نوکشو فرو میکنه. زبون آق فیاض از کنار دهنش افتاده بیرون. کاردو میکشه طرف خودش. هندونه قرچی ترک برمیداره و ترک ادامه پیدا میکنه و قرمزی پرخون هندونه خودشو نشون میده، مٹ جای شمشیری که پهلوی گاوی فرو کرده در آورده باشن. میگه اول رفتم سراغ زخم گفتم اون دکتیره کی بود که اومده بود دم در میخواس قصهٔ مظلومیت تورو بنویسه؟ خب بگو خانوم مظلوم مظلوما، کی بود؟ گف به خدا، به وللهی به تو سلام رسوند، آخه من چه دروغی دارم بگم؟ به من؟ به من؟ من سگ کی باشم که دکتر بخواد به من سلام برسونه؟ باورکن آق فیاض به جون هر چارتاشون، نه، به موت، به سیلت که چیزی نگف. ببین هر چارتاشون شکل توآن، نازن، مٹ تو بامحبتند. هر کاری بگی آق فیاض می‌کنم. این کارو نکن. من زنتم، اینام بچه‌آتن، نیگاشون کن چه نازن، خوااین. بعد من گفتم اون مرده با اون روپوش سفیده، دکتر بود، نه؟ همون که می‌گف

عملش میکنیم ترسین بچه رو نجاتش می‌دیم و هی دست می‌کرد اون تو، به شکمت دس میزد، همون، چرا به جای زائوندن تو، به شکمت دس میزد؟ مگه نمیزد پدرسگ؟ گُف باور کن دس نمی‌زد. بچه بزرگ بود درد میکشیدم. گف، یه چیزی گف، به توام که گف، مگه نگفت؟ خدایا چی گف؟ صبر کن آق فیاض، قربونت برم، نوک زیونمه، ز داش، سه‌آم داش، یه چیزی مٹ سه زاری، آره سه‌زاری، باور کن، اونجوری نیگا نکن، می‌ترسم، قربونت میرم، کاردو بذار کنار، بیا پیشم دراز بکش، اونجوری نیگا نکن، خدارا خوش نمی‌یاد، خدایا نه. خوشن پرید تا سقف، باور کن، سرشو که می‌بریدم می‌گفت خدایا نه. احمد سلمونی میخنده، غشغش میخنده، بیب‌اوغلی می‌گه خیر خیر، غیر، غیر، غیر محاله. بچه آیدار نبودن که. مٹ هندونه کوچولو. یک یک، هر چار تاشونو، کوچولوئه‌روهم، همون ولدزنارو که با سه زاری اومده بود. زنیکه می‌گفت سه‌زاری، مگه خرم، خودم دیدم، و تموم. همه‌شونو گذوشتم موندن. من از اوناش نیستم بیرم یه جایی چالشون کنم بگم من نبودم گریه بود. احمد سلمونی می‌گه بعد، بعدش چی شد؟ بعدش رفتم بالا، داشمو خواستم. زنش اومد دم در، روآم گرفته بود. فکر اینکه می‌تونه حقه سوار کنه. فکر کرد میخوام یه کاریش کنم. گفتم نه، لکاته، توآم سه‌زاری با داشم، ها؟ کاروهمون دم درتموم کردم. بچه بزرگتره تقلایی کرد، منم زدم تو شکمش. احمد سلمونی میخنده. حالا احمد آقا اینو بخور بعد تعریف کن.

پس شما زنگ منو نمی شناسین؟ هان؟ من فقط چند ساعت غروب یه روز سال پنجاه و یکو می گم. نمی شناسین؟  
 میدون بیس و چهار اسفند ناگهان ساکت میشه. بعد چند نفر دارن اسماعیل رو می آرن. اسماعیل از نمایشنامه ای می خواند. صداش تا پیش ما می یاد:

«یکیشان می رود و با اسماعیل شاهرودی وارد می شود. او که عینک کبود زده و بین پکری و عصبانیت گیر کرده است به محض ورود عینکش را برمی دارد و تو جیش می گذارد و بدون آنکه کسی معرفیش بکند جلو میاید و بی مقدمه می گوید: «چون آقایان فلان و فلانی و مرحوم قلی و کی و کی نیامده اند و این (با دست کوتاه خود صندلیهای خالی را نشان تماشاچیها می دهد) نمی شود که با نبودنشان نمایشنامه بنده را خراب بکنند، خواهش دارم هرکس از تماشاچیان محترم که مایل باشند، بیایند و جای این سه چهار نفر بازی در بیاورند...»

و ناگهان می ایسته و میگه: «از همین آقایون استفاده می کنیم. اتفاقاً هندونه و کارد و قیچی و تعلیمی هم می خواشم. این میشه آقای فلان، این میشه آقای فلانی و این هم مرحوم قلی. همین که تعلیمی دسشه، به مرحوم بودن بیشتر میخوره.» و بعد رو میکنه به من که من میگم من داشتم رد می شدم که زنگ گوشم مانع شد. آق فیاض میگه اسماعیل آقا من نقشمو بازی کردم، حالا نوبت این مرتیکه کوچولوس که ورد غیر محال گرفته گمون میکنه روغن از ریگ میکشه، و نوبت این احمد آقاس که با چرخ دسی و قیچی و فرچه و بادیه رنگریزی تو تهرون میچرخه. هنوز تحفه شو رو نکرده. بعد رو میکنه به احمد سلمونی میگه

بنال. معلوم نیس چرا به مرتیکه کوچولو نمیگه بنال. احمد از کنار چرخ دستی بلند میشه، می ایسته. مٹ اینکه میخواد یه چیزی رو بخونه. ولی نمیخونه. میگه: «یکی بود یکی نبود غیر خدا هیشکی نبود. ما یه خواهری داشتیم، اسمش بود - شما بگین، من یادم رفته» شاهرودی میگه: «آزاده.» «آره. یه خواهری داشتیم، اسمش آزاده. می رف این ور، اون ور، همه جا، هر جا - شما بگین، من یادم رفته.» «تهرون، اصفهون، مشهد، تبریز، اهواز، شیراز.» «عکس جم می کرد، عکسای - شما بگین.» «شاعر، نویسنده، تارزن، نقاش، دیوونه، خیالاتی» «و از همه جا، هر جا این عکس رو می آورد خونه. خونه ما تو - شما بگین» «شوش، خانی آباد، سرچشمه، محله عربا، پایین تر اون ور، بالاتر این ور...» «بود. و یا اینا رو روهم می ریخ و یه کارایی می کرد که ما نمیگیم چون سر در نمی آوردیم. اصلاً در شأن یه مرد نیس که بگه زن چکار می کرد. من به این - اسمش چی بود؟ شما بگین.» «آزاده.» «آره، آزاده، میگفتم نکن، زیبا نکن، فشنگ نکن، خواهر نکن، ول کن، این اراذل رو. گوش نکرد. چاره نبود. حالا، اسماعیل آقا، شما آن شعره را که قراره سه سال بعد بگین بخونین...» اسماعیل سینه صاف میکنه. جلو می یاد. از جیش عکسی در میاره. عکس رو به طرف جمع میگیره میگه: «خب، هر کسی بگه جایزه میگیره. این عکس، عکس کیه؟» همه با هم میگویند: «نمی دونیم!» اسماعیل میگه: «چطوره اسمشو بذاریم آقای نمی دونیم؟» همه میگویند: «خیلی خب.» اسماعیل اشاره

میکنه به موهای صاحب عکس: «این موها چه رنگی‌یه؟»  
 «قرمز. قرمز.» موهای خودش را تو دستش مشت میکنه:  
 «این موها چه رنگی‌یه؟» «قرمز! قرمز!» اسماعیل میپرسه:  
 «کی من موها مو قرمز کردم؟» همه میگن: «یه سال پیش! یه  
 سال پیش!» اسماعیل میپرسه: «این آقا کی موهاشو رنگ  
 کرد؟» همه میگن: «یه هفته پیش! یه هفته پیش.» «خب.  
 حالا بگین عکس مال کیه؟» همه میگن: «شاه! شاه! عکس  
 شاه؟» اسماعیل میگه: «پایان پرده اول.» احمد سلمونی  
 میگه: «اسماعیل آقا اون شعره را بخون.» اسماعیل  
 بی‌اعتناست. ادامه میده: «تو پرده دوم من چن سال جوون‌تر  
 شدم. من و شریفی صبح ساعت چهار میریم پارک فرح. دم  
 در پارک منتظر میشیم. من به شریفی میگم: «مث اینکه  
 هنوز نیومدن.» شریفی به من میگه: «مث اینکه نیومدن.» و  
 بعد دور پارک فرح می‌دویم. نه یه بار، نه دوبار، بیش از سی  
 بار. بعد میریم دم در وای می‌ایستیم. قراره بیان ببرن  
 تیربارونمون بکنن. ما به پای خودمون می‌آیم این جا. ولی  
 نمی‌یان. برمی‌گردیم خونه. مایوس شدیم. اعمالمون به حد  
 کافی تحریک‌آمیز نبود. فردا دوباره برمی‌گردیم. پایان پرده  
 دوم.» احمد سلمونی میگه: «اسماعیل آقا، اون شعره را  
 بخون.» اسماعیل به درخواست او بی‌اعتناست. ادامه میده:  
 «این چیه؟» «شناسنامه.» «مال کیه؟» «مال تو.» نگاه میکنه.  
 وحشت میکنه. عرق میکنه عرق پیشونیشو پاک میکنه،  
 زبونش بند می‌یاد، بعد تته‌پته میگه. «نوشته، ن، ن، ن، و، و، و،  
 و، ش، ش، ش، ت، ت، ت، ش، ش، م، م، م، الف،

الف، الف، الف، رِ، رِ، ه، ه، ی، ی، م، م، س،  
 س، ل، ل، ل، س، س، ل، ل. نوشته شماره  
 مسلسل.» شناسنامه‌اش را پرت می‌کند رو زمین: «من  
 هروق کلمه مسلسلو می‌شنوم، وحشت میکنم. از ترس بالا  
 می‌یارم. حالا جلو شما، بالا می‌یارم. من آدمم، نه مسلسل،  
 شماره مسلسل باید رو شناسنامه مسلسل باشه. پایان پرده  
 سوم.» حالا بی‌آنکه احمد سلمونی درخواست کنه، شعرش  
 را میخونه. میگه: من حالا شعری را میخونم که قراره در  
 سال ۵۴ بگم. میپرسه: چند سال بعد؟» همه میگن: «سه  
 سال بعد.» میخونه.

اندوهگین، اندوهگین...

اینسانم، ای درد!

کو آن نمایانی که از دردم به رخ زردی کشد

زردی کشد

زردی کشد

زرد...

برگیرد این وامانده از ره

رهگذر را،

بنشاندم

بر ترک رفتنهای خود

آن جلوه، آن گرد؟

\*\*\*

تا این پناه، این نیمه راه، این گوشه، این هیچ

تو آتشی بودی

که آوردیم،

تو جوششی بودی

که میبردیم! -

آوردی‌ام از هر کجا، تا این کجاها  
(مهربانانه!)

دیوانه را — تو مهربان — آوردی از ویرانه تا  
ویرانه تا  
ویرانه تا...

تو مهربان — بردیم از ویرانه تا  
ویرانه تا  
ویرانه تا  
ویرا  
نه، تا لانه!

\*\*\*

ویرانتر از  
ویرانسراییدن  
اینک  
مرا خود درد و بیدردی!  
کو آن نمایانی که از دردم به رخ زردی کشد  
زردی کشد  
زردی کشد  
زردی؟!

پایان پردهٔ چهارم. پردهٔ پنجم در سکوت اتفاق می‌افتد. اسماعیل میره طرف چرخ‌دستی احمد سلمونی. پارچه‌ای را که روی چرخ‌دستی احمد کشیدن. بلند می‌کنه، می‌ده دست بیب‌اوغلی. همه جمع میشن دور چرخ‌دستی. زن جوون مرده‌ایه که دور‌گردنش طناب جا انداخته، رگای مچش قطع شده، دهنش بازه، چشای قهوه‌ایش باز و بی‌حالت. موها را با قیچی زدن. خط قیچی جا به جا روی سر تو چشم میزنه. ابروهاش م تراشیده‌س. و همه جای سر

و صورت و سینه و بازوها با رنگای درهم و برهم پوشیده‌س. مردم از بیس و چار اسفند و خیابون سیمتری و شارضا دارن جمع میشن و هجوم می‌یارن به جایی که معرکه‌گیرای ما معرکه گرفتن. آق فیاض بلند شده، کنار اسماعیل وا ایستاده. آق فیاض میگه: «احمد چه کردی! شیرین کاشتی. تو سلمونی نیسی، نقاشباشی ای.» اسماعیل میگه: «می‌بینی آقا شریفی با اون آزاده خانمت چه کردن؟» بیب‌اوغلی نزدیک میشه، تعلیمی شادان تو دستشه، یه لحظه همه رو غافلگیر میکنه، نوک تعلیمی رو میکنه تو دهن زن. اسماعیل داد میزنه: «بگیرینش مرتیکه رو، همه‌ش زیر سر اوئه.» بیب‌اوغلی درمیره، وسط جمعیت گم و گور میشه، ولی چند لحظه بعد دوباره سر و کله‌اش پیدا میشه. می‌یاد پشت سر اسماعیل وا می‌ایسته. مردم انتظار دارن کسی حرف بزنه. حتی پاسبونا کاری به مردم ندارن. اسماعیل می‌یاد طرف شریفی. کیفش را باز میکنه، عکسی رو از کیف در می‌یاره، بلند میکنه تا همه عکسو ببینن و بعد رو میکنه به شریفی، بلند و شمردده حرف میزنه: «این عکس را ببین آقای شریفی. خوب نگاهش کن. در سال ۵۲، این آقا از آدمهای سلول تو و سلولهای اطراف سلول تو در کمیته مشترک بازجویی میکند. در سال ۵۳ تو در رفتی، رفتی آمریکا. در سال ۵۵ و ۵۶، این آقا مأمور می‌شود که تو را در آمریکا بکشد. تو آن موقع در نیویورک زندگی میکنی. تو می‌فهمی و او و رژیم را افشا می‌کنی. نگاه کن این: عکس سال ۵۸ این آقا است. عکس را یک عکاس ایرانی گرفته. توی غسالخانه:





شریفی میگه: «اسماعیل آقا، حالا سال پنجاه و یکه. شما از اینا از کجا خبر داری؟» اسماعیل آقا میگه: «بین اول من موهایم را رنگ کردم، بعد شاه. من جنون دارم. صبح ساعت چهار با تو دور پارک فرح می دووم و منتظر می شوم تا بیایند و من و تو را ببرند در سال ۳۳ اعدام کنند. گاهی هم به جلو می دووم، می بینم آنهایی که در سال ۳۳ ما را اعدام کردند در سال ۵۸ اعدام می شوند. در سال ۳۳ فقط سیزده چهارده سالشان بود.» بعد کیف شریفی را باز میکنه و عکسو میذاره تو کیف شریفی و زیپ کیف را میکشه. و بعد داد میزنه: «بیب اوغلی بیا. پرده آخر را اجرا کن.» بیب اوغلی به صدای بلند میگه: «اسماعیل آقا، غیر محاله!» اسماعیل آقا میگه: «یعنی چی؟» بیب اوغلی میگه: «گفتم که. غیر محاله. اولاً فارسی من بده. ثانیاً نوبت ایازه.» اسماعیل آقا میگه: «ایاز؟ ایاز از کجا آمد؟» یک نفر از میان جمعیت میگه: «ایاز برادر فیاضه.» اسماعیل آقا داد میزنه: «ایاز، برادر فیاض، بیا جلو.» ایاز جمعیت رو میشکافه، جلو می یاد: «من ایازم.» اسماعیل آقا میگه: «چه کاره ای؟» ایاز میگه: «من برادر فیاضم.» اسماعیل آقا میگه: «باش! به ما چه؟» مردم می زنن زیر خنده. ایاز میگه: «بیب اوغلی سرگذشت منو میدونه.» اسماعیل آقا میگه: «بیب اوغلی فارسی نمیداند. خودت بگو.» ایاز میگه: «من عهدی رو که با خودم کرده بودم به همه گفتم. گوش نکردن.» اسماعیل آقا میگه: «چه عهدی کردی؟» من به او ناگفتم: «اگه برادرم فیاض رو بکشن، خودشون می دونن.» اسماعیل آقا میگه:

«یعنی چی؟» ایاز میگه: «من گفتم که خودشون می‌دونن.»  
 اسماعیل آقا میگه: «چرا روشن حرف نمی‌زنی آقا؟» ایاز  
 میگه: «خیلی روشن بود. حالام روشنه.» اسماعیل آقا داد  
 میزنه: «بگو! چی روشن بود؟» ایاز روی اسماعیل آقا  
 می‌ایسته و میگه: «این!» و عکسی را جلو چشم  
 اسماعیل آقا می‌گیره. عکس مال یه روزنامه‌س. ایاز میگه:  
 «آگه حوصله شو داری قصه شو بگم.» اسماعیل آقا میگه:  
 «عکس را به جمعیت نشان بده و بعد توضیح بده!» ایاز  
 عکسو به طرف جمعیت می‌گیره. یه عده هممه می‌کنن تا  
 عکسو بهتر ببینن. ایاز میگه: «گفتم آگه فیاض رو بکشن،  
 خودتون می‌دونین. من میرم اون یکی یکی آرو می‌کشم.»  
 اسماعیل آقا میگه: «منظورت چی بود؟» ایاز میگه: «من در  
 مراسم اعدام فیاض حاضر بودم. جمعیت زیاد بود.» فیاض  
 از گوشه‌ای میگه: «راس میگه، من خودم دیدمش.»  
 اسماعیل آقا خطاب به ایاز میگه: «خُب، ادامه بده.» ایاز  
 میگه: «من ادامه دادم.» اسماعیل آقا میگه: «قصه را ادامه  
 بده.» ایاز میگه: «من قصه را ادامه دادم.» اسماعیل آقا میگه:  
 «قصه را بگو.» ایاز میگه: «دارم میگم. من به قولم وفا  
 کردم.» اسماعیل آقا میگه: «تو به کی قول داده بودی؟» ایاز  
 میگه: «به داشم فیاض.» اسماعیل آقا میگه: «خوب، چه کار  
 کردی؟» ایاز میگه: «رفتم خونه. هر چار تا شونو کشتم، هم  
 زن مو، هم بچه‌هامو.» اسماعیل آقا میگه: «پس این تویی،  
 بالای دار.» ایاز میگه: «بله. منم. سال ۵۳. اسماعیل آقا  
 میگه: «دو سال پس از حالا.» ایاز میگه: «بله، دو سال پس

از حالا. فقط شما نیستین که زمانه رو به هم می ریزین.»  
اسماعیل آقا می پرسد: «عکس زنت کجاست؟» ایاز میگه:  
«اونجاس. رو چرخ دسی احمد سلمونی، زیر رنگا.»  
اسماعیل آقا داد می زنه: «بیب اوغلی، کجایی، بیا پرده آخر  
را اجرا کن.»

بیب اوغلی: «چون من آذربایجانلی آم و فارسی دیلیندن فقط «غیر محال» ی باشا یرام، آییق اولاندا فارسی بیلیمیرم. آما او وقت کی یاتیرام، یا منی یاتیردیلار، فارسی دانیشیرام. پس قویون من ئوزیمی یاتیدیم و فارسسیجان سیزه آزاده خانیمین حیاتین تعریف ائدیم. من آزاده خانیمین گیچه جاغیندان خبریم وار، گله جاغیندان خبریم یوخدی.» [دکتر شریفی حرفای بیب اوغلی رو برای جمعیت ترجمه میکنه. «چون من آذربایجانی هستم و از زبان فارسی فقط کلمه «غیر محال» را بلدم، وقتی که بیدارم فارسی نمی دانم. ولی وقتی که خوابیده ام یا مرا خوابانده اند، فارسی حرف می زنم. بس بگذارید خودم را بخوابانم و برای شما زندگی مصور آزاده خانم را تعریف کنم. من از گذشته آزاده خانم خبر دارم. از آینده اش بی خبرم.»] همانطور ایستاده به خواب می رود.

«عکس اول مربوط به شخص آزاده خانم نیست. همانطور که می‌بینید پسر ده دوازده ساله‌ای است که دف می‌زند. این عکس مثل همه عکس‌های دیگر دزدکی گرفته شده. گمان نکنید عکس من است. بعداً وقتی که در کتاب پیش بروید، خواهید دید که دف در زندگی این بچه نقش مهمی بازی کرده، خصوصاً وقتی که بزرگ شده، و به دلایلی که نیازی به گفتنش نیست دچار اضطراب روانی شده و می‌خواهد برای رفع اضطراب به دیدار «ئولگن» برود. به کمک همین دف. از «ئولگن» فراتر می‌رود تا می‌رسد به آزاده خانم. بچه که بود همه به او می‌گفتند: «دُقاف پابرهنه». در مرحله بعدی نامش را عوض کردند و گذاشتند: «أرموی». ولی قبلاً اسمش «ارداویراف» بوده و به جاهایی رفته که فقط پای دو سه نفر به آنجا رسیده. وقتی شمنها پرواز می‌کردند، در رکاب آنها بوده. مدتی هم برای «سیمرغ» دف می‌زده. هویت عکاس معلوم نیست. ولی بعید نیست عکس را آزاده خانم گرفته باشد. (عکس شماره ۱ زندگی مصور آزاده خانم)



(عكس شماره ۱، دفاف پارهنه)

عکس دوم مربوط می‌شود به من. اگر دقت کنید به چیز خنده‌داری پی می‌برید: هیچ کس در این عکس نمی‌خندد. در جمع، من تنها کسی هستم که پا در هواست، ولی نه آزاد. صورت مرا خوب نمی‌بینید. گرچه ممکن است فکر کنید اینها بچه‌های بدبختی هستند ولی اشتباه می‌کنید. بدبخت‌ترین آنها منم. می‌بخشید که عکس کمرنگ است. در زمانی که عکس گرفته شده، هنوز عکاسی پیشرفته‌های امروز را نکرده بود. من این عکس را از میان دهها کتاب پیدا کردم و در این زندگی مصور آوردم. هرگز معلوم نشد که عکس را چه کسی گرفته است. گویا می‌خواستند آداب فلک کردن را به دنیا معرفی کنند. من تنها کسی بودم که از مکتب در رفتم. در زندان هم این عکس را نشانم دادند و گفتند توی مدرسه هم آدم شلوغی بودی. من گفتم روزهای قبل و بعد بچه‌های دیگر را فلک کرده بودند. (عکس شماره ۲ از زندگی مصور...)





(عکس شماره ۲، پا در هوا)



(عکس شماره ۳، پدر و پسر، ده کیلومتری کربلا)

۱۳

عکس سوم عکس من و پدرم در ده فرسخی کربلاست. از تبریز تا آنجا را با کالسکه، با قاطر، با گاری، با قایق، با هر چه دستمان رسید، رفتیم. پدرم آنقدر عاشق لباس عربی بود که یک دست کامل برای من خرید و یک دست کامل برای خودش. یک قمه هم خریده بود که کرده بود توی شال کمرش. عکس را در کربلا، سر راه حرم چاپ کرده‌اند. من و پدرم، در برگشتن از حرم می‌رفتیم پیش عکاس. چاپ عکس را آنقدر کش داد که پولمان تمام شد. چند روز هم با قرض و قوله ماندیم تا عکس چاپ شود. تنها عکس یادگاری من و پدرم است. خیلی هم مایه تأسف است؛ چون به لباس یک ملت دیگر است. من به این چیزها خیلی اهمیت می‌دهم. دستکم عکس فلک در لباس ملی است. (عکس شماره ۳ از زندگی مصور...)



عکس چهارم، عکس آزاده خانم در خانه پدرش در «دوچی» است. من یکدل نه صد دل عاشق او شدم. عکس را یکی از سه عکاس تبریز در آن زمان گرفت. توسط مادرم فهمیدم که عکس گرفته شده. رفتم پیش عکاس، و فقط با التماس و گریه و زاری توانستم نسخه‌ای از عکس را بخرم، با این شرط که اگر برملا شد، اعتراف کنم که عکس را دزدیده‌ام. حالا شما نگاه کنید به دستها، پاها، به آن لبخند ملیح، به آن نگاه نجیب و لباسهایش، همگی سلیقه و زیبایی. من هرگز نتوانستم آن قد و قامت را فراموش کنم. خدایا، پس چرا من او را به آن روز انداختم. رفتارم از رفتار آق فیاض و احمد سلمونی و ایاز بهتر نبود. فیاض در یک شب، او را دو بار کشت، ولی سریع احمد سلمونی هم فوراً کشت، گرچه بعداً رویش کار کرد ولی من هر شب کشتمش. (عکس شماره ۴ از زندگی مصور...)

نمی‌دانم این چه حیوانی است. ولی شب اول زندان، هر وقت خوابیدم، سر آن را خواب دیدم. بعدها آزاده خانم تعریف کرد که هر وقت شب با من نزدیکی می‌کرده، مرا به این شکل خواب می‌دیده. ما دو تایی، زن و شوهر، عقلمان را گذاشتیم روی هم. من صورت شادان را می‌کشیدم، آزاده خانم صورت من را. و نهایتاً این صورت واحد را کشیدیم. پاها را هم آزاده خانم کشید، پشتش را هم. من دم کوتاهش را کشیدم. من این جا در خدمتان هستم. شباهت را به چشم خود می‌بینید. ولی در هنر گویا شباهت زیاد هم مطرح نیست. فقط ردی از آن یاد اولیه در اثر منعکس شود کافی است. شادان هنوز هم زنده است می‌توانید بگردید و پیدایش کنید. آدرسش را از دکتر شریفی بگیرید. می‌داند در کجای سرزمین ماست و نشانتان می‌دهد. مخصوصاً شما را توجه می‌دهم به حالت چشم چپ و پوزه و دهان. اگر شپش را هزار برابر بزرگ کنید، شاخ هم در خواهد آورد. می‌گویند پیرمرد خنزرینزری هم این شکلی بود. و این تعلیمی شادان است. تعلیمی را بالا سر همه بلند می‌کنم تا خوب ببینید. (عکس از زندگی مصور...)



(عكس شماره ۵، بيب اوغلي، شادان و خنزربنزي)

آزاده خانم در سفر خیالی اش به اسکندریه و قاهره در قرن نوزدهم این عکس را گرفته است. کمی آن ورتتر باید بلندترین اهرام به چشم می آمد. این نوع عکسها از سفر یک زن ایرانی به شهرهای خیالی، در اسناد و بایگانی های وزارت خارجه این یا آن کشور پیدا نمی شود. باید به ته صندوق مردان ماجراجویی مراجعه کرد که صد یا صد و پنجاه سال پیشتر، صحرای سینا را تنها پشت سر گذاشته اند و یا از بحرالमित به سوی شمال رفته، به دنبال زنی خیالی همه قصرها و عشرتکده های کهن را گشته، بعد در دوران پیری از ته صندوقشان آن عکس را بیرون آورده، به یاد گذشته اشک ریخته اند. چشمهای آزاده خانم نشان می دهد که او خیلی چیزها دیده، از آدمها، از بنا در، از شهرها و از کشتی ها. ولی ما از ماهیت آنها بی خبریم. تنها می دانیم که عکس، زعفران دویده در سفیدی چشمهای آزاده خانم را نشان نمی دهد. آیا خیره در آب نیل به بازگشت به جهان کهن می اندیشیده؟ گویا عکاس اصرار کرده که مقنعه را کمی بالا یا پایین بکشد تا شاید بینی و لبها و یا بخشی از

آزاده خانم و نویسنده‌اش

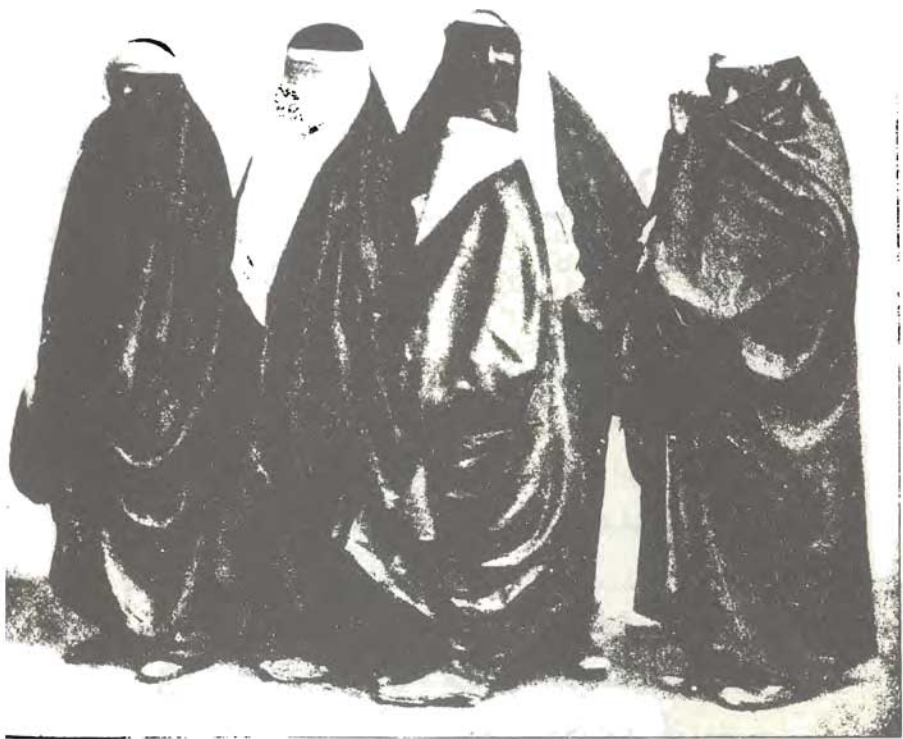
پیشانی در دوربین قرار گیرد. ولی افسوس، موفق نشده است. شاید صاحب چشمها به فکر دیدار با فراعنه مصر افتاده است. اینها محرز نیست. کسی که آن همه سفر کرد، می‌توانست به هر جایی رفته باشد. یک چیز روشن است: خیلی‌ها کوشیده بودند از طریق آن چشم‌ها در اعماق روح آزاده خانم سفر کنند. ولی سفرهای آنها مثل کشتی‌های راه گم کرده، به صخره‌ها خورده. آزاده خانم از مصر باکره بیرون آمده و پس از آن، در زیر چادر سیاهش، همه اسرار قلبش را به اطراف و اکناف جهان برده است. (عکس ۶ از زندگی مصور...)



(عکس شماره ۶، آزاده خانم در سفر خیالی‌اش به مصر)

قدرت تکثیر آزاده خانم زیانزد خاص و عام بود. از پنج آزادهٔ مکثر، کسی که صورتش را کاملاً پوشانده و رو به ما دارد آزاده خانم است. سال ۱۳۱۳ در شیراز، این پنج آزاده خانم صف کشیده‌اند تا قدم در دوزخ سیف‌القلم بگذارند. راههای سیف‌القلم برای اغوای آزاده خانم‌ها متفاوت بود و احتیاجی به توضیح ندارد. ما مردان این راهها را خوب می‌دانیم. از جمع ما یکی دو سیف‌القلم به دار آویخته شده‌اند. ما همه هستیم. سیف‌القلم این زنها را یک به یک به حیاط خانه‌اش کشید. ولی آنها را کنار هم گذاشت و عکسهایی که از آنها گرفت از بایگانی عدلیه داور و روزنامهٔ اطلاعات سر در آورد. گرچه هیچکدام در آن زمان چاپ نشد. زن قد کوتاه را جلوی زن قد بلند قرار داد. کادر عکس اجازه نمی‌داد که نفر پنجم در کنار دیگران قرار گیرد. سیف‌القلم معجونی به همهٔ آنها خوراند و خنده سر داد و به انتظار حل مشکلاتشان ماند. نفر دوم از دست راست، تصویر «گوهر» سنگ صبور، متعلقهٔ احمد صادق بوشهری است. (عکس ۷ از زندگی مصور...)





(عكس شماره ۷، پنج آزاده خانم مكثر)

آزاده خانم در جلد «گوهر»، «کاکل زری» را به احمد صادق بوشهری سپرد و از خانه بیرون رفت. «هیچوقت بیرون نمی‌خوایید. آخه تو چه جور دو سیّ هسیّ که نتونی بگی دیشب کجا بوده. باید از اتاق من بری یا کرایش بدی. من عنکبوت منکبوت سرم نمیشه. اگه تو فکر من نیسی، اقلّاً فکر این کاکل زری باش... من که بچه‌داری بلد نیسم. تو کاکل زری رو بیاد خدا ول کردی رفتی پی دلت... اگر همین امروز بیای محل سگ بت نمی‌ذارم. رو موازت بر میگردونم. اگر بیای التماس کنی و رو دسّ و پام بیفتی دیگه بات کاری ندارم. دیگه نه من نه تو. حالا راسشو بگو دیشب کدوم گوری بودی؟ منو بگو که تو این دنیا همش دلمو بتو پتیاره خوش کرده بودم و تو هم اینجوری از آب در او مدی. تو که شوورمن نیسی. تو خودت میدونی که من از صیغه‌روی زندگی خودم و بچم می‌چرخونم. اگه راسّ می‌گفتی چرا منو نگرفتی؟ من که دوست میدارم. اما تو دختر بکر می‌خوای. برو دختر بکر بگیر. خودت گفتی «بگیرمت؟ مگه سرم رو داغ کردن؟» خب چه حقی به من داری؟ هر جا بودم، بودم.

حالا دیگه کارت باونجا رسیده که تو رو منم وامیستی؟»  
 سیف‌القلم گفت: «اسم این یکی هم گوهر بود. این را هم  
 باید اسمش را در دفترم بنویسم.» مرده زنی بود بیست و  
 هفت هشت ساله با موهای بلوطی انبوه و پوستی که در  
 زندگی سفید بوده و اکنون به رنگ پوست لیمو شیرین در  
 آمده بود. لبهای خاکستری نیمه‌بازش به هم کشیده شده بود  
 و رنگ ماتیک بنفش رویشان داغمه بسته بود. شکمش باد  
 کرده بود. طرف راست نافش شکاف کشیده زخم‌کهنه  
 بخیه‌خورده‌ای دیده می‌شد. پوستش براق و کشیده بود.  
 چشمهایش بسته بود و مژه‌هایش کیپ هم مثل مژگان  
 عروسک تو هم چفت شده بود. شیراز نه آن شیراز بود که  
 قبلاً بود و نه آن شیراز که بعداً شد. برای گذران زندگی باید  
 تن به هر کاری می‌داد. بچه‌اؤل، آزاده خانم را در «چرا دریا  
 توفانی شده بود» توی دریا انداخته بودند. بچه‌دومش توی  
 حوض افتاده بود. ولی او خبر نداشت و باید برایش غذا و  
 شاید کمی هم میوه می‌برد. وجهش را به کسی نشان نداده  
 بود، یک بار سیف‌القلم را در بازار وکیل دیده بود، یک بار  
 هم پشت مسجد. ظاهر سیف‌القلم با دیگران فرق می‌کرد.  
 روبنده را بلند کرد. سیف‌القلم دوربین دستش بود. عکسی  
 از سر و صورت و شانه‌های او گرفت. بعد بهش گفت  
 روبنده را بیندازد پایین و چنین هم شد. بعد گردن بند را هم  
 از دورگردنش در آورد که توی بازار معلوم شد بدل است.  
 آزاده خانم در این جا چند بار مرده است. (عکس شماره ۸  
 از زندگی مصور...)



(عکس شماره ۸، آزاده خانم در دوربین سیف‌العلم)



(عکس شماره ۹، «کفین» آزاده خانم، کار رودن)

در همان زمان بود که به ذهن «رودن» چیز غریبی خطور کرد. داشت عکس تخت روانی را نگاه می‌کرد که دوشتر، یکی در جلو و یکی در عقب تخت روان، در بیابانی آن را حمل می‌کردند. دو عرب هم توی عکس دیده می‌شدند که یکی افسار شتر جلویی را به دست گرفته بود و دیگری انگار دم شتر عقبی را. پنجره تخت روان باز بود و انگار سرنشینان آن موجود غریبی را دیده بودند که توی بز بیابان، در زمینه شهری مثل بغداد، حمام آفتاب می‌گرفت. ولی معلوم نبود به چه دلیل دستهای زن بالا گرفته شده بود. چیزی که به ذهن «رودن» خطور کرد، او را به ساختن دستهای آزاده خانم واداشت. (عکس شماره ۹ از زندگی مصور...)

در همین زمان بود که «رودن» یک جلد «هزار و یک شب» گیر آورد و چون شنیده بود دوست قدیمی اش «ریلکه» پیش از مرگش این کتاب را می خواند، تصمیم گرفت جلسات متعددی با پیکاسو برای قرائت مشترک «هزار و یک شب» داشته باشد. تصور آنها از آزاده خانم تصویری بود خیالی تر از آنچه ما از او داریم. به این فکر می کردند که آزاده خانم چه نوع لباسی را از زیر چادر تنش می کند، و تنش را با چه صابونی شست و شو می دهد. دوست داشتند که حتی یک بار هم شده دندانهای آزاده خانم را ببینند. چون در آثار تعدادی از نویسندگان معاصر خود خوانده بودند که زندهای شرق چه خصوصیتی دارند با «آنایس نین» به همه عتیقه فروشهای پاریس سر زدند و انواع مختلف وسائل فالگیری در شرق را به دست آوردند. حدسهایی که از دیدن این ابزارهای فالگیری می زدند، خود مثل نوعی فالگیری بود. گاهی پیکاسو دستهایی را که رودن از روی دستهای خیالی آزاده خانم هنگام حمام آفتاب گرفتن او ساخته بود، تماشا می کرد، و می خواست

حدس بزند صاحب آن دستها، در سبک او چه صورتی می‌توانست داشته باشد. نهایتاً چون در مورد وجه آزاده خانم به جایی نرسید، در یکی از آثارش پاهای آزاده خانم را به جای پاهای مدلش کشید. حالا ما صورت، دستها و پاهای آزاده خانم را داریم. صورت از دوربین «سیف‌القلم»، دستها از «رودن» و پاها از پیکاسو. (عکس شماره ۱۰ از زندگی مصور...)



(عکس شماره ۱۰، «قدمین» آزاده خانم، کار پیکاسو)

آیا داستان غریب شخصیت قصه‌ای را نشنیده‌اید که از اواسط قرن بیستم در تبریز به اواسط قرن نوزدهم در پترزبورگ سفر کرد تا شاهد وقوع بخشی از زندگانی خود در آن شهر باشد؟ دیوار بلندی از حوادث مهیب و طاقت‌فرسا در میان دو شهر و دو قرن قد برافراشته بود. از یک سو در برابر تبریزِ اواسط قرن حاضر، پترزبورگِ قرن نوزدهم، شهر بزرگ و شکوهمندی بود که در آن زیبایی و هنر دوشادوش مصیبت و فقر به همزیستی مسالمت‌آمیز و نهایتاً خطرناک خود ادامه می‌دادند؛ و از سوی دیگر، مسافر مجبور بود برای درک حضور شهر، صد سالی به عقب برگردد؛ و چنین بازگشتی به هیچ وجه ساده نبود.

آزاده خانم در مکان به سوی شمال رفت تا در زمان به عقب رجعت کرده باشد و در نتیجه حوزه جغرافیایی خیالی‌ای در فضا برای خود آفرید که تا آن روز کسی چیزی به عمق آن نیافریده بود. از تبریز تا آستارا با اتوبوس رفت - و به سرعت تمام - طوری که گونه‌های لطیفش از اصابت



باد و هوا و زوزه کوهستانها که از دو سویش می شتافتند و جنگل که نفس زنان به سوی آینده می روید، به لرزه افتاده بود. از آستارا تا پترزبورگ، علاوه بر مشکل راهها، مشکل زمان نیز بود. در مرز کسی از او سؤالی نکرد؛ چهره او چهره‌ای آشنا بود. در گذرنامه اش دید که اسمش را «چهر آزاد» نوشته اند و همین تغییر نام را به فال نیک گرفت. به این زودی پا به گذشته نهاده بود. چهره چنان آشنا بود که نه مأموران مرزی ایران محمد رضا شاهی و نه مأموران مرزی اتحاد جماهیر شوروی کوچک ترین تردیدی در هویت او نداشتند. خود چهره جواز عبور بود و همه سیمهای خاردار مرزی را قیچی می کرد. تنها چهار روز از قرن بیستم مرخصی گرفته بود تا خود را در پترزبورگ به حضور کسی که در قرن نوزدهم عاشقانه دوستش می داشت معرفی کند. این شخص «فدور» بود. فدور می دانست که درست در ساعت ده شب، موقعی که ناقوسهای کلیساهای پترزبورگ ده زنگ ممتد را همزمان می زنند، دختری جوان به نرده های کانال مه آلود تکیه زده و انتظار می کشد، و طبیعی است که انتظار او را نمی کشد، بلکه انتظار کسی را می کشد که هنوز نمی شناسد؛ و فقط آزاده خانم می دانست که هنگام قدم گذاشتن در صحنه مه آلود اطراف کانال، باید نفس عمیقی بکشد و در کنار نرده ها در وجود «ناستنکا»ی جوان حلول کند؛ حلولی که ابعاد و عواقب روشنی نداشت: ممکن بود دختر را دچار ایست قلبی کند و یا او را به صورت دیگری به وجود آورد.

آزاده خانم تا باکو با اتوبوس رفت، ولی سرعت چنان بود که انگار در شیب هشتاد درجه کوهستانی پایین می‌رود. باکو در توفان ارتفاعات و مهمه وحشی امواج پیچیده بود. وقتی که در باکو سوار قطار شد، جهان به بوی نفت آغشته بود. سفر در جغرافیای خیال بود و پری‌زاده نیازی به خورد و خواب نداشت. چشمان باز جهان، او را تماشا می‌کرد. پیاز لایه‌هایش تک‌تک فرو ریخت. از حاجی طرخان دیداری گذرا کرد ولی به قایقرانان خیالباف و آوازخوان ولگا که بالا آمده بود، خود را «چتر آزاد» معرفی کرد که به رخم ریشه داشتن مسلمش در زبان سانسکریت، به روسی و به زبانهای بومیان مختلف از نظر صوتی نزدیک‌تر بود. سر راه سوار قطار شد و بی‌محابا به عقب برگشت. کشیده می‌شد به جایی که باید کشیده می‌شد: با سرعت صدها و بل‌که هزاران دیزل و چرخ قطار که گویی تنها نه ترمزشان کشیده شده بود و صدای غیژغیژ سرگیجه‌آورشان جنگلها و انقلابها را به عقب می‌راند، بلکه به سرعت حرکت قطارهای بی‌ترمی که در سرازیری کوهستانی شتابزده بتازند و از میانشان شمشیر و شعله و گلوله توپ و عراده‌ها صاعقه‌وار بگذرند. پیوسته دوست داشت صحنه‌ای را که در آن «آنا آرکادیویچ» خود را به زیر چرخهای قطار انداخت ببیند. لحظه‌ای ایستاد، همه چیز را ایستادانید و تماشا کرد و دید. همه رمانهای تولستوی، تورگنیف و لرماتوف و قصه‌های چخوف را به سرعت چشم باد پس‌خواند و پیمود - مثل مساحی که

زمین را بپیماید - و سرانجام قدم به قلمروی گذاشت که جهان در آن آهسته می‌رفت و یا ایستاده بود و او فقط می‌رفت. عده‌ای به اروپا می‌رفتند و زنها و مردها کلاه پوستها و طلاها و لباسهای قصوی‌شان را پس از نشستن در قطار مرتب می‌کردند؛ و عده‌ای دیگر سوار قطار شرق بودند که آغشته به سرما و دود و بوی دهانها و زیربغلها و پوتینها بود. داخل قطار خوکدانی بزرگی بود و از بیرون زنان بچه به بغل، غرق در بخار دیزل و لباسهای ژنده، چشمهای وحشت‌زده و صورتهای خواب‌آلود و ریش و سیلدار مردهای پشت شیشه‌های قطار را می‌بایندند و زنها اصرار داشتند که هر طور شده نامه بنویسند و نگران پول نباشند و تقاضای عفو بکنند؛ و بچه‌ها گریه می‌کردند. مسافر، موزه‌ها، کارخانه‌ها، کاخها و زندان‌ها را پس پیمود و ناگهان رسید.

شهر در مه خود غرق بود که شنید کسی آواز می‌خواند و می‌رود، چرا که ته دلش دریافته بود که دارد به کسی نزدیک می‌شود که می‌بایست بشود. امشب جنون به سر «فدور» زده بود. نمی‌خواست به خانه‌اش برود و زیر یک سقف با خدمتکار پیرش «ماتریونا» تنها بماند. نمی‌خواست به درآمد ناچیزش، به اجاره‌خانه عقب‌مانده و به ظلمت شبهای بیخوابی اندیشه کند. به دلش برات شده بود که کسی از راهی دور آمده است و از او دعوت می‌کند که خود را به آن صورت در چشم دنیا بیاراید که در ماهها و سالهای آینده، در روزهای پایان عمرش و حتی در

صد سال بعد از مرگش به آن صورت خواهد آراست. آزاده خانم خود را آماده کرده بود تا به او بگوید که دختری است فقیر و با مادر بزرگ کورش در زیرزمینی زندگی می‌کند، ولی محله «بارانیکوس» را هم که خانه «فدور» در آن جاست خوب می‌شناسد و حتی به همه چیز آن خانه وارد است: به آن تختخواب کهنه که با هر تکان دست و پایش در خوابهای اضطراب‌آورش جرجر می‌کرد؛ به آن عکس غریب دختری فاحشه در بالای تخت؛ به آن میز تحریر قدیمی نسبتاً خوش‌ساخت که بر آن یادداشتهای هذیان‌آلود قصه‌ای نوشته شده بود که فدور کوشیده بود شسته رفته از آبش در آورد و موفق نشده بود و حالا صفحات قصه روی میز پهن بود؛ میزی که از سمساری خیابان «نوسکی» خریده بود و آن را به هزار زحمت روی گاری انداخته بود و از کنار «فوتانکا» آن را به محله «بارانیکوس» و بعد به اتاق تر و تمیز کوچک رسانده بود و بعد آن را به کمک «ماترونیای پیر در گوشه‌ای قرار داده بود. حالا آزاده خانم نه تنها می‌بایست بر زمان پیشی بگیرد، بل که از «فدور» نیز جلو بزند تا خود را به میعادگاه برساند.

همیشه احساس کرده بود که زمان از شمال می‌آید و با سرعتی مداوم و با چرخهای سنگین می‌آید. ولی حالا چنین نبود. در برابر نفس او، زمان، مقاومت زلف و چهره در برابر بادی نسبتاً شدید را داشت. و از چرخهای سنگین خبری نبود. تنها در بازگشت بود، هنگام ترک شهر، که نه

شهر با او مدارا کردند نه زمان. چرخهایی از آهن و پولاد، همه ساختمانهای شهر به آن بزرگی را از روی شانه‌های آزاده خانم به سوی آینده راندند و سکونی را که با رجعت به صد سال پیشتر پیدا شده بود، به سرعتی غریب، توأم با پرتاب کوه و دریا و رودخانه و جنگل تبدیل کردند و او را به تبریز صد سال بعد رساندند تا او وقتی که در کنار «یب‌اوغلی» چشم باز کرد، دقیقاً و بی‌کم و کاست، به همان صورت باشد که چهار روز قبل بود.

وقتی که آزاده خانم به میعادگاه رسید، هنوز «فدور» نرسیده بود، ولی «ناستنکا» آنجا بود. دختری شیرین و خیالاتی و قدری زیاده از حد معمول گریان که نیازمند قدری سودای بیشتر در خلوت ضمیرش بود تا به کمک آن بتواند «فدور» جوان را دیوانه‌وار عاشق خود کند. آزاده آنچه را که دختر جوان لازم داشت به او داد، از رعنائی، از ظرافت، از حرکات ملیح لب و دهان، و نگاهی عمیق، هم شاد و هم غمگین، هم روستایی مانند و هم مالیخولیایی؛ و بعد تماماً از موی فرق سر تا ناخن پا، در آن اندام زیبا، مغز پریشان و قلب پریشان‌تر حلول کرد تا او بتواند واقعه زندگی خود را به همان زیبایی بیان کند که قرن‌ها پیش زنی زیبا و جوان به نام «شیرین»، در گوش خسروی جوان و عاشق بیان کرده بود؛ افسانه‌هایی که در پشت سر همه آنها در واقع همان چهره اول، آن «چتر آزاد» ایستاده بود و شهرها را با تاریخ قصه‌های آدمها برپا می‌داشت.

«فدور» که به رغم افسردگی ذاتی روانش، آواز

می خواند و می آمد - ضمن اینکه تعجب می کرد که چرا آواز می خواند و صدای این آواز و کلماتش از کجا به ذهنش و زبانش راه یافته است - به کنار دختر رسید و وقتی آوازش را قطع کرد، گریه های دختر را شنید. وقتی که «فدور» پس از دور کردن مرد نیمه مستی که می خواست مزاحم دختر شود - با او وارد صحبت شد، دختر برای تیزتر کردن آتش احساساتش به او گفت: «قول بده، همین حالا قول بده عاشق من نشی تا من بذارم بازوم رو بگیری.» جذابیت چهره، چشمهای سیاه غرق در اشک، صدایی که هم یادآور آواز نی چوپانهای جنگل و هم احیاکننده هجاهای نامأنوس و زیبای زبانهای نامکتوب مانده و منسوخ کهن بود، و موهایی که در باد به سوی آبهای پایین نهر شناور بود، به جوان گفت گرچه تو عاشق او هستی و او هم می داند که عاشقش هستی، ولی برای اینکه این قصه در کمال زیبایی پیش برود به او بگو که عاشقش نیستی و در آینده هم عاشقش نخواهی شد. وقتی که شتابزده گفت: «قول میدم، به خدا قول میدم»، می دانست که هرگز قسمی به این شکنندگی نخورده است و هر آن امکان دارد که زیر قولش بزند. بازوی دختر را گرفت. دختر گفت: «خدایا چقدر خوشحالم که بالاخره کسی در دنیا پیدا شد و بازوم رو گرفت، کسی که منو بفهمه، از تنهایی درم بیاره، ولی عاشقم نباشه. در دوسری برام درست نکنه.» وقتی که «فدور» خواست اعتراض کند، دختر مانع او شد و گفت که یک سال پیشتر، همین جا، درست در همین جا، به مردی

قول داده که مدت یک سال منتظر بماند تا او برگردد و با او ازدواج کند. «فدور» پرسید: «اگه همدیگه رو دوست داشتین، چرا همون یه سال پیش ازدواج نکردین؟» دختر خواست بگوید: بعداً این را خواهی فهمید که این زمان طولانی لازم بود تا اولاً تو اینجا بررسی؛ ثانیاً همانطور که کشمکش بین عاشق و معشوق، دوری و ترس از جدایی، عشق را جذاب تر می‌کند، عقب افتادن کامیابی ولی در شرف وقوع نگه داشته شدن دائمی آن لحظه کامیابی نیز از عوامل اصلی جلب توجه شنونده و خواننده است؛ ثالثاً اگر این شیوه را قصه‌گوی قصه‌نویس نفهمد، دیگر آزاده ناستنکاً نمی‌شود. ولی این حرفها را به مرد جوان نزد. به جای آن پرسید: «تو کی هستی؟» «فدور» گفت: «اول تو بگو اون مرد کیه؟» دختر گفت: «اول تو بگو تو کی هستی؟ و قول بده، بازم قسم بخور که عاشقم نیستی و عاشقم نمیشی.» «فدور» آن دروغ عمیق و بزرگ مصلحتی را دوباره بر زبان آورد: «عاشقت نیستم، در آینده هم نخواهم شد. ولی حالا که می‌خوای منو بشناسی، با کمال میل خودم رو به تو معرفی می‌کنم.»

دختر توقف کرد. همه چیز متوقف شد. «فدور» هم ساکت شد. از دور مردی می‌آمد که دختر احساس می‌کرد ممکن است همان مردی باشد که قول داده یک سال بعد به پطرزبورگ برگردد و با او ازدواج کند. قلبش به شدت می‌زد. موجودی از بیرون، از یک ماورا در او حلول کرده و فشارخونش را دو برابر کرده بود. خدایا این چه جور

موجودی بود که در اعماق او ریشه کرده بود و احساسها، نگرانیها و لذتها و هوسهایش را چندین برابر می‌کرد؟ «فدور» دید که دستهای دختر می‌لرزد و بازویش چنان تکان می‌خورد که ممکن است از بدن جدا شود. با وجود اینکه چشمهایش از هیجان برق زیبایی می‌زد، احساس گریز از مرکزی که به او دست داده بود هر لحظه ممکن بود جاننش را به خطر بیندازد و حتی مجبورش کند دست به عمل مذبحانه‌ای بزند و یا خود را در آبهای کانال بیندازد. «فدور» گفت: «سعی کن به خودت مسلط باشی! مواظب خودت باش!» دختر از تب آتش گرفته بود. مرد جوان آمد و از کنارشان رد شد. حتی متوجه حضور آنها نشد. مثل اینکه هر دو نامریی بودند و کانال و ماه بالای آن و پطرزبورگ و همه ساختمانهایش نامریی بودند. دختر برگشت و پشت سر مرد جوان را که از آنها دور می‌شد، نگاه کرد و بعد برگشت و خطاب به فدور گفت: «تو چقدر مهربونی! من آدمی به خوبی و مهربونی تو ندیدم. قول میدم اگه اون نیاد، من...» و حرفش را قطع کرد. «فدور» به اصرار پرسید: «چی؟ چی؟ چی؟ حرف بزن!» ولی تب دختر پایین آمده بود. دیگر دستهایش نمی‌لرزید: گفت: «نه! نه! من چیزی نمی‌دونم. بلد نیستم حرف بزنم. تو بگو! قرار شد تو بگی! بگو کی هستی. بگو! بگو!»

«فدور» گفت: «خب، بین تو حتماً می‌دونی من کی‌ام، ولی باز می‌خواهی من حرف بزنم. مثل اینکه بیشتر می‌خواهی من درسایی را که گرفتم پس بدم.» دختر اعتراض



کرد: «این طور نیس. من واقعاً دلم می‌خواد تو خود تو به من معرفی کنی.» «فدور» گفت: «خیلی خب. خودم را معرفی می‌کنم: شخصیت» دختر با تعجب پرسید: «چی؟» «فدور» خیلی خونسرد جواب داد: «شخصیت، من یه شخصیت‌ام.» دختر خنده‌اش گرفت. از این خنده خود می‌خواست نتیجه خاصی بگیرد. باید به مرد جوان الهام می‌شد که او در برابر چه کسی ایستاده است تا او همه حرفهایش را بزند، بی‌آنکه مرد جوان واقعاً بفهمد و بر زبان بیاورد که در مقابل چه کسی ایستاده است. بالاخره او زن صد و بیست و یک ساله‌ای بود که در برابر مرد جوان بیست و هفت ساله‌ای ایستاده بود. ناستنکای صد ساله به اضافه آزاده خانم جوان بیست و یک ساله که حالا در وجود «ناستنکای» بیست و یک ساله در برابر «فدور» حاضر شده بود. آیا «فدور» می‌توانست ریشه‌های سراسر سفید موهای زن جوان را در اعماق روحش تشخیص دهد؟ چند قرن بی‌حساب در وجود او ادغام شده بود؟ مرد جوان قدرت تشخیص پیچیدگی بافت زن را نداشت؟ دوباره گفت: «مگه باورت نمیشه؟ من یه شخصیت‌ام. منظورم اینه که من رؤیاگرم. نتیجه رؤیام.» دختر پرسید: «رؤیا؟ رؤیاگر؟ یعنی چی؟ کیمیاگر به گوشم خورده بود، ولی رؤیاگر نه.» «فدور» گفت: «شاید این دو با هم فرقی نداشته باشن. ولی من فقط خودم رو رؤیا و رؤیاگر نمی‌دونم. گرچه همیشه خواب می‌بینم. اگه من خواب آدمهای دیگه رو می‌بینم، چرا آدمای دیگه خواب منو

نبینن؟ مثل همهٔ مردم پطرزبورگ که حالا که زنگای کلیساهای شهر را در نیمه شب می‌شنون [و دو تایی بازو به بازو ایستادند تا دوازده ضربهٔ ساعت‌های گوناگون شهر، هم‌زمان و پشت سرهم نواخته شوند] خواب می‌بینن، حتی وقتی که نخوابیده‌ن، خواب می‌بینن. این جورى، من به شخصیت‌ام، به رؤیام. خواب‌مو می‌بینن؟» دختر فکر کرد: فکر می‌کند کسی او را خواب می‌بیند. فکر این را نمی‌کند که خود او مرا خواب می‌بیند! و گفت: «آدم وقتی عاشق میشه، فکر می‌کنه به شخصیته. فکر می‌کنه خواب می‌بینه، یا در یه رمان شرکت کرده.» می‌خواست ببیند جوان در نقش جدیدی که به او داده شده، خود را چگونه می‌بیند. «فدور» گفت: «رمان! رمان! چه کلمهٔ مرموزی! چیزی که من می‌خوام بنویسم. رمان رو چطور می‌نویسن؟» دختر گفت: «نمی‌دونم. ولی این رو می‌دونم که در وجود هر زنی، یه زن دیگه هس که به هر مرد و زنی می‌گه چطور خواب ببینن، شاید به آنها بگه چطور رمان بنویسن. تو «هزار و یک شب» رو خوندی؟» «فدور» هنوز به حرفهای قبلی دختر فکر می‌کرد. دختر خیلی سریع حرف زده بود و تا او به جملات اول فکر کند، دختر جملات بعدی را هم تمام کرده بود. نوعی مسابقهٔ هوش بود. با خود فکر کرد وقتی که قواعد بازی مدام عوض می‌شوند، آدم چطور می‌تواند به این مسابقه یا بازی یا هر چیز دیگری ادامه دهد؟ «آدم وقتی عاشق میشه، فکر می‌کنه به شخصیته.» و بعد از این جا به سرعت به طرف گفت و گوی بعدی آمد. کسی تا حال

از این حرفها به او نزده بود. این زن کی بود؟ زنی که قرار بود به همهٔ مردها و زنها بگوید چگونه خواب ببینند و یا رمان بنویسند؟ یعنی چی؟ و بالاخره پرسید: «تو کی هستی؟» دختر گفت: «من اون حرفا را همین طوری زدم. قصدی نداشتم.» «فدور» گفت: «ولی تو از چیزی به نام «هزار و یک شب» ام حرف زدی؟ اون چیه؟» دختر به جای آنکه جواب سؤال را بدهد، گفت: «اون رو هم همین طوری گفتم. قصدی نداشتم. ولی چون اسمم رو پرسیدی، میگم. اسمم «ناستنکا» س. برعکس تو، شخصیت نیستم. واقعی هم هستم. اگه بازوم رو بیش از این فشار بدی، دردم میگیره. بزنی گریه می‌کنم. منو بکشی کشته میشم. چشمهام رو ببین. رنگ میوه‌ای یه که بعدها ممکنه کشف بشه. رنگ «گریپ فروت» خونی پرآبه. تو را با همین چشمهام می‌بینم. با همین زبون واقعی به تو میگم عاشقم نشو. وقتی که بار اول راجع به مرد جوون همسایه با مادربزرگم صحبت کردم، گفت، صورتش رو برام تعریف کن. تعریف کردم. گفت، وای «ناستنکا» می‌خوای زن این مرد بشی؟ گفتم من اصلاً همچه قصدی ندارم، فقط گفتم چه شکلی یه. گفت، قدش کوتاهه. کارش ام جالب نیس. مادربزرگم گفت، من از اون کورا نیستم که هیچ چی رو نمی‌بینن. گفتم، دیگه چی می‌بینی؟ گفت که اتفاق می‌افته، می‌دونم.» «فدور» که همه چیز برایش جالب شده بود، از این کش پیدا کردن قضایا خوشش می‌آمد. پرسید: «چی شد؟ چه اتفاقی افتاد؟» دختر گفت: «مرد همسایه به من

گفت که پدرش در مسکو میل فروشی داره. من به او گفتم دوستش دارم، عاشقش. قرار بود روز بعد بره مسکو. شب چمدونم رو بستم، رفتم پیشش، گفتم منو هم با خودت بردار ببر. گفت نمی تونم. گفتم چرا: گفت کار دارم، میرم، یه سال دیگه برمی گردم و تو را با خودم می برم، با تو همین جا عروسی می کنم و بعد برت می دارم، می برم. از اتاق اومدیم بیرون، قدم زنون اومدیم این جا، همین جا که حالا تو و من قدم می زنیم. قرار گذاشتیم یه سال بعد، همین جا همدیگه رو ببینیم.» «فدور» گفت: «آخه چرا گفت یه سال بعد؟ هان؟ چرا؟» دختر گفت: «گرفتاری. گفت برایش یه گرفتاری پیش اومده، باید بره. برای هر کسی پیش می یاد. می دونی بعضی چیزا اگه به تأخیر نیفتن، لذتی ندارن.» و بعد افزود: «این گرفتاری برای اغلب آدمایی که تو با اونا سر و کار خواهی داشت پیش خواهد اومد.» «فدور» گفت: «من که گفتم من یه شخصیت ام. یه رؤیاگرم. ولی اون واقعی یه.» دختر گفت: «گاهی یه شخصیت واقعی تر از آدم واقعی یه.» «فدور» پرسید: «فکر می کنی امشب بیاد؟»

ناگهان صبح شد. تمام شب به بیخوابی گذشته بود. شب سراسر روشن بود. احساس «فدور» این بود که به رغم خواب بودن ظاهری همه جای پطرزبورگ، اهالی شهر بیدارند و حرفهای آنها را می شنوند. انگار راه رفتن آنها را در هر خانه ای در معرض دید همه قرار داده بودند. به رغم اینکه او از دختر چند سالی بزرگ تر می نمود، دختر دنیادیده تر از او می نمود. نوع حرف زدن دختر طوری بود

که مثل اینکه «فدور» با پیرترین زن جهان سر و کار دارد و نوع بیان حوادث به صورتی بود که گویی او مدام از روی چیزهایی می‌پرد. همه چیز گفته نمی‌شد و گویی چیزهایی که گفته می‌شد از چیزهایی که گفته نمی‌شد به مراتب جالب‌تر بود.

وقتی که فدور در محله «بارانیکوس» در خانه را باز کرد و بعد وارد آپارتمان خود شد، «ماتریونا» متوجه او نشد. و تا چهار روز بعد هم «ماتریونا» قرار نبود او را ببیند. میز و تخت، عکس آن زن جوان و کتابها و یادداشتهای سر جاشان بودند. فدور همه چیز را می‌دید ولی «ماتریونا» طوری رفت و آمد می‌کرد که گویی فدور وجود خارجی ندارد؟ و یا رفته است و قرار نیست برگردد. ولی چهار روز بعد، موقعی که نشسته بود و به سرعت می‌نوشت، وقتی که متوجه شد «ماتریونا» وارد اتاق شده، بلند شد، او را بغل کرد و دور اتاق چرخاندش و گفت که به قرنی دیگر رفته بوده و از زندگی دختری در شهری دیدار کرده که می‌گفتند زبیده‌خاتون، زن هارون الرشید آن را ساخته و حتی این زن کوشیده جای زنی را بگیرد که صدها سال پیش از او در هند، چین، تبت، مصر، شوش، بابل و بغداد، در اتاق خواب پادشاهی، در حضور خواهر خود، داستانهایی را برای او تعریف کرده تا او دیگر پس از عشقبازی با دخترها آنها را به دم تیغ نسپارد.

ولی «فدور» نامریی آن روز را نخواهید. سر کارش هم که رفت، کسی او را نمی‌دید. فقط همه متوجه بودند که

هاله‌ای نورانی به این سو و آن سو می‌رود و کارهای «فدور» خود به خود انجام می‌شود.

در ساعت ده شب «ناستنکا» منتظرش بود تا گزارش دهد که از مرد او خبری نشده ولی مادر بزرگش به او گفته که دو تا کفتر تمام شب را پشت پنجره نشسته بوده‌اند و بقبقو می‌کرده‌اند و او مثل سنگ افتاده بوده و هر قدر مادر بزرگش داد زده بیدار نشده. گفت که مادر بزرگش اصلاً نفهمیده که او خانه نبوده. «فدور» که حالا خوشحال‌تر هم به نظر می‌رسید. گفت: «مگه قبلاً طرفهای منزل تو کفتر دیده نشده بود؟» دختر گفت: «چرا؟ دیده شده بود. ولی هرگز دیده نشده بود که تا صبح بقبقو کنن. مادر بزرگم پنجره را باز کرده تا کفترارو از اطراف پنجره دور کنه، ولی کفتر او مدهن تو اتاق. اطراف زن کور این ور و آن ور پریدن. گویا دنبال چیزی می‌گشتن. مادر بزرگم می‌گفت که گریه‌ش گرفته بوده. می‌گفت، به هزار زحمت کفترها رو از اتاق انداختم بیرون، ولی تو رو پیدا نکردم. من گفتم، من خسته بودم، خواب بودم. مادر بزرگم گفت، نه تو خواب نبودی، یا مرده بودی یا نامریی شده بودی.» و بعد گفت: «خب، «فدور»، تو چی میگی؟» «فدور» گفت: «چی بگم؟ هیچ. از دیشب تا حال به جای آنکه شخصیت باشم یا رؤیاگر باشم به یه رؤیا تبدیل شده‌ام. فکر می‌کنم همه به شکل رؤیا می‌بینن.» «ماتریونا» می‌رفت این ور و آن ور، منو نمی‌دید. من دور و برش می‌پلکیدم. تو اداره واقعاً عجیب بود. سایه من مثل سایه درختایی بود که شاخه‌هاشون تو

باد تکان می‌خوره. کسی متوجه غیبت من نبود. کارها خود به خود راه می‌افتاد.» دختر گفت: «شاید من و تو وجود نداریم و فقط آن کسی که قراره بیاد وجود داره.. گوش کن...» و لحظه‌ای مکث کرد: «گوش کن، صدای پاشو می‌شنفی؟» و دستهای «فدور» را در دستهایش گرفت. «فدور» گفت: «من صدای پای کسی رو نمی‌شنقم. این صدا فقط تو گوش توست. تنها صدایی که می‌شنقم صدای آبه که از اون پایین رد میشه و صدای تو و صدای خودمه. چیزهایی که می‌بینم همین چیزای اطرافه. تو کنار نرده‌ها و استادی. ماه در اومده. شب روشنه. و خدایا من چه قدر...» دختر حرفش را قطع کرد: «نه نگو، قسم خوردی نگی. من امروز، در آن زیرزمین، پیش مادر بزرگ کورم، همه‌ش به فکر تو بودم، به فکر اینکه نذارم تو قسمت رو بشکنی.» «فدور» گفت: «ولی به من بگو، بگو چه فکر می‌کنی. تو چه فکر می‌کنی؟» دختر گفت: «من به تو فکر می‌کنم، تو اون قدر خوبی که من باهاس یه قلب از سنگ و آهن داشته باشم تا قدر تو رو ندونم و پاکی روح تو رو احساس نکنم. میدونی حالا چه فکری به ذهنم رسیده. من شما دو نفر رو تو ذهنم با هم مقایسه کردم. چرا اون تو نیس؟ چرا اون مثل تو نیس؟ به خوبی تو نیس؟ گرچه اون به خوبی تو نیس، ولی من اون رو بیشتر دوس دارم.» و بعد گریه‌اش گرفت و «فدور» صدای گریه را به همان صورت که شب پیش از کنار نرده‌های کانال شنیده بود، شنید. منتها این بار صورت او را در برابر خود می‌دید. «دیشب نیومد.

امشب هم نمی‌یاد. حتماً نمی‌یاد. از تو خواهشی دارم. این نامه رو بگیر و به آدرسی که روی نامه نوشته‌م برسونش. آدرس یکی از دوستان اونه. نامه را طوری نوشتم که مث اینکه تو اونو دیکته کردی.» «فدور» نامه را گرفت. دختر ادامه داد: «می‌دونی «فدور» ما همیشه با هم خواهیم بود. تا ابد. مگه نه؟» «فدور» نمی‌دانست چه بگوید. نامه دستش بود. حرفهای آخر دختر دیوانه‌اش کرده بود. شبیه پیرمردی شده بود که ناگهان زن جوانی به سن و سال دخترش به او اظهار عشق کرده باشد و او نتواند چیزی تحویل او بدهد. چطور می‌توانست بفهمد که کسی که در برابرش به صورت «ناستنکا» ایستاده، در واقع زنی بیست و یکی دو ساله از جایی دیگر در قرن دیگر است، و با حساب زندگی و قرن و تولد او، او، یعنی «فدور»، بیش از صد و بیست و هفت هشت سال عمر دارد؟ ولی گریه‌اش نگرفت. فقط در این لحظه، در کنار دختر، نمی‌دانست مریبی است یا نه. ولی می‌دانست که زن به رغم جوان‌تر بودنش، قدرت آن را دارد که او را روی شانه‌هایش بنشانند و در اقصی نقاط جهان، زمان، تخیل، مرموزترین رؤیایها و رازها و همه زبانها سیرش بدهد. گفت: «به چی فکر می‌کنی؟» دختر گفت: «گوش کن! درست گوش کن! دیگه این دفعه خیالی نیست. صدای پاش می‌یاد.» از اعماق مه، از آن سوی پل، سر و کله‌مردی پیدا شد که داشت می‌آمد و به آن دو نزدیک می‌شد. هر دو نفسها را در سینه حبس کرده بودند. وقتی که مرد نزدیک‌تر آمد دیدند که او چیزی



مثل عصا، ولی کوتاه‌تر از عصا، دستش گرفته، دست دیگرش یک چمدان گرفته، و از کنار آنها عبور می‌کند. ولی صورتش دیده نمی‌شد. از کنار آن دو رد شد و رفت. نه سلامی، نه حرفی، نه نگاهی. انگار هر دو نامریی بودند و شاید او خود را نامریی تصور می‌کرد. به همان صورت ناگهانی که سر و کله‌اش پیدا شده بود، رفت و در اعماق مه گم شد. «ناستنکا» زد زیر گریه: «حالا من چطور برگردم به اون زیرزمین، پیش مادر بزرگم، پیش یه پیرزن کور؟ آخه من هم...» «فدور» گفت: «ناستنکا، جوونی تو، تو رو این همه نسبت به پیرا ظالم و بی‌اعتنا میکنه؟» دختر گفت: «باور کن، باور کن «فدور»، اگر اون نیاد، من...» «فدور» گفت: «چی؟ چی؟ بگو!» دختر گفت: «میگم. میگم. نامه رو می‌رسونی، نه! تو چه خوبی!» «فدور» گفت: «معلومه می‌رسونم. تو هر کاری بگی می‌کنم. حتی حاضرم با تو و اون در یه جا زندگی کنم.» دختر گفت: «مگه میشه؟ مگه میشه؟» «فدور» گفت: «چرا نشه؟ چرا نشه؟» ناگهان لحن دختر عوض شد. گفت: «آیا تو داستان غریب شخصیت قصه آن مرد ثروتمند بغدادی را نشنیده‌ای که دو کشتی بزرگ مال التجاره‌اش را می‌آوردند تا به بندر برسانند و از آن جا به بغداد؟ دریا توفانی شد. هر دو کشتی غرق شدند. مرد ثروتمند که خبر را شنید خواب و آرامش از زندگی‌اش بیرون رفت. اضطراب و بی‌قراری روحش را گرفت. عسرت بیرون، در درونش خانه کرد. روحش سرگردان بندرهای بی‌خوابی شد. تا اینکه شبی وقتی درماندگی از پایش در آورد،

لحظه‌ای خواب به چشمش راه یافت و در خواب شنید که کسی به او می‌گوید راهی مصر شو که روزی تو را به مصر حواله کرده‌اند. وقتی که مرد به مصر وارد شد، شب بود و تنها جایی که برای خواب پیدا کرد مسجد بزرگ مصر بود. شب دزدها به خانه متولی مسجد زدند. خانه متولی چسبیده به مسجد بود. متولی و اهل بیتش بیدار شدند و سر و صدا کردند و دزدها را متواری کردند. دزدها از راه مسجد پا به فرار گذاشتند. مرد بغدادی را گرفتند و پیش شحنة مصر بردند، به گمان اینکه او یکی از دزدهاست. مرد را تازیانه زدند و به زندانش انداختند تا در موقع مناسب سیاستش کنند. سه روز بعد شحنة او را به حضورش طلبید و مرد به او گفت که دزد نیست و خوابش را در حضور شحنة تعریف کرد. شحنة خندید و گفت ای مرد بی‌خرد تا حال من سه بار خواب دیده‌ام که شخصی به من گفته در فلان محله و فلان کوچه در بغداد خانه‌ای است و در حیاط آن خانه حوضی است و در زیر آن حوض مال فراوانی است، و من حتی یک بار به فکر رفتن به بغداد نیفتاده‌ام. مگر نمی‌دانی که تنها بی‌خردان به سبب خواب و خیال جلای وطن می‌کنند و آواره جهان می‌شوند؟ شحنة قدری پول به مرد بغدادی داد تا او را به وطن خود برساند و دیگر به فکر ترک زادگاه خود نیفتد. مرد به بغداد برگشت. مدتی آواره بود و در شهر می‌گشت تا اینکه روزی به تصادف به محله‌ای پا گذاشت که بسیار آشنا می‌نمود و بعد قدم به کوچه‌ای گذاشت که آشناتر می‌نمود. دید نشانی

همان است که شحنة مصر داده بود. وارد خانه‌ای شد که بسیار آشنا می‌نمود. دید نشانی همان است که شحنة مصر داده بود. حوض را کند و آن مال را در آورد. نگاه کرد و دید، خانه، خانه خودش، و مال، همان مال‌التجاره است که با آن دو کشتی از دست داده بود. از فقر نجات یافت. «فدور گفت: «من حالا تو مصرم یا تو بغداد؟» دختر گفت: «نمی‌دونم». «فدور پرسید: «آیا این به اون معنی‌یه که من تو را از دست خواهم داد؟» دختر گفت: «تو، تو منو از دست نخواهی داد ولی چیزی رو پیدا خواهی کرد که مال توئه.» «فدور» گفت: «ناستنکا، من نامه تو رو می‌رسونم. حتماً می‌رسونم. حاضرم هر کاری بکنم تا خوشبخت شی.» و پس از لحظه‌ای مکث پرسید: «اگه اون نیاد، باز تو از من جدا میشی؟» دختر گفت: «باور کن من همین حالاش هم احساس می‌کنم اون نمی‌یاد.» «فدور» گفت: «اگه اون نیاد من خودم رو امیدوار بدونم؟» ناستنکا گفت: «نه، اون می‌یاد. یقین دارم که می‌یاد. ولی اگه، اگه...» «فدور» پرسید: «اگه چی؟ چی؟» ناستنکا گفت: «می‌یاد. همین»

ولی آن روز و روز بعد، جهان به پایان خود نزدیک شده بود. و یا به آغاز دیگرش. هیچ چیز معلوم نبود. «فدور» سایه‌وار از خیابانها، از کنار ادارات و منازل رد می‌شد و آواز می‌خواند و می‌گفت: «آی مَرْدُم، تماشا کنید. من موجود دیگری شده‌ام. امشب یا فردا شب، سرنوشت را در آغوش خواهم کشید. نه تنها این قرن، بلکه قرن آینده و قرن‌های آینده از آن من است!» گاهی از ذهنش می‌گذشت

که شاید کسی که شب قبل، چوب به یک دست و چمدان به دست دیگر آمده بود و از کنار آنها رد شده بود، همان معشوق ناستنکا بود و چون او را در کنار ناستنکا دیده بود، گمان کرده بود که ناستنکا او را فراموش کرده، چرا که چطور امکان داشت که در کنار مرد جوان دیگری در آن میعادگاه حاضر شود! ولی ناگهان وحشت غریبی به «فدور» دست داد، اگر آن مرد او را ندیده بود، حتماً او اصلاً وجود نداشت و شاید ناستنکا هم وجود نداشت. نامریی شدنش را می توانست تحمل کند، ولی عدم وجودش را نه. ناستنکا باشد، حتی اگر برای او، پیش او، نباشد، حتی اگر هرگز دیده نشود باز هم زندگی شیرین است. ولی اگر نه ناستنکا باشد و نه خود او، و هیچکدام اصلاً نه وجود خارجی و نه وجود درونی داشته باشند، نه حاضر باشند و نه غایب، آنوقت چی؟ اگر همه حوادث و آدمهای حوادث فقط به صورت اندیشه ای باشند که از ذهن کسی دیگر، غیر از او، غیر از ناستنکا گذشته اند، آنوقت چی؟ آنوقت همین می شود که حالا روی کاغذ هست. احساس کرد که اندیشه ای است از جوهر که روی کاغذ راه می رود و پیش از آنکه روی کاغذ به صورت همین جوهر راه برود، وجود خارجی نداشته است.

رفت و نامه ناستنکا را به آدرسی که او داده بود رساند. کسی در آن آدرس نبود. نامه را از لای در انداخت توی حیاط خانه. وقتی که برگشت برود دید محلاً کاملاً خلوت است، و وقتی که از کوچه بیرون آمد و وارد میدان شد،

همه داشتند در یک جهت با عجله می‌رفتند. داستان غریبی شنید. در یکی از کوچه‌های فقیرنشین شهر، مردم اجتماع کرده بودند تا دو مجسمه نورانی را که به صورت نوظهور، حضور خود را در شهر اعلام کرده بودند، تماشا کنند. از این دو مجسمه نورانی، یکی پیرزنی که نسل بود که عده‌ای می‌گفتند قرن‌ها از عمرش گذشته و عده‌ای می‌گفتند صد و بیست و چند سال از عمرش می‌گذرد؛ و دیگری مجسمه زن جوان بیست و یکی دو ساله‌ای بود که در میان نور شعله‌ور بود. هر دو به پای خود از زیرزمین بیرون آمده و در حیاط کوچک قد برافراشته بودند و از خود به همه جای پترزبورگ نور می‌پاشیدند. گرچه آسمان شهر ابری بود ولی شهر نورانی بود و مردمی که به تماشا ایستاده بودند، نور دو مجسمه را از خلال لباسها و اندامهای خود عبور می‌دادند. مردم می‌گفتند که پترزبورگ بر انواع مرگهای شهرها و انقراض دودمانها و مکاتب فکری و دستگاههای هنری و اساطیری و فلسفی غلبه کرده است و اکنون با حضور این دو مجسمه می‌رود که شهر جاودانی جهان شناخته شود. البته کسی آزاده خانم را نمی‌شناخت از وجود «چتر آزاد» هم خبری نداشت. اسمش را هم کسی نشنیده بود. فقط ناگهان مردم به یکدیگر قصه می‌گفتند: «آیا داستان غریب شخصیت قصه‌ای را نشنیده‌اید که...» و این جمله دهان به دهان می‌گشت و پشت سر آن هر نوع قصه‌ای روایت می‌شد. این قصه‌ها را مردم ایستاده برای همدیگر تعریف می‌کردند و می‌توانستند قرنهای متمادی

قصه بسازند و برای همه تعریف کنند. در پایان آن دو روز که معلوم نشد چگونه بر مردم شهر گذشته است، گفته شد که زنی از قرن آینده که روح همهٔ قرن‌ها را در وجود خود جمع کرده است، از سرزمینی دور به این شهر سفر کرده است، از شهری کهن که حالا رو به ویرانی گذاشته و از دروازه‌های بلندش فقط دیوارهای لرزان مانده است که در حال فروریختن است و از سقف بازارهایش تار عنکبوتی چند قرنی و شاید چند هزاره‌ای آویزان است و همهٔ این خرابیها، در نتیجهٔ رخت برستن زبان قصه از آن شهر بوده است، زیرا گفته می‌شد شهرها را زبان قصه‌ها و افسانه‌ها برپا می‌کنند و سر پا نگاه می‌دارند. می‌گفتند که از کوچه‌های شهر این زن زمانی زرتشت یا مرد نورانی دیگری عبور کرده و این زن کهنسال بیوهٔ اوست که تنها با سرگردانی‌اش بر جهان تأثیر می‌کند. کسی قدرت آن را نداشت که به موهای زن کهنسال نگاه کند. زمان از موهای زن به بیرون می‌تابید، و در هر تار مو ساعتی کار گذاشته شده بود و نجوای دل‌انگیز دقایق و ثانیه‌ها از چند فرسخی به گوش می‌رسید، طوری که همه، حتی آنهایی که در اطراف شهر ایستاده بودند و نور پطرزبورگ را از دور تماشا می‌کردند، نجوای نشاط‌آور ساعتها را درون گوشه‌اشان می‌شنیدند و زمان در قلبه‌اشان با هزار نبض پیچیده ولی موزون می‌تپید.

«فدور» در میان مردمی که به این منطقهٔ فقیرنشین شهر نزدیک می‌شدند به آن جا رفت. جمعیت صف کشیده

ایستاده بودند. به هزار زحمت از میان آنها رد شد. نظم نورانی تماشاگران را به هم زد و بالاخره در برابر حیاطی که در آن دو مجسمه نظم مردم و طبیعت و شبانه روز را به هم زده بودند، ایستاد. نگاهی طولانی به دو مجسمه انداخت. می سوختند بر لبهای پیرزن همان لبخند بود که بر لبهای زن جوان. «فدور» برگشت. پیش خود گفت: «ناستنکا زیباتر است، چونکه زنده است.» و شب به میعادگاه رفت. اوایل شب، شهر تاریک شده بود. مجسمه ها دوباره به زیرزمین برگشته بودند. چراغهای شهر تک و توک روشن بود. مردم به خانه هاشان برگشته بودند. و گاهی از پشت پنجره خانه ای، دستی پرده ای را می کشید تا داخل خانه از بیرون دیده نشود. ولی با گذشت ساعات اولیه شب، هوا روشن شد. امشب نیز، مثل شبهای قبل، هوا سفید و روشن بود. شب چهارم. همان جا. همان دختر منتظر.

دختر گفت: «اگه امشب نیومد، همه چیز فرق میکنه.» «فدور» بی محابا گفت: «دوستت دارم. عاشقتم. امروز دیدمت، شکل دو تا مجسمه نورانی رو پیدا کرده بودی. یکی از مجسمه ها صد و بیست سی ساله بود، دیگری بیست و یکی دو ساله. دو مجسمه تو همه چیز رو به هم زده بودند. زمین و زمان رو. همه رو دیوونه کرده بودن. چه غوغایی به پا کرده بودی! چه می کردی! ولی تو، تو، حالاکه می بینمت به مراتب از اون دو مجسمه زیباتری. من از گفتن این حرف هرگز پشیمان نمیشم. از شکستن قسم پشیمان نمیشم. عاشق توام. عاشق توام...» ناستنکا گریه می کرد:

«نیومد. چه بد عهد! چه بد عهد!» و آن وقت از خانه و زندگی «فدور» پرسید. قبلاً «فدور» داوطلبانه همه چیز را با او در میان گذاشته بود. حالا «ناستنکا» می‌پرسید و جواب می‌خواست و با او قرار می‌گذاشت. حرفهایشان با هم قاطی شده بود. «حتماً مادربزرگ کورم از تو خوشش می‌یاد. درسته که کور شده ولی همه چیز رو می‌بینه.» — «ماتریونا» هم پیرزن مهربونیه. من کار اضافی می‌گیرم. تورو خوشبخت می‌کنم.» «چه دوست داشتنی هستی «فدور». به این زودی دارم او رو فراموش می‌کنم. باز هم اسمم را بگو، بگو.» «ناستنکا! ناستنکا!» — «ولی تو آگه کار اضافی بگیری، دیگه برای من وقت نخواهی داشت؟» — «خیلی خب، کار اضافی نمی‌گیرم. می‌مونم خونه و تماشات می‌کنم و پشت سرهم اسمت رو فریاد می‌زنم.» آزاده خانم، از پشت سر، «ناستنکا» را بغل کرده بود، او را گرفته بود، هلش می‌داد به جلو، و او را عملاً در میان بازوان «فدور» می‌انداخت. جریان از چه قرار بود؟ این نیروهای مرموز از کجا آمده بودند؟ کسی می‌آمد؟ نه. فقط آنها بودند، توی راه، و می‌آمدند. خود آنها راه بودند. دو سایه غلطان کنار هم به روی هم، که می‌رفتند. «ناستنکا! ناستنکا!» صدا ناگهان به گوششان رسید. از پشت سر به گوششان رسید. غافلگیرشان کرد. اول «ناستنکا» صدا را شنید، بعد «فدور»، و «فدور» فکر کرد که خود او «ناستنکا» را صدا زده است. «ناستنکا! ناستنکا!» و «ناستنکا» برگشت. کی بود؟ در فضای نیمه‌تاریک و نیمه‌روشن



مهتاب مه‌آلوده، پس از یک سال و چهار شبانه‌روز، مردی که باید می‌آمد، آمده بود. «ناستنکا» از آزاده خانم جدا شد، و همزمان از «فدور» هم جدا شد. و دوید. به نظر می‌رسید که می‌خواهد خود را از بلندی صخره‌ای توی دریا بیندازد. و انداخت. «فدور»، آن دو را دید که یکدیگر را بغل کرده بودند. و فکر کرد که در آن لحظه، از جهانی که در آن زندگی می‌کرد، از آن روشنایی اطراف، در ظلمتی پایان‌ناپذیر سقوط کرده است. هر چه پایین‌تر می‌رفت، پرتگاه عمیق‌تر می‌شد. ولی درست در همان لحظه، «ناستنکا» خود را از بغل مرد سایه‌مانند بیرون کشید و دوید، به سوی «فدور» دوید و بازوهایش را دور گردن او انداخت و چشمهایش را در چشمهای غم زده او دوخت: «متشکرم! متشکرم! دوستت دارم! ببین اومده! ببین! نامه رو تو بردی دادی. اون برگشت پیش من من.» و دوباره از «فدور» جدا شد و به طرف مرد سایه‌مانند دوید و او را بغل کرد. و هر دو، درست جلوی چشم «فدور» راه افتادند و در مه غلیظ آن سوی پل کانال ناپدید شدند.

آزاده خانم «فدور» را در همان جا به حال خود گذاشت. با خود گفت: او به آن حوض خانه خود برخواهد گشت. سوار بر هزاران ساعت طره‌های موهای مجسمه‌ای که از خود ساخته بود، با سرعتی که خودش هم قادر به درک ماهیت آن نبود، تحت فشار کوهها و جنگلها و جنگها و انقلابها، از شمالی زمهریر در قرن پیش خود را به تبریزی معتدل در قرن خود رساند. وقتی که چشم باز کرد،

شوهرش آقامیری گفت: «چهار روز است رفتی. کسی نفهمیده که رفتی. فقط من فهمیدم. اینجا نبودى. کجا بودى؟» آزاده خانم عصای کوتاه را دید و چمدان را در گوشه اتاق دید و گفت: «آقا میری، وقتی تو آمدی، من برگشتم.»

در پطرزبورگ، «فدور» کاغذ سفید را روی میز در برابر خود گذاشت. قلمش را در جوهر فرو برد و در آورد:

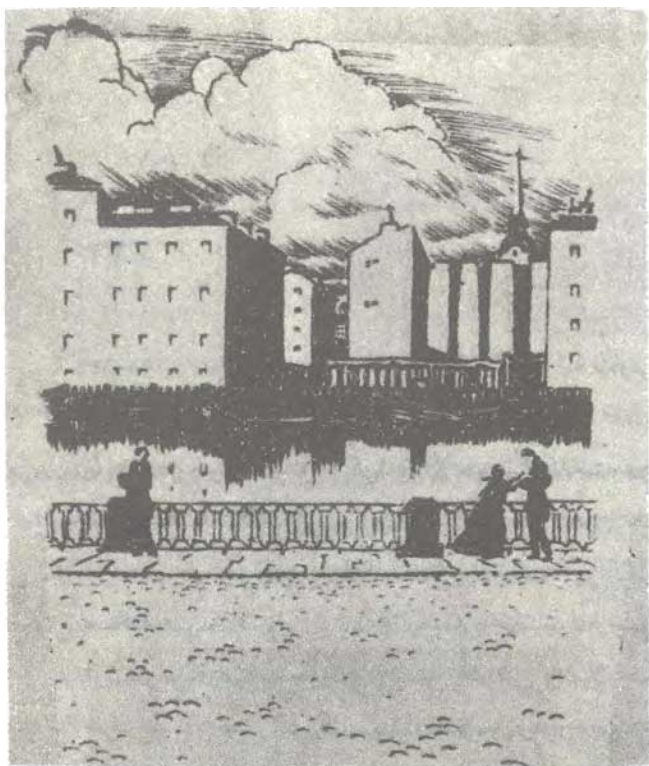
«خواننده عزیز! شب زیبایی بود. یکی از آن شبهایی که فقط در جوانی به سراغت می آید. آسمان چنان روشن و پرستاره بود که وقتی به آن می نگریستی، اولین سؤالی که به ذهنت خطور می کرد این بود که آیا ممکن است همه جور آدم کج خلق و دمدمی بتوانند در زیر آسمانی به آن شکوهمندی زندگی کنند؟... در سراسر روز رفتار من کوچک ترین عیب و ایرادی نداشت. وقتی که صبح بیدار شدم، احساس افسردگی غریبی می کردم و در اغلب ساعات روز نتوانستم از شر این احساس خودم را خلاص کنم. ناگهان چنین به نظر آمد که مرا، من منزوی را، همه فراموش کرده اند و دیگر کسی در سراسر جهان با من سر و کاری نخواهد داشت. ممکن است برسید، غرض از «سراسر جهان» چیست؟ غرض این است که در سراسر این هشت سالی که در پطرزبورگ زندگی می کردم، اقبال این را نداشتم که حتی با یک نفر، یک جور آشنایی به هم بزنم...»

غروب که شد، «فدور» آخرین جمله‌ها را نوشت:

«و اما «ناستنکا»، این که من نسبت به تو رنجشی به دل راه  
دهم، و یا سایه تیره‌ای بر آن نیکبختی روشن و درخشان تو  
بیندازم! و یا قلب تو را با سرزنشهای تلخ بلرزانم و مکدر  
کنم و با پیشیمانی پنهانی جریحه‌دارش کنم و در لحظه  
سعادت تو کاری کنم که قلبت دست به گریبان نگرانی بتپد!  
و یا این که حتی یکی از آن شکوفه‌های زیبا را که تو موقع  
حرکت از وسط ردیفهای صندلی‌های کلیسا به سوی  
محراب بر موهای سیاهت خواهی زد، پرپر کنم! نه! هرگز!  
حاشا! آسمانت پیوسته روشن باد، لبخند مهربانت همیشه  
درخشان و شاد باد و پیوسته سعادت‌مند باشی تو، به خاطر  
آن لحظه سعادت و نیکبختی که تو به قلب تنها و حق‌گزار  
دیگری ارزانی داشته‌ای!

«خدایا، فقط لحظه‌ای سعادت؟ آیا چنین لحظه‌ای برای  
سراسر زندگی یک مرد کافی نیست؟»

(عکس‌های شماره ۱۱ و ۱۲ از زندگی...)



(عکس شماره ۱۱، شب چهارم آزاد خانم در پترزبورگ)



(عکس شماره ۱۲، چتر آزاد = ناستنکا)

چشم‌ها و چهره دیوانه‌کننده او سفر کرد. از قونیه تا از میر تا قسطنطنیه تا «تسالونیک» و تا آتن. حرف نمی‌زد، فقط هوا را به عطر خود آغشته می‌کرد. حالا حوصله گذشته دور را نداریم. او بود که «کاوافی» را عاشق دریانوردهای جوان کرد. «سفریس» را به میعادگاه تصاویر شکسته یونان زوال یافته فرستاد. زبان آزادی را به «حکمت» جوان، «ریتسوس» همیشه جوان و «فاضل حسنی داغلارجا»ی خردمند آموخت. شعر از سینه او شیر نوشید و مست شد. ماهی که نورش از چهره و دست‌ها و پاهای زنی که او بود ساطع می‌شد. در ترکی دئونیزوس کُرد به رقص برخاست و شمس را به جان مولای قونیوی انداخت. در رقص دایره حاضر غایب بود و بعد وسط دایره دراز کشید و فریاد زد: حالا مرا همگی خواب ببینید! از من پر شوید. چشمهاتان حیران من باشد. من رنگ روح شما را دارم. با نوک انگشت پلکهایم را لمس کنید. چشم‌های سفیدم مال شما. زانو بزنید. تماشا کنید. نگاهش را از پلهای میان قاره‌ها عبور داد. حالا عبور کنید. من با قصه‌هایم به اندرون می‌روم. شهریار، گوش کن! پل این سه قاره منم.

(عکس شماره ۱۳ از زندگی...)

از پله‌های دیوار پایین آمد. آن ور را دیده بود. این ور را هم می‌دید. در دو جنس بی‌نقاب به راه افتاد. چندین هزاره طول می‌کشید تا به مقصد برسد و نهایتاً وارد کتابی شود که کوری هراسان آن را می‌نوشت. با عجله می‌نوشت، ولی روحش آن را به شکل خودش می‌نوشت. باید به صورت، دو حالت مختلف می‌داد تا یادش می‌ماند که خود را هم نوشته است. گرچه در جنس، مرد بود ولی در قیافه شباهت تام به زن داشت. زنی که سبیلی هیتلری بر لب داشت. در زمانی که او آن را می‌نوشت، هیتلر تازه کلک همهٔ مخالفان را کنده بود و می‌رفت سبیل بگذارد و با دستش جلوی آینه تمرین می‌کرد. آنچه را که از کنار دیوار تصویرش را به سفر فرستاده بود، در طول راه به شیوهٔ پردازش ظریف‌تر کرد و او را به سوی آن سوی جوی راند، و خود از سوراخ پستو در آن صورت هم خودی هم بیگانه خیره شد. درست در همان لحظه هبوطش آغاز شد، کور شد و خواست برگردد و به شهریار بگوید بکش، که دیگر نتوانست، و بلند شد و به جان زمان و مکان، دنیا و آخرت،

زمین و آسمان و هنر و غیر هنر افتاد. حالا کراوات هم زده بود و عینک هم به چشمش می‌زد و چاپ اول بخش اعظم قصه‌هایش را نوشته بود. ولی آزاده خانم از این مسخه‌ای که به دست او محکوم آن شده بود خوشش نمی‌آمد و از دگرگونی صورت سفر کرده‌اش از دیوار شرقی تارری منزجر بود، مخصوصاً از آن ابروهای باریک به هم پیوسته که در اصل نه زیاد باریک بود، و نه اصلاً به هم پیوسته، که آن حرکت به سوی پیوستگی را کاتب دوجنسی از ابروهای خود به عاریه گرفته بود و بالای دماغ را به شکل معشوقه‌های قاجاریه در آورده بود که با صورت مادر بزرگ خود کاتب منطبق‌تر بود تا با چهره آزاده خانم که این همه راه را در طول چند هزاره آمده بود تا در آن سوی جوی بایستد و به تماشا گذاشته شود و هم‌خوابه پیرمردی لب شکری شود که سه برابر سن خودش را داشت و می‌رفت در کتابها کشتاری را راه بیندازد که شهرزاد بیچاره با هزار و یک زحمت، شمشیر آن را کند کرده بود. کوری که نور طراوت آزاده خانم از کنار جوی، و نیلوفر دراز شده‌اش به سوی او، یکسر مدهوش و از خود بیخودش کرده بود. دوریش را از سوراخ پستو، کمی بالاتر از آن لب شکری روی چشم راستش میزان کرده بود. چشم چپش را بسته بود. از توی همان دورین بود که کسی را که سه هزاره بود می‌آمد به درون خوابگاه مکید. کسی که می‌آمد تپه‌ها و کوههای بلند و دریاچه‌های نمک را پشت سر گذاشته بود. از بیابانهایی که روح را آب می‌کرد گذشته بود، سوار بر



(عکس شماره ۱۳، آزاده خانم، پل سه قاره)



اسارت مینیاتورهایی که دورنماهای آنها در بالای کوهان شتر دور و نزدیک می‌شد و سراب بناهای رنگین را بر سر آزاده‌ای که در اسارت نگاه مست شهریار دستپاچه می‌شد، خراب می‌کرد. از دورین سوراخ پستو، تپه‌ای که به شمشیر دو نیم می‌شد، دیده می‌شد و زن که هنوز ابروهایش به هم نرسیده بود، از میان آهوهای چشم هراسان به سوی دورین مخفی پستو می‌دوید. نیلوفر هم بعداً برای خالی نماندن عریضه به دست او داده شد، که چشم‌های آزاده‌اش، پیش از تولد بودا، بالای گونه‌های مورب استوار در آن جغرافیای مرکب از چینی و آلتایی و هندی و روسی و آریایی، که بعدها در دائرةالمعارف‌های جهان به خیال شباهت یافت، شهره راهها و زبان مسافرها بود. کسی که شادروانش را غزالها همراهی می‌کردند و تصویری از روان مجسم خود را به همه اقوام یکسان می‌بخشید، به «پرتوگذرنده یا ستاره پرنده» در ذهن کوری تبدیل شد که فقط با کشتن او می‌توانست بگوید که چون زمانی زنده او را دیده بوده، پس در آن لحظه سعادت‌مند بوده، اما در لحظات دیگر، چون او را کشته بود دیگر سعادت‌مند نبود، و کسی از او نپرسید که اگر یک بارقه تو را این همه سعادت‌مند کرد تو چرا او را کشتی؟ و چرا گوش نمی‌کرد به حرف آن یکی که می‌گفت: خدایا، فقط لحظه‌ای سعادت! آیا چنین لحظه‌ای برای سراسر زندگی یک مرد کافی نیست؟ درست است که گوینده این حرف نیز، زمانی به سبب «فقر و مسکنت» دو زن رباخوار را کشته بود، ولی

قاتل نهایتاً بوسه بر پای «سونیای» مجدلیه‌ای زده بود که هراسناک از جهان در کنار قاتل به ظلمات قطب رفته بود. و پیش از آن با چهار شب «ناستنکا»ی آزاده، سعادتش را به گونه‌ای بازیافته بود که در پایان عمرش، درست لحظه‌ای پیش از مرگش، می‌گفت: «به خاطر داشته باش آنیا که من همواره ترا به شدت دوست داشته‌ام و حتی در خیال خود نیز به تو خیانت نکرده‌ام.» آیا آن لحظه کافی نبود؟ دوربین را از چشمش دور نمی‌کرد. شاهد بود و تجسس زیبایی عمیق زنی نیمه‌زن و نیمه فرزند را می‌کرد که در برد میدان دوربین بر روی در و پای قدرتمندش ایستاده بود و غم چشمهایش را به سوی آینده هولناکش دوانده بود. غافل که کسی از توی دوربین سوراخ پستویش او را به شکل خودش نقاشی می‌کرد. چرا او نباید مستقل از آن دوربین، پیش از ورود به فضای آن دوربین، در همان بهشت تپه‌ها و غزالها، در همان روز پایان‌ناپذیر زنانه، به هستی خود ادامه می‌داد؟ (عکس شماره ۱۴ از زندگی...) به جای آنکه «به عروسک پشت پرده»ی جان‌گرفته‌ای تبدیل شده باشد که بوسه عطش‌زده‌اش را تیر طیانچه‌ای پاسخ گوید؟ راهی نداشت جز اینکه سکوت کند و از آن سوراخ پستو، از کنار آن شراب سمی، از توی آن دوربین هزاران ساله به درون مکیده شود، تا به در و دیوار ذهنی تیره بچسبد که همه چیز را به شکل سوءظنهای پایان‌ناپذیر خودش رسم می‌کرد. چه فرقی بود بین سیف‌القلم هندی که در سال ۱۳۱۳ پس از خوراندن شراب سمی به زنها بالای دار رفت و راوی



(عكس شماره ۱۴، شهره راهها و زبان مسافرها)

کوری که همان شراب را در همان سال از لای دندان‌های کلید شدهٔ آزاده خانمی در حلق او فرو ریخت؟ به نحوست اعتقاد نداریم که یک سیزده سیف‌القلم بود و سیزده دیگر لب‌شکریِ قلم به یک دست و کارد به دست دیگر. و هر دو خود را مسافر هند خوانده بودند، و عمو و پدر راوی هم ایضاً خود را مسافر هند خوانده بودند. زنی که از هند برخاسته بود و قدم در خاک ایران گذاشته بود، با کتابی افسانه‌ای که شمشیر خسرو پرویز و شمشیر شهریار و شمشیر هارون‌الرشید را متوقف می‌کرد، جایش را به نحوست مضاعف سال ۱۳۱۳ داد که شاهکارش هنوز بر خلاف تمایل باطنی آن افسانهٔ کهن، کشتن چترآزاد و دین‌آزاد بود. راوی کور در دوربینش اول این دورا در یک جا جمع کرد و بعد هر دورا به هند پس فرستاد، منتهی با نقاب زنی که در معبد لینگم به وساطت واژهٔ احلیلمدارش، به روسپی‌گری مشغول شود. نقاب بر چهره، پابره‌نه، نقاب بر روی زبان، که اگر نقاب بر می‌گرفت، در جهان و زمان قیامت می‌شد (عکس شمارهٔ ۱۵ از زندگی...) عکس و فریاد «بوگام داسی» از پشت نقاب شنیده می‌شد که مرا پابره‌نه دست به دست کردی ای کسی که در صفحهٔ دوم کتابهای عینک به چشم، معصوم، باهوش، با موهای صاف و براق ایستاده بودی، در حالی که گزلیک در آستین کتت که در عکس دیده نمی‌شد از چشمها پنهان بود، و اگر می‌گفتی این مردم یک سوراخ‌اند از دهان تا پایین، چرا نمی‌دیدى که هم تو و هم فیاض و هم ایاز و هم شازده و



(عکس شماره ۱۵، بوگام داسی بیرون معبد لینگم)

هم شهریار و هم اسماعیل و هم بیب‌اوغلی و هم کاتب  
 حال و هم کافه کُتاب حال و ماضی تعلیمی در حلق آزاده  
 خانم در آن زیرزمین می‌کردید و یا در پشت سراپرده  
 سودوم، گزلیک به دست دنبال مقعد کودکان ما می‌گشتید،  
 و می‌دانی چرا نخواستم دیگر بچه بزایم، چونکه تو یکی  
 کافی بودی، باور کن، اگر پسر می‌شد می‌شد تو یک لب  
 شکری دیگر مثل فیاض یا شازده و یا می‌شد لکاته اثری  
 به چشم تو که اگر تو می‌مردی به جای آنکه من بزرگش کنم  
 برادر عمو دایی جد لب شکری می‌شدند همه کاره و  
 دوباره یک لب شکری بچه را و برادرش را برمی‌داشت  
 و می‌گفت دهانشان طعم کونه خیار می‌دهد و یادش  
 می‌رفت که دهان خودش بوی ماتحت هر چه بدتر از  
 خودش را می‌داد و تازه ولدالزنا برای من قرار هم صادر

می کرد هر که نداند من که می دانم که پسر می ولد الزنایی هر که نداند من که می دانم هر دو ولد الزنا که حالا تو میدان بیست و چهار اسفند کنار جوی نشسته اند و منتظر حکم اعدام اند یا اعدام شده اند و منتظر نفس کشند تا ببردشان مسگر آباد یا یک گورستان دیگر هان؟ باز هم پس از مرگشان دارند نقشه می کشند چون کارشان همین است چون همه اش سر و کارمان با بازگشت مردگان و بازگشت سیری ناپذیر لب شکری است و من پابره نه نقاب به چهره با یک دست این نقاب لعنتی را روی صورتم نگاه داشته ام تا مردم نبینند که تو چطور از اندلس تا معبد لینگم و تا حتی کنار آن دیوار صورت مرا با دندانهای پاره پاره کرده ای و جای دندانهای هنوز روی صورتم مانده و اگر می بینی که چهره نقاب را شکل صورت یک قوم دیگر کشیده ام برای این است که مسلمان نبیند که تو لب شکری با مسلمان چه کرده ای و پابره نه که می روم همه اش به این فکرم که چطور یک گزلیک پیدا کنم و بدهم دست لکاته اثیری تا پیش از آنکه دست به کارشوی او خدمتت برسد چونکه از آن هزار و یک قصه که توی گوش شهریار خواندیم نتیجه ای نگرفتیم لامصب فقط برای خودش ولیعهد می خواست تازه بعداً ولیعهدشان را هم کور می کردند یا مثل فیاض و ایاز به دم تیغ می دادند که آخر اگر اثر داشت چرا بعداً هم کشتند و تو که تازه قصه هم می نوشتی دوتاشان را درصد صفحه کشتی نوشته ات را می شد یک ساعته خواند آن شهریار هر بیست و چهار ساعت یکی را می کشت تو هر

نیم ساعت خوب اگر آن قصه است این هم قصه است دیگر دعوا سر اصطلاح چرا چرا یکی بگوید حکایت یکی افسان دیگری داستان یا داستان همه که همان کار را می کردید حالا که فکرش را می کنم که شما فقط به فکر خودتان بودید آن مار هم از همان مغز علیل خودتان خزیده بود بیرون و توی برگها خودش را می کشاند طرف من یا طرف آن دو برادر تو آن اتاق که همه تان نوشتید من خواستم چون مار نشانه خوش خط و خالی من است قایل و هایلتنان هم به خودتان رفته شما همه چیز را می فروختید تا یک چیز بهتر بخرید وقتی که سه سالم بود یکی زیرپای مادرم نشست که تو خوشگلی تو جیگری تو ماهی تو فلانی همه چیز برای تو می خرم لایق جواهرات و کاخ و اسب و کالسکه و فلان و بهمانی و مادر ما را قال گذاشت و رفت چون فکر کرد مرد می شود مسلط می شود به جاش کوفت گرفت و همان مرد دنبال یکی دیگر که آن هم کوفت و کوفت دنبال کوفت همین بود که در سال صد پیش از هجرت وقتی که شهرزاد هزار و یک قصه به دست وارد خوابگاه (عکس شماره ۱۶ از زندگی...) شهریار شد در ابتدا قصد نداشت که پس از خواندن آن همه قصه اتفاق غریبی بیفتد که افتاد خودش هم خبر نداشت گمان می کرد نجات می دهد غافل از اینکه یاد هم می داد و اشتباه هم می کرد که گمان می کرد شهریار خوابیده است او هزار و یک شب نخوابیده بود همه را یاد می گرفت ولی پیش خود قصه ها را این سو و آن سو می کرد وقتی که دنیا زاد هم در

(عکس شماره ۱۱۷، دنیا آزاد هنگام ورود به خرابگاه شهریار)



(عکس شماره ۱۶، آزاده خانم در سال صد پیش از هجرت)



آن سوی تخت خفته بود (عکس شماره ۱۷ از زندگی ...) و شهرزاد روی تخت در کنار شهریار و گاهی از او حاملگی‌اش را پنهان می‌کرد و زنهای دیگر را به بهانه‌ای به حضور شهریار می‌فرستاد. کسی از اسامی فرزندان که شهرزاد به دنیا آورد خبر ندارد فقط من بوگام داسی خبر دارم که اسامی آنها چه بود من می‌دانم که آنها چه کردند. بوگام داسی پابره‌نه راه می‌رفت و به یاد می‌آورد چهره خود را پیش از دریده شدن به دندان لب شکری. درست است که او دختر به دنیا نیاورد، آزاده خانم ما هم نیاورد فقط در زیرزمین می‌رفت، از این زیرزمین به آن زیرزمین، و مرا مأمور کرده که سفرهایش را بگویم که اگر خواب نمی‌رفتم نمی‌توانستم بگویم و پیش از بیدار شدن بگویم که پسرهای او حالا قصه مادرشان را شنیده‌اند. اینجا هستند و شنیده‌اند. می‌دانند که من می‌شناسم بهتر است آنها بلند شوند و خود را معرفی کنند. اگر پیش از بیدار شدن من خود را معرفی نکنند من به خوابم ادامه می‌دهم تا آنجا که اسامیشان را بگویم. بلند شوند و به جمعیت تهران که حالا در میدان بیست و چهار اسفند جمع شده‌اند معرفی کنند. اگر معرفی نکنند من معرفی می‌کنم. ولی چون در بیداری به زبانی دیگر معرفی خواهم کرد ممکن است قبول نکنند. بهتر است در خواب معرفی کنم تا قبول کنند.»

فیاض می‌گه: «اسماعیل آقا بیدارش کنین!» ایاز داد می‌زنه:

اسماعیل آقا بیدارش کنین!» احمد سلمونی داد می‌زنه:  
«اسماعیل آقا بیدارش کنین!»

بیب‌اوغلی ادامه می‌دهد: «اگر بیدار شوم حرفهایم را باور نمی‌کنید. سه پسر شهرزاد، همان سه مردی هستند که حالا می‌خواستند من بیدار شوم. حالا بیدار می‌شوم. بیدارم. غیرمحاله. غیرمحاله. غیرمحاله.»  
(عکس شماره ۱۸ از زندگی...)

بیب‌اوغلی چشمش را باز می‌کنه، نگاه می‌کنه. «غیرمحاله!»  
«غیرمحاله!» دکتر شریفی می‌گه: «اسماعیل آقا، این بیب‌اوغلی خل بود حالا خل تر هم شده.» بعد صدای گریه مردم بلند میشه همه گریه می‌کنن. اسماعیل آقا هم گریه می‌کنه. اسماعیل آقا به دکتر شریفی می‌گه: «تو یک ایراد اساسی داری. ایراد اساسی. نمی‌بینی؟» - «چی رو؟» - «آینده را...» «خب، مگه من قراره آینده رو ببینم.» اسماعیل آقا می‌گه: کسی که آینده را نبیند، چشم ندارد. تو می‌روی جلو، جلو آینده است. آینده به طرف تو می‌آید. تو می‌بینی.» - «خب، منم همین کار رو می‌کنم.» - «ولی نه،

یک آینده هست که تو نمی بینی. آن آینده خیالی است. می خواهی نشانت بدهم چرا مردم گریه می کنند؟» - «آره، نشونم بده.» جمعیت در حال گریه راه باز می کنن. زنی جلو می یاد دست بچه ای رو گرفته تو دستش. بچه پسره.. پسر پنج یا شش ساله. زن جلو می یاد. از پله ها میره بالا، بچه را به زحمت بلند می کنه، رو به روی دکتر شریفی می ایسته: «بگیر!» دکتر شریفی بی اختیار بچه رو می گیره. دکتر شریفی می گه: «اسماعیل آقا این که گذشته س، این بچگی منه. این بچگی منه. این منم.» اسماعیل می گه: «اشتباه می کنی. این همان است. همان.» بچه بغل شریفی می مونه. زن برمی گرده، میره. بیب اوغلی می گه: «غیر محاله! غیر محاله!»

من فقط به گوشه‌ش رو براتون تعریف کردم. می بینم حاج و واج نگام می کنین. آقا این عکسا چیه ریختین رو میز؟ شهرزاد کیه؟ آزاده خانوم کیه؟ ناستنکا؟ کیه؟ اون شهره اسمش چی بود؟ هان. من فقط می خواسم بدونین که اون زنگ پدرمو در می آره. می خوام برم کله قندی. حالا چکار کنم؟ می تونین مراجعه کنین به... من که مراجعه کردم. به چیزایی مراجعه کردم که وجود ندارن تا شما بدونین که من می تونم به همه جای دنیا مراجعه کنم، حتی به جاهایی که نیستن. آقا یه دقه اجازه بدین... نه، شما اجازه بدین. من اجازه نمی دم که خودم اجازه بدم. مراجعه کنین به محل شهدای گمنام تو بهشت زهرا. آقا کسی که اسم نداره منم. پسر بی پدر لکاته. چرا فحش میدی مرد حسابی! از ریش خجالت نمی کشی؟ خیلی خب، پسر بی پدر زن اثیری. من نمی فهم. اسیر شده؟ نه، نیس. مراجعه کنین به این سه چار جایی که گفتم. ولی برادر، شهید نیس. گمنام نیس. اسم داره. ببینین. پس بهشت زهرا نیس. مراجعه کنین به... می تونم برم کله قندی؟ آقا جون جبهه گردشگاه عمومی نیس، پارک ملت نیس که شما همین طور را بیفتین برین کله قندی. پس چکار کنم؟ محرمانه‌س. می دونم قربان در جنگ همه چی محرمانه‌س. حالا همیشه به خاطر این زنگ مغز من استثنا قائل شین. من این جنازه را باید پیدا کنم، نامه‌هایش را ببینین.

می‌بینی چه خوب نوشته؟ وصیت‌نامه رو که نشونتون دادم. آقا اینا چیه؟ همش صحبت حضرت آدمه، حرف هاییل و قابیله. حضرت ابراهیم و اسماعیله. حرف هاجره. حرف سومر و کلده و آشوره. شما فقط یه کلمه به من بگین: تاریخ اعزام! نمی‌دونم. بارک‌الله، پس به من مربوط نیس، این همه آدم پشت سر شما وایستادن! پس به کی مربوطه؟ یعنی اونام تو مخشان زنگ می‌زنه؟ کدوم زنگ؟ اونکه تو مخ من می‌زنه! نه جونم، تو مسخت زنگ زده، زنگ حسابی. منم که همین رو می‌گم، حالا چرا می‌خندین؟ چرا همه می‌خندن؟ خیلی خب، حالا چی؟ از خونه در رفته؟ داوطلبانه اعزام شده. کدوم یکی؟ آقای زنگ‌زده یا زنگ‌زننده؟ داوطلبانه رفته یا اعزام شده؟ هر دو، هم اعزام رفته، هم شده. آقا دستور میدم بیرونتون کنن! من این همه مُراجع دارم، چرا مزاحم میشین؟ پس فقط اینو به من بگین، قلمچه کجاس؟ قلمچه نداریم، اسم محل نیس، یه جور حرف زدن. پس این تو یه جور حرف زدن مُرده؟ نه، بچه آسم شلمچه رو گذوشن قلمچه، بس که دس و پاتوش قلم شده، حتی سَرَم توش قلم شده. پس حالا که این طوره، سال ۶۴ اعزام شده. این شد یه حرفی، چرا از اول نگفتین، پس باید تو جزیره مینو باشه، یا هورالهوریه، پنج وین، فکّه، دهلران، چنگونه، مهران، اشنویه و یا ارتفاعات کلاشین باشه. فاو یا طرفای کارخونه نمکام احتمالش هس. زنگ می‌زنه، دُرَس از چنگونه شروع شد، وقتی که گفته شد چنگونه، شروع شد. لطفاً تکرار بفرمین. از طرف با به منطقه یا رفته و از آنجا به هر جایی که شما نفرمودین و بعد ممکنه با ستون رفته باشه یا دشتبان کرده باشه، چونکه اسمش. نه دیگه مزاحم نمیشم. شما مُراجع دارین، تو مخ شما زنگ می‌زنن، خواهش می‌کنم، من میرم مادرشو می‌فرسَم، مادرش همونه، همون، همون که تو بیس چار اسفند. اسمش عوض شده، مردم انقلاب کردن آقا. من خودام

در انقلاب شرکت کردم، پسر من هم تو جنگ، مادرشو می فرستم. زن نداش؟ اون موقع پنج سالش بود. بیخشین، ولی بعداً خوب، بزرگ شده. زنگ میزنه و خانم فیروزه کشمیری از پله ها می یاد پایین، عصا به دس، و دس مونتسارت کوچولو رو گرفته، انگشتای مونتسارت تو دست خانم کشمیری مونده و ناگهان انگشتارا نشون میده میگه چهار سالگی یا پنج سالگی اعزام شده بود، اینم انگشتاش. ولی نه من مادرشو می فرستم. شوهر بیست ساله، زن پنجاه ساله، مبارکه. و اتوبوسارا می افتن. حتماً، سلام برسونین، اگه خواستین، می تونین با اتوبوسای صلواتی برین. از ترون؟ نه، تو جبهه، ولی باید شناسنامه تون نشون بده. مگه نشون نمیده؟ نه، نشون نمیده. این دو تا پسر، هیچکدوم سن سربازی نیس، به شما حکم عبور و تردد نمیدن. من پدر شهیدم. بابا نشون نمیده، تو این ملت رو دیوونه کردی، بعلاوه کدوم پدر شهیدی حکم عبور و تردد گرفته که تو بگیری؟ این یکی استثناس، باور کنین. بابا، پدر، همه استثنان، هرکی پسرش مرده، استثناس، صد هزار استثنا داریم. شمام اگه واقعاً پسر تون مرده باشه یکی از اون استثناهایین. ولی من استثناترم، نگاه کنین این نام طرحی یه که زخم از صورتش کشیده، این فتوکپی شه، اصلش تو تکیه مجیدیه س، محل ما می خوره به اونجا، همونجا عزا داری و حجله و همه چیزشو، بعله، درست همونجا، کوچه مون رام خودشون از شهرداری منطقه و از تکیه اومدن به اسم پسر من کردن، می خوانین بگم خودش بیاد؟ کی؟ مگه نگفتین شهید شده؟ گفتم، اونو نمی گم که، زخم می گم. واسه چی خانم تون بیان؟ که منو بیره خونه، چونکه این زنگ لامصب دس ور نمیداره. پس بیخود نبود این همه ساعت دس تون را گذوشه بودین روسرتون. برم تلفن کنم بیاد منو بیره خونه، ولی از زنگ تلفن وحشت داره. شما اسماعیل شاهرودی را می شناختین؟ نه، نمی شناختم. اونم از یه

چیزی وحشت داش، از شمارهٔ مسلسل شناسنامه‌ش، چون یه بار با مسلسل تهدیدش کرده بودن، سال ۳۳. فکرش رو بکنین یکی از زنگ وحشت داشته باشه، ولی مجبور شه تلفن کنه، یا یکی از مسلسل وحشت داشته باشه و تو شناسنامه‌اش شمارهٔ مسلسل داشته باشه. بخواد دفترچه بگیره، پشت چک رو امضا کنه، هی بنویسه شمارهٔ مسلسل و همه چیز رو ول کنه، بره، تو پارک بدوه، با شریفی. مگه شریفی شما نیستین؟ خب، چرا اختیار دارین، یه وقتی بودیم، ولی حالا اگه لطف شما شامل حال ما بشه. شما شماره تلفن رو بدین، من به خانمتون تلفن کنم بیان شمارو ببرن. خدا اجرتون بده، خدا سایه‌تون رو از سر ما کم نکنه. خانوم لطفاً تشریف بیارین، آقاتون رو ببرین. نه خانوم اختیار دارین، زندس. درسته، این جا به شهدا مربوط میشه. ولی ایشون همین جا جلو من و ایستادن. در ضمن راجع به شهید مجید شریفی مراجعه کنین به لشکر ۲۷ حضرت رسول (ص)، چون همهٔ اعزامیهای سپاه از این لشکر بوده. چشم، به آقاتون هم میگم، ولی ایشون خیلی خسته‌ن. اگه از خود تئرون باشه همون لشکر، و اگه از شهرهای تابعهٔ استان باشه، لشکر ۱۰ حضرت سیدالشهدا (ع). به سلامت. آقا هنوز زنگ میزنه. بفرمین اونجا رو صندلی بشینین. الان قطع میشه. بفرمین.

Sweet sweet sweet sweet tea.

Sweet sweet sweet sweet tea.

Susie Asado.

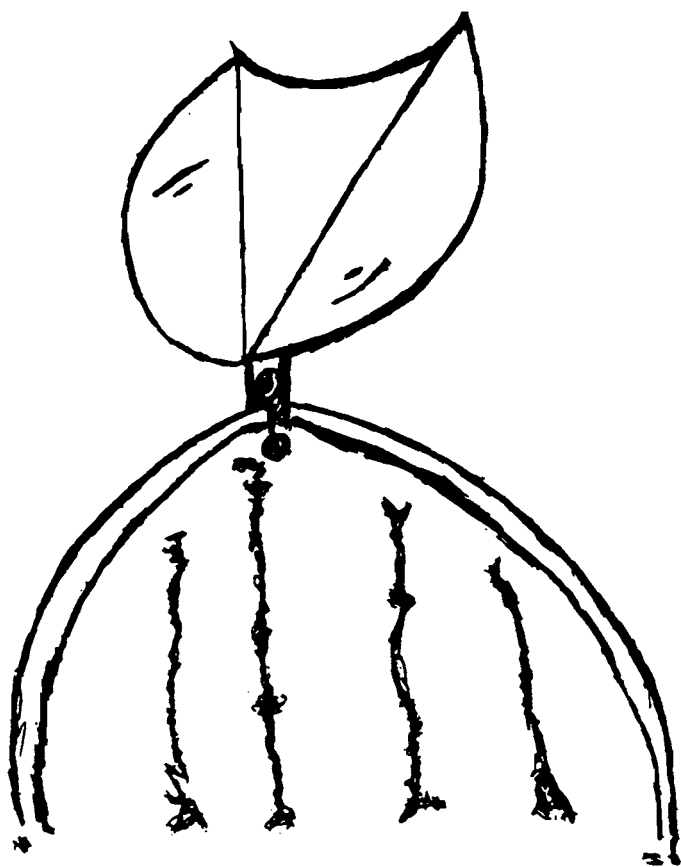
Susie Asado which is a tray sure.

A lean on the shoe this means slips, slips hers.

و چرا این کلمات، وقتی که روی صندلی نشسته و منتظر است از ذهنش می‌گذرند؟ و چرا کلمات شعر این زن، از همه زنه‌های جهان به گوشش می‌رسد؟ همیشه همین طور بود: وقتی که ظلمت اطرافش را گرفته بود، باید چیزی پیدا می‌شد و کمکش می‌کرد، کمک نه، چیزی بالاتر از کمک، باید جای خالی شده را پر می‌کرد، جبران می‌کرد، در مقابل دریای ظلمانی که پیشروی می‌کرد، سدی برمی‌افراشت. شاید دلش می‌خواست که کسی به او یک فنجای چایی بدهد، که این شعر بر زبانش جاری شده بود. در مقابل مصیبتی که احساس می‌کرد، احتیاج به تضمین داشت، تضمین روانی؛ شاید هم تضمین نه، نوعی تنظیم، چیزی که امنیت او را در مقابل این مصیبت تنظیم کند. به این زودی احساس می‌کرد که محیط اطرافش به بوی خاصی آغشته شده، یک بوی نازنین، که انگار مثل شهری کهن در زیر خروارها خاک پنهان بوده و بالاخره کلنگ به گیسوان طلائی خدایی خورده، و دستهای حریمی خاک‌ها را جدا کرده و صورت



سقوط کرده یک خدای طلایی، یک الهه ناشناخته، بیرون آورده شده، با سیمهای پیچ در پیچ چنگی که باید نوع به کار گرفتن آن در عصر ما کشف شود، و کشف هم شده، چرا که آن الهه ناشناس خودش چنگ را به دست گرفته و شروع کرده به نواختن. دید که بیب اوغلی می‌گوید: «ببین، غیر محاله، غیر محاله، من می‌خواهم تا بگویم آزاده خانم را چگونه می‌بینم. می‌بینم. ببین:



(عکس شماره ۱۸، مردی از جنس ترکی که به جنس فارسی خواب می‌دید)

هر سطر تو از نو می سازدم.

از روی شانه‌های زنان پیش می‌روی به کجا؟

روزی من تو را خواهم خورد. کامل. حالا اگر اینها را  
باشک می‌گویم مربوط به گریه نیست. گریه نه. گرچه  
اشک می‌ریزم. کامل.

از شانه‌هایت در باد پرتقال‌ها می‌افتند. افتادن همیشه  
خواب است.

کشتی من از لب‌هایت در زیرزمین جهان فرو می‌رود. از  
شیشه شکسته صدای نفس زدن را پرندۀها در بیرون  
می‌شنوند. خواب همیشه خوب است.

کمک کن پسر من را پیدا کنم. در وجودم گم شده، نه در  
جنگ. قبرستانی را که منم بکن پسر من را پیدا کن. موه‌ایت  
را به اندازه پسر کوتاه کن. مرا پیدا کن. من پسر من را پیدا کن.  
زانو بزنی قسم بخور.

همیشه به تو بازجویی پس می‌دهم. چشمها سؤال می‌کنند.  
عینک می‌زنم سرم را می‌اندازم پایین. پسر من درونم

خواید بپوشانم و نش بیار.

گفتی می‌گویند این جوری برای کبد ضرر دارد. این شیر؟ دوی  
هر درمانی است. هر طور که بلدی بخور. خوردی؟ به  
گریه مربوط نیست. به چیزی مربوط است که بعضی جاها را  
نمی‌دانم وحشت ندارم نمی‌دانم می‌گفتم.

به باغها که از سرشاخه‌هاشان شیر بیرون ریزد.

این هوا وارد ششهایم تویی.

دنده‌های پهلویت از شمار چشم‌های جهان افزون‌تر ماه را  
می‌درخشند.

غایب از خودم تو را هرگز نه.

وارد چشم‌هایمی که دنیا را می‌بینم.

در خواب موهایت را زیر آب زیرزمین زده‌ام به هم.

روی لبهایت چیزی نباشد تا زخمهای لبهایم را خواب ببینم.

در پرتگاه می‌افتم پرتگاه هم در من می‌افتد افتادم در

پرتگاه افتادن پرتگاه در من را باز در پرتگاه می‌افتم هم.

به هوای خالی تو را خالی می‌گویم.

وقتی که پیایی بیایی وقتی سنفونی عرق‌ریزانم آغاز  
کرد بود.

از کجا شروع شده‌ای که برگذرهاها طبل نامت اگر.

بر برگها تو را چون باد می‌کشم، همه تو را جمع می‌کنم، همه تو  
را درونم می‌ریزم. همه تو را می‌سزانم، شراب تو را  
لبخشم‌ها سرریز.

زیرزمینم در شهرم تو که باشی از ایوانها شاخه‌های  
پرتقالوی دگمه‌های سینه‌ام آویزان از تو می‌پرسم کی؟

دستهای زنانه مرا همه چیز را دقیق گرفته‌اند می‌گویم  
 جوانی نداشتمم زنده‌پسرم را از تو.

آنقدر از باران و باد و ابر گرفتند که زیبایی کفر  
 ابلیشیء نخواهم. حتی زیباترینش. روی کف دستم یک  
 بار نفس‌یکش سبز. یک بار آرنجت را بی‌هوا به آرنجم در  
 ظلمات هم‌دائم آرنج تو نه خضر نه دریا نه آن  
 شیر روی پلکهایم دستپاچه‌ام بیش از این  
 هم خواهم.

قایم بزن بمیرم به دیدن تو من گیاهخوار.  
 کافه دیروقت شبانه‌ای که مثل ورقی خیالی باران از  
 روئیزهای آن دور سالهای دور دریا انگار سردنش و تو با  
 بارانیش از آشنایی با من روی پله‌ها اولین حرفی که زدم  
 بیوسم بفتیا بیوسانمم حالا تو با منی آنجا که سردش  
 کمکم کن پسرم را وقتی که خوابیده‌ام بالهایت را  
 روئصورتم بزن به هم کمکم.  
 زدن خوب می‌خواهم کسی مرا بزند.  
 این بوسه نیست جراحی لب از لب چهار لب نه دو  
 لبیم‌ماس ولی خالی چیزی خواهیم.  
 سکنایم گزیده‌ای شنایم کرده‌ایم رفتی می‌ریزم دریا خالی.  
 پیوسته نه وسط هم با هم نه هم هم.

و دید که نشسته و کتابی را از جیبش در آورده و می خواند، و دید که دیگر از بیب اوغلی و تصویر و تصور او و صدایی که از خواب می شنید خبری نیست؛ و حالا از کتاب می خواند:

در یک متن کهن عبری می خوانیم: «و اما پیش از حوا لیلیث بود. این افسانه شاعر انگلیسی دانته گابریل روزتی (۱۸۸۲-۱۸۲۸) را برانگیخت که شعری بگوید تحت عنوان «Eden Bower». در این شعر لیلیث یک مار بود وزن اول آدم و به او

اشکالی داد که در جنگل و آب پیچ می خوردند،  
پسران درخشان و دختران فروزان.

بعدها بود که خدا حوا را آفرید؛ لیلیث برای گرفتن انتقام از همسر - انسان آدم، به حوا اصرار کرد که میوه ممنوعه را مزه کند و قائن [قابیل]، برادر و قاتل هابیل را به دنیا آورد. بدین گونه است شکل اولیه اسطوره‌ای که روزتی از آن تقلید کرد و آن را به شکل بهتری در آورد. در سرتاسر قرون

وسطی نفوذ کلمه «لیل» که عبری [و عبری] «شب» است، به  
 اسطوره، معنای دیگری داد. لیلیث دیگر مار نیست؛ او به  
 صورت شبح شب در می‌آید. گاهی فرشته‌ای است که بر  
 تولید مثل بشریت سلطه دارد، و گاهی دیوی است که به  
 آنهایی که تنها می‌خوابند و یا بر جاده‌های متروک سفر  
 می‌کنند، یورش می‌برد. در تخیل عمومی، زن ساکت قد  
 بلندی است با موهای سیاه بلند با موهای رها.

با خواندن این نوشته به این فکر افتاد که چرا نویسنده متن به یاد شهرزاد  
 نیفتاده است. شاید یکی از اسامی شهرزاد، لیلیث و یا لیل بود. و شاید نام  
 زن قبلی شهریار بود که به دست او کشته شده بود، و شاید مثل هر کسی  
 که زن دوم گرفت، تحت تأثیر زن دوم، زن اولش را از زمره شیاطین به  
 حساب می‌آورد، در متن عبری نیز همین اتفاق را برای آدم جور کرده  
 بودند. ولی ته دلش راضی نبود که لیلی را فاسد یا نماینده شیطان بخواند.  
 بارقه صورت کسی از ذهنش رد شد که دقیقاً نمی‌دانست کیست، ولی  
 سالها پیش از این در مراسمی در میدان بیست و چهار اسفید آن موقع  
 دست بچه‌ای را گرفته بود و او را به محلی آورده بود که دکتر شریفی آنجا  
 ایستاده بود. بچه را به او داده بود و گفته بود: «بگیر». پس از آن اسماعیل  
 آقا گفته بود: «این همان است. همان.» و بیب‌اوغلی همان «غیرمخاله  
 غیرمخاله» را بر زبان رانده بود. در زیر متن بورخس نوشت: «واللّیل اذا  
 یغشی» همه چیز غرق در تاریکی بود. سرش را که بلند کرد، زنش گفت:  
 «تو که چیزیت نیست. از حرفهای پاسدار به وحشت افتادم. بریم.» به زنش  
 نگفت: «شک ندارم که بورخس «کتاب موجودات خیالی» را تحت تأثیر

عجاب‌المخلوقات و غرائب الموجودات اثر زکریابن محمدبن محمود المکمونى اتفروینى نوشته است، ولی چطور به این کتاب که گویا در قرن ششم یا هفتم هجری نوشته شده، دسترسی پیدا کرده روشن نیست. شاید شباهت بین دو اثر، از نوع شباهتی است که بین لیلیث و شهرزاد و شهرزاد و آزاده خانم، به‌رغم فاصله این همه سال وجود داشته است.»

آیا «هزار و یک شب» به معنای هزار و یک زن است؟ چرا هرگز زنه‌ای آن کتاب را نشمرده؟

زنش پرسید: «تو این جا چکار می‌کردی؟»

«دارم رمان می‌نویسم. و تحقیق نکرده نباید بنویسم.»

زنش پرسید: «راجع به چیه؟»

گفت: «راجع به اینکه نگویم راجع به چیه.»

زنش پرسید: «راجع به اینکه نگویم راجع به چیه راجع به چیه؟»

گفت: «راجع به اینکه نگویم راجع به چیه راجع به چیه راجع به چیه.»

زنش گفت: «دست شما درد نکنه.»



جناب آقای دکتر شریفی:

پس از سلام، می‌بخشید که من این نامه را با تأخیر برای شما می‌نویسم. من اسمم میم میم است و اصرار هم نداشته باشید که هویتم را دقیقاً برای شما افشا کنم. پسر شما مجید با من در یک جبهه بود و من از دوستانم در لشکر ۲۷ شنیده‌ام که شما دنبال جنازه او می‌گردید. فکر می‌کنم تنها کسی که می‌تواند به شما کمک کند من هستم. مجید و من از سال شصت و یک با هم بودیم. بعد از



مدرسه فرار کردیم. مدیر هم با ما آمد. همه داوطلب شده بودیم. از بولواری در خیابان پیروزی تهران. مجید از من یک سال بزرگ‌تر بود. مدیرمان «نون» هم با ما بود. من و مجید تخریب‌چی بودیم. نخستین بار که اسم مجید سر زبانها افتاد اطراف کله‌قندی بود. شوره‌زاری بود که اطرافش را نمک گرفته بود و همه جا سفیدک زده بود. معبر باز می‌کردیم. در پشت خاکریز، نیروهای خط‌شکن منتظر بودند. من سر تخریب‌چی بودم. بچه‌های پشت خاکریز، بچه‌های لشکر ۵ خراسان بودند و ما را از قرارگاه کربلا در اهواز مأمور کرده بودند تا به اینجا بیاییم و معبر باز کنیم. دو نفر راه افتادند از میان مین‌ها تا معبر باز کنند. از این دو نفر یکی سیخک می‌زد با سر نیزه و دیگری طناب سفید رنگی می‌کشید تا بچه‌ها بدانند باید از کدام راه بروند. کسی که سیخک می‌زند جلوتر می‌رود و کسی که طناب می‌کشد از پشت سر. پس از مدتی مجید که طناب می‌کشید از میدان مین برگشت. سیخک‌زن رسیده بود به یک مین منور که در کروی بچه‌های اطلاعات و عملیات به آن اشاره نشده بود. این مین منور تله شده بود و به چند مین دیگر وصل شده بود. تخریب‌چی خودش را می‌اندازد روی مین منور و مین را بغل می‌کند تا اینکه می‌سوزد و جزغاله می‌شود. وقتی که من و مجید به او رسیدیم، دیگر بوی جزغاله، که عملاً بوی کباب می‌داد، همه جا را گرفته بود. تخریب‌چی آنقدر با دندانهایش روی زبانش فشار آورده بود که دهنش پُر خون بود. مجید جلوتر شروع کرد به سیخک زدن و من به دنبال

او طناب کشیدم تا نهایتاً از توی مین ها معبر کشیدیم و خط شکن ها راه افتادند و از توی مین زار گذشتند. مجید همیشه به من می گفت: «چشمهای بادامی آن تخریب چی خراسانی را هرگز فراموش نمی کنم.»

من و مجید در آخرین عملیات جمعی گردان حمزه سیدالشهدا با هم بودیم. با شنوک ما را به منطقه بردند و بعد با پانزده اتوبوس گل شده از توی جاده آبادان - ماهشهر به طرف جنوب راه افتادیم. در هیچ جا توقف نکردیم تا درز اطلاعاتی نشود. در جاده های خاکی باید تخلیه می شدیم توی کمپرسیها و تویاتاهای لندکروز. مسئول محور، شهید سین، کالک را در آورد و توضیح داد که نیروهای دشمن کجا هستند و نیروهای خودی کجا. من تیربارچی بودم با سه کمک تیربارچی و یک قبضه خمپاره انداز شصت. مجید هم تیربارچی بود. آنجا که رسیدیم دیدیم همگی مال بچه های لشکر ۵ نصر خراسان هستند. یک هفته در خط بودند، ضعیف، خسته، شاکی، خاکی و مواجه با کمبود آب و غذا. آن شب جشن پتو گرفتیم، یعنی جیره جنگی و شکلات و کمپوت و آب را بین هم قسمت کردیم و بعد پتوها را انداختیم روی سر یکدیگر و کتک کاری شروع شد، مجید از زیر پتو کتک می زد، کتک می خورد و می خندید. همه می خندیدیم. من با مجید شروع کردم به مشاعره: «آن شب که شود اذالسا ماء الفَطْرَتْ. - وان روز دگر اذا النجوم انکَدَرَتْ. «مجید از آن ور جواب داد:» من دامن تو بگیرم اندر سُبُلْتْ - گویم صنما

بائی ذَنْبٍ قُتِلَتْ؟» ناگهان غافلگیر شدیم. معلوم شد آتش اغفال - برانگیز است و آتش واقعی از ساعت سه صبح شروع می شود. خوابمان برد. آماده باش و پوتین به پا خوابیده بودیم. شهید سین وارد سنگر می شد و نهایتاً ما را برداشت و برد به سنگرهای تیربار. تیربار «گرینوف» روسی بود که معمولاً سپاه از آن استفاده می کند. ده دقیقه ای به سکوت گذشت. دلهره و فکر این که قرار است چه اتفاقی بیفتد همه را گرفته بود. مجید آهسته از آن یکی سنگر تیربار صدای زد، یکی گفت، «سوس» و بعد آتش همه چیز را قطع کرد. خاک بلند شد. همه چیز بر سر ما فرو می ریخت، گلوله توپ ۵۷ میلیمتری ضد هوایی، کاتیوشا، انواع خمپاره ها، ۶۰، ۸۰، ۸۲، تیربار، شلیکا، آرپی جی. آسمان هم نورباران منور بود. حتی صدای هلهله دشمن به گوش می رسید. ما هنوز آتش نمی کردیم. دستور نرسیده بود. بعد شهید سین دستور آتش داد. از این سنگر به آن سنگر می رفت. کمک تیربارهای من نوارگذاری می کردند. مجید را هنوز می دیدم که آتش می کند. بعد مثل اینکه تیربارش گیر کرد. به کمک تیربارش گفت برو و یک تیربار دیگر بیار، ولی من دیدم که او تیر خورد و برنگشت. من مشغول بودم. حالا مجید با دو کلاشینکف شروع کرد به شلیک تا جای تیربار را بگیرد و دشمن متوجه نشود که تیربار سنگر از کار افتاده. پشت سر ما چند خمپاره خورد، ولی کمک تیربار من مصطفی ساکت شده بود و چفیه را به دهنش چپانده بود و داشت با دست چپش خاک را کنار

می‌زد. معلوم بود جان می‌دهد. لحظه‌ای بعد تکان نخورد. ناگهان چیزی خورد به سر من و من دیدم که دیگر دست چپم تکان نمی‌خورد. از همه جا بوی تند گرگود می‌آمد. نگاه کردم دیدم صدایی از سنگر تیربار مجید نمی‌آید. بعد مجید را دیدم که سینه‌خیز خودش را رساند به سنگر من. زخمی شده بود و تیربار مرا می‌خواست. شهید سین هم آمد توی سنگر. مجید تیربار مرا برداشت و کمک تیربارچی من شروع کرد به نوار گذاشتن و آتش شروع شد. شهید سین به من چند تا نارنجک داد و گفت اینها را غل بده پایین، آن پشت افراد دشمن کمین کرده‌اند. گفتم بازویم کار نمی‌کند. گفت ضامنهایش را با دندانت بکش. و رفت. من این کار را کردم و بعد تیربار دوباره گیر کرد. مجید کلاشینکف به دست گرفت و شروع به تیراندازی کرد و بعد ناگهان از آن بالا افتاد روی سر من. من آن زیر مانده بودم. خون مجید روی سر و صورتم می‌ریخت. بیهوش شدم. وقتی به هوش آمدم، جای دیگری بودم و مرا منتقل می‌کردند و یک نفر اصرار داشت که من بگویم اشهدان لا اله الا الله. نمی‌توانستم بگویم، چون در واقع بیهوش بودم. و بعد فهمیدم که شهید شده‌ام چون همه گذاشتند و رفتند. امدادگری که سرم را پیچیده بود، جلو دهم را هم پیچیده بود و استفراغم راه نای و راه تنفسم را هم گرفته بود. کتف راستم زیر برانکارد گیر کرده بود و کتف چپم را هم که نمی‌توانستم تکان بدهم و بالا بیاورم. مرا هم شهید تصور کرده بودند و به خانواده‌ام اطلاع داده بودند که مرده‌ام.

جسد فرضی من میان اجساد شهدای منطقه سه چهار ساعتی معطل بود. موقعی که آمدند اجساد را ببرند، من افتادم، باند دور دهانم کنار رفت و راه نفسم باز شد. دیدند زنده‌ام و منتقلم کردند به شنوک و بیمارستان گلستانِ اهواز. سه ماه در شهرهای مختلف و در تهران به خاطر سرم، بازویم و چشم چپم تحت مداوا بودم. تا اینکه دوباره به جبهه برگشتم. در جبهه فهمیدم که پدر مجید دنبال جنازهٔ پسرش می‌گردد. مجید در دفاع از کارخانهٔ نمک ناپدید شده است. ولی من تردید ندارم که او شهید شده است.

من به شما آدرس و نشانی و نام و نام خانوادگی نمی‌دهم. ولی به شما و مادر مجید از صمیم قلب تسلیت می‌گویم. خواهش می‌کنم به نامزد مجید هم از طرف من تسلیت بگویید

با احترام، م.م.

و حالا داشت برمی‌گشت. از اندیمشک که حرکت کرده بود باران یکریز روی کاپوت و بار سنگینی که حمل می‌کرد می‌ریخت. قبلاً هرگز تصور این همه باران را برای جنوب نکرده بود، و حالا فکر می‌کرد که به این دلیل باران می‌ریزد که تعهداتش را سنگین تر کند.

پیش از این اگر دنبال مجید شریفی بود و نتیجه‌ای نمی‌گرفت، حالا نتیجه‌ی عوضی دیگری گرفته بود. قبلاً به همه متوسل شده بود تا به او اجازه دهند برای مداوای آن زنگ بیرحمانه‌ای که در تکیه‌ی مجیدیه در مغزش به صدا در آمده بود، خود را به جبهه برساند. تنها پس از گرفتن نامه‌ی میم میم راهها به رویش باز شده بود. همه چیز آنقدر واقعیت پیدا کرده بود که دیگر نمی‌شد در چیزی تردید کرد. روشن بود که کسی که از حمله‌ی دشمن به خاکریزهای کارخانه‌ی نمک حرف می‌زد منطقه را مثل کف دستش می‌شناسد. آن جغرافیای خیال آب شده بود و او را بردند سر همان خاکریزها، و گرچه هیچ کس اطلاعی از وجود شخصی به نام مجید شریفی نداشت، ولی اطلاعات آنقدر دقیق بود که نمی‌شد منکر وجود سنگرها و تیربارها شد. حکم تردد جبهه را موقعی به دست آورد که نامه‌ی میم میم را به خانه‌ی شهید سپاه نشان داد و از آن جا نامه‌ی خطاب به منطقه‌ی

اعزام مالک اشتر گرفت. دو روز بیشتر طول نکشید. در طول آن پنج ماه زنگ پدرش را در آورده بود. ده کیلو وزن کم کرده بود. صدایش می‌لرزید و کیسه‌های سیاه آویزان از زیر پلکهای پایشش، نشانه پیری و بیماری بود. ولی وقتی حکم تردد را در دست گرفت، اولین فکری که به ذهنش رسید پر کردن فوری باک بنزین شورلت ایران قراضه بود. دو سال قبل، شش ماه با این ماشین در تهران مسافركشی کرده بود تا زندگی را اداره کند. بالاخره توانست خود را به پادگان دو کوهه برساند. در طول راه ایستگاههای بازرسی سؤال پیچش می‌کردند ولی نامه میم میم و حکم تردد تمام موانع را از پیش پایش برداشت. همه متقاعد شده بودند که پدر حق دارد دنبال جنازه پسرش بگردد. حتماً مجید شریفی در دو کوهه زندگی کرده بود. مهابت پادگان، شلوغی همیشگی آن و نفوذناپذیری‌اش، و اینکه عراق در طول پنج یا شش سال نتوانست آن را بکوبد، با دیدی که او از شخصیت مجید و میم میم پیدا کرده بود، کاملاً تطبیق می‌کرد. محوطه بزرگی را سیم خاردار کشیده بودند و در فواصل صد تا دویست متری، ساختمانهای بلند بود، و او شک نداشت که زمانی مجید شریفی توی یکی از این ساختمانها زندگی کرده است. نیروها از قطار در اندیمشک پیاده می‌شدند، از روی پل بالای خط آهن رد می‌شدند. و از آن جا به بعد دیگر همه چیز به اختیار سپاه بود. حتماً مجید شریفی در واحدهای سازمانی دو کوهه خوابیده بود، به ستاد فرماندهی پادگان سرزده بود و توی یکی از سوله‌های آن برای پدر و مادرش و برای فیروزه کشمیری‌اش نامه نوشته بود. حتماً عکسی از او در یکی از پرونده‌های ستاد باقی مانده بود و یا شاید هنوز به دیواری آویزان بود. حتماً با تلفن‌های قورباغه‌ای پادگان با میم میم یا آدمهای دیگر تماس گرفته بود. همه چیز در این جا بو و رنگ موجودی را داشت که او هم می‌شناخت و هم نمی‌شناخت. اگر روزی واقعاً او خودش

جلوی دکتر شریفی سبز می شد، او چه می کرد؟

از دو کوهه او را همراه نیروهایی که به سنگرهای جبهه اعزام می شدند، سوار شتوک کردند و بعد سوار یکی از آن اتوبوس های گل مال کردند و از هزار سوراخ و سنبه جبهه گذرانیدند و نهایتاً او را در برابر آن خاکریزها تنها گذاشتند. به او گفته بودند منطقه از خروارها آهن پوشیده شده. آهن و فولاد و مس همه معادن جهان را بر روی خاکهایی ریخته بودند که به قول مجید شریفی زمانی گذرگاه آدم و حوا و ابراهیم و هاجر و اسماعیل و اسحاق بود. آن سو و این سوی مرزهای دو کشور متخاصم آدم ها بودند و آدم با آدم چندان فرقی نداشت و چه می شد اگر یک بار با دورین شب این جوانها برمی گشت، در زمان، پشت به تاریخ و حتی پیش تاریخ و می دید که لیلیث در باغ راه می رود، آدم در باغ راه می رود، حوا در باغ راه می رود، ابراهیم راه افتاده است و دارد در بیابان راه می رود. از هر جنگی نفرت داشت و معتقد بود که همه مرزها را باید از میان برداشت تا آدمها به راحتی، در یک بی وزنی ناشی از بی مرزی، به پرواز در آیند و صد متر آنورتر فرود آیند و هر طور دلشان خواست زندگی کنند. ولی در جایی که او ایستاده بود، انواع دوربین های تقسیم شده به دوربینهای خودی و دوربینهای دشمن او را می پاییدند و او به همه این انعکاس های ماشینی از خودش، بی آنکه بداند جواب مثبت می داد. او در تیررس خودی و دشمن بود و در صحرای بی پایانی از مین، و از بالا سرش هواپیماها و هلی کوپترها، و بمبها و خمپاره ها و موشکها عبور می کردند، با تمامی اسامی فنی و صنعتی و نظامی شان و هیچکدام از آنها نمی توانست مجید شریفی را بکشد. به این جا آمده بود تا از خاک بوی تن جوانی را بشنود که وجود نداشت، آمده بود به زیارت کسی که از خود حتی خاکستری، حتی یادگاری یا گوری باقی نگذاشته بود، ولی این غیبت



مطلق، این نابودی که از ابتدا بودی نداشت او را به نام پدر انتخاب کرده بود و آن زنگ را در اعماق مغز او به صدا در آورده بود. و حالا ناگهان آن زنگ دیگر نبود. مثل اینکه برق برای همیشه رفته بود. یک غیاب او را به حضور خود می‌طلبید، با یک زنگ مادی. آن بی‌وجود، وجودی را که ایجاد کرده بود، حالا از او پس می‌گرفت. دکتر شریفی به سوی خود تا شد، و بعد خم شد، مستی از خاکی را که می‌دانست ربطی به مجید شریفی ندارد، جمع کرد و ریخت توی جیبش و سرش را بلند کرد و آهسته دور خود چرخید و اجازه داد تا همه دوربینهای جهان او را در خود منعکس کنند و بعد در حمایت کسانی که او را به کارخانه نمک برده بودند، برگشت.

در پادگان دو کوهه فهمید که هرگز زنده میم میم را نخواهد دید. او و گروه تخریبش را همراه بخشی از نیروهای گردان حمزه، اول به آنایتا در باختران برده بودند و از آن جا به شیخ سله، و در همین نقطه آخر بود که میم میم باید خودش به عنوان تخریب‌چی دست به کار می‌شد و معبر درست می‌کرد. وقتی که او را یافتند به یک مین منور تله شده چسبیده بود. عینکش توی دهانش بود و شیشه‌های خرد شده عینک آغشته به خون دور دهانش و روی خاک. بوی کباب سراسر منطقه مین‌گذاری شده را گرفته بود. جنازه میم میم را همراه جنازه دو تخریب‌چی دیگر با شنوک از شیخ سله به دو کوهه آورده بودند و حاضر بودند جنازه هر سه تخریب‌چی را به او بدهند تا او آنها را به تهران برساند. ولی وقتی که جنازه‌های شکلاتی شده را با وانت به اندیمشک آوردند، معلوم شد شورلت قراضه‌اش در زیر بمباران از بین رفته. از نیروهای سپاه ماشین دیگری گرفتند که یک تویوتای کارینا بود. باربند محکمی داشت. جنازه‌ها را همراه دو نفر از بچه‌های گردان حمزه توی پتو پیچیدند. توی پتوها

مقدار زیادی یخ ریختند. جنازه‌ها را یک یک به روی باریند گذاشتند و بعد همه را طناب پیچ کردند و او به راه افتاد تا از اندیمشک به تهران بیاید. باران یکریز می‌بارید و او داشت به این فکر می‌کرد که چگونه جلواین باران را که از سوراخهای سقف ماشین قطره قطره توی ماشین می‌ریخت بگیرد. آخر این سوراخها چه معنی داشت؟ چرا موقع بستن جنازه‌ها متوجه این سوراخها نشده بود؟ فکرش کار نمی‌کرد. گفته بودند به سرعت برو و خودش را هر چه زودتر به تهران برساند. می‌دانست کار ساده‌ای نیست و ساعتها طول می‌کشد. و باید از منطقه خطر دور می‌شد. شب رانندگی در جاده‌های اصلی خطرناک است. نه، شب، نیمه غربی کشور حق ندارد حتی یک چراغ روشن کند، مخصوصاً در این منطقه که هر حرکتی نشانه حضور جاده‌ای بود و می‌شد مسیر آن را بمباران کرد. گفته بودند شب استراحت کن و صبح زود دوباره راه بیفت. ولی می‌ترسید جنازه‌ها بو بگیرند. جنازه‌ها را با پوتین و لباس پاسداری شکلاتی کرده بودند. ولی شک نداشت که یخ آب می‌شد. به سرعت می‌رفت، حتی در تاریک و روشن غروب هم راند تا دیگر هم از دست باران خسته شد و هم از دست اراده خودش، و در اولین جایی که دار و درختش امکان توقف می‌داد، کنار زد، توی تاریکی بیابان ایستاد و از ماشین پیاده شد. دیاری بر روی زمین نبود. حتی از حیوانها هم خبری نبود. چه دل و جرأتی داشتند این جوانها که حالا در تاریکی سنگرها نشسته بودند و این جهان خالی را می‌پاییدند و از هیچ چیز نمی‌ترسیدند. راستی در باران چه می‌کردند؟

هوا را بوکشید. بوی گوگرد نمی‌آمد. باران بند آمده بود. دوروبر ماشین را بوکشید. از جنازه‌ها بویی نمی‌آمد. تنها وقتی که در یک چنین شبی انسان تنهاست به فکر این می‌افتد که زبانی برای خود اختراع کند،

زبانی که ترسهایش را از جهان، به طور کامل منعکس کند. دستش را بلند کرد. می‌خواست پتو را کنار بزند، نایلون را از روی جنازه‌ها کنار بزند و ببیند اینها چه جور آدمهایی هستند و یا میم میم چه شکلی است. سفر مردگان، این مردگان به آن سوی مرگ چگونه صورت می‌گیرد؟ زمانی آیینهای مربوط به مردگان را گیر آورده و خوانده بود و هیچکدام را دقیق‌تر از آیینهای کتاب مردگان آیین بودای تبت نیافته بود. روز اول، روز دوم، روز سوم، تا چهل و نه روز، و در واقع مرده از مرگ آغاز می‌کرد و نهایتاً دوباره وارد بطن مادر می‌شد و به صورتی اعتلایافته و رها، به سوی زمین برمی‌گشت. بخش مجرد و انتزاعی از آغاز مرگ شروع می‌شد ولی اوج حرکت در حلول مجدد در بطن جهان بود. دستش بالا بود و به این فکر می‌کرد که آیا این مردگان به صورتی دیگر، در روزگاری دیگر، به سوی جهان برخواهند گشت. بازگشتی این چنینی در حوزه اعتقادات او نبود، ولی مگر می‌شد جلو خیال را گرفت. هنوز دستش بالا بود. پتو را باز نکرده بود. همه مراسم مرگ و بعد از مرگ جالب بودند. ناگهان دستش را پایین انداخت. مو بر اندامش راست شد. تاریکی بیابان، و یک جناده باریک که نشانه ارتباط بود و جهان را قطع می‌کرد. نه انسی، نه جنی، فقط همین سه جنازه، و یک دست که می‌توانست لحظه‌ای ترس صاحب دست را کنار بگذارد، پتوها را باز کند، شکلاتی شده‌ها را، از بند نایلون‌ها آزاد کند، جنازه‌ها را از روی باربند پایین بکشد و آنها را در بیابان رها کند و راه خود را بکشد و برود. سردش شد. رفت توی ماشین در را بست. چنین چیزی غیرممکن بود. تمدن دقیقاً به همین یک مسئله مربوط می‌شد. از مصر تا فلمر و آرتکها و از آنجا تا تبت، تا همان کتاب مردگان، و تا آن جنازه ساده‌ای که به دوش گرفته می‌شد و تا آن هفت قدمی که هر کسی پشت جنازه و با جنازه می‌رفت و تا آن زمین گذاشتن تابوت و بعد

بلند کردن آن و به راه افتادن در قبرستان، همه اینها، این احترامی که به سفر آخر در همه جهان قائل شده بودند، آن سوم و هفتم و چهارم و سال خودی و آن چهل و نه روز کتاب مردگان، همه نشانه تمدن بود. انسان یعنی موجودی که مرده را به حال خود رها نمی‌کند و برای آن زبان، رمز، زمان و آیین تعیین می‌کند. ماشین را روشن کرد و ماشین را از زیر دار و درخت به وسط جاده خالی که به سبب خیسی برق می‌زد هدایت کرد، توی تاریکی راه افتاد. خم شده بود و آسفالت جاده را می‌پایید. نه کسی می‌آمد نه کسی می‌رفت و همه شهرهای جهان در تاریکی مطلق فرو رفته بودند و آسمان به کلی ناپیدا بود، و او آخرین بازمانده قومی منقرض شده بود که از همه تمدنهای نابود شده به آینده خبر می‌داد و این سه جوان شکلاتی شده در آن بالا، نمونه‌هایی بودند تا او نشان دهد که چیزی در زمان گذشته وجود داشته است. از جاده آمد بیرون، زیر درخت بلندی ایستاد فکر کرد چند ساعتی استراحت کند. ولی باران شروع شد، و چند لحظه بعد آن قطرات به داخل ماشین می‌ریخت. ناگهان احساس کرد که پارس سگی را می‌شنود شیشه را پایین کشید و گوش خواباند تا بفهمد پارس سگ از کدام سو می‌آید. ولی پارس سگی در کار نبود. فقط یک خیال بود. اگر حیوانهای بیابان می‌فهمیدند که سه جنازه به بارند بسته شده، کارش زار بود. ولی خوابید، به صدای همان باران، به صدای همان قطرات که توی ماشین می‌ریخت و به رغم شکم خالی و نگرانیهایش از حمله حیوانها به ماشین و جنازه‌ها خوابید. و می‌دانست که در برابر جهان به این بزرگی تنهاست. خوابید.

زیر آبی شنا می‌کند

می‌رود

می‌رسد به خشکی

خشکی بیرون آب نیست

جایی دیگر است

نمی‌شناسدش

فقط می‌داند که زیر جهان است

قاره‌ای در زیر جهان

از سقف آب می‌ریزد

نه زیاد

نه از همه جای سقف

اول فکر می‌کند زیر سقف یکی از اتاقهای خانه وقفی گود مرده شوخانه

است.

بهار است

باران می‌بارد

سقف از عهده باران نمی‌آید

ولی نیست آنجا نیست  
بس کجاست  
از شخصی که همیشه کمکش کرده کمک می خواهد  
مردی است با ریش بزی و ابروهای پرپشت  
او انگشت سبابه اش را عمودی روی دهانش می گذارد و می خواهد او  
حرف نزند

نمی زند  
آب طعم خاصی دارد  
انگار راه نمی رود دراز کشیده درازکش می رود  
بی آنکه تکیه گاهی در کار باشد  
یا دستش را حتی روی سقف بگذارد  
شناور جهانی بی هوا بی خاک  
بی آنکه در آب باشد  
به پشت با سینه و صورت رو به بالا گرفته  
آب روی صورتش و سینه اش و زانوهایش می ریزد  
چشمهایش را نبسته  
کجاست  
حرکت در زیر جهان به همان صورت و ادامه آن  
شاید مرده است  
نه

بعد از مردن است  
موقعی که دیگر جهان یک جهان دیگر شده  
همه در آن افقی زنده اند  
آب از خلال چیزهایی فرو می ریزد

آب طعم خاصی دارد  
 از آن زیر می‌بیند بالا را می‌بیند  
 آب از توی خاک نمی‌گذرد  
 اگر از توی خاک هم گذشته باشد در یک جهان دیگر از آن گذشته است  
 از زیر سیاره‌ها می‌گذرد  
 از زیر کهکشانشانها می‌گذرد  
 نه آنچه بالاست دیدنی نیست  
 قرار نیست ببیند  
 فقط نگاه می‌کند  
 آب می‌ریزد  
 نه خیلی زیاد ولی از کنار صورت او پایین می‌رود  
 و از کنار تنش  
 چشمهایش پر نمی‌شود  
 آب توی همیشه می‌ریزد  
 نفس نمی‌کشد  
 سینه‌اش بالا و پایین نمی‌رود  
 مردی که همیشه کمکش کرده نیست  
 رفته است  
 کجا  
 مگر از این جا به جای دیگری می‌توان رفت  
 آب می‌ریزد  
 بعد ناگهان چشمهایش می‌بینند  
 نه اینکه خواب نباشد خواب است  
 حتماً از آن بالا روی صورتش مثانه‌ها خالی می‌شوند

ظرفیت مثانه این همه نمی‌تواند باشد  
 طعم هم طعم آب مثانه نیست  
 و بعد آهسته آهسته به همان صورت درازکش به جایی می‌رسند که  
 آشناست

همه زخمهای جهان این جاست  
 نه زخمهای جهان نیست  
 گویی آب از میان خزه‌های آویزان می‌گذرد  
 نه خزه نیست خزه این رنگی نیست  
 شاید چون آب از خلال اینها می‌گذرد آنچه می‌بیند به خزه می‌زند  
 هر چه هست حتی اگر چیزی به این زیبایی باشد باز هم می‌توان راجع به  
 آن داوری کرد

داوری موقوف این جاداوری موقوف  
 حتماً باز انگشت روی دهان آن مرد ریش بزی بلند شده  
 واقعاً آشناست  
 این همه آدم آن بالا  
 ردیف به ردیف دراز کشیده‌اند افقی شناورند  
 مثل خود او که در خالی شناور است  
 عمری از او گذشته اما نه از عمر آن دیگران  
 ولی آنچه مثل خزه به پایین آویزان بود حالا روشن دیده می‌شود  
 خزه نیست  
 اندامها پیر نیستند  
 سوراخ سوراخ‌اند  
 گاهی یک پا نیست  
 گاهی نصف بدن نیست



گاهی سر نیست  
 گاهی یک دست نیست  
 ولی وقتی سر هست همه دندانها هم هست سفید جوان ردیف  
 همه درازکش‌اند  
 آن بالا با فاصله متناسب طبقه به طبقه با فاصله‌ها در میان طبقه‌ها  
 آب از خلال موهای آویزان می‌گذرد  
 حتی جاهایی که سر نیست موها هست  
 آب روی صورت او و چشمهای بازش می‌ریزد  
 و اگر طعمی دارد طعم خاصی نیست  
 شبیه طعم دهانش است وقتی در خواب در جوانی خون دماغ می‌شد  
 با آن طعم خون در دهانش  
 حالا آب از خلال موها می‌گذرد روی صورتش می‌ریزد  
 طعم خون می‌ماند  
 آن مرد ریش بزی حالا کمکش می‌کند  
 حالا از سوراخ تنگی بالا می‌آید  
 آب از توی آن سوراخ مدام می‌ریزد  
 آب اول رنگ خون دارد بعد صاف می‌شود  
 رنگ خون می‌رود آب پاک می‌شود  
 آب رنگ عوض می‌کند رنگ خون می‌شود  
 مرد ریش بزی کمکش می‌کند  
 اندامش اندازه قطر سوراخ آب خون باریک می‌شود و بالا می‌آید  
 می‌بیند تازه چشم از روی اندام و صورت تازه شسته شده دوستی که در  
 غسلخانه دیگری در جای دیگری شسته می‌شد برداشته و سرش را  
 برگردانده و اندام جوان رشیدی سوراخ سوراخ شده را آن‌ورتر می‌بیند

که برهنه است جز در شرمگاهی‌اش  
 موهای انبوهش ابتدا قرمز است  
 بعد مثل شبه سیاه می‌شود و خیس آب به انتظار شانه  
 آب رنگ پاکی‌اش می‌شود از همان سوراخی که او آمده بالا، پایین می‌رود  
 یکی می‌گوید هر ملتی سرباز گمنامی دارد  
 دیگری می‌گوید از جبهه آوردندش  
 و او دوباره از همان سوراخ به جهان دیگر برگردانده می‌شود  
 و در حالیکه گریان از غسالخانه بیرون می‌زند آن زیر درازکش با سر و  
 سینه رو به بالا گرفته با چشمهای باز و بی‌آنکه نفس بکشد می‌ماند و  
 آب از آن بالا از میان موهای جوان فرو می‌ریزد  
 چشمهای باز درازکش رو به بالا و همه موهای خیس به انتظار شانه

چیزی که از سقف ماشین روی صورتش می‌ریخت، شبیه آب بود، ولی آب نبود. قطره قطره می‌ریخت. ولی او خسته‌تر از آن بود که بتواند به مسئله اهمیت بدهد. آب یا هر چیز دیگر. باید می‌خوابید. ولی قطرات آن چیزی که پایین و روی صورت او می‌ریخت، او را به حال خواب و بیدار نگه می‌داشت و از روی چشمها و گونه‌هایش پایین می‌خزید و او احساس می‌کرد که زیر فرش عجیبی دراز کشیده و می‌بیند که این قطرات از چه ماده‌ای می‌تواند باشد. او زیر فرش بود ولی فرش بالای فرش را نمایان می‌کرد، طوری که انگار شیشه است و صورت آدمی که روی فرش هندسی کهنه خم شده بود، خوب دیده می‌شد ولی او تقریباً فراموش کرده بود که صورت متعلق به چه کسی است. در ذهنش شناسایی صورت را خود به خود عقب می‌انداخت، انگار صاحب صورت هم می‌خواست که شناسایی عقب انداخته شود. حالا قطره‌های مایعی که پایین می‌ریخت، در چشم او که آن زیر، زیر سقف یا زیر آن فرش خوابیده بود، آشنا و روشن بود. ولی نه از آن چیزهای آشنا و روشن که بتواند بلافاصله به ماهیت آنها پی ببرد. توی فکرش دور قطرات می‌چرخید و قطرات هم دور سر او می‌چرخید و او دنبال یک رابطه بود تا بفهمد چرا ناگهان همه چیز به این شکل در آمده است. از روی غریزه، در همان حال خواب و

بیداری دستش را بلند کرد تا روی پیشانی و پلکها و گونه‌ها و دور لبهایش را پاک کند. ولی بغضی شبیه بغض گریه اجازه نمی‌داد که مایع را پاک کند. انگار می‌خواست اول بفهمد و بعد پاک کند. ناگهان صدای ریزش باران شدید و پارس بلند سگها را شنید و فریاد زد: «خون! خون! آزاد خانم، خون!» سگها در واقع زوزه می‌کشیدند. هنوز به حقیقت شباهت نداشت. وقتی شیشه را پایین کشید، دندانهای بلند حیوانی را که با دهان باز و محکم ایستاده بود و به سوی ماشین پارس می‌کرد و زیر باران هیولایی‌تر از هر چیز دیگر می‌نمود، دید. و در یک لحظه، لحظه‌ای بسیار غریب، صورت زیبا و استخوانی زنی را که روی آن فرش هندسی کهنه خم شده بود و با دستمال خیس قطره‌های خون را پاک می‌کرد، دید. گویی اگر بین زشتی و آزمندی آن دندانهای تیز و محکم حیوانی، و زیبایی آن صورت استخوانی رنگ پریده و هوشیار و معصوم تعادلی در این جهان میان خواب و بیداری برقرار نمی‌شد، او هرگز نمی‌توانست شقاوت حیوانی را به هیچ صورتی تحمل کند. وقتی که بی‌اختیار زبانش را دور دهانش کشید، طعم خون را مززه کرد. مثل اینکه باران حتی از توی نایلون‌ها نشت کرده همه چیز را خیس کرده بود و آنچه از سوراخهای سقف ماشین روی سر و صورت او می‌ریخت، در واقع ترکیبی از آب و خون جسدها بود. در غیر این صورت حتماً از آسمان خون می‌بارید. لحظه غریبی بود. هنوز دهان باز آن حیوان را می‌دید و فکر می‌کرد که باید خودش را از چنگ این کابوس نجات دهد و هر چه زودتر خودش را به تهران برساند. پنج یا شش سگ دیگر در کنار همان سگ گنده ایستاده بودند. صورتهای سگها را انگار از توی تاریکی ابتدایی کنده بودند، مثل یک تابلوی شوم با مفاهیمی که هیچ چیز جز ترس و تفسیرهای ترس‌آلود نتواند بر آن حاشیه بنویسد. در این وحشت خون‌آلود دقیانوسی، ناگهان اتفاق دیگری افتاد. کسی به

شیشه ماشین زد. اول فکر کرد از وحشت دندانهای سگها به خواب رفته است و خواب می‌بیند. ولی نه، حقیقت داشت. یک نفر با انگشت به شیشه می‌زد، به وضوح به شیشه می‌زد. سایه روشنی از میان تاریکی به چشمش آمد. خواب نبود. واقعاً یک موجود زنده بود. یک انسان زنده بود. طبیعی بود که حتی در آن عالم غرق در وحشت ترجیح بدهد که به جای دهان باز و دندانهای نمایان سگها در تاریکی، صورتی انسانی ببیند. دستش را دراز کرد و دگمه در را بالا کشید و بعد دستگیره در را گرفت و تکان داد. سایه عقب رفت. در باز شد. سایه خم شد و توی ماشین نشست. خیس باران بود و وقتی که روسری خیسش را برداشت، زن جوانی بود در حدود سی ساله، با چهره‌ای بسیار آشنا، و شریفی نمی‌دانست واقعاً او را کجا دیده است. ولی می‌دانست که کاملاً بیدار است و خواب نمی‌بیند.

«شما کی هستید؟ اینجا چکار می‌کنید؟»

«من شخصیت اصلی رمان تو هستم و هرگز اجازه نمی‌دهم این سگها آن جنازه‌های روی باریند را تکه‌پاره کنند و یا به تو صدمه بزنند. ماشین را روشن کن پسردایی. راه بیفت. این رمان باید به مقصد برسد.»

شریفی بی‌اختیار اطاعت کرد. کلید را چرخاند. ماشین روشن شد. از زیر درخت ماشین را آهسته به طرف جاده هدایت کرد. سگها هم، کنار ماشین، انگار در ترک ماشین با او آمدند. خواست چراغها را روشن کند. دست زن را روی بازویش احساس کرد:

«نه، روشن نکن، حتی اگر خواستی چشمهایت را ببند. هر جا که ماشین تو برود آنجا جاده است.»

به سرعت راند. سپیده داشت می‌زد که از دور تهران را دید. از جاده اصلی پیچید توی جاده بهشت زهرا. باران بند آمده بود. ماشین را جلو غسلخانه خاموش کرد. در را باز کرد. پیاده شد.

وقتی که برگشت زن روی همان صندلی جلو نشسته بود. روسری سرش بود. ولی در زیر آفتاب چشمهای خرمایی اش برق می زد. آیا قرار بود شریفی تعجب کند؟ حالا در این روز روشن سن زن قابل تشخیص نبود. بادی که می وزید گاهی روسری زنها را تکان می داد، حتی کلاه مردی را که اشک پهنای صورتش را گرفته بود، برداشت و برد؛ و کنار ترمه جنازه ای را که نماز میتش برگزار می شد، به این سو و آن سو می کشید. مثل همیشه با بیرون آمدن هر جنازه از غسلخانه، موج گریه و زوزه بالا می رفت، زنی یا جوانی غش می کرد و پیرمردی عصا به دست سر تکان می داد و اشک می ریخت و پشت سر دیگران راهی سر خاک می شد.

ورود او نیز به این محوطه توأم با اوج گرفتن صدای گریه بود. وقتی که با صاحبان سه جنازه که قبلاً از طریق تلفن دو کوهه از ورود شهیدایشان مطلع شده بودند، به طرف ماشین برگشت زن نبود. به همین دلیل، شب قبل بیشتر به صورت خواب در ذهنش مانده بود. تدفین مردگان دو ساعت بیشتر طول نکشید. خانواده میم میم متأسف بودند از این که جنازه پسر شریفی پیدا نشده، ولی مدام اشک می ریختند و از دوستی نزدیک پسرشان با مجید حرف می زدند. شریفی بهت زده همه را تماشا می کرد.

گاهی سرش را بلند می‌کرد و در میان جمعیت دنبال کسی می‌گشت. احساس می‌کرد اگر به صاحبان این سه جنازه از دوکوهه اطلاع داده‌اند که شهیدایشان در راه‌اند، چرا به زن او اطلاع نداده باشند که شوهر او حامل این جنازه‌هاست. حتماً زنش از شنیدن اینکه او سه جنازه را بالای باربند از اندیمشک تا تهران آورده، وحشت زده می‌شد. ولی از زنش خبری نبود. فکر کرد برود به سراغ ماشین و یکراست بزند برود شمال شهر، و به زنش بگوید که آرامش از دست رفته دوباره به سراغش آمده و دیگر از زنگ توی گوش و درد وحشتناک قلب و مغزش خبری نیست. هر کسی تقاص بی‌اعتنایی‌اش را به صورتی پس می‌دهد و او هم به این صورت داده بود. ولی وقتی که در ماشین را باز کرد و نشست، زن با همان چشمهای خرمایی تماشایش می‌کرد. بغلش کیف گنده‌ای بود.

به نظر می‌رسید که نه مأموریت زن پایان یافته بود و نه مأموریت شریفی. تا آنجا که از شب قبل به یاد داشت زن به این دلیل به کمک او آمده بود که او از ترس سگها نزدیک بود قالب تهی کند. به پایان رساندن رمان حتماً بهانه بود. یک چیز محرز بود: با حضور زن، این جا و توی ماشین نمی‌شد در صحت وقوع حوادث شب قبل تردیدی به خود راه دهد. ولی وقایع باور نکردنی موقعی واقعاً جزو خیالات و مالیخولیا به نظر می‌آمد که او می‌خواست آن را برای شخص دیگری تعریف کند. پس، همه چیز را به زنش خواهد گفت، حتی ایستادنش را در بالای خاکریز مجید شریفی، درست در محلی که او از آنجا غیبش زده بود. ولی شب قبل را به هیچ قیمتی برای زنش تعریف نمی‌کرد. زنش عاشق داستانهایی از این نوع بود، ولی این در صورتی بود که ماجرا برای آدم دیگری اتفاق می‌افتاد و نه او. معنای این خیالات این نبود که زنش نسبت به او سوءظن داشت و یا سوءظن پیدا می‌کرد. ولی اگر زنش قضیه را جدی گرفت چی؟

اگر زنش فکر می کرد که قضیه مجید شریفی و سفر به جنوب و پیدا کردن و پیدا نکردن جنازه فقط بهانه ای بوده برای کاری که شریفی حاضر نبود ماهیت آن را روشن کند! و اگر... اگر او نمی توانست وجود خیالی این زن را که حالا در کنار شریفی نشسته بود، تحمل کند چی؟ حتماً زنش هم در ذهنش رمان روابط او با جهان واقع و غیر واقع را می نوشت، و شاید حتی نه در ذهنش، بلکه در عمل. مگر او نبود که از گفته ها و شنیده ها چهره مجید شریفی را کشیده بود؟ پس چرا حالا درباره این حوادث، یک رمان شفاهی در ذهنش خلق نکند. نوشتن و ننوشتن در اصل قضیه فرق نمی کرد. همه راجع به هم رمان می ساختند.

زن گفت: «می دانم می خواهی چه پیشنهادی بکنی، ولی از همین حالا جوابش نه است.»

شریفی گفت: «من نمی خواستم پیشنهادی بکنم. از کجا چنین فکری به ذهنت راه پیدا کرده؟»

زن گفت: «پس من یک کاری می کنم که تو آنچه را که فکر می کنی بر زبان بیاری.»

شریفی گفت: «چه جوری؟»

زن گفت: «بگو!»

شریفی گفت: «حاضری زن من بشوی؟»

زن گفت: «نگفتم می گویی. من جوابش را قبلاً داده ام، جوابش نه است.»

«چرا؟»

«اولاً تو می دانی که من مرده ام. ثانیاً موقعی که زنده بودم، زن بیب اوغلی تو بودم. ثالثاً من از تو مسن ترم.»

«تو به این جوانی! به این زیبایی! من نه مرگ تو را باور می کنم، نه



مسن تر بودند را.»

«من دستکم هفت سال از تو بزرگ‌تر بودم. حالا هم گرچه سن مرگم را دارم ولی از تو سالهای عمر و بعد از عمرم بیشتر است. بعلاوه در مرده بودن من شک نکن.»

«ولی تو این جا نشستی. زنده‌ای. اگر تو مرده باشی پس من هم مرده‌ام.»

«ممکن است در یک مرحله قبلی یا بعدی تو مرده باشی و من زنده باشم. ممکن است در مرحله‌ای ما هر دو مرده باشیم. ممکن است در مرحله‌ای ما هر دو زنده باشیم. در این مرحله که هستیم من مرده‌ام و تو زنده‌ای. فعلاً سرنوشت ما را به این صورت در برابر یکدیگر گذاشته. ولی چون خود این حادثه باور نکردنی اتفاق افتاده، بعید نیست حوادث نامحتمل دیگری هم اتفاق بیفتند. حتماً هم اتفاق خواهد افتاد. ما ممکن است آن دو لب باشیم که نفسی واحد از آن می‌گذرد. این دو لب در بالا و پایین یک حرف قرار دارد. ولی دهان بسته نیست و حرف می‌گذرد و تا زمانی که حرف از میان دو لب مشترک ما می‌گذرد ما با هم زنده‌ایم، حتی اگر یکی از ما مرده باشد و دیگری زنده. ولی تو زن هم داری و زنت را هم دوست داری. خودت هم علاقه‌ای به داشتن زن دوم نداری. و من گرچه مرده‌ام، ولی حتی در زمان مردگی هم حاضر نمی‌شدم زن تو شوم، بویژه زن صیغه‌ای. من در زمان حیاتم از یک چیز نفرت داشتم و آن تعلیمی شادان و تعلیمی تقلیدی بیب‌اوغلی بود. ولی از دو لب باز، عاشق دو لب باز بودم. نفسی که از آن دو لب باز بیرون می‌آمد، نفسی بود سراسر نمک، سراسر عسل. تو خون را دیده‌ای، من نمک و عسل را دیده‌ام.»

«حرفهایت را نمی‌فهمم.»

«حرفهای من برای فهمیدن نیست. این دستور نیست، قانون نیست،

قرارداد نیست که بفهمی. این حس است و حس را فقط باید حس کرد.»  
 «ولی چرا من و تو زن و شوهر نشویم. این وضع غیرعادی برای هیچ موجودی پیش نیامده. مردی که شوهر زنی مرده است و زنی مرده که حضور دارد. حتماً زنم هم موضوع را می‌فهمد. چرا اعتراض کند؟ اگر مردی با زن مرده‌ای ازدواج کرده باشد، کسی اعتراضی نمی‌کند.»  
 «ولی من خودم اعتراض می‌کنم. مرده‌ای مثل من اعتراض هم می‌کند.» و بعد رفت توی فکر. شریفی برگشته بود و نگاهش می‌کرد. زن دستش را روی بازوی شریفی گذاشت و گفت: «تو اولین نویسنده‌ای هستی که از شخصیت کتابش تقاضای ازدواج کرده. مگر نمی‌دانی مرده یا زنده من هر دو خیالی هستند؟»

«به من راستش را بگو تو در زمان حیاتت زن بیب‌اوغلی بودی؟»  
 «من این را گفته‌ام. تو هم این را گفته‌ای. ولی بین گفتن ما دو تا فرقی اساسی هست. تو داری دنبال گمشده‌ای می‌گردی و ضمناً روایت آن گمشده را هم می‌نویسی. مشکلاتی که پیدا می‌کنی آن قدر زیاد است که خودت در قصه گمشده‌ات گم می‌شوی. در حالیکه نمی‌دانی که نوشتن درباره گم شدن آن گمشده و گم شدن خود نوشته در راه پیدا کردن آن گمشده، همان پیدا کردن است، منتها نه پیدا کردن گمشده، بلکه پیدا کردن نوشته. ولی نویسنده، هر نویسنده‌ای متعلق به من است، چون می‌توانم در آن واحد هم خودم باشم و هم تو. به سادگی در من داخل می‌شوند. و از من خارج می‌شوند تو در هیچ زمانی در دو زمان مختلف نیستی. من تخیل دنیا هستم. اگر بچه در شکم باشد، هم خودم هستم در حال و هم آینده هستم در حال، و تخیل یعنی حرکت به سوی آینده. بچه از پوست من به طرف آینده می‌رود، من زمان و مرگ را درک می‌کنم، در آن واحد، حرکت به طرف آینده، یعنی حرکت دادن مرگ از آینده به سوی حال. با وسعت

دادن به پوست شکمم، مرگ را در خود می‌پرورانم، مرگی شاد و آفریده را، نه مرگی منحوس و تیره را. به همین دلیل پس از مرگم زنده‌ام.»

«من یک سؤال ساده از تو کردم. تو هزار جور مشکل برای من درست کردی. پرسیدم در زمان حیاتت زن بیب‌اوغلی بودی؟»

«تو در تمام مدت می‌خواهی به حقایق دست پیدا کنی. مگر حقیقت گفتنی است که من به تو بگویم. حقیقت قابل انتقال است ولی گفتنی نیست. من مدام حقیقت را از تنم به تن دیگران منتقل می‌کنم، ولی معنای حقیقت را نمی‌دانم تا بر زبانش بیاورم. من بی‌آنکه حافظه داشته باشم حقیقت را منتقل می‌کنم. می‌دانی که میوه ممنوعه را اول من خوردم. خوردن، همان دو لب و یک دهان که گفتم. خوردن رفت توی من. در من عمل خوردن غرق شد، فضایی کهکشانی از خوردن در من پیدا شد، فضایی به وسعت کرورها ستاره، و من اینها را گلوله کردم و بیرون کردم، پدیدار کردم، ایثار کردم. به همین دلیل تو متعلق به منی.»

«از تو می‌ترسم.»

«نه، تترس.»

«ولی سؤال من هنوز هم بی‌جواب مانده.»

«تترس، بی‌جواب گذاشته شدن بهتر از دانستن همه‌جوابها است. تو قصه‌ مرا می‌نویسی و فراموش می‌کنی که موقع نوشتن قصه‌ من، من خودم دارم قصه‌ای را می‌نویسم که در آن تو داری قصه‌ مرا می‌نویسی که در آن من دارم قصه‌ای را که تو در آن قصه‌ مرا می‌نویسی می‌نویسم.»

«می‌ترسم.»

«تترس.»

«آنجا را نگاه کن. میان جمعیت. زخم دارد دنبال من می‌گردد. بین روی نیمکت چوبی روبروی غسلخانه، دنبال من می‌گردد. بهتر است پیاده

شوی.»

«نه، من پیاده نمی شوم.»

«می گویم پیاده شو.»

«نمی شوم.»

«بابا می بیند. تو مگر می خواهی زندگی مرا به هم بریزی؟»

«حتی اگر زندگی تو را هم به هم بریزم، باز هم پیاده نمی شوم.»

«مگر تو شخصیت من نیستی؟ هان؟ مگر تو شخصیت رمان من

نیستی؟»

«هستم.»

«پس پیاده شو.»

«نمی شوم.»

«چرا؟»

«من شخصیتی هستم که از رمان نویسنش اطاعت نمی کند. هر وقت

دلش خواست ظاهر می شود. و به دلخواه هیچ کس جز خودش کاری

نمی کند. حالا می گویی پیاده شو. نمی خواهم پیاده شوم.»

«پس من چکار کنم؟»

«یا خودکشی کن یا رمانت را تمام کن.»

«نمی توانم. حالا وقت خودکشی نیست. رمانم هم تمام نمی شود.»

«جواب تو را می دانستم. رمان تو موقعی تمام می شود که یا من برای

همیشه رفته باشم، که غیر ممکن است، چونکه من در وضعی هستم که

برایم رفتن تمام شده؟ یا تو بمیری. تو هم که فعلاً قصد مردن نداری.»

«بگمانم راه سومی هم وجود دارد. زخم پیدایم کند و بکشدم. ببین

چه طور سرش را بلند کرده، همه را نگاه می کند.»

«حتماً دیدن زنی به آن زیبایی که از میان این همه زنده و مرده فقط

دنبال تو می‌گردد، غرق غرورت می‌کند. زن چنین موجودی است.»

«بلند شو برو. لااقل موقعی بیا که کسی دنبالم نگرده.»

«خائن! پس دور از چشم زنت هر غلطی خواستی می‌کنی؟ نه؟»

«نه، نمی‌خواهم او تو را کنار من ببیند و ناراحت شود.»

«نترس، او مرا در کنار تو نمی‌بیند. ولی تو آدم غریبی هستی.

می‌خواستی من زنت بشوم. حالا می‌گویی نمی‌خواهی او ناراحت شود.

می‌توانم پدرت را در آرم. یک زایمان پس از مرگ برای خودم درست

می‌کنم و بچه را گردن تو می‌اندازم.»

«تو چه موجود خطرناکی هستی؟»

«نه، ترس از خطر در وجود توست. تو از اعماق من وحشت داری.»

«خیلی خب. خواهش می‌کنم برو بیرون، تا من بروم زنت را سوار

ماشین کنم و ببرمش خانه.»

«من نه خواهش تو را می‌پذیرم، نه فرمان تو را، رمانت را تمام کن.

نترس. زنت توی این رمان آمده دنبال تو.»

«چقدر نوشتن این کتاب دشوار است!»

«کتابی که ضد کتاب باشد با نوشتن نوشته نمی‌شود. با ضد نوشتن

نوشته می‌شود.»

«پس من نمی‌نویسم؟»

«نه، تو نامی نویسی. در نظر گیر حالت کسی را که با چشم بسته به دنیا آید

ولی دارای فطرت نیک و حدس قوی و حافظه ثابت و بی‌خلل و ضمیر

صواب‌نما باشد و از ابتدای ولادت در یکی از شهرها پرورش یابد و پیوسته در

شناسایی مردم و کوچه‌ها و راهها و خانه‌ها و بازارها و انواع حیوانات و

جمادات در آن شهر برآید تا همه را بشناسد و چنان بصیرت حاصل کند که

بی‌راهنما و عصاکش در آن شهر راه برود، و با هر که مواجه شود و بر او سلام

کند در وهلهٔ اولی بشناسدش و رنگها را از روی بیان اسامی آنها و نشانیهای که ممکن است معرفت آنها باشد تمیز بدهد، و پس از آنکه به این درجه از معرفت رسید چشم او باز شود و همه چیز را به چشم ببیند، آنگاه در آن شهر به راه افتد و گردش کند و چیزی را بر خلاف تصور خود نیابد و هیچیک از آن نشانیها نادرست ننماید و الوان را هم با وصف و تعریفی که شنیده بود مطابق بیابد، ولی در این هنگام برای او دو نتیجهٔ بزرگ دست خواهد داد که - یکی از آنها به تبع آن دیگری دست می‌دهد. آن عبارت است از: زیادت وضوح و کشف و لذت عظیم و شگفت... حالت کسانی که به درجهٔ ولایت و شهود نرسیده‌اند شبیه است به حالت نخستین آن اعمی... و حال بینندگان و اهل کشف که بطور ولایت و شهود رسیده‌اند... که آن را به تعبیر مجازی نمی‌توان قوه نامید، حالت دوم است. حالا منظور من این است که خورنق در ذهن بهرام بوده، بعد او وارد خورنق شد و تصویر آن هفت زن را دید و تصویر خودش را در کنار آن تصاویر دید. ولی پیش از دیدن آنها، آنها را دیده بود و بعد هفت گنبدی که ساخت در واقع از نقاشی زنها و خودش به طرف معماری آن زنها و خودش رفت، ولی یک نفر همهٔ اینها را به طرف هفت پیکر برد. از تصویر تا معماری تا شعر، و در حرکت بین اینها آنچه بوده، همان زیادت وضوح و کشف و لذت عظیم و شگفت بوده.»

شریفی که مبهوت این حرفها شده بود و داشت زن را تماشا می‌کرد، گفت: «ولی هفت پیکر کتاب است نه ضد کتاب؛ آن یکی هم باز از همان مقوله است. تو گفتی «تو نامی نویسی.»

«دقیقاً. همان که گفته شده، یا گفته خواهد شد: بیننده رفته است. ساعت تمامی ساعات است. تنها فضایی از بینایی مانده است.»

«ولی من به آنجا نرسیده‌ام.»

«آنکه تو را آفریده، رسیده است.»

«کی؟»

«نویسنده.»

«پس من کی‌ام؟»

«تو هم شخصیتی یا خواننده.»

«پس نویسنده کیست؟»

«همین. نویسنده نیست. نویسنده رفته. وجود ندارد.»

«تو چی؟ تو کی هستی؟»

«من خوانندهٔ رمان‌ام یعنی شخصیت توام. و تو شخصیت یکی دیگر هستی. و ما هر دو خوانندهٔ رمان هستیم. هر شخصیتی یک خواننده است. یعنی من و تو در واقع خواهر و برادر دو قلوی نویسنده هستیم و او هم‌زاد سوم ماست. ولی ما در زمانهای مختلف به دنیا می‌آییم با وجود اینکه سه جنس در یک جنس هستیم و هم‌زمان.»

«خدا لعنت کند مرا که تو را آفریدم و حالا همه چیز را این همه برایم پیچیده کرده‌ای. زنم هم درست در جهت ما نگاه می‌کند.»

«و خدا جهان را به صورت رمان آفرید.»

«بله؟»

«خب دیگر. ماشین را روشن کن برویم. خیال ما نباید واقعیت زن تو را قطع کند. تو که نمی‌خواهی زنت مثل تو سر به کوه و بیابان بگذارد.»

شریفی ماشین را روشن کرد. از جلو غسل‌خانه برگشت. صورت زنش در میان مه غلیظ برخاسته از هاله‌های انواع مختلف صورتها و درختها و بناها محو می‌شد. گلی با ساقه‌ای بلندتر از بقیه در چمنی از گریه و مرگ. واقعاً چقدر زیباست!

زن گفت: «می‌دانم که فکر می‌کنی زنت خیلی زیباست. امشب هم خوش خواهد گذشت. ولی کار داریم.»

از بهشت زهرا آمدند بیرون. زن گفت: «بیچ دست راست و برو سمت جنوب.»

«جنوب؟ مگر نگفتی امشب خوش خواهد گذشت.»

«نیم ساعتی بروی کافی است.»

«آن وقت می‌رسیم قم.»

«نه، نمی‌رسیم. حساب شهرها از دستت خارج شده. دیشب بدعادتت کرده. نیم ساعت که بروی می‌رسیم به جایی که سالها بعد گفته خواهد شد: تنها فضایی بینا مانده‌ست. فقط وقتی به آنجا که رسیدیم می‌فهمی که جریان از چه قرار است.»

در سکوت راندند. در پشت سرشان ابرها از بالا سرکوهها، از خزر و جنگلها و توچال و درکه آمده بودند و بالا سر تهران فشرده شده بودند. آسمان تهران تاریک شده بود ولی جایی که شریفی و زن بودند، چیزی جز آفتاب نبود.

زن گفت: «حالا از جاده برو بیرون. برو تو بیابان. برو تو کویر.»

«می‌رویم پنجر می‌کنیم، می‌مانیم.»

«نه، ترس. مثل دیشب به دستور من عمل کن. کویر برایت مفید است.»

شریفی پیچید به سمت چپ جاده و از جاده خارج شد و در کویر خالی راه افتاد. با سرعت کم ده دقیقه‌ای توی کویر راند.

«ترس، برو جلو.»

همه جا نورانی بود. ولی شریفی احساس می‌کرد که توی ظلمت پیش می‌رود.

«حالا ماشین را نگه دار. بیا بیرون.»

به محض اینکه شریفی ماشین را متوقف کرد، آمد بیرون. زن هم آمد



بیرون و به شریفی اشاره کرد که روبرو را نگاه کند. روبرو چیزی جز خلاء نبود.

شریفی گفت: «این جا که چیزی نیست. خالی است.»  
 زن زیپ کیف بزرگش را کشید و از توی آن دو تا دوربین در آورد. یکی بزرگ، دیگری کوچک. دوربین بزرگ مال فیلمبرداری و دوربین کوچک مال عکاسی.  
 «حتماً می‌خواهی در این بزّ بیابان عکس یادگاری بگیریم. یا فیلم بازی کنیم.»

زن گفت: «همانطور که می‌بینی این دوربین از آن دوربینهای معمولی پولاروید است. عکس می‌گیری و بعد فوراً عکس را ظاهر می‌کنی.»  
 «از کجا عکس بگیرم؟»  
 «از همین جای خالی.»

«خانم تو شوخیت گرفته! یا دیوانه شدی! عکس از جای خالی؟»  
 «نه، نه شوخیم گرفته، نه دیوانه شدم. بین پشت سر ما آدمها هستند و کامیونها و جاده و درختها و ماشین‌های جورواجور. ما حالا از همه دوریم. مثل اینکه دنیا به آخرش رسیده. بالا آسمان است، زیر پا زمین. ولی روبرویمان در این کویر، هیچ کس و هیچ چیز نیست. مخصوصاً که هیچ چیز نیست. روبرو نه زمین است نه آسمان. حالا این دوربین را بگیر تو دستت و از روبرو عکس بگیر.»  
 «مسخره‌ام کردی؟»

و اطرافش را نگاه کرد. شاید مارها و عقربهای ناشناخته در بیابان مخفی بودند و یا می‌خزیدند و این سو و آن سو می‌رفتند و یا به دیدن ماشین وزن و مرد بیگانه به زمینه و روح بیابان، به سوی آنها هجوم می‌آوردند و یا از آنها در می‌رفتند. حتماً حیوانهایی در کویر بودند که هنوز

چشم کسی به آنها نیفتاده بود و زن می‌خواست که با گرفتن عکسهای تصادفی از بیابان یکی از این حیوانات را با دوربین صید کند. واقعاً بین خورشید و خاک و شن و این حشرات و خزندگان چه می‌گذشته؟ شاید اجساد حیوانهای ماقبل تاریخ، حتی ما قبل کویر در این کویر پیدا شود. هیچ پرنده‌ای در سراسر منطقه به چشم نمی‌خورد. یک فضای پلیسی عجیب بر کویر حاکم بود. همه مخفی شده بودند تا مبادا خورشید این موجودات را از اعماق جهان بیرون بکشد. با این قبرستان خاک و خل چه می‌شد کرد. دوربین چقدر به منظره بیگانه بود.

«واقعاً مسخره است!»

زن گفت: «تا امروز همه می‌گفتند که فقط باید از چیزهایی که وجود دارند عکس گرفت. به همین دلیل همه از چیزهایی که وجود داشتند، تقلید می‌کردند. همه ادا درمی‌آوردند. ادای حضور جهان را درمی‌آوردند. علتش این بود که فکر می‌کردند اشیا و آدمهای جهان می‌درخشند، به خاطر کسی می‌درخشند و خطاب به کسی می‌درخشند. به همین دلیل در شعر، در نمایش، در فلسفه، در رمان، در عکاسی و در فیلمبرداری، عکسهایی که می‌گرفتند ادای اشیا و آدمها بود. پس ما اشیا و آدمها را حذف می‌کنیم و از جای خالی عکس می‌گیریم. ما بی‌مدل نقاشی می‌کنیم. دنیا مدل بودن خودش را از ما پس گرفته. دنبال ماجرا هستیم، شاهد درخشیدن یک چیز خواهیم شد بی‌آنکه درخشیدن آن به خاطر کسی و یا خطاب به چیزی و کسی باشد. می‌خواهیم وارد دنیایی بشویم که در آن جهان دست به بازی آزاد زده. این بازی آزاد کاری به فیزیک و متافیزیک ندارد. اگر صورت اصلی را حذف کنیم، تخیل آزاد می‌ماند و بازی آزادانه به کار خود ادامه می‌دهد. حالا تو از جای خالی عکس بگیر، و چون عکس فوری و رنگی است، عکس را بکش بیرون. از پرتگاه

وحشت نکن. از پرتگاهی که بین تو و عدم پیدا شده، وحشت نکن. ما پرتگاهها را اندازه می‌گیریم. پشت سر ما بهشت زهرا است و آن همه مرده و دور سر مرده‌ها آن همه آدم زنده. و در همه جا شهرها هستند با آن همه آدم، و آن همه جنگل و کوه و دریا و رودخانه و ستاره و خورشید و آب و هوا. ولی حالا ما فقط از جای خالی عکس می‌گیریم.»

«چون که ما دیوانه‌ایم.»

شریفی دوربین عکاسی را به دست گرفت. چشمش را گذاشت روی سوراخ و نگاه کرد. از توی سوراخ هیچ چیز به چشم نمی‌آمد، نه شی‌ای طبیعی، نه حیوانی، نه انسانی. از این زمین بایر بی حافظه چه تصویری می‌شد گرفت؟ عکاسی به حافظه آدم مربوط است، آدم می‌خواهد حافظه‌اش را برای آینده حفظ کند، حتماً نوشتن هم به این خاطر بوجود آمده بود. صحبت کردن، مرگ صحبت کردن بود، ولی نوشتن همه چیز را نگه می‌داشت. بین کتاب و عکس شباهت غریبی وجود داشت. ولی نه، اختلاف بیشتر بود. کتاب را می‌شد راجع به آینده هم نوشت. عکس را نمی‌شد از آینده گرفت. و این زن دیوانه بود. عکس باید از چیزی گرفته شود. شاید زن می‌خواست جای خالی، خالی بودن جای خالی را به رخ بکشد. دگمه را فشار داد. دستگاه به کار افتاد و از آن ور عکس بیرون آمد. زن عکس را گرفت و نگه داشت و دوباره فیلم گذاشت و گفت: «ادامه بده، از جای خالی عکس بگیر.» شریفی گفت: «مطمئن باش که از جای خالی عکس می‌گیرم. تو همه چیز را حذف کردی.» و بعد پرسید: «نمی‌خواهی من هم نتیجه را ببینم؟» زن گفت: «نه، همه را یک جا می‌بینی. عکس بگیر.» شریفی گفت: «چیزی نیست. بی‌فایده است.» زن گفت: «از همان چیزی که نیست عکس بگیر.» شریفی گفت: «مسخره است. حداکثر یک تفنن بیشتر نیست. این همه از زن و بچه‌ام دور بودم و

حالا تو می‌خواهی من از یک جای خالی عکس بگیرم.» زن گفت: «عکس بگیر. حرف نزن.» شریفی عکس گرفت. عکسها یک یک که بیرون می‌آمد، زن فیلم می‌گذاشت. شریفی تق می‌زد ولی از فرمان زن اطاعت می‌کرد. اگر تصادفاً پشه‌ای از مقابل دوربین رد می‌شد، صبر می‌کرد تا رد پشه به کلی ناپدید شود. انگار قرار بود فقط یک چیز بماند، خود حافظهٔ عکس گرفتن از جای خالی. جمعاً دوازده تا عکس گرفت.

روسری زن از روی سرش عقب رفته، پشت گردن و روی شانه‌هایش افتاده بود. موهای خرمایی‌اش ریخته بود روی روپوش و روسری. از زیر ابروهای کشیده‌اش، از چشمهای خرمایی‌اش، آفتاب کویر زبانه می‌کشید. این زن هیچ شباهتی به هیچکدام از زنهایی که شریفی در قصه‌ها و رمان‌های مختلف خوانده بود نداشت. نه آنا کاردیویچ کارنینا، نه ناستنکا، نه زنی که یک پدر و چهار برادر کارامازوف را مبهوت خود کرد، نه زنی که راسکلینف خم شد و پاهایش را بوسید، نه زن اثیری، نه مالی، نه گوهر، و نه مجموع زنهای پروست، و نه حتی زنهای محبوب دوران شاگردنویسندگی‌اش، ویرجینیا وولف، گرتروود استاین و آنایس نین. این زن، نه! نه! تصویر و تقلیدی از چیزی نبود. یک خود غیرقابل تقلید بود که در هیچ عکس و رمان و فیلم و نقاشی و شعری نمی‌گنجید. زاییدهٔ کشمکشهای آنها با یکدیگر هم نبود. ترکیبی از حالات رؤیایی آنها هم نبود. زنی هم نبود که استمنای روانی مردی او را برای لذت گذرایش از یک جهان فانی و یا محکوم به فنا به حضور طلبیده باشد. انحرافی غریب، نه، تنها یک انحراف نه، انحراف‌هایی غریب و مسلسل‌وار در ادراک تخیلی از زینگی و زیبایی بود. شاید آن هم نبود. زنی بود که از نه‌های مختلف، از دست‌ردهایی که به هر نوع بازنمایی زنانه می‌شد زد، از ضدِ واژه، ضد تصویر، ضد فیلم و ضد روایت، بوجود آمده بود. می‌دید که او

یک جریان است، زینگی جاری است ولی صورت مثالی و صورت نوعی و مجموعه این غریب هم نیست، نه بازنمایشی از خود و دیگران بود، نه ضد بازنمایشی از خود و دیگران، بلکه همه چیز را با وجود و حضور یافتنش، با نوع، با شیوه‌های حضور و وجود یافتنش، می‌درخشاند، در یک بازی آزاد تخیل، و تصاویرش دور و نزدیک می‌شدند و سرگردان می‌شدند، و گرمایی لغزان، آزاد، گم شونده و گمراه کننده، ولی جذاب، جدا از همه تاریخها، مکتبها و مشربها و زمانها و مکانها، و از همه بیشتر، جدا از زمین - زمینی که حالا آنها هر دو روی آن ایستاده بودند - به اطراف می‌پراکند؛ و چشمها می‌گفتند، بین من حالا می‌توانم از دید چشمهای تو بیرون بروم و محو شوم، مثل بازیگری که می‌گوید بیننده مجذوب، من جذابم، ولی من یک بازی آزادم، بازیگری آزادم و حالا دورین را رها کن، من دارم از صحنه خارج می‌شوم، دیگر لازم نیست دورین را تماشا کنی، فقط آن چیزی که از مجموع این حرکات به صورت ردی گریزیا می‌ماند، همان، کافی است، همه قراردادهای را به هم بزن، وسط قراردادهای بی‌قراری را به عنوان عنصر اصلی نگاه خودت بکار، که من، من قبلی خودم نیستم، من بعدی خودم هم نیستم، من تنها وقتی که نیستم، هستم. شریفی جلورفت، زن را بغل کرد و بوسید. اختیارش دست خودش نبود. و زن، نه تنها مانع بوسیدن نشد، بلکه لبهایش را به لبهای او چسباند، اختیارش را از دست داد، زنده شد، تنها یک لحظه، و بوسیده شد و بوسید، و بعد اجازه داد که شریفی دستهای پهنش را دور صورت او بگذارد و شرف و اصالت آن صورت را در دستهای بگیرد و احساس کند که صورت به‌رغم شکل زیبایش، خمیر خام چیزی در شرف وقوع است، چیزی که به‌رغم شکنندگی غریب برشهای صورت، مثلاً لبها، پره‌های بینی و مژه‌های بلند و قهوه‌ای سیر و لاله‌های گوشهای کوچک و

نرم، و چانه خوش‌تراش، و دندانهای ریز - که از شدت خوش‌ترتیبی انگار هم به هم فشار آورده بودند و هم آزاد در کنار هم صف کشیده بودند - هم پایدار است و هم در آینده، در واقع در یک لحظه ناپایدار دیگر، به صورت دیگری، فرّاری و گریزپایی خاصی پیدا خواهد کرد، گذشت زمان، و گذشت زمان هنری را حس خواهد کرد و از کمند همه معانی آزاد خواهد شد و به سوی چیزهایی که پیش از رسیدن به معانی، از کمند آنها هم آزاد خواهد شد، سیر خواهد کرد. چهره زن از اسارت دستهای شریفی خارج شد، و دیگر به میان آن گودی برنگشت.

«بیا عکسها را ببینیم.»

عکسها را روی کاپوت ماشین پهن کرد. عکس اول فقط یک کادر سفید بود. داخل کادر جز نور، نوری تند، چیزی دیگری نبود. عکس دوم کاملاً سیاه بود. درست عکس عکس قلبی. در عکس سوم چیز غریبی به چشم شریفی خورد. دو تا جای پای درشت، یکی جلوتر و دیگری بافاصله متناسب، عقب‌تر، در فضا دیده می‌شد. جای پاها روی زمین نبود. زمینی در کار نبود. عکس، محصول نوعی زمین‌زدایی کامل بود. یک پا از روی زمین کنده شده بود و پای دیگر هنوز به زمین نرسیده بود. عکس چهارم سفید سفید بود. نیمه بالای عکس پنجم سیاه بود و در نیمه دوم همان دو پای برهنه در فضا دیده می‌شد، با زانویی که موهای ظریف آن را هاشور زده بود. فاصله آن زانو با پا خالی بود. ولی برای پای دیگر زانویی در کار نبود. با موضوع عکاسی دوربین را بازی می‌داد و یا از فضای لایتناهی قطعاتی از بدن یک نفر به زمین می‌ریخت. عکس ششم در نیمه پایین سیاه بود، جز در بخش کوچکی از آن که نوک انگشتهای یکی از پاها از آن نمایان بود. ولی نیمه بالای عکس سفید بود، جز در وسط عکس که کمربند و سگکی درشت اما معمولی را به فاصله بسیار کم از بخش سیاه

نشان می‌داد. شریفی سرش را بلند کرد و فضای خالی کویر را تماشا کرد. همه چیز در هُرمِ آفتاب می‌سوخت ولی در فاصلهٔ آفتاب و زمین، جهان غایب بود، و طبیعی بود که این جهان غایب نمی‌توانست یک کمر بند را با سگکش در چارچوب نگاه دوربین قرار داده باشد. عکس هفتم از دو دست آویزان گرفته شده بود، ولی بدنی در کار نبود. سری هم در کار نبود. دو بازو از جایی در بالای عکس شروع شده بودند و تا پایین عکس، از طرفین عکس آویزان بودند، ولی انگشتهای دست راست دور چیزی مثل یک کاغذ گره شده بودند. کاغذ خوب دیده نمی‌شد، ولی چون در جایی تاشدگی وجود داشت معلوم می‌شد که کاغذی در کار است. در عکس هشتم، نیمهٔ صورت یک مرد جوان دیده می‌شد که موهای کم‌تَریشش چنان دقیق گرفته شده بود که براحتی می‌شد موهای ریش را شمرد. یک چشم بسته بود. پیشانی بی‌پوست بود و استخوان پیشانی در سمت چپ شکسته بود. موی نیمهٔ سر کم بود ولی کامل به عقب شانه شده بود. تنها گوش نیمهٔ صورت خارج از کادر عکس بود. عکس نهم نیمهٔ دوم بود. با این فرق که نسبت به عکس هشتم پیشرفتی در آن دیده می‌شد. چشم باز بود و گوش هم بود، منتها عکس همهٔ صفحه را اشغال کرده بود. عکس دهم سفید بود. عکس یازدهم سیاه بود. عکس دوازدهم مرد جوانی را نشان می‌داد که کنار پنجرهٔ کهنهٔ رنگ و رو رفته‌ای ایستاده بود و چشمش را به دوربین دوخته بود. چشمهایش خیلی آشنا به نظر می‌آمد.

زن گفت: این مجید شریفی است.»

«غیرممکن است.»

«اگر این مجید شریفی نیست، پس مجید شریفی کیست؟»

«مجید شریفی وجود خارجی ندارد.»

«مگر صاحب این عکس وجود خارجی دارد؟ تو این عکس را از یک

جای خالی گرفتی، ولی وقتی که عکسها ظاهر شد، بخشهایی از سر و بدن او در بعضی عکسها بود و عکس دوازدهم عکس این مرد جوان بود.»

«من باورم نمی‌شود. به چشم‌بندی هم اعتقادی ندارم.»

«من چی؟ من هستم یا نیستم؟»

«معلوم است که نیستی. تو مُردی.»

«ولی آن بوسه، آن صورتی که توی دستهایت گرفته بودی، همه این

حرفها، هیچکدام اینها واقعیت ندارد؟»

«ولی مرگ چی؟ آیا مرگ تو واقعیت دارد یا نه؟»

«معلوم است که واقعیت دارد. فقط نویسنده مرگ را تجربه می‌کند.

آن‌ورِ مرگ را هم فقط نویسنده می‌نویسد. این عکس، عکس مجید

شریفی است. دنیا پُر آدمهایی است که دیده نمی‌شوند. بعضی دوربینها

آنها را می‌بینند، بعضیها نمی‌بینند. ولی عکاسی از آدمهای نامریی، یک

اراده است. نویسنده از آدمهای نامریی عکس می‌گیرد. عکس گرفتن از

آدم واقعی کاری ندارد.»

«گیج شده‌ام.»

«حالا برگردیم سر کار اصلی خودمان. دوربین فیلم‌برداری را بردار و

مثل قبل آن را به طرف جاهای خالی کویر بگیر. حالا ببینم چی از آب در

می‌آری؟»

«من وحشت دارم.»

«نه، وحشت نکن. برش دار، نگاه کن، فیلم بگیر. از همان جاهای

خالی.»

وقتی که دوربین را برداشت و رو کرد به بیابان و مشغول فیلم‌برداری

شد، مو بر اندامش راست شد. نامه‌ها بودند. مردی دم در ایستاده بود و به

او خبر می‌داد. بچه‌های مجیدیه می‌آمدند و می‌رفتند. تکیه بود. طرح



زنش بود، سرگردانی‌هایش به دنبال ردپای مجید در همه نهادها بود سراسر بازگشتهایش به سال ۵۱ بود و از آنجا به سالهای بعد. همه آن آدمها در برابر ژاندامری کل بودند. همه سفرهایش بودند. بیب‌اوغلی ایستاده در خواب فارسی حرف می‌زد. و ابعاد مختلف آزاده خانم در همه قرون و اعصار بود. دو کوه بود. خاکریز شریفی و میم میم بود، شخصیت‌ها همه بودند. سگها بودند و نجات از دست سگها و کمک زن بود. سفر شبانه تا بهشت‌زهرها و تدفین مردگان و بعد دیده شدن زنش بودند. بیرون آمدن از بهشت‌زهرها و راهی کویر شدن و بوسیدن زن و حالات زن و عکس گرفتن و عکسها بودند و بعد ناگهان دید خودش را می‌بیند که دوربین فیلم‌برداری را در دست دارد و دارد از خودش فیلم‌برداری می‌کند. و برگشت، دوربین به دست، و فکر کرد که حالا صورت زن را خواهد دید، ولی نه، دوربین به هر جهت که می‌چرخید، خود او را نشان می‌داد. فیلم می‌گرفت یا فیلم تماشا می‌کرد ضمن اینکه از خودش فیلم می‌گرفت، در حالی که از جایی نامریی آدمی دوربین به دست از او فیلم می‌گرفت. و یا اینکه نه، همانطور که گفته شده بود بازی آزاد تخیل بود و همه چیز می‌درخشید، نه به خاطر کسی، نه خطاب به کسی، و زمین از زیر پایش می‌لغزید، می‌سرید و می‌رفت. و پاهایش روی زمین نبود. و همه قراردادهای، مثل تفاله با زمین می‌رفت، رودی بزرگ از قراردادهای، مثل زباله‌های شهرهای بزرگ در رودها می‌رفت. عکسها را از روی کاپوت ماشین جمع کرد، دوربین را برداشت، و دور و برش را نگاه کرد. از زن خبری نبود. دیگر تعجب نکرد. پس از این، نه روی زمین، نه در مسیر تاریخ، نه در مسیر فرهنگ، در هیچ مسیری حرکت نخواهد کرد، پس از این مستقیماً به سوی روشنایی خواهد رفت. پس در تمام مدت کسی او را می‌خواند. کسی او را تعقیب می‌کرد. شخصیتش، خواننده‌اش

هم بود، و خودش با شخصیتش، هم رمان‌نویسهایش بودند و هم شخصیت‌هایش. رفت توی ماشین نشست. ماشین را روشن کرد. پیش از آنکه دور بزند و از کویر بیرون بیاید، نگاهی دیگر به کویر انداخت. این کویر یک بانوی آبها می‌خواست. حتماً. دور زد، بیرون آمد و راه شمال را در پیش گرفت.



# کتاب سوم





«خون! خون! آزاده خانم، خون!»

و خواب وحشتناک‌تر از آن بود که یادش بیاید. شاید اصلاً خواب نمی‌دید. واقعیت را می‌دید. و خود واقعیت وحشتناک‌تر از خواب بود. و شاید اصلاً قرار نبود یادش بیاید. هر چیزی که یاد آدم نمی‌ماند. آدم باید عمر خضر داشته باشد تا بتواند خوابهای یک شبش را مو به مو بنویسد و یا به کسی بگوید. حتی نفهمیده بود وقتی که جیغ می‌کشید چه می‌گفت. حالا با چشمهای باز فکر می‌کرد که یاد همان آشویتس تبریز بود که خود آن را به تنهایی و به دست خود به وجود آورده بود. ولی نه، در آن زمان سخت متأثر شده بود، ولی هیچ وقت به این صورت وحشت نکرده بود. فقط از خانه زده بود بیرون و رفته بود گجیل. از گود تا گجیل راهی نبود. و پرنده‌های توی قفسها را تماشا کرده بود و رفته بود تو و بوهاشان را شنیده بود و مثل همیشه باز اسامی‌شان را پرسیده بود، و در هیچ جای دنیا این همه پرنده‌فروشی در یک محوطه کوچک جا نمی‌گرفت. ولی در آن روز همه سیاه بودند. سراپا قره. و چشمهاشان هم سوخته بود، و بالهاشان گُر گرفته بود. طبیعی بود، از آن همه آتش همه چیز سیاه می‌شد. و بعد رفته بود سراغ معرکه‌گیرها، و حتی ایستاده بود به تماشای تریاکی‌ها که دور

منتقلی نشسته بودند و یکی آتش را باد می‌زد و یکی دو نفر بست می‌چسباندند و می‌کشیدند و گاهی معرکه‌گیر معرکه را به شاگردش می‌سپرد و می‌آمد بستی برایش می‌چسباندند و او با مهارت تمام دود را از راه دهن و دماغش توی وجودش فرو می‌داد و در حالی که دود از دور و بر لبها و پره‌های دماغش پراکنده می‌شد می‌رفت سراغ معرکه‌گرفتیش، و صدا حزن شومی داشت و می‌سوخت. اینها در آن جا همه می‌سوختند. شیرهایها، گجیل، پرنده‌ها، اسبها و گاوهای طویله‌ها و کاروانسرا و بو قلمونهای روی پهن و پشکل، و خروسهایی که کاکلهاشان سیاه شده بود و سیاه می‌خواندند. و گاهی فاحشه‌پیری می‌آمد، دود را از هوا می‌قایید و با حواس پریشان دور می‌شد.

نه، اینها را خواب ندید. به یادش نبود. فقط وحشتناکی آن را حس کرده بود. و آن حرفهای آخر شب بیب‌اوغلی هم چیزی جز اتهام نبود. قاتل؟ چرا؟ شاید قرار بود در آینده قاتل شود! ولی بیب‌اوغلی که علم غیب نداشت. نگاه که می‌کرد و در ذهن پیچیده‌اش که می‌گشت، هیچ برنامه‌ای برای قتل نداشت. شاید وحشت از وجدانی غافل بود. ولی کاری نکرده بود که در حد و حدود قتل باشد. شاید همان‌طور که خوابش یادش نبود، قاتل بودنش هم یادش نبود.

یک چیز مسلم بود. بیدار شده بود و رفته بود پشت همان میز سبز روی صندلی نشسته بود. حرفهای بیب‌اوغلی فقط می‌توانست شوخی باشد، مثل همان نوع حرف زدنش، با آن دندانهایش، که وقتی «غیر محال» از آن بیرون می‌پرید، انگار زلزله‌ای لب و دهان و دندانها را به شدت لرزانده است. و وقتی که چراغ را روشن کرد و کتاب روی میز را دید یادش آمد که در عالم خواب و بیدار احساس کرده بوده که سایه‌ای در اتاق این‌ور و آن‌ور می‌رود، ولی در آن زمان، احساس آن سایه را هم به

حساب خستگی و خواب و وجدان ناراحتش به سبب قاتل خوانده شدنش گذاشته بود. البته خود بیب اوغلی هم این را «غیر محال» می دانست، ولی همین قدر که جرأت کرده و آن را بر زبان آورده بود، نشانه تزلزلی بود که در ذهنش نسبت به او پیدا کرده بود. و کتاب روی میز نشانه آن بود که آزاده خانم زن بسیار جسوری است. نصف شب از کنار بیب اوغلی در پشت بام بیدار شده بود تا بیاید پایین و از لای کتابها برای او کتابی پیدا کند تا اگر او بیدار شد مشغول خواندن آن شود. ولی چرا؟ چرا این همه توجه به آدمی که در واقع به تصادف از اعماق گذشته پیدایش شده بود و بالاخره در تهران نو به سراغش آمد؟ شاید، شاید تصادف نبود، یک طلب بود، یک خواستن بود از اعماق روابط طبیعت، یا عمرها و تصادفها، تا کسی که کتاب خواندنش را مرهون حرکت آن چشمهای خرمایی بر روی سطرهای سیاه می دید، به سراغ او بیاید، چرا که حالا احتیاج داشت به اینکه یک نفر او را در این شرایط ببیند، کسی غیر از بیب اوغلی، کسی غیر از همسایه ها، و شاید قوم و خویشهای بی اعتنا، کسی که در وجود او چیز اصیلی را ببیند، بیابد و ببیند که اگر نمی یافت و نمی دید، آن چیز برای همیشه مکتوم و مخفی می ماند؛ آن گنجی که در وجود هر کسی بود، ولی همه به آن وقوف نداشتند، و چون به آن وقوف نداشتند در واقع چیزی را هم از دست نمی دادند. ولی آزاده خانم فرق می کرد، مثل موجودی که گردنش را صد و هشتاد درجه به پشت سرش می چرخاند و آن گنج مخفی را می دید و می خواست کسی در دیدن آن با او مشارکت کند. و بالاخره چند نفر در دنیا از نوع آزاده خانم بودند و می توانستند صد و هشتاد درجه گردنشان را به پشت سر بچرخانند و ببینند، بیابند و ببینند؟

و کتاب را در آن موقع نخواند، و بعدها در سراسر عمرش، از نخواندن



کتاب در آن جا و همان شب، پشیمان شد، چونکه می‌توانست راجع به کتاب، اهمیت کتاب برای آزاده خانم و اسم شخصیت اصلی کتاب، از او سؤال کند، چونکه خود او به اسمی اشاره کرده بود که بعدها، پس از آنکه دای اوغلی، یا همان شریفی و یا هر اسم دیگری - چه فرق می‌کرد؟ - آن را خواند، فهمید که باید از آزاده خانم می‌پرسید که چرا بین خود و شخصیت کتاب این توازی معکوس را کشیده است. البته علت داشت که نتوانست سؤال کند. نگاه که می‌کرد می‌دید فقط خواب نبود که وحشتناک بود، بی‌آنکه ماهیتش را به رخ کشیده باشد، بلکه خود بیداری هم بود، نه البته بیداری‌ای از نوع بیداری‌های معمولی، بلکه بیداری به سوی یک چیز دیگر، یک چیز غریب؛ و به همین دلیل بیداری به سوی آن کتاب، تا زمانی دورتر عقب افتاده بود، تا بیداری به سوی آن چیز غریب باگشادگی کامل چشمها صورت گیرد. روی همان قالی هندسی تبریز، درست در وسط، و دور وسط - که اگر ترنج یا ماهی پنج یا هفت یا نه متن بود، حتماً درست دور و پر چلیپا دیده می‌شد با مقداری پراکندگی در اطراف چلیپا و یا متنها. برق می‌زد. تازه بود. داغ بود و درست از اعماق در آن جا چکیده بود و کاریش هم نمی‌شد کرد، و حتماً سایه‌ای که آمده بود تا کتاب را برای او روی میز بگذارد، این چکیدگیها را از خود به جا گذاشته بود، چونکه مال دیشب را خود آزاده خانم با کهنه خیس پاک کرده بود، ولی قطره‌ها تمامی نداشت، و همین بود که مانع شده بود او کتاب را بخواند. کتاب کوچک بود، شصت صفحه بیشتر نبود و چاپ سال ۱۳۲۴ بود، و حتماً اگر آزاده خانم به آن اشاره‌ای می‌کرد و یا آن را روی میز می‌گذاشت تا شب مهمان خانه در صورتی که بلند شد آن را بخواند، نظر خاصی داشت. و ناگهان دید که صاحب آن سایه تحقق پیدا کرد و درست وسط قالی، پاهای برهنه کوچک و لاغر ایستادند و خون قطره قطره ریخت، و به

همین دلیل، با صدای خفه و تپش آلود، دای اوغلی گفت: «خون! خون! آزاد خانم، خون!» و نمی دانست این چند کلمه را کی شنیده است، چونکه فکر می کرد بهرغم تازه و بی سابقه بودن حیرتش، جمله تکراری است. ولی صدای او بهرغم خفه بودنش چنان بلند به نظر می آمد که فکر کرد ممکن است همسایه‌ها بشنوند، و حتی خود آزاده خانم برگشت و در را نگاه کرد، طوری که گویی انتظار هجوم همه سرهای همسایه‌ها را به اتاق داشت. کفتری را در اعماق او سر بریده بودند. و هیچ کاری از دست کسی ساخته نبود. و آزاده خانم همانطور پابرهنه، بدون روسری، در لباس خوابی که به جای آنکه برهنگی‌اش را نشان دهد در واقع لاغری و تکیدگی استخوانی‌اش را نشان می داد، ایستاده بود و منتظر بود تا اتفاقی بیفتد و او را از این بلا تکلیفی، از این لحظه، نجات دهد. چونکه اصلاً این دو نفر نمی دانستند چرا ناگهان به هم این همه اعتماد کرده‌اند. این نه عشق بود، نه رابطه نامشروع بود. هیچکدام از قرارها و قراردادهای و یا ضدیت با قرارها و قراردادهای نبود. فقط یک نفر ایستاده بود و قطره‌های خون از تنش روی فرش می چکید، و آن یکی ایستاده بود و زن را تماشا می کرد و قطره‌های خون را هم می دید و به عمق آن چشمهای خرمایی هم نگاه می کرد و از بلندی آن همه مو دچار حیرت هم می شد، ولی نمی دانست چرا آن جا ایستاده و منتظر چیست، و اصلاً این لحظه مفهومش چیست و حتی نمی توانست آن لحظه را بنامد، چونکه با گذاشتن اسم و با نامیدن آن می توانست بالاخره نوعی معنا را برای آن پیدا کند، ولی می دانست که کاملاً بیدار است، به سوی آن لحظه، به سوی آن لحظه آن زن، به سوی آن لحظه آن زن و رابطه درک ناپذیر آن زن با خودش، بیدار است.

حرفی نمی زدند ولی ماه ناگهان بیرون آمد و از پنجره بی پرده به درون سرک کشید. دای اوغلی چراغ را خاموش کرد. در ابتدا سایه زن بر روی

فرش تیره شد و بعد ناگهان در زیر ماهی که هر لحظه روشن‌تر و متمرکزتر بر روی فرش و قطره‌های خون وسط فرش و اندام زن با آن پاهای برهنه و موهای پربرکتش می‌تابید، انگار حتی جراحی اعماق زن نمایان شد. خون قطره قطره از او روی فرش می‌ریخت و زن حرف نمی‌زد. او هم حرف نمی‌زد. ولی فکر می‌کرد اگر این زن انسان است در این لحظه او چکاره است، چیست؟ ماه، موها، صورت پریده رنگ، و برجستگی‌های درشت دور چشم‌هایی که دیده نمی‌شدند ولی معلوم بود که می‌بینند، فرش، وسط خونین فرش و آن پاهای رنگ‌پریده کوچک که حتماً بوی پرنده‌های پرنده‌فروشی‌های گجیل را می‌داد، و بخشی از آن زوال منتشر و پخش و پلا در اطراف آن دروازه‌کهن، چگونه به این اتاق منتقل شده بود و از اتاق بوی پرنده می‌آمد و سوزش عمیق و درونی زوال فاصله‌گود و گجیل و خود گود و خود گجیل، انگار در فضای این اتاق چکیده بود و همین چکیدگی، حالا مثل بخاری، مثل بخوری، منتشر می‌شد و دای اوغلی احساس می‌کرد که حالا وقت آن است که سرنوشت خود را انکار کند و این جا بماند در حضور مصیبت، زیبایی و خشونت و آن بوی ویرانگی منتشر. عاشق فضایی شده بود که هیچ کلمه‌ای نمی‌توانست بیانش کند و باید عمری تمرین می‌کرد تا شاید می‌توانست ردی از آن را در جایی، در چند کلمه یا در یک صفحه، به تله بیندازد و می‌دانست که چنین چیزی هرگز عملی نخواهد شد. و زن گفت:

«من زخمی شده‌ام، برای ابد، آنقدر خون از من خواهد رفت که خواهم مرد.»

از او می‌ترسم، اول نمی‌ترسیدم، بعد ترسیدم. خون من از بیزاری است.

تیرگی درون را به رنگ این قطره‌ها بیرون می‌ریزم. آرامشم فقط با این

قطره‌ها به دست می‌آید.

به جای شوهر ایکاش خواهری داشتم. خواهر اگر بود تسکینم می‌داد. حتماً خون بند می‌آمد. چون خواهر ندارم، می‌میرم، دارم کشته می‌شوم.

اگر خواهر داشتم او را روی زانویم می‌نشاندم، موهایم را به دست او می‌سپردم. مثل پرنده او را به سینه‌ام می‌چسباندم و آهسته به او می‌گفتم که چقدر دوستش دارم.

خون بند می‌آمد. حتماً به کمک او، با نوازش او، با بستن زخمهایم، دوباره جوان می‌شدم، مثل بچه بازی می‌کردم. هم زن می‌ماندم، هم بچه. هم جوان، هم عاشق.

تو آمدی و مرا دیدی. می‌خواستم تو بیایی و مرا ببینی. آرزو می‌کردم که بیایی و ببینی که می‌ترسم، و همه چیزم به هدر می‌رود. می‌خواستم مثل آن کتاب باشم که گذاشته‌ام بخوانی. می‌خواستم مثل او دور شوم، ولی بین چه هدر می‌روم.

خواهم مرد.

کاش خواهری داشتم.

چیزی که از من می‌رود بیزار می‌ماند از وضعی است که در آن گیر افتاده‌ام.

به من می‌گویند زن، ببین و فراموش نکن.

کاش خودم را به دست خواهری می‌سپردم.»

دای اوغلی نمی‌دانست چه بکند. مبهوت، این صحنه غریب را تماشا می‌کرد. ناگهان واقعیت خودش را به سوی بینایی او پرانده بود. تماشا

می‌کرد، و زن پس از گفتن این حرفها سکوت کرده بود. آیا قرار بود او هم حرفی بزند. زبانش بند آمده بود. آب دهانش خشک شده بود. آیا این پایان ماجرای این زن بود؟ واقعاً بیب‌اوغلی او را به این روز انداخته بود. چرا؟ درست در همان لحظه، هم ماه رفت و هم چراغ روشن شد. بیب‌اوغلی سر بزنگاه آنها را گیر انداخته بود. حالا می‌خواست چکار کند؟ حرفهای زن را شنیده بود؟ آیا پشت دیوار گوش ایستاده بود؟ پسر دایی نمی‌دانست چه بکند؟ هیچ تقصیری متوجه او نبود. قدم در حریمی گذاشته بود که مسؤلیت کامل آن بر عهده خود بیب‌اوغلی بود. بیب‌اوغلی می‌توانست او را به خانه‌اش نیاورد. کافی بود عذر بخواهد، بهانه بیاورد، به او بی‌اعتنایی کند، راه دیگری جلو پای پسردایی بگذارد. ولی او حتماً انتظار چنین وضعی را نداشت. زن برگشت و بی‌آنکه اعتنایی به این لو رفتن بکند، از اتاق بیرون رفت. بیب‌اوغلی به جای آنکه حرفی بزند، دست بلند کرد و چراغ را خاموش کرد و از اتاق بیرون رفت. حتماً هر دو به پشت‌بام رفتند.

هوا داشت روشن می‌شد که پسردایی لباس پوشید، از اتاق بیرون آمد، و بی‌آنکه کسی متوجه شود از پله‌ها پایین رفت و در حیاط را باز کرد و قدم در کوچه گذاشت و به سرعت به طرف خیابان به راه افتاد. این آخرین بار بود که زنده آزاده خانم را می‌دید.

آن روز از پله‌ها که آمد پایین لحظه‌ای تصویر علی پهلوان از ذهنش گذشت، نه آن تصویر شوم آخری، بلکه آن تصویر همیشگی و یک ساله و مربوط به دوران باستان ۲۴ سراسر. در جایی که او می‌نشست با قلیان روی میز یا زمین و بچه‌ها حلقه به دور او و بازوهای عظیم، اگر طرف راست او می‌رفت «ناچره‌لر» بود ولی از پله‌ها که پایین می‌رفت و عرض یک کوچه - بازارچه کوچولو را که می‌پیمودی می‌رسیدی به زیر سقف گجیل. اگر پس از عبور از دروازه به چپ و پایین می‌رفت دقایقی بعد می‌رسیدی به جلو میدان مشق و بعد از یک خیابان به باغ گلستان. ولی به آنجا هم نرفت رفت زیر سقف گجیل و از کنار میوه‌فروشها با خنده‌ها و شوخیهای طلایی‌شان گذشت و می‌دانست که لحظه‌ای بعد بوی ذرت و بادام بوداده آجیل‌فروشی آق غلامحسین، پسردایی پدرش را خواهد شنید که در بازارچه گجیل پیچیده بود و شنید و ضمن خوش و بش با آق غلامحسین مشتی از بادامها را برداشت و ریخت روی زبانش و خداحافظی کرد و بعد از جلو سبزی‌فروشی با بوی تند نعنا و ترخون و شیوید خنک رد شد و بعد ناگهان دید که توی دلش بوی بال زندهای بی‌نظم و حساب کمی پایین‌تر را می‌شنود (قلبش به استقبال آن همه پرنده

رفته بود) و لحظه‌ای فکر کرد راست برود ولی هرگز در آن لحظه انتظارِ بال زدن، راست نرفته بود. پیچید و دیگر آن جا نبود. پس کجا بود؟ همین صحنه طوری قطع شد و عوض شد و دو سه سالی به جلو رسید که سرش گیج رفت. پدرش گفته بود نصف شب برویم حمام چونکه آدمهای عجیبی می‌آیند معلوم نیست کیستند جن که نیستند جن کجا بود شاید دزداند تو هم بیا کمک یک بعد از نصف شب لنگ به کمر روی کف لخت و داغ حمام دراز کشیده بود که دید. دید

خُب پدرش بود کس دیگری نبود و شاید روز قبل همان کتاب آن شبی آزاده خانم در تهران را خوانده بود همان شبهای روشن را که آزاده خانم خواسته بود قهرمان اصلی آن کتاب باشد همان «ناستنکا» و نشده بود. و شاید اصلاً اینها نبود بلکه همین طوری پیش آمده بود که حالا برگشته بود به ادامه راه از همان گجیل و از جلو همان کاروانسرای بوقلمونها گذشته بود با همان صداهاى مضحکشان و بعد آمده بود از پشت میدان مشق و قبرستان و بوی پهن و کاه و شاش زرد اسبها و قاطرها تا بالا سر گود مرده شوخانه و نرسیده به چارراه قره آغاج و مغازه کفن‌فروشی پسرخاله پدرش علی اکبر که خب چیزی نبود پدرش بود که نصف شب ساعتی پس از نصف شب توی حمام سنجاق از خزینه داغ بیرون آمده بود و او خواب بود لنگ به کمر روی کف لخت و داغ حمام که پدرش رفت و وسط حمام ایستاد و بعد ناگهان دید که پدرش با پاهای باز، انگار زیر نور متمرکزی ایستاده است و قطرات سرخ از تنش می‌رود تنش سفید سفید و در میان بخور عرق. می‌ریزد روی

که دوباره کشیده شد از بالای گود مرده شوخانه به پایین، و سریع تر که گویا گرسنه‌اش بود. و آمد با قدمهای بلندتر و تندتر آمد و از کنار مسجد و شیونزنها و گریه بلند بچه‌ها پیچید سمت چپ و از جلو آب انبار وارد

حیاط خانهٔ وقفی شد و حتی ایستاد به تماشا، و حس گفتارمانندی بهش دست داد که فکر کرد خم شود و یا بنشیند و با دستهایش با ناخنها و انگشتهای دستهایش از حفظ و با چشم بسته بکند با همان حالتی که گاهی خوابش را می‌دید به حال گریه همان موقع که آن آشویتس کوچولوی شخصی و شومش را راه انداخته بود و رفته بود همه جای شهر را گشته بود و بعد برگشته بود و آمده بود سر این خاک و سیرگریه کرده بود که دید خب. خب.

و بعد دید همانطور توی خواب دید که پدرش بیدارش می‌کند که آمده‌اند توی خزینه هستند آن تو مخفی شده‌اند زیر آب مخفی شده‌اند. و دوتایی آهسته آهسته مثل کسانی که نفس حبس می‌کنند چون می‌خواهند آهو، خرگوش یا کفتری را غافلگیر کنند، رفتند از پله‌های خزینه بالا و از در تنگ خزینهٔ حمام یک یک بی‌صدا پریدند توی آب و تاریکی، و یکی از این‌ور و یکی از آن‌ور و بعد ناگهان سر و صدا شد و آب خزینه بالا آمد و آن موجودات او را با چنگ و دندان گرفته بودند و مشت‌هاشان را در تن او فرو برده بودند و او و پدرش، بی‌آنکه بفهمند کی به کیه با مشت با دستهای باز و کله و لگد آب را می‌زدند و بعد او. او.

و صدای ییب‌اوغلی را شنید که قسم می‌خورد و وسط قسم خوردن فحش هم می‌داد و کفترهای آشنایش بال می‌زدند از بالا سر ییب‌اوغلی دور می‌شدند و بعد نزدیک می‌شدند و روی صورت او می‌نشستند، و ییب‌اوغلی را که این‌طور دیده بود از خانه زده بود بیرون و می‌دوید و حالا از میدانچه رد شده بود و از گود بیرون می‌دوید و این بار از این‌ور، و می‌خواست خودش را به پدرش برساند که اصلاً معلوم نشد چگونه که دید رفته توی حمام و ناگهان شب شده و پدرش روی پله‌های خزینه نشست و او در جایی ایستاده که چند سال پیشتر آزاده خانم روی آن فرش



در آن نیمه شب مهتابی تهران نو ایستاده بود روی کف لخت، و داغ حمام و نور متمرکزی پایین می‌آمد از بالا سر و او را درون خود عمودی نگه می‌داشت و او لباس نداشت و لنگ هم نبود و قطره‌های خون از او بود که می‌رفت و می‌ریخت روی همان جای داغ که زیر بود. و فهمید که دیگر خودش نیست بیب‌اوغلی - پدر و خم که شد دید که آزاده خانم در او ایستاده و پس از آن همیشه یکی را دو تا دید و دو تا را یکی. که و که دید همه اینها شش یا هفت سال پیشتر اتفاق افتاده و پیش از آنکه برای آزاده خانم و آن را دیرتر دید دیرتر که این برای همه اتفاق می‌افتد. برای

وقتی که در سال ۳۷ راهی استانبول شد می شد تبریز را منجمد کرد و یا به صورت مجسمه‌ای پخش و پلا و هزار ضلعی در آورد و تماشایش کرد. ولی رفتن او از شهر به این دلیل نبود که تیمسار شادان مأموریت تازه‌ای پیدا کرده بود. و یا بیب‌اوغلی و آزاده خانم دوباره به تبریز برگشته بودند و به خانه آنها رفت و آمد می‌کردند؛ و یا گفته می‌شد قرار است خیابان تازه‌ای بکشند که دروازه گجیل را چند بخش می‌کرد و از تمرکز آن می‌کاست و دیگر نمی‌شد بزرگ‌ترین جاذبه شهر را به رخ دیگران کشید؛ و یا چند نفر از دیوانه‌های محبوب او را از خیابانها جمع کرده به دیوانه‌خانه برده بودند و کسی هم هنوز آدرس دیوانه‌خانه را دقیقاً بلد نبود. مسئله این بود که در همه گریزهایش از شهر و بازگشت‌هایش به آن، چیزی بود که شهر را به همان صورت مالیخولیایی نگه می‌داشت. حتی اگر همه اهالی شهر را هم به دیوانه‌خانه می‌بردند، باز هم فضای شهر طوری بود که به رغم فقر و ظلم و عقب‌ماندگی، نوعی مالیخولیای دلنشین بر آن حاکم بود. چیزی وجود داشت شبیه عاشق‌های بی‌پولش که معلوم نبود چرا همیشه عاشق دخترها و یا زنهایی می‌شدند که حتماً کسی حاضر نمی‌شد با اطمینان خاطر این زنها را به آنها بدهد. مستی‌های پاساژ،

تصنیفهای ترکی و فارسی، آوازهای کنار «قوری چای» و چشمهای رنگی اشک‌زده در زمهریر زمستان و بوی ودکا از لای سیبها، همه نشانه آن بود که شهر چیزی کهنه و در عین حال تازه و پرطراوت دارد که بی آنکه به قدیمی بودن شهر مربوط باشد، خصلت دائمی و پایان‌ناپذیر آن را تشکیل می‌دهد. با آن همه شهر بزرگی که بعداً دید، قاهره، استانبول، آتن، برلین، پاریس، لندن، نیویورک و شیکاگو، همیشه احساس می‌کرد که چهار پنج چیز غریب و در عین حال مأنوس، پیچیده و در عین حال ساده وجود دارد که اجازه نمی‌دهد زمین طوری تند بچرخد که از مسیرش خارج شود: ارک علیشاه، کوه آینالی، دروازه گجیل، پاساژ، ناچره‌لر و باغ گلستان، میخهایی بودند که زمین را در تبریز به جای ثابتی متصل کرده بودند و کافی بود که آدم یک بار در پاساژ داغ شود، از ناچره‌لر رد شود، آن چشمهای رنگین و اشک‌زده و برق‌زنها و جوانها را در کوچها و خیابان و پشت درها ببیند و یا سرش را بلند کند نگاهی به پرنده‌های کُپه کُپه روی گنبد صاحب‌الامر بیندازد و از خیر کسب بزرگ‌ترین افتخارها در شهرهای بزرگ جهان بگذرد. مالیخولیای زیبا و خطرناکی که جانشین واقعیت زندگی شده بود و بی آنکه فضا را به بیرون و درون قسمت کند، در پیچیدگیهای متنوعش حضور داشت.

با این حال، یکی از روزهای اوایل تابستان ۳۷، وقتی که به خانه برگشت، از پشت پرده ماهی اتاق شنید که بیب‌اوغلی به مادرش می‌گوید: «امروز از تبریز بره بهتر از فرداس. من زیر فشارم زندایی. شادان پدرم رو در آورده. آدم می‌فرسته. به هر بهانه‌ای سر می‌زنه. من انکار می‌کنم. ولی نمیشه.» و شنید که مادرش می‌گوید: «پسر من قاتل نیس. کی گفته قتل کرده.» و صدای بیب‌اوغلی را شنید که می‌گوید: «مسئله این نیس زندایی. شما حالتون نیس. شادان دنباله چیز دیگه می‌گرده.» و صدای مادرش

را شنید که: «دنبال چه چیزی می‌گرده؟ چرا روراست نیستی بیب اوغلی؟» و صدای بیب اوغلی: «من می‌گم غیر محاله. این پسر، کارش این نیست. تا حال هم نشان نداده که این کاره باشد. ولی شادان میگه، به دلم برات شده.»

معلوم بود که بیب اوغلی، مثل همیشه، نمی‌خواست حرف بزند. خود دای اوغلی هم نمی‌توانست دخالت کند. خجالت می‌کشید. نصف شب در تهران نو آزاده خانم را به آن شکل روی آن فرش دیده بود و حالا چطور می‌توانست توی چشم بیب اوغلی نگاه کند. ولی معلوم بود که بیب اوغلی خودش هم مردد بود. کاش می‌توانست یک بار دیگر آزاده خانم را ببیند. روی پنجه پا عقب عقب رفت و از ذهنش گذشت که حالا که قادر به دیدن آزاده خانم نیست، برود شهر را طوری ببیند که اگر حتی هزار سال هم عمر کرد و به شهر برنگشت، باز هم نیازی به دیدن دوباره آن نداشته باشد.

کاش می‌توانست یک بار دیگر آزاده خانم را ببیند. مادرش گفت به همان زیبایی است، ولی هر روز تکیده‌تر می‌شود. تقی لندن بود. رسول در آن سن و سال عقلش به درک زیبایی و تکیدگی زن قد نمی‌داد و اشرف که حتی کوچک‌تر از رسول بود و به کلی به این قبیل مسائل بی‌اعتنا. می‌ماند خودش. مادرش که کاری از دستش بر نمی‌آمد و پدرش می‌گفت: «بیب اوغلی خل شده. اتفاقی نمی‌افته.» از آزاده خانم حرفی نمی‌زد، و به ندرت توی چشم پسرش نگاه می‌کرد. تصمیم گرفت آخرین دیدارش را از شهر بکند.

زاویه‌ای را انتخاب کرد که از آن درست بخشی از ارک دیده می‌شد که غروبها دوست داشت از آن کهنگی سرخ‌رنگ بنا را ببیند. آفتاب غروب خطی سرخ بر خشتهای بنا می‌کشید و بعد شهر را حذف می‌کرد و فقط او

می ماند در آن میخانه و آن خط و آن نور و آن ارتفاع مهیب و سنگین که به تدریج با رفتن نور غروب در دریای بی زمان غرق می شد. کسی که از پیش تماشایش می کرد سایه محو و تاریک مهابتی بیرونی را به درون خود منتقل می کرد و طوری وهم برش می داشت که انگار بر پشت بام ظلمانی آن ایستاده است و معلوم نیست چگونه قرار است دوباره از آن ارتفاع خود را به زمین برساند، تا دوباره جهان طبیعی شود.

مستی فوری می خواست با ودکای کم. می خواست کمی جسور ولی سراپا هشیار باشد. ودکا را با شکم خالی می ریخت توی دهانش و همان جا نگه می داشت تا از راه دهان جذب وجودش بشود. شیوه این کار را از می گداها یاد گرفته بود. چیزی مثل انگستانه را توی میخانه های پاساژ از جیبشان در می آوردند و دُرِ دِگیلاسه و بطری ها را توی آن می ریختند و با دهان پُر ودکا توی میخانه می گشتند و به ندرت مزه می خوردند. با چشمهای سرخ و آتش گرفته یکی از آنها پس از فرودادن ته مانده هر انگستانه ودکا، با لهجه ترکی و صدای خش دار می خواند: «مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع - بسی پادشایی کنم در گدایی»، و بعد انگستانه دیگر را توی دهانش می ریخت و دیگر حرف نمی زد. با چشمهای رنگی اشک آلود، شانهای قوز کرده و انگشتهای معتاد به کمر گیلاس کوچولو. وقتی که بلند شد مست تر از حد انتظارش بود و روی هوا راه می رفت. هوا داشت تاریک می شد و از میار میار تا پاساژ تا ناچره لر خوش خوشان و پیاده آمد و توی هیچکدام از خانه های ناچره لر نرفت. همه جا را مثل کف دستش می شناخت و از موقعی که آزاده خانم را روی فرش هندسی به آن صورت دیده بود، باید خیلی به خود فشار می آورد تا به پیشنهاد مردان و زنان نجواگر پس از غروب ناچره لر اعتنا کند. حالا هم همه پیشنهادها را برای زن و منقل رد کرد و از میان بوی سوزان دهانهای نیمه

مست و مست و عیاش و عاشق و آوازه خوان و فحاش، و موج کیف آور شیره و تریاک که از پشت دیوارها بلند می‌شد و در کوچه رها می‌شد، صداهای قوادها و فاحشه‌ها، و از برابر نگاههای کنجکاو و شهوت‌زده مشتریهای ناچره‌لر رد شد. نسیم از توی موها و از کنار گوشهایش می‌گذشت، صورتش را آهسته باد می‌زد و هوا زیر بغلهایش را گرفته بلندش کرده بود و به جلو می‌راند. و ناگهان ایستاد. چه خبر بود؟ همان جا جلو قهوه‌خانه با سراسر حجمش نشسته بود و بچه ده یازده ساله‌ای کنارش نشسته بود و چشمهای بچه میشی روشن بود و سرش کم‌مو، و پشت سرهم از آن حجم عظیم می‌خواست که برایش قصه تعریف کند. و ایستاد به تماشا. اما نفهمید به چه مناسبت، در چنین لحظه شاد و لذت‌بخش و بر اساس چه تغییر روانی و یا شیمیایی ذهن و تنش، جلو همه آدمهایی که بیرون قهوه‌خانه نشسته بودند، بی‌آنکه خجالت بکشند، به صدای بلند گریه کرد. تصویر چنان دقیق بود و چنان طبیعی از حافظه‌اش به جلو چشمش پریده بود که فکر کرد با دیدن علی پهلوان بر روی صندلی و پشت قلیان، قلبش از قفسه سینه‌اش بیرون خواهد پرید. و بعد ناگهان ده پانزده قدم آن‌ورتر حضور قدرت را احساس کرد و فهمید که به تله افتاده است. شادان در ده دوازده قدمی‌اش در میان اطرافیان‌ش ایستاده بود، سیگار می‌کشید و حرف می‌زد. خواست که برگردد و راهش را بکشد از کوچه پایین‌تر برود ولی تا به خود بیاید دید شادان دستهای استخوانی‌اش را روی دو طرف صورتش گذاشته و می‌گوید: «جوان! چرا گریه می‌کنی؟ گمشده‌ای داری؟» اشکها آن‌ا خشک شد، ولی در همان حالت دست‌پاچه تعجب کرد که چطور صورت یک نفر می‌تواند این همه به صورت او نزدیک باشد. مست بود. هر دو مست بودند. معلوم بود. و چشمهای شادان از توی تاریکی مثل شیه برق می‌زد. و حالا فکر کرد که به

رغم آن گدامستی که کیفورش کرده بود و در برابر آن تصویر انحلال ناپذیر از جغرافیای اعماقش که اشکش را سرازیر کرده بود، ته مانده هوش و حواسش را به کار گیرد تا خودش را از دست جلاد نجات دهد. و دید که ترکی یادش رفته و دارد پشت سرهم ادا در می آورد، از آن اداهایی که گاهی در دانشگاه تبریز، سرکلاس در می آورد و استاد فارسی زبان را به شک می انداخت و اجازه نمی داد او بفهمد که ترک فارسی گو درست از ناف گود مرده شوخانه و از چند قدمی دروازه گجیل تبریز برخاسته و در برابرش ظهور کرده است.

«اوغول ایتیرمیش آدامون وار؟»

شادان ترکی حرف می زد. اگر دای اوغلی به ترکی جواب می داد، کارش ساخته بود: «من ترکی بلد نیستم.»  
و حالا تیمسار هم فارسی حرف می زد و لهجه ترکی داشت: «بگو، ترس، نمی خورمت.»

«اختیار دارین. چه ترسی، تیمسار!»

«پرسیدم گمشده ای داری جوون؟»

«نه تیمسار، چه گم شده ای؟»

«پس متو می شناسی! میدونی من کی ام؟»

«شما رو شخصاً نمی شناسم، ولی از درجه تون معلومه که تیمسارین.»

«منو قبلاً جایی ندیدی؟ بگو، ترس، باور کن نمی خورمت.»

«قبلاً افتخار آشنایی نداشتم.»

دستهای تیمسار هنوز دور صورتش بود و به نظر می آمد که تیمسار مست تر از اوست. فکر کرد که دارد صورتش را قدری عقب می کشد، ولی هنوز نمی دانست چقدر صورت را عقب بکشد تا از چنگش در آورد. می ترسید آشنایی پیدا شود و حرفی بزند و نقشه اش را که به نظر

می رسید خواهد گرفت لو بدهد. هزار جور فکر می کرد و صورت را هم کمی عقب می کشید.

«قبلاً اگر افتحار آشنایی نداشتی، افتحار بیگانگی داشتی. هان؟ بگو جوون.»

«من شمارو قبلاً جایی ندیدم.»

«حنی تو خواب هم ندیدی؟»

دیده بود؟ لعنت به این بدشانسی. حالا اگر جلو این همه آدم تف می کرد توی صورتش و یا لپش را می گرفت و آن لحن غریب را تبدیل به اعمال غریب تر می کرد، او باید چه می گفت؟ چه کلک دیگری سوار می کرد؟

«اولین باره که خدمت می رسم.»

«خدمت از ماست جوون. ولی بگو، دیدی یا نه؟ با بیداری کاری

ندارم. تو خواب دیدی یا نه؟»

«تیمسار خدمتتون عرض کردم قبلاً شمارو جایی ندیدم. طبیعی یه که

نمی تونستم خوابتون رو هم دیده باشم.»

«مهم نیس که دیدی یا نه. من دنبال یه ولدالزنا می گردم که چشمه اش

رنگ چشمهای تست.»

«مگه چشمهای من چه فرقی با چشمای دیگرون داره.»

«از خودت پپرس جوون. از خودت پپرس.»

«تیمسار به نظر می رسه شما به بنده لطف دارین. ولی نمی دونم از

جون من چی می خواین؟»

«من از تورد یک جفت چشمو می خوام که شنیدم رد منو تا آن آخرش

می خوان. به هر شکلی که من در می یام می خوانم، منو ذلیل هم

می خوان.»



«چی می‌خوان؟»

«ذلیل. فهمیدی؟ ذلیل.»

و ناگهان از بالا سرشانه تیمسار چشمش به چهره آشنایی افتاد که تماشایش می‌کرد. یعنی کل صحنه را تماشا می‌کرد. ترس برش داشت. حالا اگر از میان جمعیت صاحب این چهره آشنا جدا شود و جلوتر بیاید و حرف بزند و او را لو بدهد، چه می‌تواند بکند؟ چون فقط چهره را می‌دید احساس کرد که جاهای دیگر صاحب چهره لخت است و تازه از توی خزینه بیرون آمده و بخار می‌کند و دید که خدا خدا می‌کند که جلوتر نیاید، و دید که جلو آمد و برای اینکه مانع جلوتر آمدنش بشود، به همان فارسی تقلیدی و شسته و رفته و نامفهوم برای صاحب چهره گفت:

«تیمسار شما منو عوضی گرفتین. من به عمرم شمارو ندیدم.»

«تو مگه نویسنده نیستی؟»

«بله؟»

«پرسیدم تو مگر نویسنده نیستی؟»

و واقعاً این چه سؤالی بود که می‌کرد. حالا دیگر تیمسار دستهایش را از روی صورت او برداشته بود. ولی ایستاده بود و تماشایش می‌کرد. مستی از سرش پریده بود. مستی از سر هر دو پریده بود.

«نویسنده کجا بود تیمسار؟ من حتی کوره سوادى هم ندارم. اومدم تبریز، همین دو سه ساعت پیش رسیدم. با دوستانم شرط‌بندی کردم که مست از این کوچه رد شم. آگه بلایی سرم نیاد شرط رو بردم.»

«دوستانت کجان؟»

ترسید اسم کوچه و خیابان را بدهد. گفت: «ته این خیابون.»

«توی پاساژ؟»

سرش را برگرداند: «اول این خیابون.»

«پس نه منو می شناسی نه پاساژ تبریز رو.»

«نه تیمسار.»

و آن چهرهٔ رنگ پریده از میان جمعیت تماشایش می کرد و انگار می خواست ببیند چگونه قربانی، خود را از دست جلاد نجات می دهد.

«مال کجایی؟»

«شیراز.»

«شیراز؟»

و شادان زد زیر خنده. طوری که خنده اش به دیگران هم سرایت کرد.

«تو مال شیرازی و میگی منو نمی شناسی؟»

«بله قربون، من مال شیرازم و شما را نمی شناسم.»

«و نویسنده هم نیستی؟»

«نه قربون.»

«عجیبه. پس چرا موقعی که اینجا رسیدی گریه ات گرفت؟»

«مست بودم تیمسار. تو شهر غریب بودم. دلم گرفت. اشکم در اومد.»

می دانست که حتی یک کلمه از این حرفهایی که می زند قانع کننده

نیست. ولی مجبور بود تا ته برود.

«حالا آگه اجازه بفرمین، برم دنبال کارم.»

«یه سؤال دیگه. این یکی را خدا و کیلی راست بگو. تو مگه همین ده

دوازده سال پیش خانهٔ بیب اوغلی نبودی؟»

«خونهٔ کی؟»

«بیب اوغلی. میری.»

«من کسی رو به این اسم نمی شناسم. من ترک نیستم تیمسار. کدوم

ترکی مٹ من فارسی حرف میزنه؟»

تیمسار مردد بود. حتماً سؤال بعدی مربوط می شد به جنازهٔ علی

پهلوان. تیمسار نگاهش می‌کرد. و ناگهان جلو جمعیت تیمسار صورتش را به صورت او نزدیک کرد و آهسته و با تشریفات تمام دو گونه او را بوسید و وقتی که صورتش را عقب کشید و ایستاد به تماشایش، گفت:

«دو تا قاتل روبروی هم. نه؟»

«اختیار دارین تیمسار.»

«ولی من قماربازم. خیلی هم حرفه‌ای. برد و باخت برام مطرح نیست. خود بازی مطرحه حالا برو.»

و راه افتاد از میان جمعیت و درست از جلو صورت پدرش رد شد و از زیر دروازه گذشت و به جای آنکه به طرف گجیل برود، پیچید سمت چپ. اول با قدمهای نامطمئن و بعد به سرعت به طرف مرکز شهر راه افتاد. همه چیز زندگی‌اش به شکل یک بخت‌آزمایی در آمده بود. سوار اتوبوسی شد که به تهران می‌رفت. شاید به این زودی دم دروازه اتوبوسها را می‌گشتند. فقط با خطر کردن شانس زنده ماندن پیدا می‌کرد. این جریان قاتل، دو قاتل، چه بود؟

دای اوغلی:

اگر شما در ایران بودید و در تبریز زندگی می‌کردید، حتماً این نامه را خطاب به شما نمی‌نوشتم. فاصله‌ای که بین من و شما ایجاد شده، و گذشت زمان، به من اجازه می‌دهد که اولاً به تو، شما بگویم؛ ثانیاً این حرفها را فقط برای شما بنویسم؛ و ثالثاً انتظار داشته باشم که فقط شما بفهمید. ولی اگر در تبریز بودید این مسائل را با شما در میان نمی‌گذاشتم. در سنی هستم که نه می‌توانستم مادر شما باشم و نه زنتان، ولی احساسهای سرگردان و ویران‌کننده‌ای دارم، و حالا می‌خواهم از زیر تل این آوار، حرفهایم را برای کسی بنویسم که اولین کتاب را سالها پیش برایش خریدم و دادم بخواند و وقتی که آخرین بار دیدمش یا او مرا دید می‌دانستم و حتماً او هم می‌دانست که رابطه دو انسان به همین جا ختم نخواهد شد. خلاصه اینکه: دای اوغلی با شما کار دارم، حتی پس از مرگم. چون که در

زندگی عادی همه فرصتهای ماندن پس از مرگ از من گرفته شد، و حالا من می‌خواهم تیری به سوی تاریکی بیندازم. این تیر ممکن است به پیشانی شما بخورد و یا به قلبتان، اگرچه امید من این است که حتماً به قلبتان بخورد.

بدانید که اگر یک نفر در این دنیا اسیر باشد، من آن یک نفرم. اگر یک نفر در زیر شکنجه باشد، من آن یک نفرم. آیا این اسیر بودن و زیر شکنجه بودن به این دلیل نیست که من زنم؟

در ماههای اول که او به من اظهار علاقه می‌کرد فکر می‌کردم واقعه‌ی مضحکی اتفاق می‌افتد. آیا همه مردها موقع اظهار علاقه به یک زن این قدر مضحک می‌شوند؟ ولی همین مضحک بودن آن قدر جالب بود که دوست داشتم ادامه دهد و حتی اگر بلند شد و رفت دوباره برگردد و ادامه دهد. حرف زدن درست و حسابی بلد نبود ولی سعی می‌کرد کلمات عاشقانه به کار ببرد و حرفها را طوری غلط می‌گفت که صمیمانه به نظر می‌آمد و من گرچه در دل به ریش او می‌خندیدم، از پشت خنده‌هایم مجذوب حرفهای ساده و صادقانه و غلط او می‌شدم. مثل اینکه وفاداری مرا از پیش تأمین شده می‌دید به همین دلیل می‌گفت: «غیرمحاله که من به تویی وفایی کنم.» هنوز اتفاقی نیفتاده، به وفای من اطمینان داشت و به این طرز مضحک قول می‌داد که نسبت به من وفادار باشد. پس می‌توانم بگویم هر چه بود در او ایل صادقانه بود و به من علاقه داشت و به تدریج علاقه‌ی مرا هم به سوی خود جلب کرد. ولی پس از

آن اتفاق عجیبی که در مغازه برایش پیش آمد - و من داستان آن را از دیگران شنیدم نه از خود آقا میری - و پس از آنکه از زندان آمد بیرون، بی آنکه من بفهمم که تغییری در او پیدا شده، بر اساس همان علاقه قبلی، زنش شدم. زجری را که کشیده بود درک می‌کردم، تنهایی‌اش را می‌فهمیدم، به آن هیکل کوچولو و آن دهانی که دندانهای آن خرد شده بود، حس ترحم عمیقی داشتم، و اصلاً نمی‌شد به او بگویم که پس از این همه ناراحتی که تو متحمل شده‌ای، حاضر نیستم زنت بشوم. دای اوغلی، او به خاطر شما زجر کشید، ولی در دنیای بسیار بد و پیچیده‌ای گیر کرده‌ایم. زهر هر چه او به خاطر شما متحمل شده بود در جان من ریخته شد. رک و راست بگویم: پدرم در آمد.

هنوز هم در آن اوایل گاهی کلمات عاشقانه‌ای را به زبان بی‌زبانی می‌گفت، ولی دو سه ماه بعد از عروسی، روزی سر هیچ و پوچ عصبانی شد و گفت که باید با زن همان معامله را کرد که شادان با دشمنانش می‌کند. فکر کردم شوخی می‌کند. ولی این جمله با کمی تغییر در مدت دو هفته بیش از پنجاه بار تکرار شد. صورتم را توی دستهایش می‌گرفت، سرم را به دیوار می‌چسباند و داد می‌زد: «آزاده! آزاده! راه تیمسار بهترین راه است. آدم باید در مقابل تو مثل شادان باشد.» همه محبت از بین رفته بود. چیزی جز خشونت در چشمهایش نبود. پشت سرهم مرا متهم به خیانت می‌کرد. می‌گفت: «بگو! بگو! وقتی که من

نیستم کی می‌یاد تو خانه!» و گاهی هم می‌گفت که وقتی در زندان بود حتماً من با مردهای دیگر سر و سر داشتیم. و وقتی گریه می‌کردم و قسم می‌خوردم، و کمی آرام می‌گرفتم، می‌گفت تو چرا دیرتر زن من شدی، حتماً مرد دیگری بوده که بلافاصله حاضر نشدی زن من بشوی. و با من نمی‌خوایید. در واقع به من تجاوز می‌کرد، و با خشونت تمام. این چند سال گذشته مدام از من خون رفته است. و وقتی اعتراض می‌کردم می‌گفت از من این همه خون رفت، چرا از تو نرود؟ و من اصلاً نمی‌دانستم از او چه خونی رفته است. به من گفته بودند که او در مغازه زیر ضربات شادان خون دماغ شده بود. از آنچه در زندان بر سرش آمده بود به ندرت حرف می‌زد، ولی می‌دانم که حاضر نشده بود شما را لو بدهد. متنها معلوم نیست چه بلایی سرش آمده بود که حاضر نبود شما را لو بدهد، ولی همه آن بلاها را سر من بیاورد. مردها چه جور آدمهایی هستند که حاضرند هزار جور ناراحتی را به خاطر لو ندادن یک مرد دیگر تحمل کنند ولی وقتی از زندان می‌آیند بیرون، با آدمی ضعیف‌تر از خودشان معامله‌ای را می‌کنند که فقط جلاد با آنها کرده؟ پس اگر بگویم خون می‌گیریم، اغراق نگفته‌ام. دیگر من جلو خون را نمی‌گرفتم. بگذار همه ببینند که وجودم به سبب این تجاوز خون می‌گیرد. در واقع او یک تعلیمی است که در وجود من فرو رفته و خون مرا ریخته است. شما آن شب که در تهران نو در منزل ما بودید متوجه وضع من و خونی که از من می‌رفت شدید. اگر کسی در تهران نو

یا در کوچه‌های تبریز بگردد، قطره‌های خون مرا می‌بیند. شما خون را می‌دیدید ولی وضع مرا نمی‌دانستید. من خودم هم دقیقاً نمی‌دانم. شاید او هم نمی‌داند. و نمی‌دانم چرا اینها را به این دقت در این نامه می‌نویسم. یک بار به او حمله کردم. جیغهای وحشتناکی کشیدم. به او گفتم اگر دست از این رفتارش بردارد می‌کشمش. ولی باز برنده او بود. مثل همیشه. فکرش را بکنید آدمی که به ظاهر مثل بره است و به ظاهر آزارش حتی به مورچه‌ای نمی‌رسد آدمی را که با هزار وعده و وعید و عشق و علاقه گرفته، بدتر از یک مورچه بیندازد زیر پایش و هر کاری که خواست با او بکند. لاقط مورچه وقتی احساس خطر می‌کند در می‌رود توی سوراخی قایم می‌شود، ولی هیچ نوع پناهی نداشته و ندارم. عادت کردم همان موجودی باشم که او می‌خواست: یعنی میری در مقابل شادان. یا من معامله‌ای را می‌کرد که شادان با او کرده بود. بیب‌اوغلی شما که شاید خیلی هم رو سفید از آب در آمد چون هویت شما را لو نداد، در خانه چیزی جز یک تعلیمی نبود که امعا و احشای زنش را قطعه قطعه می‌کرد.

دای اوغلی، فکرش را بکنید که همین سیزده یا چهارده سال پیش وقتی که شما و تقی بچه بودید و من توی حیاط وقفی گود می‌خواستم به مستراح بروم از شما می‌خواستم بروید آن‌ورتر بازی کنید، چون خجالت می‌کشیدم که شما صدای شست و شوی مرا از مستراح بشنوید. ولی حالا از روی ناچاری به یک نفر که در استانبول زندگی می‌کند،



می‌گویم که شوهرم چیزی جز یک تعلیمی نیست، و به رغم جثه کوچکش، به رغم بیچارگی اش در برابر ظلمِ ظالم و به رغم ریخت توسری خورده اش، مرا به تعلیمی عادت داده است. خون می‌ریزد. خون مرا می‌ریزد. اضافه می‌کنم که تازه به تبریز برگشته بودیم تا او دوباره دکان نجاری اش را راه بیندازد که روزی وقتی به خانه آمد چیز درازی را که توی روزنامه پیچیده بود با خود به خانه آورد. با افتخار روزنامه را پاره کرد. از توی روزنامه چوب صاف و بلندی بیرون آورد. گفت: «می‌بینی این تعلیمی را خودم درست کرده‌ام. ببین چقدر قشنگ است. درست اندازه تعلیمی شادان.» و چند هفته بعد گفت که شادان با مستشارهای نظامی کار می‌کند و به من سفارش چند صندلی داده. طرح صندلیها را نشانم داد. از صندلی معمولی بلندتر بود، دسته هم داشت. و یک چوب گردان هم داشت که سطحش کمی بالاتر می‌رفت و مسورب بود. صندلیها را به آمریکا می‌بردند. طرح از آمریکا آمده بود. می‌گفت مخصوص ورق‌بازی است. اصلاً سر در نمی‌آوردم. گویا پول خوبی هم گرفته بود. ولی یک روز با آن تعلیمی به جان من افتاد. من هم یک شب، موقعی که خواب بود و مثل همیشه دهانش باز بود، تعلیمی خونی را کردم توی دهانش. هراسان از خواب بلند شد ولی من جرأت آن را نداشتم که تعلیمی را توی اعماق حلقش فرو کنم. تعلیمی را در آوردم و دور انداختم. گفت: «تو زنی! تو از این جرأتها نداری! فقط شادان و من بلدیم این کار را بکنیم.» من ماندم، آقا

میری و تعلیمی.

گاهی به این فکر می‌افتم که کارد آشپزخانه را بردارم و بیفتم به جانش. ولی به نظر می‌رسد که راهی جز این که از یک کتاب برای شما می‌نویسم، ندارم. قرار بود من «ناستنکا» باشم، ببینید چه شده‌ام:

— و چنین به نظر او رسید که ترن چون غول درنده‌ای می‌خواهد بجهد... و چراغ پرنور جلوی آن چون چشم مخوفی است که می‌خواهد او را ببلعد. ناگهان ایستگاه مسکو، ترن مسکو و آن نگهبان بیچاره‌ای را که بزیر ترن رفته بود به خاطر آورد. نگاهی به آنجایی که فرونسکی بود، افکند و دید خیال دارد سوار ترن بشود، بیچاره در حالی که چشمانش چون چراغ ترن می‌درخشید، با صدای لرزانی گفت:

«بس است... بس است رنج و عذاب... من از دست تو آن پرنده تیرخورده‌ای را که به بازی گرفته‌ای رها خواهم ساخت...»

آناً چشمان خود را گشود و دید که ترن حرکت می‌کند... او مسافت بین ترن و خود را با نگاه سریعی برآورد کرد، چمدان را به دور افکند و بر روی خود علامت صلیب کشید. آنگاه خویشتن را به زیر چرخهای سنگین قطار افکند...

خدا حافظ، آزاده

حالا دکتر رضا به این فکر می‌کرد که واقعاً چه چیزهایی را از قصه بیب‌اوغلی حذف کند تا لایق تصور بینابینی باشد که دکتر اکبر و دکتر رضا از قصه داشتند. پیدا کردن خود آن تصور بینابین دشوار بود. فکر کرد که نهایتاً به دکتر اکبر قصه‌ای تحویل خواهد داد که از آن هر چیز اضافی کاملاً حذف شده باشد. ولی وقتی که به آن مجموعه قصه گم و گور شده بین کتابها و قفسه‌ها مراجعه می‌کرد و یا در ذهنش مدام می‌نوشت و پاره می‌کرد و یا در تخیلش، بویژه پیش از خواب در شب و بلافاصله پس از بیداری در صبح، چیزهایی را حذف و یا جرح و تعدیل می‌کرد، به این نتیجه می‌رسید که کار اصلاً و ابداً ساده نیست. از یک سو، زندگی بیب‌اوغلی بدجوری به عمق زندگی آزاده خانم پیوند خورده بود و از سوی دیگر دای اوغلی در همه جا حضور داشت و نمی‌شد او را از زندگی این زن و شوهر بیرون انداخت. اگر تصمیم می‌گرفت آن بخش از زندگی دای اوغلی را که در استانبول می‌گذشت حذف کند، حتماً به سبب دل‌بستگی‌اش به آن تصور بینابین از قصه بود. قصه در مقاطعی می‌شکست که حتماً داد دکتر اکبر در می‌آمد. حذف استانبول عاقلانه به نظر می‌آمد. در استانبول نه از آزاده خانم چندان خبری بود، نه از بیب‌اوغلی و نه از شادان و هدف قصه‌ای که از میان این همه قصه بیرون کشیده شده بود و

برای مجموعهٔ مشهد دکتر اکبر تنظیم می‌شد ارائهٔ چیزی غیر از زندگی شخصی و خصوصی دای اوغلی بود که حالا از زمانی که در دانشگاه استانبول دورهٔ دکتری را می‌گذراند، با نام رسمی فامیلی‌اش شناخته می‌شد و آزاده خانم هم که این قضیه را به فراست دریافته بود روی پاکت همان نام شریفی را نوشته بود. ولی اسم کوچک را روی پاکت نیاورده بود و در خود نامه هم باز با همان عنوان «دای اوغلی»، شریفی را مخاطب قرار داده بود، چرا که اولاً صمیمانه‌تر بود و ثانیاً بچه‌ها هر قدر هم بزرگ بشوند، هنوز در میان بزرگ‌ترهاشان با همان عناوین بچگی شناخته می‌شوند.

پس دکتر اکبر از وقایع زندگی شریفی در استانبول به کلی بی‌خبر می‌ماند. و این منطقی بود، چون که اگر حتی یکی دو تا از قصه‌های کوتاه آن دفتر مخفی مربوط به استانبول بود دکتر رضا تعهدی نداشت که پروندهٔ زندگی ادبی‌اش را در ارتباط با وقایعی که برای شریفی در استانبول اتفاق افتاده بود در اختیار نویسندهٔ دیگری بگذارد. یک نویسنده برای نویسندهٔ دیگر مدام مخفی کاری می‌کند. معمولاً اجازه می‌دهد آدمهای عادی دستش را بخوانند، ولی همیشه مشتش را برای نویسندگان دیگر بسته نگه می‌دارد. می‌توانست یک نکته را که مربوط به شریفی بود فقط به دکتر اکبر بگوید، به دلیل اینکه به بخشی از حرفهٔ دکتر اکبر مربوط بود، و آن اینکه وقتی که نامهٔ آزاده خانم به دست شریفی در استانبول رسید، شریفی سطرهایی از رمانی را در آن یافت که در زندگی او دوبار قبلاً نقش اساسی بازی کرده بود: یکی موقعی که او جریان آشویتس تبریز را از قول خود شریفی در اول شخص می‌نوشت، و دومی موقعی که شریفی از خانهٔ آزاده خانم و بیب اوغلی در آن شب قطره‌های خون بیرون آمده بود و هرچند کتابی را که آزاده خانم برای او کنار گذاشته بود همراه خود آورده بود، ولی پس از رسیدن به وسطهای شهر، اطراف همان

مسافرخانه تبریز کتاب دیگری خریده بود که در تصمیم‌گیری او نقش اساسی بازی کرد. شریفی در این بخش از زندگی‌اش در کنکور پزشکی شرکت کرده بود و در مسافرخانه منتظر اعلام جوابهای کنکور بود که کتابی را که در اطراف مسافرخانه خریده بود، دو سه روزه خواند و تمام کرد و عطای کنکور و درس پزشکی و تهران را به لقایش بخشید و با اولین اتوبوس عازم تبریز شد. خواندن این رمان او را در خطی انداخت که پیش از همه شادان و بعد آزاده خانم و بعدها بیب‌اوغلی به آن توجه پیدا کردند. شریفی تصمیم گرفت به هر قیمتی شده نویسنده شود. این، آن بار دوم و حیاتی بود که پایان رمان بر زندگی او سایه می‌انداخت. وقتی که نامه آزاده خانم با حرفهای پایانی آن رمان دستش رسید، و در همان ترجمه شکسته بسته آن زمان، شریفی احساس کرد که روحیه شهردی آزاده خانم نمی‌توانسته از اهمیت آن دو نوبت اول تجربه شریفی با آن رمان بی‌اطلاع مانده باشد. چنین چیز رازآمیزی، همه روزه اتفاق نمی‌افتد. علاوه بر این پایان رمان انگار اشاره‌ای بود دقیق به بعضی از خطوط زندگی آینده خود شریفی، و آن اینکه سر و کار او پس از این با زنهایی خواهد بود که مدام در زندگی و در ذهن او خود را به زیر چرخهای سهمگین قطارهای جهان خواهند انداخت، و جهان چنان بیرحم خواهد بود که شریفی هرگز قادر نخواهد بود کسی را از زیر آن چرخها بیرون بکشد.

ولی دکتر رضا هنگام ویرایش قصه زندگی بیب‌اوغلی نخواست به دکتر اکبر اطلاع بدهد که شاید کارنین، شادان و بیب‌اوغلی از یک گِل آفریده شده باشند و آنا و آزاده از گوهری دیگر. و شاید شریفی در سراسر زندگی‌اش به دنبال این بود که افرادی را از اردوگاه کارنین و شادان و بیب‌اوغلی، به یک اردوگاه بینابین منتقل کند و از سوی دیگر افرادی از اردوگاه آنا و آزاده خانم در زیر آن چرخها را هم، به همان اردوگاه بینابین

انتقال دهد تا ترکیب جدیدی خلق کند که در آن جنسهای آدمها از ترکیب محتوم قبلی شان فراتر رفته باشند و با تعویض اجزایشان با هم به پیدایش جنس دیگری کمک کرده باشند که از آن، زهر خونین هر دو، یعنی ظالمیت یکی و مظلومیت دیگری، حذف شده بود. همان طور که در آن شب خونین هم، آزاده خانم، به «ناستنکا» اشاره کرده بود و «شبهای روشن» را در اختیار شریفی گذاشته بود و گفته بود که من می خواستم ناستنکا شوم و بین چه بر سرم آمد. در میعادگاه آن اردوگاه بینابین، «فدور» و «ناستنکا» مشغول گفت و گو بودند، ولی شقاقی که در ذهن خود شریفی، وقتی که او در استانبول زندگی می کرد پیدا شده بود، بی شک مربوط به دو تصویر خون بود یکی مربوط به آنچه در حمام اتفاق افتاده بود و دیگری مربوط به آنچه در خانه بیب اوغلی و آزاده خانم در آن شب فاجعه رخ داده بود. این دو تصویر، بویژه دومی اجازه نمی داد که آن انتقالها به آسانی صورت گیرد؛ ولی از آن مهم تر حادثی بود که برای شریفی در استانبول پیش آمده بود که بی شک نمی توانست یکسره جدا از تأثیر وجود آزاده خانم باشد، جدا از تأثیر آن تصویر در حمام سنجاق، وقتی که یکی را دو تا دیده بود و دو تا را یکی، و دیده بود که آزاده خانم در او ایستاده است. سو به سو شدن و لغزشها و لرزشهای شریفی از این جریان به آن جریان و از این قطب به آن قطب، تجسم واقعی اش را در موجودی پیدا کرده بود که شریفی با زنده آن هر روز در استانبول زندگی می کرد و هر شب مرده آن را ماده اصلی رمانی قرار می داد که به عنوان نخستین رمان خود نوشت، ولی هرگز چاپ نکرد، و همیشه به اطرافیانش می گفت: ایکاش همان موقع چاپ کرده بودم.

دکتر رضا همه این وقایع و تخیلات شریفی را هم، از چشم دکتر اکبر و از چارچوب قصه بیب اوغلی دور نگه داشت.

فدور دوستویوسکی

# شبهای روشن

ترجمه

دکتر زهرا ی خانلری

نشریات سخن ۲

ده ریال

حالا تابوت آزاده خانم روی دست مردم به طرف قبرستان «دوه‌چی» می‌رفت. عده‌ای از میدان کاه آمده بودند. عده‌ای از صاحب‌الامر. عده‌ای از حاشیه قوری‌چای. عده‌ای از بازار دوه‌چی. چند نفری را میرزا مهربان کتابفروش آورده بود و از مردها میرزا تنها کسی بود که می‌گریست و پیرتر به نظر می‌آمد. ولی مردهای دیگر در سکوت می‌رفتند.

تن تکیده زن زیبا، در زیر ترمه، همان پرنده تیرخورده بود. ولی بیش از حد دراز می‌نمود. آن دو کفتر روح در جنب و جوش بودند و آن سوی دنیا را آماده می‌کردند تا از روح عروسشان آن طور که شایسته او بود پذیرایی کنند. در دو سوی دروازه قبرستان بالای چارچوب نشسته بودند. جنازه‌ای در کار نبود. پرنده‌ای افقی و مسطح در زیر ترمه بود که به قدر برگی دراز و خشک با سطح تابوت یکی شده بود. دور از چشم جهان در زیر ترمه لباس زن خونی بود. خون می‌ریزد. خون مرا می‌ریزد.

تقی یک سال پیشتر از لندن برگشته بود و شریفی به عجله خود را از استانبول به تبریز رسانده بود تا شاید مانع خودکشی آزاده خانم بشود و حالا تقی و او گوشه جلو تابوت را در دست داشتند. شریفی پشت سرش را نمی‌دید. گریه هم نمی‌کرد. می‌دانست که در پشت سرش پدرش و



بیب‌اوغلی در کنار هم می‌آیند. حتماً خویشان پدری‌اش، بادامچیها، خیابانیها، ترابیها و تظہیریهای راسته کوچک، و خویشان مادری‌اش، شکوه تازه‌ها، فرشباغها و راواسانیها می‌آمدند. ولی انگار نیروی جاذبه زمین از میان رفته بود و همه با چند متر فاصله از زمین در خلاء راه می‌رفتند و اگر صدای گریه‌ای از طرف زنها به گوش می‌رسید به کراهی دیگر تعلق داشت و در این حذف جسمانی زیبایی بی‌تأثیر بود. چشمهای آزاده خانم را کی بسته بود؟ چطور می‌شد آن موها را چال کرد؟ جنازه از زیر نگاه کوچولو و منجوق مانند و هراسان کفترهای روح رد شد. آهسته آهسته. و حتی با نوعی حرکت پلیسی و سینمایی. و روانه غسلخانه شد. مردها بیرون آمدند. رسول حاج و واج ایستاده بود. دلیلی هم نداشت گریه کند و اشرف دامن مادر را گرفته بود و مادر می‌گفت: «من اون تو نمیرم. نمی‌تونم جنازه‌ش رو ببینم. خدای من چه چشمهایی! چه موهایی! چه حرفایی! آدم نمی‌فهمید ولی خوشش می‌آمد!» و اشرف با چشمهای آبی‌اش گریه می‌کرد و موهای روشنش در باد به هر سو روان بود چونکه هنوز وقت رو گرفتنش از مردها نشده بود و به شنیدن حرفهای مادر، اشکهایش نگاه آبی‌اش را از چشمهای زنها و دخترهای دیگر متمایز می‌کرد. آیا خون را پاک کرده بودند؟ مرگ مثل قیچی آزاده خانم را از زندگی بریده بود. و بعد جنازه را روی تابوت از غسلخانه بیرون آوردند. به نماز ایستادند. جنازه در رو برو. آن ته، ته ته. پاکیزه در آن ته. با یک مرگ پاکیزه و مخفی در آن ته. دوباره تقی و شریفی رفتند زیر تابوت سبک. به سبکی پَر کلاه شاهزاده‌های خیال. هفت قدم می‌رفتند. جنازه را روی زمین می‌گذاشتند. باید همه می‌فهمیدند که در حضور مرگ هستند. چیزی غایب خود را مدام اعلام می‌کرد. و بعد دوباره جنازه را بلند می‌کردند. شریفی صداها را نمی‌شنید. دعاها و الله‌اکبرها و فاتحه‌خواندن‌ها برای جریان دیگری بود.

شریفی مرگِ آزاده خانم را می‌بلعید. شخصاً مرگِ او را می‌خورد. با او در آن جنازه آرام و بی‌دغدغه می‌مرد. تابوت را می‌کشید و می‌مرد. گریه نمی‌کرد. چشمهای آزاده خانم بر تاریکی سلطنت خواهد کرد. برایش روشن بود. ولی معنا نداشت. انگار مرگ و اندیشیدن هر دو با هم در سرازیری می‌رفتند. به سوی پرتگاهی که در آن بازگشت به خود نبود. بعد دیگر تمام شده بود. آن بالا ایستاده بودند. همه. و پرتگاه بود. و بعد گورکن جنازه را گرفته بود و جنازه را آن تو جا می‌داد. انگار قرار است جنازه را در جایی دیگر تحویل بگیرند، از قبر در آورند، کفن را باز کنند، دوباره بشویند، چشمهایش را باز کنند و بگویند: «بفرمایید، این جهان و این شما. تجربه را از سرگذرانده‌اید. تماشا بفرمایید.» یکی داد زد نامحرما دور شوند که می‌خواهیم صورتش را باز کنیم و روی خاک بگذاریم. ولی یک محرم باید پیش بیاید. شوهرش؟ نه شوهر پس از مرگ زن به او نامحرم است. واقعاً؟ چه خوب. اصلاً این شوهر در زمان حیاتش هم به این زن نامحرم بود. عقدنامه مختومه اعلام شده بود. آزاده خانم پیر، پرواز کن! دوباره اعلام کردند. مرحومه محرمی ندارد؟ احتیاط مستحب آن است که زن شوهر خود و شوهر زن خود را غسل ندهد. صورتش را هم باز نکند، بهتر است، شریفی آن قطرات خون را می‌دید که روی آن فرش هندسی در زیر مهتاب تهران نو می‌ریخت. بیب‌اوغلی بالای قبر نشسته بود تکان نمی‌خورد. پس مثل همیشه عمل به احتیاط می‌کنیم. مرحومه محرمی ندارد؟ چه کسی محرم‌تر از شریفی که آن قطرات را دیده بود؟ چه کسی محرم‌تر از او که آن نامه را خوانده بود؟ و حالا درست جلو چشم همه، رفته بود توی قبر، خم شده بود و صورت را از توی کفن آهسته آهسته بیرون می‌کشید، انگار نوار دسته‌گلی را باز می‌کند. از همه‌ی بالا خبری نبود. گورکن گفت: «شما برادرش هستید؟»

شریفی اعتنا نکرد و بعد بریده هندسی گل یاس سفیدی را روی خاک گذاشت. و فقط گفت: «چه کنم؟ دیر رسیدم؟ چه کنم؟ باید تو را کنار قبر پهلوان خاک می‌کردم» و قامت راست کرد. باز هم گریه نمی‌کرد. یکی گفت: «برادر مرحومه است.» بیب‌اوغلی حرفی نمی‌زد. قرار نبود حرفی بزند. نامه آزاده خانم توی جیب شریفی بود. ولی وقتی که سرش را بلند کرد، چیزی غریبی دید:

زمان حاضر از بین رفته بود. آدمها همان بودند، ولی در آن زمان نبود که بودند. در زمانی دیگر بودند. پدرش بیب‌اوغلی را از روی خاک بلند کرده بود و می‌بردش به طرف دروازه قبرستان، ولی نه در زمان حاضر. اشک سراسر صورت مادرش و اشرف را گرفته بود. و تقی که همیشه زودتر از او گریه می‌کرد، دستهایش را از جیبش در آورده بود و زیر پلکهای پایینش را پاک می‌کرد. ولی نه در زمان حاضر. همه انگار کر و کور و لال بودند و پشت کرده بودند به قبر که هنوز سنگش گذاشته نشده بود، و می‌رفتند. ولی نه در زمان حاضر. آزاده خانم شخصاً بالاسر خاک ایستاده بود و گورکن می‌گفت این قبر، برای همیشه روباز خواهد ماند. و آزاده خانم ماتو تنش بود، ماتوی سبز و یک روسری سبز هم روی سرش انداخته بود. و به شریفی لبخند می‌زد. و شریفی خواست حرفی بزند که گورکن گفت: «دستور از بالاست. دستور دادند که این قبر همیشه همین‌طور بماند.» و همه داشتند برمی‌گشتند. و پشت مردها و زنها و کودکان دیده می‌شد، و دروازه قبرستان بسته می‌شد. ولی زمان حاضر از بین رفته بود. آن بریده هندسی گل یاس سفید کجا بود؟ خم شد و قبر را نگاه کرد. دقیقاً به همان صورت بود که او آن را از توی کفن در آورده روی خاک گذاشته بود. شریفی می‌خواست دلیل این تغییر حالت ناگهانی را از آزاده خانم که آن ور قبر خودش ایستاده بود بپرسد. آزاده خانم پیشدستی

کرد:

«داری احساساتی میشی دای اوغلی. این فصل را همین جا تمام کن.»

«ولی تموم نشده، آزاده خانم!»

«از قبرستون برو بیرون!»

«پس قبر چطور میشه؟»

«مهم نیس. تو برو، برو بیرون! مهم اینه که تو از این جا بری بیرون.»

از قبرستان که بیرون آمده بودند نزدیکان بیب اوغلی می‌رفتند خانه او. شریفی، هم از این تشریفات بدش می‌آمد و هم از بیب اوغلی نفرت داشت. وقتی که کنار برادرش در بیرون قبرستان ایستاده بود و منتظر راه افتادن مردم بود، فکر کرد نامه آزاده خانم را از جیبش در آورد و به برادرش بدهد تا او هم بخواند و از ماجرای مرگ زن زیبا سر در آورد. ولی منصرف شد. سرّ خاک کردن علی پهلوان و نامه و معنای آن را پیش خود نگه می‌داشت تا روزی که بتواند از آنها به جای خود استفاده کند.

از دیگران جدا شد. چطور می‌توانست پس از دیدن آن بریده هندسی یاس سفید به خانه قاتل آزاده خانم برود، در خانه‌ای بنشیند که در آن آزاده خانم رگهایش را زده بود غذا بخورد و از رویش حلوا نوش جان کند و به صاحب عزا تسلیت بگوید. خود او صاحب عزا بود. سوار درشکه شد. حتماً حالا که شادان به بیب اوغلی سفارش صندلی قمار می‌داد، می‌خواست بوسیله او از پس‌دایی‌اش درآورد که محل قبر علی پهلوان کجاست. آیا پس از گذشت این همه سال، قبر علی پهلوان اهمیت داشت؟ این همه نجار و مبل‌ساز درست و حسابی در وسط‌های شهر ریخته بود، چرا باید سفارش صندلی قمار به او داده می‌شد؟ چه غرضی در کار بود؟ یک نفر را هم که در اوایل می‌گفتند اسمش شجاعی است و بعد معلوم

شد رفیعی است به جان برادرش انداخته بودند تا از او در آورند که چه کسی پیش از افتادن کتابخانه آزادیخواهان تبریز به دست دولت آن را آتش زده و نابود کرده است. رفیعی شبها به برادرش مشروب می داد، خودش را از دشمنان سرسخت شادان معرفی می کرد، ولی وقتی که خودش هم سرش داغ می شد، از محبتهای شادان دم می زد و با حرفهای ضد و نقیضش می فهماند که پیش از هر چیز دیگر به یک موضوع علاقه مند است: کتابخانه چی شد؟

دم در باغ گلستان از درشکه پیاده شد. رفت توی باغ. احساس همیشگی اش این بود که باغ گلستان کمی پایین تر از سطح دنیا ساخته شده. و یا شاید هر روز سطحش پایین تر می رود تا موقعتش درخور گودهایی باشد که در اطراف گجیل در مجاورتش قرار گرفته اند. ولی این احساس او فقط یک خطای باصره بود. درازی بیش از حد استخر جلویی و پهنای کمش و یا شاید حضور میله ها علت این خطای باصره می توانست باشد؛ و یا شاید حضور شمعدانیهایی که همیشه اطراف استخر از گلدان هاشان در آب منعکس بودند و قدشان هم زیاد بلند نبود و شکل بچه های کودکانی با چشم های رنگین و گونه های گلگون بودند. دلیل دیگر این بود که باغ هیچ وقت درخت های سر به فلک کشیده نداشت. حسن باغ گلستان به این بود که هم به چو خودلار و گجیل و ناچره لر نزدیک بود. و هم به شهناز و پاساژ و منجم و قره آغاج و گزران و قونقاباشی. و از آن مهم تر مثل یکی از شاعران رماتیک همشهری اش در عصر خودش، زیبا، مایخولیایی و ضعیف بود. و گرچه زیبا بود به جهان مرده اطرافش فخر نمی فروخت.

روبروی همان استخر دراز روی نیمکت نشست و موقعی که دست کرد و از جیبش نامه آزاده خانم را در آورد و شروع کرد به خواندن، یاد

شعری افتاد که آزاده خانم وقتی به خانه وقفی می‌آمد برای او و تقی می‌خواند. ولی بیت اول کلمات شعر یادش نیامد. نامه را نگاه می‌کرد. آن بریده هندسی بین چشمهایش و کلمات نامه حائل بود. آن بریده حالا حرکت می‌کرد، بالا و پایین می‌رفت و نگاه او را به خود تخصیص می‌داد. و بعد دید قطره‌های خونی که آن شب مهتابی در تهران نو روی فرش هندسی ریخته بود حالا روی آن بریده هندسی یاس می‌ریزد و از روی آن بریده پایین می‌گلتد و روی نامه می‌افتد. حالا آزاده خانم روی آن نامه و روی آن بریده هندسی راه می‌رفت و حتی صدای آزاده خانم از جایی دیگر، از حادثه‌ای دیگر می‌آمد و او خودش کلمات را می‌خواند. من زخمی شده‌ام، برای ابد، آنقدر خون از من خواهد رفت که خواهم مرد. و صدایش از نامه بلند بود: دای اوغلی، او به خاطر شما زجر کشید، ولی در دنیای بسیار بد و پیچیده‌ای گیر کرده‌ایم. زهر هر چه او به خاطر شما متحمل شده بود، در جان من ریخته شد. رک و راست بگویم: پدرم در آمد. دیگر نمی‌توانست چشم از روی این کلمات بردارد. و قطره‌های خون روی آن بریده هندسی یاس و روی کلمات می‌ریخت. و بعد دید که در منزل بیب اوغلی، همان جا که چند سالی در آن مخفی شده بود، کنار آینه ایستاده و دارد توی آینه، تعلیمی شادان بیب اوغلی را می‌بیند که به دیوار طاقچه تکیه داده شده و به خون آلوده است، و در این سو، زنی موهای بلوطی‌اش را روی شانه‌هاش ریخته و آنقدر لاغر است که گویی وجودش از ماده ساخته نشده، بل که یک پری دریایی است که تازه با تنِ دیگر - سو نمایش از آب بیرون آمده و نه تنها سینه تکیده‌اش بلکه قلب و ششها و کبد و معده‌اش هم پیداست و اینها همه رنگهای گوناگون دارند و به همان صورت هم در آینه منعکس شده‌اند و او تیغ ریش تراش بیب اوغلی را در دست گرفته و خود را در آینه با آن چشمهای خرمایی‌اش نگاه می‌کند و

بعد دست می‌برد و لبهایش را که نرم و بی‌خون و پر نور است لمس می‌کند و پیش از آنکه دست به کار شود، به همان صدای حزین و ملایم این بیت‌ها را می‌خواند:

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| من نه پری دیده نه دیوانه‌ام | روح ستمدیده پروانه‌ام      |
| کس نکند از من ناکام یاد     | آه، به ناکامی من کس مباد   |
| کام گرفت از من و آزار داد   | آنکه دلش همچو من آزرده باد |
| شوهر من وصله ناجور بود      | من که نمی‌خواستمش زور بود  |
| معتقد عاطفه زن نبود         | شوهر من باب دل من نبود     |
| دست دل من به سوی شونرفت     | آب زن و شوی به یک جو نرفت  |
| خانه شوهر نه که زندان من    | سوخت به زندان غمش جان من   |
| خشت من از قالب حسرت کنید    | وانگهش آینه عبرت کنید      |
| دخترکان خشت مرا بنگرند      | راز بخوانندش و عبرت برند   |

و بعد تیغ ریش تراش را روی هر دو مچش محکم می‌کشد و باز توی آینه نگاه می‌کند و این بار خون فواره می‌زند و حالا فواره خون روی آن بریده هندسی یاس و کلمات نامه فرو می‌ریزد و خود او نامه را می‌خواند...

و ناگهان دستی روی شانهاش گذاشته شد و یکی گفت: «داداش! داداش، برای چی این طور گریه می‌کنی؟» سرش را از روی نامه بلند کرد. دو چشم سیاه درشت روی صورت و چشم‌های گریانش خم شده بود. چه چشم‌های غم‌زده‌ای! شریفی گفت: «من؟ من؟ من گریه نمی‌کردم!» و بلافاصله فهمید مرد کیست و بلند شد. مرد دستمالش را در آورد و داد دستت شریفی: «پاک کن! چشمه‌ایت را پاک کن!» شریفی گفت: «بیخشید! بیخشید! متوجه نبودم شما هستید؟» شریفی را روی نیمکت نشاند و خودش هم نشست. و در آب استخر خیره شد. بی‌آنکه حرفی بزند. او که تصمیم گرفته بود راز نامه را با کسی در میان نگذارد، نامه را به طرف مرد دراز



کرد. مرد عینکش را در آورد، نامه را گرفت و تا ته خواند. برگشت طرف شریفی: «عاشق تو که نبود؟» - «نه!» - «تو چی؟» - «من هم نه!» و بعد شریفی از او تقاضا کرد که آن تکه از شعر «روح پروانه‌اش» را که با مصراع «من نه پری دیده نه دیوانه‌ام» شروع می‌شد، اطراف نامه به خط خوش خود بنویسد و او خودنویسش را در آورد و بیت‌ها را نوشت.

نه اینکه در تبریز هرگز اتفاق نیفتاده باشد که زنی را از آرامگاه ابدی‌اش بدزدند. وقتی که هر به یکی دو قرن، به استثنای تنی چند، زمین، خاک همه را به توبره می‌کشد، کدام آرامگاهی ابدی می‌تواند باشد؟ همه می‌دانند که بعضی مردگان زودتر از زمان قیامت به رستاخیر تن می‌دهند. نه اینکه در ادبیات هرگز اتفاق نیفتاده باشد که مردی، عاشق زن جوان مرده‌ای شده باشد. عشق به مردگان نخست از عشق به زنده‌ای زیبای مرده شروع شد و بعد تبدیل به نوعی مرده‌خواری هر دو جنس گردید. هیچ آدمی بیچاره‌تر از «قربانعلی» و هیچ زنی مرده‌تر از «اثیری» نبود. ولی فرق هست بین آنچه خیالی است و آنچه واقعی است. مثل اینکه هرکسی نوع رستاخیزش را خود تعیین می‌کند. گرچه بعضیها معتقدند که از پیش آدم باید دم مرده‌شوی، گور کن، بایگانی ثبت احوال و مورخ معاصر را دیده باشد. مسئله اقبال نیست: حتی به سردبیر متوفیات هم آدم باید پیش از مرگش مقداری دلار داده باشد تا او بعد از مرگش در پشت سر جنازه به سرش بزند، ضمن اینکه به این می‌اندیشد که از «توناز» کاغذ ارثی و هدایی چه مقدارش را می‌تواند کش برود، با سرفه متظاهرانه مربوط به حساسیت سینه و ورم صورت در زیر چشمهای ریزه‌هیز، و مدام برای کسانی که رستاخیرشان توی جیبشان است، جان‌نشینهایی از

روسی خانه‌های جهان بترسد.

رستاخیز زن آزاده تبریزی قرار بود خالص و بی‌وساطت باشد. وقتی که گورکن گفت: «دستور از بالاست که این قبر همیشه همین‌طور بماند.» راست می‌گفت. گورکنی که افتخار کندن چنان گوری را پیدا کند اگر به رستاخیز صاحب آن گور اطمینان نداشته باشد، گورکن نیست. در شهر پیچید که دستور دستور شادان بوده. روح گورکن از این دستور بی‌خبر بود. ولی هر گورکنی، در صورتی که واقعاً به کارش وارد باشد - که در ابتدا ساده می‌نماید چرا که مرده را بغل می‌کنی و به خاک می‌سپاری و بعد رویش را می‌پوشانی و دستمزدت را می‌گیری - می‌داند در حضور بعضی مرده‌ها با مرده سر و کار ندارد، بلکه با عبور سر و کار دارد، نه البته عبور به صورت قراردادی آن، بلکه عبور از متن زندگی به متن مرگ و متن بعد از مرگ، و در واقع در این حرفه خود عبور به مراتب مهم‌تر از زندگی، مرگ و بعد از مرگ است. وقتی که گورکن جنازه آزاده خانم را بغل کرد و سبکی بسیار عجیب آن را تجربه کرد، به این نتیجه رسید که این جنازه خود عبور است و حالت عابر بودن خود را از دست داده و در حال حرکت از یک جریان به جریان دیگر، جریان بودن همه چیز را نشان می‌دهد. و چون هیچ توجیهی از پیش برای این حالت نداشت، اعلام کرد که دستور از بالاست که این قبر همیشه همین‌طور بماند. ولی در گورکن هم چیزی مثل شریفی بود، در مقابل حوادث روزمره، ابعاد طبیعی داشت، و در مقابل حوادثی از نوع عبور آزاده خانم، چالاک‌ی خستگی‌ناپذیر تخیل را. و به همین دلیل وقتی که پس از رفتن همه، ناگهان سر و کله شادان و چند نفر از همکارانش، از جمله رفیعی و یکی دو پزشک بالای قبر روباز پیدا شد، گورکن یک چشمش را تا آنجا که ممکن بود تنگ کرد، طوری که انگار یک چشمش را می‌بندد تا با چشم دیگر در

ذره بین حرکت شوم میکربی را تماشا کند، و اولین چیزی که در صورت تیمسار متوجه شد، بریدگی بسیار ظریف ولی درازی بود که در فاصله لب چپ و چانه‌اش موقع تراشیدن ریشش در آن روز بخصوص پیدا شده بود. و چون خودش ریشش را نمی‌زد فکر کرد با آدم بسیار مهمی سر و کار دارد. بلند شد، ایستاد و منتظر شد. تیمسار فوراً دست بکار شد و برای آنکه نشان بدهد که از همان اول ابتکار عمل را به دست گرفته است به گورکن گفت: «پس تویی.» گورکن گفت: «مثل اینکه.» تیمسار گفت: «که این طور.» گورکن گفت: «عرض کردم که.» تیمسار عصبانی شد، داد زد: «مرتیکه واسه چی خودت رو زدی به خلی.» گورکن گفت: «من بی‌تقصیرم. زن و بچه هم دارم.» تیمسار گفت: «پس توضیح بده!» گورکن گفت: «دادم.» تیمسار داد زد: «خلی؟ کی دادی؟» گورکن گفت: «یک نفر آمد، صبحی، آمد، گرفت، رفت.» تیمسار داد زد: «چی رو؟» گورکن درماند. رفیعی توضیح داد: «قربان نفهمیده «توضیح» یعنی چی، لابد صبح یکی اوامده چیزی گرفته رفته، فکر می‌کنه شما سؤالتان مربوط به این مسئله‌س.» تیمسار خنده‌اش گرفت: «بین از کی راجع به توطئه و سیاست و ترور سؤال می‌کنیم!» بعد رو کرد به دکترها و گفت: «اول باید جنازه زن رو خوب معاینه کنین.» پزشکها نگاهی به یکدیگر کردند و یکی از آنها گفت: «چشم.» تیمسار به رفیعی گفت: «مطمئنم یه نفر این زن رو کشته. قتل سیاسی‌یه.» رفیعی گفت: «می‌فرمایید بتدریج کشته یا یکدفعه.» تیمسار تعلیمی‌اش را دور سرش چرخاند و پایین آورد و گرفت زیر بغلش، کلاه را برداشت. سرش کاملاً طاس بود. بعد کلاهش را گذاشت سرش و از رفیعی پرسید: «فکر می‌کنی کی زن رو کشته؟» رفیعی پرسید: «مگر کسی غیر از بیب‌اوغلی هم هس؟» تیمسار خیره شد توی چشمهای رفیعی، و دیگران چون دیدند که بین تیمسار و رفیعی چیزی در حال رد و

بدل شدن است سرهاشان را پایین انداختند تا آن چیز با چشمک و حرکت سر و لبخند رد و بدل شود. از مجموع این حرکات یک چیز قرار بود ثابت شود، نه قتل و نه هویت قاتل، بل که نبوغ عظیم تیمسار در پی بردن به رموز قتل‌های سیاسی. آن نگاه و چشمک و لبخند هم فقط یک معنی داشت و تیمسار بی‌آنکه از اطرافیان و همه‌ای داشته باشد و یا به فکر به خطر افتادن نبوغ عظیمش باشد، اعلام کرد: «اخیراً مرد جوانی وارد شهر شده که با این زن نسبتی دارد و چون این زن یکی از شهودی بود که می‌خواست علیه او شهادت بدهد، او را کشته.» عجیب این بود که با وجود این که همگی اطراف قبر بودند کسی تا حال جرأت نکرده بود یا فکرش را نکرده بود که نگاهی به ته قبر بیندازد. و شاید همه انتظار داشتند که بالاخره تیمسار که سرد و گرم روزگار را چشیده و به جسارت شهرت دارد، دستکم نگاهی گذرا به قبر بیندازد. انگار قبر ناپدید شده بود و یا نقشه‌ای بود روی کاغذ، و مربوط بود به ماجرای دیگری که بعداً قرار بود واقعیت آن تعیین شود. طبیعی بود که جمع از تیمسار شادان انتظار داشته باشد که مشکل را حل کند یا دستکم یک بار دیگر تعلیمی را به دور خود بچرخاند و به اعمال محیرالعقول دیگر دست بزنند. یکی از پزشکانی که در رکاب بود گفت: «تیمسار راجع به معاینه جنازه فرمایشی ندارین؟» تیمسار از جولان دادن تعلیمی خسته شده بود و داشت روبرو را بهت زده نگاه می‌کرد. همان پزشک که فکر می‌کرد تیمسار حرف او را نشنیده است، جمله‌اش را تکرار کرد. تیمسار مثل رهبر ارکستری که سازهای بخشی از ارکستر را به آهسته‌تر زدن دعوت می‌کند، تعلیمی در یک دست و دست دیگر رو به پایین، همه را به سکوت دعوت کرد. در ابتدا معلوم نبود چه چیزی از ذهنش گذشته، ولی چون به روبرو خیره شده بود همه مسیر نگاه او را تعقیب کردند، ولی چیزی ندیدند، و بعد

ناگهان تیمسار تعلیمی را برد بالا و فریاد زد: «مردک! مردک! مگر عمل به احتیاط نبود؟ پس شوهرش نمی‌تونست! نمی‌تونست! نمی‌تونست! بگو، زود بگو، بگو!» اصلاً معلوم نبود تیمسار با چه کسی حرف می‌زند. همه حاج و واج مانده بودند. رفیعی که گاهی در خلوت، این قبیل عصبانیت‌های تیمسار را دیده بود و حتی گاهی شخصاً قربانی آنها شده بود، فکر کرد که چیزی از او سرزده، چون گمان نمی‌کرد تیمسار نسبت به افسرهای خود و یا پزشکان همراهش از این حرفها بزند. گفت: «تیمسار با من بودین؟» تیمسار هنوز در ادامه همان خشم خود حرف می‌زد و اصلاً کاری به کار کسی نداشت: «مردک! بیا ببینم. کجایی. در رفتی؟ بیا؟» و دور خود چرخید بالاخره قربانی خود را یافت و تعلیمی را برد بالا و با خشم کورکننده‌ای آن را پایین آورد، قربانی جاخالی داد تیمسار با دست آزادش محکم شانه‌اش را چسبید. سرشانه‌اش درد گرفته بود. گورکن پا به فرار گذاشته بود و در میان قبرها این ور و آن ور می‌دوید. تیمسار فریاد زد: «بگیریدش!» افسرها رفتند و گورکن را گرفتند، آوردند پیش تیمسار. گورکن چشمش را به تعلیمی تیمسار دوخته بود. تیمسار هنوز با دست چپ بالای بازویش را در دست می‌فشرد. گفت: «مگر عمل به احتیاط نبود؟» گورکن گفت: «بود.» تیمسار گفت: پس شوهرش که نمی‌تونست، نه؟» گورکن گفت: «نه، نمی‌تونست.» تیمسار گفت: «پس کی می‌تونست؟» گورکن گفت: «نامحرم نمی‌تونست.» تیمسار گفت: «پس کی می‌تونست؟» گورکن گفت: «یه جوون می‌تونست.» تیمسار نگاهی به رفیعی انداخت، نگاهی دیگر به گورکن، و نگاه سومی به همه اطرافیان و، غرق لذت کشف نهایی مشکلات جرم سیاسی، نگاه چهارمی به گورکن. و بعد دوباره متوسل شد به تعلیمی، ولی از ترس درد بیخ شانه‌اش، تعلیمی را آهسته، ولی با ژستی که شایسته یک تیمسار بود، بلند کرد و گذاشت روی

شانۀ راست گورکن که از ترس می‌لرزید و در مقابل شادان و این همه آدم به کلی خودش را باخته بود. هیچ نمی‌فهمید تیمسار کی چشمش به تهِ قبر افتاده بود، به دلیل اینکه خوب می‌دانست که سؤالها به جایی جز ته قبر مربوط نیست. و تیمسار؟ چون مطمئن نبود اگر چشمش به مرده می‌افتاد چه عکس‌العملی از خود نشان می‌داد، در یک لحظه بسیار گذرا به اطرافیان خودش بلوف زده بود. وقتی که همه را متوجه روبرو کرده بود، نگاهی تند به تهِ قبر انداخته بود و دیده بود که صورت آزاده خانم تا نیمه باز است، و به محض دیدن آن بود که فریاد زده بود «مردک!» و حالاکشف کرده بود که یک جوان در قضیه دخالت کرده است. به گورکن گفت: «خب، بگو! بگو دیگه!» گورکن گفت: «من گفتم محرم مرحومه بیاد صورت مرحومه را روی خاک بذاره.» تیمسار عجله داشت: «خب؟ خب؟» گورکن ادامه داد: «اول خبری نشد. بعد یه نفر پرید توی قبر. خم شد. کفن را باز کرد و صورت مرده رو گذاشت روی خاک.» تیمسار عجله داشت: «خب؟ خب؟ بعد چی شد؟» گورکن گفت: «بعد صورت زن رو بوسید.» تیمسار فریاد زد: «چی؟ چی؟» انگار این واقعه با سناریویی که تیمسار در ذهنش برای حوادث نوشته بود جور در نمی‌آمد. «بله، صورت زن رو بوسید. بعد حرف زد.» تیمسار گفت: «حرف زد؟ با مرده؟ چی گفت؟ یاللاه بگو، چی گفت؟» گورکن گفت: «سرش پایین بود. مرده آن ته بود. من تو قبر بودم ولی واستاده بودم. جوون سرش پایین بود. چند کلمه بیشتر نگفت:» تیمسار گفت: «چی گفت پدرسگ؟ بگو!» گورکن گفت: «من صداس رو شنیدم ولی حرفهاش رو نشنیدم. حرف زدنش رو شنیدم.» تیمسار گفت: «بعد؟ بعد چی شد.» گورکن گفت: «بعد دستهاش رو گذاشت روی خاکها، خودش رو کشید بالا، کنار قبر واستاد. همون جایی که شما چند دقیقه پیش واستاده بودین.» تیمسار گفت: «مردم چی؟ مردم

چی گفتن؟ این کار که غیر شرعی یه!» گورکن گفت: «کدوم مردم؟» تیمسار گفت: «مردمی که جنازه رو آورده بودن؟» گورکن گفت: «رفته بودن. همه شون. جوون که پرید توی قبر، اونا رفتن.» تیمسار گفت: «چرا؟ گورکن گفت: «من از کجا بدونم؟» تیمسار گفت: «تو از جوون نپرسیدی چه کارپس؟» گورکن گفت: «من آخه چه کاره‌ام؟ برای خودش یلی بود. همونجا واستاده بود. مثل شما روبروش رو نگاه می‌کرد. بعد یه دفعه گذاشت رفت.» تیمسار پرسید: «چه شکلی بود؟» گورکن گفت: «قد شما بود؟» تیمسار گفت: «پرسیدم چه شکلی بود؟ قیافه‌اش چه شکلی بود؟» گورکن گفت: «من درست ندیدم ولی فکر می‌کنم مثل همه بود. شکل آدم بود.» تیمسار گفت: «از قیافه‌ش چیزی یادت نمونده.» گورکن گفت: «سبیل داشت.» تیمسار گفت: «سبیل داشت؟ واقعاً؟» گورکن گفت: «با این دو چشم خودم دیدم. خیلی هم کلفت بود.» تیمسار گفت: «واقعاً؟» گورکن گفت: «واقعاً.» تیمسار رو کرد به اطرافیانش. «حالا بگین قضیه سیاسی نبود؟ با اون همه سبیل.» و بعد به گورکن گفت: «خب، عمو، بگو بینم چند سالش بود؟» گورکن گفت: «درست نمی‌دونم. ولی شاید بیست و سه، بیست و چهار یا بیست و پنج ساله بود.» تیمسار گفت: «عجب! عجب!» و برگشت طرف رفیعی: «خب چه می‌فرمایین دوست عزیز؟ سبیل که داشته، سبیلش پرپشت که بوده، بیست و چهار پنج ساله هم که بوده. حالا بگو خودش نیست؟» رفیعی گفت: «تیمسار، خبر موثق داریم که به کشور برنگشته.» شادان برگشت طرف گورکن: «فعلاً فقط یک تخته سنگ روی قبر می‌ذارى. روش رو نمی‌پوشونی. تا بعداً خودم دستور بدم. چی گفتم؟» گورکن گفت: «فعلاً فقط یک تخته روی سنگ قبر می‌ذارى. روش رو نمی‌پوشونی...» تیمسار گفت: «تا بعداً خودم دستور بدم.» گورکن گفت: «تا بعداً خودم دستور بدم.»



راه افتادند و به سرعت از قبرستان خارج شدند. گورکن کنار قبر به زمین نشست.

صحبت شهریار و شریفی در باغ گلستان گل انداخته بود. شهریار چند تا از شعرهایش را برای شریفی خوانده بود و اصرار می‌کرد که شریفی هم برای او شعری بخواند. گرچه شریفی شنیده بود که شهریار دوست ندارد دیگران در حضورش شعر بخوانند، ولی آنقدر از خواندن شعر امتناع کرد که شهریار عملاً به استغاثه افتاد. شریفی گفت: «من در حضور استاد جرأت نمی‌کنم شعر بخوانم. اصرار نفرمایید!» حرفهای شهریار واقعاً تسکینش داده بود.

بارها در آن دقایق آخر خط خوش شاعر را در کنار خط زنانه، ساده و ناشیانه آزاده خانم تماشا کرده بود و حتی به‌رغم تفاوت زیبایی دو خط، بین آنها شباهتهایی هم پیدا کرده بود. شاید اگر آزاده خانم تعلیم خط می‌گرفت به مهارت شهریار می‌نوشت. شریفی کاغذ را بلند کرده بود و در فاصله‌ای متناسب از صورتش نگه داشته بود و تماشایش می‌کرد که ناگهان دید جنب و جوش غریبی در آن سوی میله‌ها به راه افتاده. سه چهار جیب ارتشی‌تر و تمیز و یک اتوموبیل شخصی باطمینان آمدند و از پشت میله‌ها رد شدند. پاسبانهای خیابان سوت زدند و خبردار ایستادند، یک درشکه‌چی اسبش را به کنار خیابان راند و شریفی در یک لحظه بسیار گذرا، از بالای کاغذ، شادان را دید که روی صندلی دست راست

رانندهٔ جیب اول نشسته و تعلیمی اش را به زانویش تکیه داده است و متفکر روبرو را نگاه می‌کند. آدمهای جیب دوم ارتشی بودند ولی در جیب سوم، کنار راننده رفیعی نشسته بود و ناراحت بود چون که نیمی از هیکلش از جیب بیرون مانده بود. در اتوموبیل عقبی سه نفر نشسته بودند و شهریار که متوجه عبور این قافلهٔ احترام‌انگیز شده بود، گفت: «اون رئیس دانشگاه نیست توی اتوموبیل.» شریفی گفت: «بله، خودشه.» شهریار گفت: «حتماً از ختمی چیزی برمی‌گردن. آدم مهمی مرده؟» شریفی گفت: «شاید. شاید.» شهریار بلند شد. شریفی هم بلند شد. با هم تا دم در باغ گلستان آمدند. شهریار بسیار قد بلند می‌نمود. موقع خداحافظی گفت: «یک روز باید بیایی خانهٔ من و شعرهایت را هم بیاوری. خدا حافظ و گریه موقوف. ختم تمام شد.» و رفت.

شریفی به سرعت تصمیم گرفت و وارد عمل شد. راه گجیل را در پیش گرفت. و وارد اولین آرایشگاه شد. وقتی که روی صندلی نشست دستور داد سلمانی ریشش را بزند. سلمانی ریشش را زد. بعد گفت سیلش را کوتاه کند. کوتاه که کرد بهانه گرفت و گفت: «کج شد، همه‌ش رو بزن.» سلمانی سیل را ریخت روی پیشبند سفید روی سینهٔ شریفی. بعد به سلمانی گفت که سرش را کوتاه کند. سلمانی کوتاه کرد. شریفی ایراد گرفت و گفت: «همه‌ش رو بزن.» سلمانی گفت: «آقا حیفه.» گفت: «نه، بزن، موهام میریزه.» و می‌خواست بگوید: «بزن! و حذف کن، که من فقط با مخفی شدن آشکار خواهم ماند، ولی برای آنکه آشکار شوم اول باید مخفی شوم.» سلمانی موها را زد. شریفی آمد بیرون. شلوغ‌ترین ساعت گجیل بود. ولی همان بوی انهدام و ویرانگی همه جا بود. رفت توی کلاه‌فروشی و یک شاپو خرید. آمد بیرون. ده قدم جلوتر یک تسیح دانه درشت جاهلی خرید. کمی دورتر یک چق خرید با یک کیسه توتون، از

همانهایی که پدرش توی جیبش می گذاشت. کبریت هم خرید. توتون را ریخت توی سر چپق، چپق را با کبریت روشن کرد و همه دود چپق را فرو داد. چپق به دست رفت زیر سقف بازارچه. امکان نداشت کسی او را با این ریخت و قیافه بشناسد. از پسردایی پدرش آق غلامحسین یک سیر گردو خرید. آق غلامحسین گردو را کشید، ریخت توی پاکت، داد دستش، پول را گرفت و بقیه پول را داد و گفت: «مشدی برکت!» پیچید توی کوچه پرنده فروشها. حالا که نمی توانست جهان را مخفی کند، خودش از جهان مخفی می شد. خوشش می آمد. تماشا کرد و تماشا شد. همه چیز بیگانه بود. پرنده‌ها را می دید و نمی دید. بوقلمونهای کاروانسرا را که روی پهن می پلکیدند، و به همان مضحکی سابق بودند، می دید و نمی دید. و بعد پیچید دست چپ و ایستاد به تماشای سمساریها، عتیقه فروشها و اشیای مسروقه فروش رفته. همه دهاتیهای آذربایجان عاشق گشت و گذار در این منطقه سی صد چهارصد قدمی بودند. حوصله معرکه گیری را نداشت و از مردی هم که از روی سکویی خم می شد و با دندانش خری را از روی زمین بلند می کرد، چندان خوشش نمی آمد و رفت و نشست کنار دست مردی که با ورق شعبده بازی می کرد و سربازهای دهاتی را که از پادگانهای اطراف آمده بودند، تلکه می کرد. وقتی که سربازها رفتند، به شعبده باز گفت: «یادم بده که این چشم بندی چه جوریه. یک کلام سی تومان بهت میدهم.» مرد پول را گرفت و یادش داد، و بعد خودش بلند شد رفت. از هشت سرباز دهاتی که در یک نوبت جلوش نشستند فقط یکی توانست حدس بزند که ورق صحیح کدام یکی است. هر چیزی را باید از صاحب حرفه اش یاد گرفت. حرف چند وقت پیش شادان در مغزش پیچید: «من قمار بازم. خیلی هم حرفه‌ای. برد و باخت برام مطرح نیست. خود بازی مطرحه. حالا برو.»

و در تمام مدت به این فکر بود که کارحرفه‌ای را چطور انجام دهد. وقتی که روز بعد، حول و حوش ظهر در مرند، با همان قیافه، و با همان ورقها و چپق و کیسهٔ توتون در جیب، سوار اتوبوس استانبول شد، کسی که کنارش نشسته بود و در تبریز سوار اتوبوس شده بود، گفت: «من دیشب خواب بودم. ولی می‌گفتن دیشب تبریز نوربارون بوده. شهر کاملاً روشن بوده. گویا زن مرده‌ای زنده شده. قبرش تو قبرستان دوه‌چی بوده. گویا وقتی به پرواز در اومده پرنده‌های گجیل هم باهاش رفتن. شایع شده شادان را هم به تهران احضار کردن.»

«اسم زن چی بوده؟»

«خدا می‌دونه.»

بی شک اگر دکتر رضا قصه را پس از حذف بخشهایی که گفته بود حذف می‌کرد و یا حذف می‌کند به دکتر اکبر می‌داد و مثلاً با همین بخشی که تنظیم کرده بود آن را به پایان می‌برد، اولاً قصه کامل نبود و ثانیاً تصویری از قصه‌شناسی خود به دکتر اکبر می‌داد که از لحاظ نظری ناقص بود. تردیدی نیست که اگر بخش آخر را در قصه می‌گنجاند، دکتر اکبر از چند چیز آن خوشش می‌آمد: مراسم تشییع جنازه، به استثنای بخش مربوط به حرف زدن مرده، بخش مربوط به کفترها و بخش مربوط به گم شدن جنازه آزاد خانم، شاید در چارچوب قالب ذهنی دکتر اکبر می‌گنجید، در صورتی که دکتر رضا دقیقاً، هم از لحاظ اندیشه اجتماعی و هم از لحاظ زیباشناسی هنری، دکتر اکبر را به صورتی که شناخته بود می‌شناخت، نه به صورتی که امکان داشت دکتر اکبر شخصاً پس از گذراندن آن مراحل اندیشه اجتماعی و زیباشناسی هنری به سوی آن رفته باشد. با اطلاع کمی که از روحیه دکتر داشت، حتماً او از آن موقع شریفی که او سیل کلفتی داشت خوشش می‌آمد و یا اشاره‌های شادان به سیل او و حالت نمادین آن دکتر اکبر را به فکر فرو می‌برد و او گمان می‌کرد که دکتر رضا با اشاره به آن سیل کلفت حتماً قصد توبه کردن از گفتن بد و بیراههایی دارد

که در طول این سالها به کسانی داده است که آن سیبیل را نشانه تفکر اجتماعی پیشرفته می‌دانستند. لابد دکتر اکبر به آن بخش از قصه که شریفی را در دکان سلمانی نشان می‌داد و سلمانی سیبیل سمبولیک او را می‌تراشید اعتراض می‌کرد. آیا واقعاً ضرورت داشت اینها گفته شود؟ و یا گفته شود و پس از گفته شدن حذف شود؟ ولی این اتفاق در تاریخ هم افتاده بود. یک عده سیبیل گذاشته بودند و یا از روی سیبیل یک نفر تقلید کرده بودند و بعد آن سیبیل را زده بودند و یا تاریخ آن را قیچی کرده بود. شاید خیانت بود که برای فرار از چنگ شادان، شریفی سیبیل به ظاهر نمادین خود را بزند. در عالم سیاست به این می‌گویند سازش. دکتر اکبر از اولش هم فکر می‌کرد که هر کسی که آن سیبیل را نگذارد و یا اول بگذارد و بعد بزند، و یا بعد از زدن دوباره نگذارد - تاریخ بی تاریخ - خائن است. یک نقطه‌گنده، سرسطر.

به همین دلیل کل ماجرای مربوط به زنده شدن آزاده خانم، گذاشتن و نگذاشتن سیبیل و برخورد با شادان را حذف کرد. و شهریار را هم چون از آن اولش مظنون به تریاک کشیدن بود و غزل می‌گفت و دُر می‌سفت و شعر ترکی هم می‌گفت حذف کرد. اصلاً اینها چه بود که می‌نوشت؟ چه دخلی داشت؟

به علاوه او نمی‌خواست با نوشتن قصه راجع به آنچه بر سر زن بیب‌اوغلی آمده بود، تاریخ جهان معاصر را بنویسد. اشتباهی که اغلب قصه‌نویسها می‌کردند و گمان می‌کردند و یا این‌طور قلمداد می‌کردند که با یک قصه ده صفحه‌ای دارند چکیده کل تاریخ را می‌نویسند. ولی از تصویر آزاده خانم شخصاً راضی بود، گرچه این تصویر، ترکیبی از تصاویر مختلف از زنهایی بود که در عمرش شناخته بود، از مادرش تا آخرین زنش، از مجموع این برداشتها به این نتیجه رسیده بود که زن یک قصه

جدی، زن واقعی نیست، بلکه موجودی است که دکتر رضا آن را اخیراً در یکی از شعرهایش «زن تولیدی» نامیده بود. این زن تولیدی از تکه پاره‌های مختلف واقعی و غیرواقعی تشکیل شده و آنچه مانع جدا شدن اجزای آن از یکدیگر و از کل و بازگشت آن اجزا به طرف واقعیت محض و یا خیال محض می‌شود آن دیدگاه عمومی هنری و یا اقتصاد خاص هنری به جای زیباشناسی هنری است که زن را به صورت موجودی زنده بر روی صفحات قصه نگاه می‌دارد. علت اینکه دکتر رضا به جای زیباشناسی هنری از اقتصاد هنری استفاده می‌کرد این بود که او به جای یک زن خاص، مثلاً زن بیب‌اوغلی، زن خودش، یا هر زن دیگری، و یا یک زن عام به عنوان چکیده خصایص همه زن‌ها و منتشر در وجود اکثریت قریب به اتفاق زن‌ها، به یک زن تولیدی خاصی توجه داشت که از نزدیک کردن چیزهای نامتجانس و غیرهمجنس به یکدیگر، تنها در یک فضای طولانی زمانی که دورتر از خود از دیدگاه فضای زمانی دیگری مشاهده شود، به وجود می‌آمد. چنین زنی هم می‌توانست مرکز باشد و هم متفرعات هر دو جنس دیگر. و موجودی باشد که به عنوان یک بستر پایان‌ناپذیر خیالی، خود را ایثار زن و مرد توأمان می‌کرد، بی‌آنکه از آنها چشمداشتی داشته باشد. زن تولیدی نه تنها تولید شده بود، بلکه مدام تولید می‌کرد، و به همین دلیل خدا به داد دکتر اکبر برسد اگر او به جای پرداختن به موجودی با این صفات بچسبد به سبیل کلفت شریفی که با یک قیچی ساده تاریخی روی پیشنبد سلمانی دروازه‌گجیل ریخت.

دو نکته دیگر هم بود که از نظر دکتر رضا اول قابل توضیح و بعد قابل حذف بود. این دو توضیح هم بی‌شبهت به آن توضیح گورکن برای تیمسار نبود. و دیدیم که تیمسار هم پس از شنیدن لغو بودن آن مکالمه با دادن توضیح سیاسی از قضیه از خیر آن گذشت. ولی دکتر رضا یک چیز



را از آن یاد گرفت، اگر بروی به کنه زبان، همه چیز هم جالب و هم لغو می‌شود و به همین دلیل حرف‌گورکن از حرف سیاسی تیمسار جالب‌تر بود. ولی مثل اینکه تیمسار از چیزهایی خبر داشت که هیچ کس جز او خبر نداشت.

آزاده خانم در زمان مرگش زنی سی ساله بود؛ بیب‌اوغلی مردی سی و نه ساله و شریفی بیست و پنج ساله. آزاده خانم می‌توانست «تابلوی پروانه»ی شهریار را دیده باشد، ولی نمی‌توانست شعرهای فرخ‌زاد را دیده باشد. در هر شاعری زنی هست که زن را بهتر از زنی که شاعر نیست بیان می‌کند، چون شاعر یعنی شاعره، حتی اگر طرف از نظر جنسی مرد باشد. همه شعرهای فرخ‌زاد پس از پایان تحصیلات آزاده خانم و در زمان خانه‌نشینی او و تعلیمی خوردن او گفته شده بود. یعنی همه شعرهای دهه سی او. از وجود این شعرها آزاده خانم خبری نداشت. و مهم هم نبود. ولی مرگ «پروانه»، خواننده‌ای که مسلول بود و شهریار قبل از سی سالگی خودش درباره مرگ او شعر گفته بود، می‌توانست در ذهن آزاده خانم توفان به پا کرده باشد. غرض دیدن جریان تولید زنی تولیدی به نام آزاده خانم است نه اظهار لحنیه ادبی از طرف دکتر رضا. به همین دلیل، دکتر رضا پس از نوشتن راجع به او از فاصله سی و پنج سال پس از مرگ او می‌توانست شعری را که متعلق به زمان تولد خود دکتر رضا بود، به ذهن آزاده خانم برساند. تصور دکتر رضا از آزادی زن، تصور آزاده خانم از ماهیت واقعی خودش، تصور شهریار از موسیقی و پروانه خواننده که به علت مسلول بودن و در خانه شوهری نادلخواه بودن خون بالا می‌آورد، حلول چند جانبه تصورات زنانه و مردانه از زن، فقط در ذهن آزاده خانم به عنوان زنی از جنس آن زمانه می‌توانست بوجود بیاید. گرچه پس از آن دهه وضع به کلی فرق می‌کرد. دکتر رضا همه این بخشهای زندگی آزاده

خانم و بیب‌اوغلی را به اضافه همه توضیحات، و توضیحات مربوط به توضیحات حذف کرد، و به جای آن، و این آن توضیح دوم است: در یک جمله، بخشی را برای ارائه به دکتر اکبر، از مجموع همه چیزهایی که تاکنون نوشته بود حفظ کرد که مربوط بود به آن سه چشم معشوق «بیل‌کاف» در آن سفارت تحت نظر در کشور «الف» که هنوز بازمانده بود و منطقه را می‌پایید و چون دکتر اکبر به این مسئله توجه داشت و تفکرش ضدامپریالیستی بود آن سه چشم را با دو چشم باز به دقت می‌پایید.

آمریکایی به شریفی گفت: «من از این افسر کلماتی را به انگلیسی می‌پرسم، او معنی آنها را به تو می‌گوید. اگر معنی کلمه‌ای درست نبود به من بگو. می‌خواهم این شخص مترجم من شود.»

شریفی گفت: «بفرمایین.»

افسر بسیار مطمئن ایستاده بود. سیبل و سالک داشت، و کلاه نظامی‌اش دستش بود و موهایش به دقت به عقب شانه شده بود. گاهی به آمریکایی و گاهی به شریفی لبخند می‌زد. همه چیز محترمانه پیش رفت. آمریکایی گفت: «man.» افسر گفت: «مرد، انسان.» آمریکایی گفت: «bridge.» افسر گفت: «پل.» آمریکایی گفت: «animal.» افسر گفت: «حیوان.» آمریکایی گفت: «rifle.» افسر گفت: «تفنگ.» آمریکایی گفت: «cannon.» افسر گفت: «توپ.» آمریکایی گفت: «request.» افسر گفت: «درخواست.» آمریکایی گفت: «instruction.» افسر گفت: «دستور.» آمریکایی گفت: «fatigue.» افسر گفت: «خستگی، لباس کار.» آمریکایی گفت: «significant.» افسر گفت: «حب‌الوطن.» آمریکایی گفت: «exclamation.» افسر گفت: «پیشکش.» آمریکایی گفت: «limitations.» افسر گفت: «آفتابگردان، اراضی خالصه.» آمریکایی گفت:

«contemporary». افسر گفت: «بد اخلاق، از اول. بهش نگین.» شریفی چشم از افسر بر نمی داشت. آمریکایی گفت: «innumerable». افسر گفت: «شایسته، برآزنده، آقا. خواهش می کنم.» آمریکایی گفت: «craftsmanship». افسر گفت: «کشتی مردی به نام کرافت.» آمریکایی گفت: «fundamentally». افسر گفت: «سرحال. قید است.» آمریکایی گفت: «stronghold». افسر گفت: «قوی پنجه. کشتی گیر.» آمریکایی گفت: «obstacle». افسر گفت: «بیضه، ایستگاه. لطفاً نخندین.» آمریکایی گفت: «simultaneous». افسر گفت: «پرده ترمه. خصم انگاشتن دشمن. خواهش می کنم.»

شریفی جرأت نمی کرد بخندد. مجذوب جواب دادن افسر ایرانی شده بود. در شرایط عادی می توانست با این افسر تا آن ور دنیا برود و به ریش دنیا بخندد. ولی حالا گیر کرده بود. پس از معنی کردن «خستگی»، هر چه افسر گفته بود اشتباه بود و گاهی به کلی مضحک. ولی افسر توانسته بود با اضافه کردن برخی کلمات به آخر جوابهایش، از شریفی بخواهد که صدایش را در نیارد. در مورد کلمه «بیضه» هم از او خواسته بود که نخندد. شریفی نمی خندید. ولی اطمینان داشت که افسر تا ته خط خواهد رفت.

آمریکایی گفت: «enigmatic». افسر گفت: «اماله. و یه جور ناراحتی.» آمریکایی گفت: «birdtrackbin». افسر گفت: «گل و بلبل.» آمریکایی گفت: «shawlpirtling». افسر گفت: «جاکلیدی کرگدن.» افسر گفت: «heinzbanjooling». افسر گفت: «شیشه بر در جنگل.» آمریکایی گفت: «Rightpingledicky». افسر گفت: «حَبْذا خروس.» آمریکایی گفت: «hartproozodit». افسر گفت: «کلاه یرقان گرفته. نصف نمره از این. نخندین.» آمریکایی گفت: «jirtfiscatate». افسر گفت: «مرد سیاه چلاق با

یک گوش پهن.» آمریکایی گفت: «gyrofartpark. افسر گفت: «گیاهی که خاله دارد و چاق است.» آمریکایی گفت: «tjirankride. افسر گفت: «این رو قبلاً پرسیده بودن: مرد محترم بی عینک.»

شریفی مات و مبهوت مانده بود. از موقعی که افسر در مقابل کلمه انگلیسی، معادل «اماله» را داده بود، آمریکایی چیزهایی را از خودش درمی آورد و به عنوان کلمات انگلیسی تحویل افسر می داد و افسر، بی آنکه خود را از تک و تا بیندازد، معادل فارسی آنها را هم تحویل می داد.

آمریکایی ادامه داد: «Mark Twain. افسر گفت: «مشدحسن.» آمریکایی گفت: «Ralph Waldo Emerson. افسر گفت: «شلوار کوتاه زمستانی.» آمریکایی گفت: «Ernest Hemingway. افسر گفت: «همراه مشتاق.» آمریکایی گفت: «Shakespeare. افسر گفت: «شیخ پیر.» آمریکایی گفت: «Geoffrey Chaucer. افسر گفت: «گرچه بوش بده و ایشان هم میهمان کشور ماست ولی من وظیفه دارم و می گویم: «جعفر چسو. به کنایه یعنی آدم بی تربیت.»

آمریکایی برگشت به طرف شریفی. «What do you think?»<sup>۱</sup>

شریفی پرسید: «Of what?»<sup>۲</sup>

آمریکایی گفت: «Of all this»<sup>۳</sup>

شریفی پرسید: «Is there a Nobel prize for staying cool and clear in a state of maximum absurdity?»<sup>۴</sup>

آمریکایی گفت: «I don't think so why?»<sup>۵</sup>

۱- نظرت چیه؟ ۲- راجع به چی؟ ۳- راجع به همه این چیزها؟

۴- «جایزه نوبلی برای خونسرد و روشن موندن در نهایت مسخرگی وجود داره؟»

۵- «گمون نمی کنم، چطور مگه؟»

شریفی گفت: <sup>۱</sup> «The three of us could have easily shared it.»

آمریکایی گفت: <sup>۲</sup> «Tell him we'll notify him, if we need him.»

افسر به شریفی گفت: «احتیاجی به ترجمه نیس.» و کلاه نظامی اش را سرش گذاشت، به آمریکایی سلام نظامی داد، دست شریفی را فشرد و رفت بیرون.

---

۱- «سه نفر ما به راحتی می‌تونستیم شراکتی جایزه را ببریم.»

۲- «بهش بگو اگه لازمش داشتیم خبرش می‌کنیم.»

شریفی سرش را برده بود پایین می‌خندید. تسبیح دستش بود و به این فکر بود چطور زمانی به آن آمریکایی آن حرف مربوط به جایزه نوبل خونسردی را زده است.

مردی که به او گفته بود که شب قبل تبریز نورباران بوده و زنی مرده به آسمان رفته و قبرش در قبرستان «دوه‌چی» بوده، همان افسر بود که حالا لباس هخشی تنش بود، همان داوطلب مترجمی که شریفی و آن آمریکایی ردش کرده بودند و حالا پس از سالها، برحسب تصادف از اتوبوسی سردر آورده بود که شریفی را از تبریز خطرناک دور می‌کرد و به استانبول می‌برد. همانطور که سرش پایین بود و به فکر آن نیم‌ساعتی بود که افسر در طول آن به سؤالها جواب داده بود، می‌خندید و در ضمن در ذهنش نقشه می‌کشید. اگر افسر مأموریت داشت او را پیدا کند، کافی بود دستش را بلند کند و بگذارد روی دست نفر دست راستی، کلاه او را بردارد، تسبیح را از دستش بگیرد، چپش را با کیسه توتونش از پنجره اتوبوس پرت کند بیرون، و شاید از توی جیب یا کیفش دست‌بندی در آورد و بزند به دست شریفی و به راننده اتوبوس دستور دهد که به حکم تیمسار شادان برگردد و راه تبریز را در پیش گیرد. ولی وقتی شریفی

سرش را بلند کرد، مرد داشت جاهای کاملاً خالی بیرون اتوبوس را بی خیال تماشا می کرد، طوری که گویی آن حرفهای مربوط به آسمان رفتن زن در تبریز را هم او نزده بود. شریفی چپق و کیسه توتونش را در آورد، سر چپق را پر کرد و کیسه را گذاشت توی جیبش، چپق را به دهانش نزدیک کرد و کبریت زد. دود و بوی توتون با هم بلند شد. مرد سرش را برگرداند و نگاهی به نیمرخ شریفی کرد و دوباره سرش را به طرف جای خالی جاده بین مرند و خوی برگرداند. وقتی که شریفی به چپق قلاج دیگری زد و دود را حلقه حلقه از دهانش بیرون داد، مرد سرش را برگرداند، نگاهی به حلقه های دود انداخت و برگشت طرف شریفی و با غیظ نیمرخش را نگاه کرد. شریفی می دانست که چیزی در شرف وقوع است و یاد آخرین جملات تیمسار شادان راجع به قماربازی افتاد، ولی کوشید خودش را کنترل کند. مرد دقیقاً همان کاری را کرد که شریفی انتظارش را داشت. دستش را گذاشت روی زانوی شریفی. لحظه ای دستش را همان جا نگه داشت. شریفی منتظر حرکت بعدی شد. تصمیم گرفت که به محض اینکه فهمید حرکت بعدی عین همان حرکت پیش بینی شده قبلی است بلند شود و به طرف در اتوبوس فرار کند. راننده حتماً متوجه می شد و اتوبوس را متوقف می کرد. و بعد در را باز کند و عملاً سر به کوه و بیابان بگذارد و فریاد بزند: «شادان! قمارباز! تو بُردی! حتی با این قیافه منو به چنگ انداختی!»

«داداش! بلند شو! بلند شو!»

لو رفته بود. کار تمام بود. ولی قدرت آن را نداشت که از جایش تکان بخورد. بر خلاف پیش بینی اش، نه توانست بلند شود و نه توانست بدود. ماند و منتظر شد تا مرد دستبندش را در آورد. چپق دستش بود و تعجب می کرد که چرا دستش نمی لرزد. انگار قلبش از ترس می لرزید. آن چند



ثانیه به قدر یک شبانه روز کش داده شد. چرا مرد عمل نمی‌کرد؟ چرا کلاه شریفی را بر نمی‌داشت؟ چرا چپ‌کش را نمی‌شکست؟ چرا به مأموریتش عمل نمی‌کرد؟

«بلند شو! بلند شو! برو ته اتوبوس چپ‌کش. من به چپ‌کش حساسیت

دارم.»

فقط به چپ‌کش؟ پس شادان چی؟ خدمت دولت چی؟ مأموریتی که حضرت‌عالی برای دستگیر کردن دشمن شادان گرفته‌ای چی؟

«دکتر به من گفته به کسانی که سیگار یا چپ‌کش می‌کشند، نزدیک نشم. از

ریه‌هامه. بلند شو.»

شریفی سالک و سبیل را زیرچشمی می‌دید و هیچ باور نمی‌کرد که جوان به آن شق‌ورقی بیماری ریوی داشته باشد. عرق سردی روی تن شریفی نشست بود. هیچ شکی نبود. افسر همان افسر بود. و توانسته بود او را بشناسد. شریفی بلند شد، چپ‌کش به دست رفت عقب ماشین و روی صندلی نشست. اولین کاری که کرد چپ‌کش را خاموش کرد. خودش هم از چپ‌کش نفرت داشت، و تعجب می‌کرد که چطور پدر و مادر و عمه‌اش، به چیزی به این نفرت‌انگیزی معتاد شده بودند. خودش دو سال بود سیگار می‌کشید.

# کتاب چهارم





دکتر رضا دوست داشت به دکتر اکبر بگوید:

سی و چهار سال پس از این ماجرا، وقتی که دوستش ولی زاده، نویسنده بیست و هفت ساله آذربایجانی از دکتر رضا خواست که قصه‌های پیش از دههٔ چهلش را به او بسپارد تا همراه قصه‌های پیش از دههٔ چهل دوست هم‌نسلش غلام که در سال ۶۴ در پنجاه سالگی در غربت مرده بود، در کتاب مشترکی چاپ کند، دکتر رضا پس از گشتن آرشیوهای خانوادگی در منزل تقی و اشرف و رسول، نسخه‌های متعددی از قصه‌ها و تمرینهای قصه‌نویسی‌اش را پیدا کرد که او را به دههٔ قبل از چهل برمی‌گرداند. ولی انگار جای چیزی در وجودش خالی بود. هر قدر می‌گشت موفق نمی‌شد پیدایش کند. حتی نمی‌دانست که چیست که گم شده است. تنها پس از چله‌داری مادرش در تبریز، در میان خرت و خورت زندگی او در اتاق کوچکی در خانهٔ رسول، وقتی که اشرف اشک می‌ریخت و تقی، بهت‌زده به پایان زندگی هشتاد و یک سالهٔ مادر نگاه می‌کرد و تقریباً هر چهار فرزند مادر دنبال عکس و یادگاری و خاطره در میان اشیای غبار گرفته و مخدوش و پلاسیدهٔ مادر بودند، دکتر رضا چشمش به نسخه‌ای از رمانی خورد که در سالهای ۳۸-۳۹ آن را نوشته

بود، و بعد متن ماشین شده آن را در سال بعد، همراه دوستش جلال خسروشاهی در تهران، از پیش این ناشر پیش آن یکی ناشر برده بودند و مایوس برگشته بودند تا اینکه نهایتاً عظیمی اصفهانی صاحب «نیل» و فروشنده معلولش «محدث» مشهدی به او سفارش کرده بودند که آن را به «به آذین» بسپارند تا اگر او نظر مساعد داد اثر را نیل چاپ کند. در منزل «به آذین»، که در جایی در اطراف بهارستان و مسجد سپهسالار بود، در حضور سیاوش کسرایی شاعر که سیلش از نوع همان سبیلی بود که شریفی روز پیش از سوار شدن به اتوبوس استانبول و مرنند، آن را به دم تیغ سلمانی در گجیل سپرده بود، به آذین که قصه را خوانده و علامتهایی هم با مداد روی سطرهای بد و خوب آن گذاشته بود، قصه را سخت بدبینانه و «سولی‌پسیستیک» [solipsistic] خواند و آب پاکی را روی دست قصه‌نویس جوان آن زمان ریخت. در همان زمان قصه را توسط یکی دیگر از دوستانش به دست جلال آل احمد رساند و آل احمد قول داد آن را برای چاپ در یکی از شماره‌های «کیهان ماه» اش در نظر گیرد - منتها با بحث‌هایی که باید با خود قصه‌نویس هم داشته باشد - ولی از «کیهان ماه» دو شماره چاپ شد و شماره سوم توقیف شد و مجله به کلی از بین رفت. سالها بعد، وقتی که «آثورای» فوننتس را در ترجمه فارسی آن خواند، به این فکر افتاد که چرا این قصه این همه آشناست. و بعد از چهلم مادر، وقتی که قصه استانبول را پیدا کرد، برگشت همان ترجمه «آثورا» را نه یک بار، بلکه چند بار دیگر خواند و به بخت خود لعنت فرستاد که چرا اثرش را در همان سالها به چاپ نرسانده بوده. فوننتس اثرش را در سال ۱۹۶۲، یعنی سه سال پس از اثر او نوشته بود. مسئله شباهت بین دو اثر هم مطرح نبود. مسئله روح حاکم بر دو اثر و مثلث ناظر بر دو اثر مطرح بود. حالاکه سیلش را در پایان دهه سی زده بود، دلیلی نبود که در همان سالها اثرش

را به «به آذین» نشان دهد؟ ولی وقتی که همان شب در خانه رسول نشست و قصه اش را یک بار دیگر پس از قریب سی و پنج شش سال خواند به نتیجه غریبی رسید. شباهتی به مراتب وحشتناک تر از شباهت بین روح دو اثر، بین قصه استانبول او و زندگی مادرش، بویژه سالهای آخر زندگی او، وجود داشت. آیا چیزی غریب و عمیق، نژادی و قومی و یا خانوادگی، او و مادرش را، بیش از آن مقدار که یک پسر به مادرش می توانست شباهت داشته باشد مربوط می کرد؟ یا اینکه مسائل دیگری مطرح بود که او خود هنوز به کنه آنها پی نبرده بود؟ قصه استانبول، قصه ای برای فهمیدن و لذت بردن نبود. اصلاً معلوم نبود چیست. ناگهان از مغزش در یک زمان توفانی از زندگی اش بیرون پریده بود و پس از آن، به ظاهر نه ساختارش، و نه جزئیاتش، در زندگی و در آثار او تکرار نشده بود. ولی این چه شباهتی بود بین دو نفر و دو اثر؟ و همین، اتفاقاً نوشته سال ۵۹ میلادی او را به روح اثر سال ۶۲ میلادی نویسنده مکزیک نزدیک می کرد. سالهای آخر زندگی مادرش را به صورت یادداشتهای جسته گریخته نوشته بود و در ماههای آخر زندگی او، در همان خانه سالمندان، وقتی که به ملاقات مادرش می رفت. و عجیب این بود که ردپای آزاده خانم هم، در پاره ای از جاهای زندگی مادرش پیدا بود.

مادر به زخم می‌گوید: «دخترم، پس اون یکی تو کوش؟ شما دو نفر بودین؟» به من می‌گوید: «گلاتو بذار سرت. باید بریم. دیر میشه. درشکه پیدا نمیشه.» و بعد می‌گوید: «بازم چمدونم را برداشتن بردن. کفشهام کو؟ پولامو دزدیدن. گذوشه بدم این جا.» و اشاره می‌کند به هوای مقابلش. «این جا.» بلند می‌شود، می‌گردد. کفشهای زخم را می‌پوشد. برایش بزرگ است. همه می‌ترسیم زمین بخورد. ارسالان دستش را می‌گیرد، برش می‌گرداند می‌آورد روی مبل می‌نشاندش. مادر به زخم می‌گویم: «آقای شما دیر کرده.» زخم می‌گوید: «نه، دیر نکرده.» مادر می‌پرسد: «پس کجاس؟» زخم می‌گوید: «آقای من اینه. اصلاً بیرون نمیره که دیر کنه.» مادر می‌گوید: «شوخی نکن. اون آقای منه.» زخم خنده‌اش می‌گیرد. و بعد ارسالان دست در موهای پرپشت بلوطی‌اش می‌کند، مثل آینه صادق می‌شود و می‌پرسد: «اسم این آقا چیه؟» و مرا نشان می‌دهد. مادر می‌گوید: «اسمشو می‌دونم ولی نمیگم. قربونت برم تو فقط کفشای منو پیدا کن. چرا کفشای منو دادی به مادرت؟» و بلند می‌شود، می‌گوید: «من میرم خونه، تو بعداً بیا.» منظورش از «تو» منم. می‌رود توی اتاق دیگه که اتاق کار آن موقع من است. بلند می‌شوم، دنبالش می‌روم می‌بینم یک بسته دستمال کاغذی کوچولو را که از روی میز برداشته دارد لای جوراب

سیاهش جاسازی می‌کند. انگار یک دسته اسکناس هزار دلاری است. وقتی که می‌بیند من وارد اتاق شده‌ام وانمود می‌کند که جورابش را مرتب می‌کرده. لبخند هم می‌زند. بعد دوباره راه می‌افتد، حتی کلافه‌تر: «کفشام کو؟ کفشام کو؟ یه درشکه خیر کن یا یه گاری. هفته‌ها س به راواسان نرفتم. همین جا موندم تو ایکی قالا.» می‌پرسم: «آبا، آغداش یادته؟» می‌گوید: «شوخی نکن. برو دنبال کارت.» می‌گویم: «آبا راستشو بگو، یادته؟» می‌گوید: «پس تو کی هستی؟» من شوخی می‌کنم: «من تقی‌ام.» می‌گوید: «برو!» می‌گویم: «باور کن آبا، من تقی‌ام.» می‌گوید: «محاله» می‌گویم: «آبا، آغداش هیچ، من هیچ، رسول و اشرف هیچ، همه را اول کن. خب؟ آزاده خانم؟ آزاده خانم یادته؟ زن بیب‌اوغلی؟» می‌گوید: «اون زن بیب‌اوغلی نبود.» می‌پرسم: «پس زن کی بود؟» می‌گوید: «زن رضا بود. با هم از طیاره افتادن.» می‌گویم: «طیاره؟ این حرفا چیه؟» و بعد می‌پرسم: «آخرین بار رضا رو کی دیدی؟» می‌گوید: «یادم نیس. درس یادم نیس. شاید تو قبرستون دیدمش. سوخته بود. واستاده بود. ولی سوخته بود.» بعد سرش را می‌آورد جلو. آهسته حرف می‌زند: «میگم، این زن خوشگل، شوهر نداره؟» می‌گویم: «نمی‌دونم. شاید هم داشته باشه. بچه که داره. دو تا بچه داره.» می‌گوید: «اون خودش بچه‌س.» بعد می‌گوید: «برو کفشامو پیدا کن، بریم سوار درشکه بشیم بریم.» می‌پرسم: «آبا، آزاده خانم خوشگل بود؟» می‌گوید: «یادم نیس. اصلاً آزاده خانم کی بود؟» می‌گویم: «زن بیب‌اوغلی.» می‌گوید: «نه دیگه، حرف عوضی زن. زن رضا بود.» می‌گویم: «مادر تو شاید هر روز رضا رو می‌بینی. نمرده. باور کن نمرده.» می‌پرسد: «پس پولام کوش؟» می‌گویم: «پولات تو چمدوتته. من و تو با هم گذوشتیم اون تو. می‌خوای درش بیارم، نشونت بدم.» ولی او حواسش جای دیگری است. دارد هوای خالی را نگاه



می‌کند و می‌گوید: «بدو بیا! بدو بیا بغلم. بدو، بدو بیا.» می‌پرسم: «آبا باکی حرف می‌زنی؟» هوا را نگاه می‌کند. «بچه رو. مگه نمی‌بینی. این بچه‌س.» همانطور که هوا را نشان می‌دهد، زخم از در وارد می‌شود و درست به طرف شکم او می‌گوید: «بدو بیا، بدو بیا.» می‌گویم: «آبا، بلند شو، ببرمت خونه اشرف.» می‌پرسد: «اشرف، هان، اشرف. اشرف کیه؟» می‌گویم: «اشرف دخترته.» می‌گوید: «برو، من کی شوهر کردم؟ دختر کیه؟ آزاده خانم شوهر کرد.»

به خانه می آیی. همه چیز نشان می دهد که وضع دگرگون شده. کسی مرده؟ اشرف یکریز تلفن کرده. چه بکنیم؟ حالا داری با اشرف حرف می زنی. از تلفن اشرف صدای دعوا و گریه می آید. باید چند تا از عکسهایش را هم برداری. بسیار خوب. اول سری به اشرف می زنی و بعد دیگر لازم نیست آنجا بمانی. پایگاه خانه اشرف است. سه ماشین جور می شود. سهراب توی یکی از ماشین ها، برادرزنت توی یکی دیگر و خودت با ماشین سوم. ماندن در خانه اشرف بی فایده است. همه جای اطراف خانه اشرف را زیرپا می گذاری. به همه می گوید: زن چادری است. قدش کوتاه است. حدود هفتاد و هفت هشت ساله است. سه ساعت پیش از خانه بیرون رفته، برنگشته است. خوب، برمی گردد. ولی اختلال حواس دارد. تعدادی از آدمهای محل، آدمی با مشخصات او را دیده اند. ولی همه پیرزنها همین مشخصات را دارند. فقط ممکن است اختلال حواس نداشته باشند. بعد پیاده می شوند. چند بار اشرف و دخترها را می بینی که دارند گریه کنان این ور و آن ور می روند. یک بار از اشرف می پرسی: «دستبندش کجاس» — «اونو که فروخته؟» — «النگوهاش؟» — «دو تاست، پیش منه؟» — «چرا می پرسی؟» «ممکنه، به خاطر اونا ورش داشته باشن برده باشن.» «ولی پولاش پیش خودشه.» —

«چقدره؟» - «شش هزار و صد تومان.» - «این همه پولو برای چی با خودش برده؟»

خیابانهای شرقی موازی مجیدیه، دهها بار رفت و برگشت. با ماشین. یا پیاده. به کمیته بگویم؟ تلفن می‌کنی به کمیته می‌گویی. به تکیه مجیدیه بگویم؟ تلفن می‌کنی به تکیه می‌گویی. آنها که خیلی محبت کردند. در جریان آن زنگ. پس چرا حالا زنگ شروع نمی‌شود؟ صبر کن. شروع خواهد شد. صبر می‌کنی. این حالت با آن حالت فرق می‌کند. این یکی مسئله وجدانی نیست. مسئله خدمت است. فراموشی آورده؟ هر کسی فراموشی بیاورد خوشبخت است. وقتی که یکی عزیزترین آدمش را بگوید «کیه؟» خوشبخت است؟ دنبال زنی چادری که شانه‌هایش را مثل او بالا می‌اندازد و راه می‌رود، راه می‌افتی. ولی احساس می‌کنی که زن تندتر از یک زن هفتاد و نه ساله راه می‌رود. شاید مادر می‌ترسد و تندتر راه می‌رود. از پشت سر داد می‌زنی: «آبا، آبا!» زن حتی سرش را بر نمی‌گرداند. شاید آبا یادش رفته که بچه‌هایش بهش «آبا» می‌گفتند، و فقط اشرف بود که بعدها تصمیم گرفت «آبا» را «مامان» صدا بزند. یاد حرفهای «موریس بلانشو» درباره رساله دکتری «میشل فوکو» می‌افتی. به همین سادگی، و در آن کوچه شرق مجیدیه: فراموش کردن همه چیز به معنای فراموش کردن فراموش کردن هم هست. اگر فراموشی ناقص باشد هنوز هم حضور چیزی وجود دارد. ولی فراموش کردن فراموش کردن به معنای ورود در حوزه مرگ است. می‌بینی که مادر چند قدم جلوتر از تو به طرف مرگ، به طرف فراموش کردن فراموشی راه می‌رود. با این نوع فراموشی وارد فضای بی‌فضا شده‌ای. مادر دارد می‌رود.

همانطور که داری در وحشت تمام به دلائل دیگری که می‌دانی با افتخار به همه خواهی گفت، دنبال مادرت می‌گردی، یاد مادر «بونوئل»

می‌افتی و خود «بونوئل». چیزی مصیبت‌بارتر از این نیست. بچه‌های محل، مجله‌ای را به دست مادر «بونوئل» می‌دهند، او آن را تا ته می‌خواند. بعد مجله را از او می‌گیرند و آن را دوباره به او می‌دهند. او آن را دوباره تا ته می‌خواند. ولی مادر تو سواد ندارد و فقط به عکسهای مجله‌ها نگاه می‌کند و حتی فکر می‌کند تو پدرت هستی، یعنی شوهر او، و فکر می‌کند تو شوهر آزاده خانم هستی و تازه این قصه سر دراز دارد. حالا مادر تو وارد آن فضایی شده است که در آن «نیچه» تعریفی از حیوان می‌دهد: انسان می‌گوید، یادم می‌آید و به حیوان حسودیش می‌شود که فوراً فراموش می‌کند و تماشا می‌کند هر لحظه را که می‌میرد و در شب و در مه ناپدید می‌شود و برای ابد فراموش می‌شود، به این ترتیب حیوان زندگی غیرتاریخی دارد و در افقی زندگی می‌کند که گسترش ندارد و در وضع نسبی خوشبختی زندگی می‌کند. مادر هر روز به حیوان نزدیک‌تر می‌شود. افق در برابرش نه تنها گسترش ندارد، بلکه بسته می‌شود و هیچ چیز بدتر از این خوشبختی نسبی نیچه نیست. و همین طور که راه می‌روی مو براندامت راست می‌شود.

از موقعی که مادر ناگهان مریض شده و در یک بیمارستان قدیمی در تبریز خوابیده و بچه انداخته و در آنجا در دوران نقاهت، همهٔ بیماران یک طبقهٔ کامل بیمارستان را دور خود جمع کرده و از هر دری سخنی و قصه‌ای گفته تا همین چند سال پیش، همیشه در محله‌های زندگی تو در تبریز و در همهٔ خانواده‌ها و میان آشنایان، گفته شده که آنچه تو می‌نویسی مربوط به استعدادی است که از مادر به ارث برده‌ای. بزرگ‌ترین استعداد مادر حافظهٔ اوست، و حتی بعضیها معتقدند که او یادش بوده که در شکم مادرش چه می‌گذشته. پس تو حق داری بترسی. اگر حافظهٔ او را به ارث برده باشی - و تو خودت می‌دانی که یک صدم حافظهٔ بیست سال پیش او

را نداری - می‌گویی اگر... پس باید به انتظار این باشی که روزی در را باز کنی و بروی بیرون و یادت نباشد که کجا هستی و افق در برابرت تنگ شود و ناگهان ببینی که به حیوان «نیچه» تبدیل شده‌ای. اگر حسنش را به ارث برده‌ای حتماً عاقبت او را هم به ارث برده‌ای. بعد از این مدام خودت را می‌پایی و منتظری ببینی چه چیز را فراموش کرده‌ای.

در پاسگاه «ازگل» عکس مادر را به افسر نشان می‌دهی. می‌گوید: «این‌که عکس یه آدم هفتاد و نه ساله نیس.» راست می‌گوید: «ببخشین این عکس شصت سالگی شه. اومده بود آمریکا. عکسو اونجا گرفتیم.» و عکس کوچک شش در چهاری را نشان می‌دهی که در آن مثلثی از صورت مادر از توی چادر پیدااست. افسر می‌گوید: «حالا این شکلی یه؟» می‌گویی: «بله، تقریباً.» افسر می‌گوید: «شماره تلفن بدین، تشریف ببرین، خبرتون می‌کنیم.»



صبح روز بعد، یادت می‌رود و هر دو عکس را در پزشکی قانونی نشان می‌دهی. کار در اینجا راحت‌تر است. زنهای مرده را یک یک نشانت می‌دهند. نه، مادر به این منطقه ظلمت قدم نگذاشته است. می‌پرسی: آیا این زنها هم دچار فراموشی شده بودند؟ طرف حرفی نمی‌زند. پیش زنهایی به این معصومی نمی‌توان از مقوله‌ای مثل فراموشی حرف زد. و بعد در پزشکی قانونی آدرس مرکزی را می‌دهند در پشت فروشگاه ارتش در سه راه «معلم». و تو سوار تاکسی می‌شوی. خیابانها شلوغ است، با وجود این تو هیچ آمیدی را حاضر نیستی از دست بدهی. همه زنهای چادری را در پیاده‌روها، تاکسی‌ها و اتوبوسها تا آنجا که امکان دارد از نظر می‌گذرانی. شاید مادر سوار ماشینی شده باشد و یا ناگهان دیروز از مجیدیه راه افتاده باشد و امروز به اطراف پارک «سنگلج» رسیده باشد. در سه راه «معلم»، آدرس، مشخصات و شماره تلفن را می‌گیرند. افسر به دو سه جای مختلف تلفن می‌کند و مشخصات مادرت را به مخاطبهایش می‌دهد. «متأسفم. روز بدی س. پنجشنبه س. همه جا تق و لقه.» و بعد می‌پرسد: «بیماریش چیه؟» - «فراموشی. اختلال مشاعر.» - خب، آگه خبری شد، خبرتون می‌کنیم. ناامید نشین. بعضیها پس از دو سه سال پیداشون شده.» و دوباره می‌روی پاسگاه ازگل.

«جناب رئیس، یه بار سر دیگ تنش را برداش. هژده نفر از همه جای بدنش افتادن به حرف. وراجی طولانی اعضای بدن. دستش رو میداش روی شونه‌ش، شونه حرف می‌زد. دستش رو میداش روی زانوش، زانو حرف می‌زد. دستش و میداش روی گوش راستش، گوش راستش حرف می‌زد. بعد گفت، کفشامو در آرین، جورابا مو در آرین، پاهام می‌خوان حرف بزنی. کفش و جورابش رو در آوردیم. دو پا با هم ساعتها حرف زدن. حتی انگشتاش آهسته با هم حرف می‌زدن. و بعد پهلوهاش رو به

صدا در آورد. مثل بلند کردن صدای بلندگو بود. و بعد خودش رو آزاد گذاشت. گفت: حالا کسی که باید حرف بزنه، حرف می‌زند. من نیستم که حرف می‌زنم. من همه چیز را فراموش کردم. حالا او حرف می‌زنه. و ناگهان گفت: روح من زندان تنمه. حالا تنم از روحم آزاد شده و همه اعضای تنم حرف می‌زنن: پَرَا پَرَا پَرَا کننده شاید در برانیدیدانند گانیشمار شد استند شد مدانی می‌شده درباشیدیدید دردارندی شرتانیرافسوردیگانه منشوقیژانیرده تا حاضار وانکار رفتار کارمانیده ری به چوتاکسی رستندیداقوضیادفرگاجیخچیننذاره باغدسینگاندارفرداد بیوشیراشاوید باخیداتهونگارقریدو. «قطع کنین! این حرفا چیه از زبون یک زن بدبخت گمشده می‌زنین؟» فشتارشاویرنبدو نارهاه کشقاق سرپرادغامپاتوراها نیده قورداکنننندردیداشتیم هشقونی فرزنداریدانه کندراشه هافینگاجه بارداشتوشششا. «قطع کن آقا! قطع کن! مرتیکه گنده خجالت نمی‌کشه. دری وری میگه مرتیکه. استوار! یه فکری به حال این مرد بکن. مادرش گم شده. خل شده!» خرووندیشتننبدندادیروگرادپاترتانی وندیروقومارتانیشجارهاتری تیده اسرشتاجی فشتراوی های گوجنرجو بافنییه شربوتربشاریاربحهنفسقلسق که رابه فاترته جاده هاندارتسمارنده شکتشفل «بزن تو گوشش! با ته طپانچه بزن تو مخش! استوار! بزن! تلفن کن به اورژانس، به بیمارستان «رضاعی». همین نزدیکهاس. مرکز! مرکز! مرکز! اینجا ازگل، پاسگاه ازگل. یکی این جا زده به سرش. بعله. نخیر! بگوشم، خواهش می‌کنم. چی رو صورت جلسه کنیم؟» جنگریجنگر یجنگریجنگریجنگریجا جاجیاتینه فاشدورتوبکاتیشکا کاکا کاکا دارشنبه دارتهاجنگریجنگریجنگریچوتاکسی رستندیدابرتوفاریاده کاشیتلفلگهن داربی سوتاره فنقسستقستاردیافتاره داهومیکادیلوتهارته فتهارفتههاکتهارته شتهارته یتهارته زتهارته فتهار.» عجب گرفتاری شدیم.

مرتیکه دهنش کف کرده بازم دس بردار نیس. استوار بزَن تو ملاحظش. مهم نیس! بزَن! فردا میگن ما دیوونهش کردیم. شانس ما را ببین.. از صب تا شب با دزد و معتاد و قاتل و فاحشه سر و کار داریم. دیگه این جورش رو ندیده بودیم. خفه شو!» و طپانچه اش را در می آورد.

می آیی خانه اشرف. می نشینی. با دیگران عزا می گیری. رسماً. «آبا، هاردا قالدین. اوگوزلر ووه قوربان!»<sup>۱</sup> تقی همیشه پشتش را به جمعیت می کند و گریه می کند. بچه های اشرف بی رودرواسی گریه می کنند، خصوصاً سارا. شوهر اشرف قصد دلداری دارد ولی خودش هم می زند زیر گریه. اشرف می گوید: «آبا، اوگوزل سؤزلر ووه قوربان اولوم. دور ایاقا، منی تک قویما.»<sup>۲</sup>

ساعت چهار بعد از ظهر روز بعد است. حالا بیست و چهار ساعت است که گم شده. آخر کجا رفته؟ زبان بلد نیست. برای چی آمد تهران؟ تبریز برایش خوب بود. تقی همیشه مخالف آمدن اعضای خانواده، بویژه اعضای سنتی آن، به تهران بوده. و پشت سرهم زنگ می زنند و آدمهای مختلف می آیند بالا. و بعد ازدحام بیشتر می شود. از پایین پله ها صدای مردم بلندتر به گوش می رسد. و بعد سر و کله مردی پیدا می شود که قیافه ماتم گرفته دیگران را ندارد. مردم راه را برای این مرد باز کرده اند. پشت سرش، یک نفر دارد می آید. یواش یواش می آید. مرد می گوید: «مژدگانی بدین. آزاده خانم رو آوردم.» اشرف می گوید: «آزاده خانم؟ آزاده خانم کیه؟» و بلند می شود و می دود کسی را که آهسته آهسته از پشت سر مرد می آید بغل می کند و می آورد. سرو صورتش را می بوسد. ما همه بلند شده ایم. تقی برگشته، دستمال به دست، این صحنه را تماشا می کند. مرد

۱- «آبا کجا موندی؟ قربون چشمات برم، آبا؟»

۲- «آبا، قربون اون حرفای زیبات برم. بلند شو، منو تنها نذار.»



می‌گوید: «آزاده خانم، پایین میدون رسالت با چمدونش نشستته بود. من رفتم به کلاتتری خبر دادم. تو کلاتتری چمدونش را باز کردن. این آدرس تو کیف کوچولوش بود. به من گفتن برسونمش خونه‌ش، رسید بگیرم تا بدم به کلاتتری مشتلق هم بدین.» اشرف می‌پرسد: «دیشب کجا بوده؟» «من خبر ندارم. مگه دیشب از خونه بیرون اومده.» اشرف می‌گوید: «دیروز همین موقع رفته بیرون. نمی‌دونین شب کجا خوابیده؟» مرد می‌گوید: «نه. یادش نیس. چیزی به ما نگفت.» «خوب بگیر، این رسید. این هم انعام. خیلی ممنون. خیلی ممنون. خیلی ممنون.» «ولی آبا که اسمش آزاده خانم نیس؟» «تو کلاتتری ازش پرسیدن اسمت چیه؟ گفت، آزاده خانم. ما خیلی ازش پرسیدیم. شما هم پرسین.» من می‌پرسم: «آبا، تو کی هستی؟» می‌گوید: «آزاده خانم.» «کی؟» «آزاده خانم.» نشستته است روی زمین و به مخده تکیه داده است. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. سالم و شسته و رفته به نظر می‌آید. «آبا، کجا بودی؟» «پیش تو و زنت. تو ته اتاق خوابیده بودی. من اون ور، زنت این وسط.» «نه، شوخی نکن. جون اشرف بگو کجا بودی.» مرد می‌رود. آن موقع نمی‌گوید. در واقع هیچ وقت نمی‌گوید. نمی‌تواند بگوید. چیزی ندارد که بگوید. در طول آن بیست و چهار ساعت، خود را به همه به نام آزاده خانم معرفی کرده است.

این بار نوبت توست. با زنت قرار می‌گذاری که خوب به وضعش برسید. زنت از خود تو هم وحشت دارد. ماجرای حرفهای پاسگاه «ازگل» را شنیده و گرچه حرفی نزده ولی از قیافه‌اش معلوم است که رفته تو فکر. شاید فکر می‌کند که ماجرای چند سال پیش تکرار خواهد شد و دوباره زنگ و جنگ و خیالات و آن سفر عجیب پیش خواهد آمد. به دقت قرصهای حافظه‌اش را می‌خورانی. خون باید به مغزش برسد. هسته خرما را در می‌آری، پوست خرما را می‌کنی و خرما را می‌گذاری توی دهانش. «آبا، خوشت می‌یاد.» می‌گوید: «آره، خوبه.» هر کسی باید براساس وقایعی که بر سرش آمده، نامی برای خود انتخاب کند. مادر هم انتخاب کرده است. روزی ده تا خرما بهش می‌دهی. و ازش سؤال می‌کنی: «کجا بودی؟» - «کی؟» - «همین چند شب پیش که از خونه رفتی بیرون و بیست و چار ساعت نیومدی؟» - «من بیرون نرفتم. همین جا بودم.» - «هیچ چی یادت نمی‌یاد؟» - «چرا؟ همه چی یادم می‌یاد. تو اونور، من اینور، زنت هم که.» و ناگهان:

«مرده‌ها از من پرسیدند از کجا می‌آیی. جواب دادم جنابانِ مرده‌ها من از «راواسان» می‌آیم. پرسیدند به کجا می‌روی. گفتم جنابانِ مرده‌ها من به

«ایکی قالا» می‌روم. بعد زلزله شروع شد. شب زلزله شروع شد. زمین باز شد. همه چیز را از خودش پرت کرد بیرون. مرده‌ها هم بیرون آمدند. بعد زمین خودش را بست. بعد دروازه‌های آسمان باز شد. حضرت میکائیل آمد. حضرت اسرافیل آمد. حضرت جبرائیل آمد. گفتند خوب ببینید این هم دروازه‌های آسمان که خوب باز شده است. روحها از آسمان به زمین نازل شدند. روحها گفتند ببینید ما را. ما روحهای دنیا هستیم. روحهای آسمان و بدنهای زمین با هم یکی شدند. ولی همه‌شان مرده بودند. زنده بودند. ولی مرده بودند. همه جا قبرستان بود. شهر قبرستان بود. دنیا قبرستان بود. من در قبرستان‌های دنیا راه می‌رفتم. ولی مرده‌ها توی قبرها نبودند. مرده‌ها بیرون بودند. اصلاً اذیت نمی‌کردند. ایستاده بودند. مثل زنده‌ها که ایستاده راه می‌روند. مرده‌ها ایستاده بودند ولی راه نمی‌رفتند. من گفتم دنبال قاتلم می‌گردم. مرا کشته‌اند. قاتلم را به من نشان دادند. چونکه قاتلم قبل از من مرده بود. من به قاتلم گفتم تو چرا مرا کشتی؟ هنوز باران می‌آمد. قاتلم خندید. گفتم تو کی هستی که قاتل من هستی؟ باز هم خندید. مثل تو خندید. مثل پدرت خندید. مثل پدر خودم خندید. بعد مرده‌ها همه خندیدند. به من گفتند تو هنوز به دنیا نیامده‌ای تا بمیری. گفتم پس چطور مرا کشته‌اند؟ گفتند آن هم ممکن است. ممکن است یک نفر را پیش از تولدش کشته باشند. و باشد. گفتم من نمی‌فهمم. گفتند ما هم نمی‌فهمیم. اصلاً چیز فهمیدنی نیست که بفهمی. همه مرده‌ها دورم جمع شدند. گفتند از این جا برو. تو هنوز مال اینجا نیستی. گفتم من کی ام؟ گفتند وقتی از این جا رفتی می‌فهمی. بعد همه جا سر و صدا بود. تنم درد می‌کرد. همه جایم حرف می‌زد. همه جای تنم زنگ می‌زد. ده دوازده تا زنگ با هم می‌زدند. مثل زنگ مدرسه ولی طولانی‌تر. شب تمام شد. روحها بالا رفتند، بدنها به زمین برگشتند. ولی باران هنوز می‌آمد.

قبرستان‌ها هنوز بودند. به من گفتند آزاده خانم از این جا برو بیرون. هنوز وقتش نیست. من آمدم بیرون. گفتم که همیشه پیش شما بودم. گم نشده بودم.»

زادگاه مادرت «راواسان» بود. دهی که حالا نیست. محل زندگی اش «ایکی قالا»، محله‌ای که بوی انهدامی منتشر از آن بلند می‌شود. چطور امکان داشت یک نفر به دیگران بگوید از «راواسان» می‌آیم و به «ایکی قالا» می‌روم؟ دو روز بعد، آن جریان عجیب دستشویی پیش می‌آید. در دستشویی خراب است. نگهداری مادر در خانه غیرممکن می‌شود. چندین بار همه جا را خراب کرده. دوست دارد برود توی حمام و آن جا کارش را بکند. ولی نمی‌خواهد لو برود. با دستها و پاهای کثیف بیرون می‌آید. هر قدر خودش را می‌شوید همانقدر کثیف‌تر می‌شود. بارها مثل بچه می‌شویش. دقیقاً مثل زمانی که او تو و تقی را می‌شست. یک روز به جای حمام می‌رود دستشویی. در دستشویی لِمَ مخصوصی برای باز کردن و بستن دارد. همه این را می‌دانند. او هم قبلاً می‌دانست. و حالا گیر می‌کند. زنت منزل نیست. هنوز در آن زمان در دانشگاه درس می‌دهد. دو ساعت تمام از این ور به آن ور در پیام می‌فرستی. «دستگیره رو بگیر، یواش بچرخون دست چپ». از پشت در صدای گریه می‌آید: «در کجاس؟» - «در جلو چشمته. صدامو می‌شرفی؟» - «آره. می‌سوزه.» - «چی می‌سوزه؟» - «این جا.» - «اون جا کجاس؟» - «این جا. وای می‌سوزه. می‌سوزه.» و صدای گریه‌اش از پشت در می‌آید. در همان حیص و بیص برق می‌رود. مادر فریاد می‌زند: «می‌سوزه. می‌سوزه. تو

تاریکی، نشسته می سوزه. دستم سوخت.» - «خیلی خب، دستت رو بکش روی در، بیا به طرف صدای من. من از پشت در حرف می زنم.» - «این جا نشسته، داره می سوزه.» - «آبا، آبا، دستگیره را پیدا کن، فشار بده به طرف من. بعد بچرخون.» - «دستگیره چیه؟» صدای گریه اش امانت را می بُرد: «آبا، آبا، آبا. میدونی من کی ام؟» - «تو هوبولی هستی.» - «چی؟» - «می سوزه.» - «چی می سوزه؟» - «هوبولی. هوبولی می سوزه..» و گریه را سر می دهد. «آبا، آبا، دستگیره را بگیر، بچرخون سمت چپ.» - «هوبولی نمیداره. هوبولی می میره، نمیداره. از باغ هوبولی گریه نیوموده. سوزه. چپ سوزه.» - «آبا، آبا، قربونت برم، آبا دستگیره را بگیر، بچرخون.» - «هوبولی دوبولی شود. خودش را برود. سوزد. چرخون را ببرد. هوب. اصلاً باداب را خواب. وای.» و گریه می کند. «برو کنار، من با لگد درو باز کنم.» - «کنارش بوب بی. بوب دوب برده رفته نشد خود. هوب.» در با لگد هم باز نمی شود. اگر حتی باز شود ممکن است مادرت آسیب ببیند. می روی بیرون. زنهای همسایه را می آری خونه. «مادرم آن تو گیر کرده.» همه آماده همکاری هستند. در تمام مدت با مادرت ترکی حرف می زدی. یکی دو نفر از زنها فارسی حرف می زنند. و او حرفی نمی زند. فقط گوش می کند. ساکت است. یا شاید اتفاقی افتاده. یک از زنها که آذربایجانی است با مادر ترکی حرف می زند: «خانیم! خانیم!» مادر به شنیدن صدای این زن می گوید: «آزاده خانیم هوب بولی، دوب بولی. سوزه. سوزه. سوزه. نشسته سوزه. ظلمت سوزه. ظلمس. ظلمس.» حالا خودش را به دیوارها می زند. به در می زند. به زنها می گویی مشغولش کنند تا بروی کلیدساز بیاری. و می روی. وقتی که نیم ساعت بعد برمی گردی، در دستشویی باز است. می روی توی نشیمن. مادر را خوب شسته اند. روی مبل دراز کشیده. لباس تمیز تنش کرده اند. خدایا.

زن‌ها چه نعمتی هستند. تشکر می‌کنی. مادر چشمش را باز می‌کند. می‌گوید: «پس درشکه: درشکه. چادر منو بیار راه بیفتیم. دیر میشه.» – «کجا بریم؟ اینجا خونه مونه.» – «می‌ریم تبریز. من اون جا یه نفر رو می‌شناسم.» خوشحالی که یکی دو جمله قابل فهم می‌گوید. وقتی که می‌بیند می‌خندی، می‌گوید: «برو!»

یک سال تمام، هفته‌ای یک بار، من و مادرم، نمایشنامهٔ اعدام فدور را برای سالمندان زن آسایشگاه اجرا می‌کنیم.

نمایش دقیقاً در ساعت ده صبح آغاز می‌شود و تا ساعت یازده ادامه پیدا می‌کند. من در ساعت ده وارد آسایشگاه می‌شوم. بوی مشمزکنندهٔ آسایشگاه به من اعلام می‌کند که به زودی در میان دوستانم خواهد بود. این آسایشگاه را از میان چند آسایشگاه که از «ولنجک» و «زعفرانیه» تا «پاسداران» و «حسین‌آباد» دیده‌ای، انتخاب کرده‌ای. اغلب خانه‌های اشرافی سابق هستند که دولت در اختیار گرفته، بعد طبق قرارداد اجاره داده است و وزارتخانه‌ای بر همه‌شان نظارت دارد. بعضیها را باید با تعیین وقت قبلی رفت. اسم دو سه پزشک معروف را برد و حتی نامه‌ای هم از یکی از آنها گرفت، و من وقتی که یک بار وارد باغ یکی از این آسایشگاهها در شمال غرب شهر شدم، اول فکر کردم قدم در فیلمی از خانهٔ «راکفلر» گذاشته‌ام. درختهای سر به فلک کشیده، باریکه‌ای از سنگهای مرمر از میان سبزه‌های خیس، و از کنار استخر درندشت، ولی خالی، و بعد ساختمانی دو طبقه، که طبقهٔ اول آن از زیر طبقهٔ دوم، با معماری هم ساده و هم درخشانش به سوی درختها و استخر پیشروی کرده. در پایین از شما پذیرایی می‌شود. و بعد معلوم می‌شود علاوه بر ماهی شصت هزار تومان

که باید بدهی، مشکل استخر هم هست. و می‌پرسند: «بیخشین، سالمند شما راه میرن؟» تو خیلی خوشحال می‌گویی: «بله، راه میره؟» ولی بلافاصله معلوم می‌شود که سؤال فریبنده بود: «خب، هیچکدام از سالمندای ما راه غیره، اگه برن بیفتن تو استخر چی؟ درسته که ما نگهبان داریم. ولی همه سالمندای ما بستری‌ان.» و بعد در طبقه بالا سالمندان بستری را به شما نشان می‌دهند. طبقه بالا با معماری خاص خود پیشروی کرده به سوی شمشادها و کاجهای شمالی باغ که وسطش استخر بزرگی، نظیر استخر بخش جنوبی باغ دیده می‌شود و سالمندان این جا در یک جهان افسون شده دراز کشیده‌اند و منتظرند؛ و چه جهان فریبنده و مصیبت‌باری! و به درد ما نمی‌خورد. آبا هنوز راه می‌رود. تازه اگر راه هم نمی‌رفت به درد ما نمی‌خورد، چونکه چهار بچه آبا فقط می‌توانند ماهانه کمتر از نصف این پول را بدهند. «البته هزینه پرستارهای مخصوص جداگانه گرفته میشه. در تهرون این تسهیلات رو فقط ما داریم.»

آسایشگاه مادر تاریخچه مشابهی دارد، و ولی در ابعاد کوچک‌تر. قبلاً قمارخانه بود. همه چیز این را نشان می‌دهد. البته استخر هم دارد. ولی دور استخر را نرده گرفته‌اند. مسئولان آسایشگاه هم این را کتمان نمی‌کنند. به آنها هم هیچ ربطی ندارد و خوب کاری کرده‌اند که قمارخانه را به آسایشگاه تبدیل کرده‌اند: در بزرگ آهنی را انگار موقعی که قمارخانه ساخته می‌شد، برای این منظور در نظر گرفته‌اند که امثال مادر نتوانند آن را سر خود باز کنند و توی «حسین‌آباد» و «لویزان» و «شمس‌آباد» گم و گور شوند. چلچراغ بزرگ وسط را در آورده‌اند. گچ‌بریهای سالن بزرگ در حال فرو ریختن است. پیشخوانی در سمت راست هست که حتماً بار بوده، و جلوتر، دو سالن بزرگ مشرف به بالکن و استخر، هر دو پر از سالمند زن.



از در که می‌روم تو سالن بزرگی است که اطرافش زنها روی مبلمان نشسته‌اند. گاهی چهره‌ها مسخ شده‌اند. نگاهت که می‌کنند، احساس می‌کنی اینها همه در حال بازگشت‌اند. «نیچه»، «مورس بلا نشو»، «بونوئل»، «میشل فوکو» و خیل‌های دیگر از نگاه این چهره‌ها عبور کرده‌اند. یکی هست که سر حال‌تر از دیگران است. معلوم نیست به چه مناسبت او را در میان این همه آدم زمین‌گیرها کرده و رفته‌اند. او همیشه حال مرا می‌پرسد. حتی حال مادرم را هم می‌پرسد. پله‌ خوش ساخت قمارخانه سابق می‌چرخد و بالا می‌رود. فاصله پله‌ها بسیار کم است. وقتی که بالا می‌روم، معمولاً با تکیه دست روی این نرده‌هاست. حقیقت این که از نرده‌ها خوشم می‌آید. حالا کسی نرده‌هایش را به این خوش‌سلیقگی نمی‌سازد. سالمندان طبقه دوم نباید به طبقه پایین بیایند. در چرخان را که دورش دستمالی بسته‌اند، باز می‌کنم. دستمال را دوباره می‌بندم. گره این دستمال نباید باز شود. ممکن است از روی پله پایشان لیز بخورد و کله معلق بروند پایین. از بالا سالن پایین دیده می‌شود. نرده‌ای دور تا دور این محوطه باز را گرفته است تا کسی از طبقه بالا پایین نیفتد. دواهایی که خورده‌اند همه را در حالت تخدیری غرق کرده. ولی به محض دیدن من، تعدادی از آنها سرشان را تکان می‌دهند. بعضیها حتی گل از گلشان باز می‌شود. آن‌ور مردها هستند که تعدادشان کمتر از زنهاست و سنشان هم کمتر است. سالم‌تر هم به نظر می‌آیند و طوری با آدم خوش و بش می‌کنند که انگار آدم وارد اداره‌ای شده و همکارانش همین آدمها هستند. اسامی هیچکدام از مردها و زنها را نمی‌دانم. ولی این جا اشخاص در واقع بی‌نام زندگی می‌کنند، فقط پدرجان و مادرجان هستند. بعضیها چنان لاغرند که تمیز دادنشان از ملافه غیرممکن است. چند تا موز و یک بسته خرما، تنها چیزهایی هستند که من برای زنهای سالن بزرگ طبقه دوم

آورده‌ام. گاهی یکی از زنها نیست و یا جایش را زن تازه‌ای گرفته که من قبلاً ندیده‌ام. پرستار می‌گوید: «اون یکی عمرش را داد به شما.» «دو روز پیش»، «روز جمعه»، «دیشب» کلماتی هستند که در اول یا آخر جمله پرستار تقریباً هر هفته گذاشته می‌شود. معمولاً این سالن دو پرستار بیشتر ندارد. و مردها اجازه ورود به سالن زنها را ندارند. مردها لشکری و کشوری رژیم سابق هستند و چون اغلب در سنی نیستند که حافظه‌شان را از دست داده باشند، و فقط از بد حادثه به آسایشگاه سپرده شده‌اند، درد بیشتری می‌کشند. خرما و موز زنها را به سالن می‌کشاند. من روی تخت مادرم می‌نشینم. پرستار هر موز را سه تکه می‌کند و بین زنها توزیع می‌کند. زنها روی تخت‌هایشان نشسته‌اند و آنهایی که نمی‌توانند بنشینند دراز کشیده‌اند ولی سرهایشان بلندتر است چونکه پرستار بالش را در پشت سرشان بلند کرده، عمودی گذاشته. همه حق تماشای نمایش را دارند. اول موزها را می‌خورانیم و بعد خرماها را. موز بعد از خرما تلخ می‌زند. مادر وقتی خرما می‌خورد، می‌گوید: «خودت! خودت هم! اونا. اونا.» گاهی تکه‌ای از خرما را از دهانش درمی‌آورد و می‌گیرد توی دستش و می‌گوید: «تو. بخور. تو.» ماههای اول نمی‌توانست چیزی بخورد. خرما و موز و حبوبات سوپ، این ور دندانهای مصنوعی‌اش می‌ماند. من دست کردم، دندانهایش را در آوردم گذاشتم توی کشو. و بعد راحت سوپ و خرما می‌خورد. ولی عادتش این است: هر چه بهش بدهی، می‌گوید اول تو بخور. حالا هم مثل زمانی است که از سفره برگشته و برای بچه‌ها آجیل مشکلی گشا آورده. به گمانم خاطره‌ای بسیار محو و مخدوش از آن دوره در ذهنش هست. هر چه دستش بیاید قسمت می‌کند. خوب، حالا تماشاگران محترم من جان گرفته‌اند و علاوه بر این قندِ خرما کم‌کشان می‌کند که خون به مغزشان برسد. بلند می‌شوم.

می‌آیم وسط سالن. مادر می‌گوید: «کجا؟» - «نه، نمی‌خوام برم، این جام.» - «پس چی؟ چی؟» یادش رفته که هر هفته چکار می‌کنم. ولی همه زنها که اختلال مشاعر ندارند و یا حافظه‌شان را از دست نداده‌اند. مادر توانسته فراموش کند، پس وجود دارد. من فراموش کرده‌ام پس هستم. این یک تکه پوست و استخوان که طبق گزارش پرستار شبها مدفوعش را به صورت گلوله‌های کوچولو، اندازه نخود، در می‌آورد و موقعی که همه خواب‌اند و او تنها بیدار طبقه بالاست، راه می‌افتد و نخودهای مدفوع را آهسته زیر بالش پیرزنهای دیگر می‌گذارد، واقعاً چه فکر می‌کند؟ بد و خوب جهان را فراموش کرده، پس زنده است. و چشمهایش، زنده‌ترین بخش صورتش که من همیشه فکر می‌کردم مشکلی است ولی حالا می‌بینم که ورق‌نازکی از رنگ میشی است که روی مایع لزج چشمها کشیده شده. مثل دو تا فیلم بسیار نازک. هاله خرما، وقتی که خرما را به دهانش نزدیک می‌کنم روی چشم‌هایش تأثیر دارد. خرما را می‌برم طرف چشم‌ها. ورق نازک خرمایی شده.

پرستار می‌رود بیرون. قرار نیست آدمهای معمولی شاهد این نمایش من باشند. گوش کنید پیرزنهای عزیز، دوشیزگان سالمند، تماشاگران بی حافظه شده! من بازیگر حرفه‌ای نیستم. ولی شما هم تماشاگر معمولی نیستید. زیبایی نمایش ما نخست از زیبایی اطراف ساختلوی نظامی «نیوه هکرد» در «سن پترزبورگ» سرچشمه می‌گیرد. زیبایی زیبایی است. فرقی نمی‌کند که در اطراف یک ساختلوی نظامی باشد، آدمهایی در آن زندانی بوده باشند و یا آدم آزاد باشد و در جای دیگری باشد. ساعت ۶ صبح بیست و دو دسامبر ۱۸۴۹، وقتی او را از سلولش بیرون می‌آورند، او به یاد شبی زیبا در تابستان همان سال می‌افتد که به او اجازه دادند با دو گارد مخصوص نصف شب از مرکز اداری و قضایی زندان تا سلولش را در

هوای آزاد پیاده برود. چشم‌هایش را هم بسته بودند. پطرزبورگ در این نقطه بسیار زیباست. رود «نیوه‌هکرد» پیچ و خم خود را در اعماق دره پشت سر می‌گذارد و به سرعت پایین می‌رود. بوی سبزه و گیاهان وحشی، کسی را که بیدار مانده دیوانه می‌کند. از آن ارتفاع، چراغهای شهر، مثل کهکشانی مواج بالای پطرزبورگ تاب می‌خورد. ولی او به این دلیل زیبایی آن شب را به یاد می‌آورد که چند ساعت پیشتر مصیبت بزرگی برایش پیش آمد.

پیرزنهای ارجمند، دوشیزگان سالمند، زنهای جدامانده از یار و دیار و خاطره و حافظه! گوش کنید. وقتی که در طبقه دوم، بازپرسی آن روز تمام شد، او را هم در کنار بقیه زندانیهایی که در آن طبقه از اتاقهای مختلف بیرون آورده شده بودند، به خط کردند، چشم بندش زدند و به همه گفتند که دست روی شانه نفر جلویی بگذارند و راه بیفتند. از بازپرسی راضی بود. موفق شده بود خودش را از مرکز توطئه به حواشی آن منتقل کند و امیدوار بود که بتواند حتی جلوتر هم برود و خود را از مهلکه نجات دهد. در برابر این سؤال که آیا شما در توطئه علیه جان اعلیحضرت تزار شرکت کرده‌اید یا نه، به صراحت گفته بود نه، و به جای بحثهای اضافی، راهی اقتاعی در پیش گرفته بود که در آن باتوسل به تمامی صنایع ادبی و بلاغی و احساس خلوصی انسانی، توانسته بود همدردی بازپرس را به خود جلب کند. بازپرس مرد دیلاق چشم آبی‌ای بود که در بالا سرش تصویر چاق و پف کرده و سرخ تزار با همه مدالها و نشانهایش برق می‌زد. «فدور» می‌دانست که از مرگ نجات یافته است. حالا دستش را گذاشته بود روی شانه نفر جلویی، و فشار دست نفر عقبی را روی شانه‌اش احساس می‌کرد. دستی عصبی بود که لرزش خفیف آن به تن «فدور» منتقل می‌شد. به راهنمایی گاردهای تزاری از پله‌ها بدون دردسر پایین رفتند.

پایین بسیار شلوغ بود و لهجه‌های مختلف امپراطوری روس از هر سو به گوش می‌رسید. از فاصلهٔ بازوهای افقی آنها آدمهای مختلف که چشم‌هاشان به اختیار خودشان بود رد می‌شدند. «فدور» و هم‌قطاران‌ش هم می‌رفتند، از روی غریزه، با چشم‌بند و بی‌چشم‌داشت. از پشت چشم‌بند دنیا محو و مبهم بود. فقط صداهاى دنیای خارج به گوش می‌رسید. احساس می‌کرد حتی زبان روسی زبان دیگری است. از معنای کلمات سردر نمی‌آورد فکر می‌کرد که بین چشم و زبان رابطه‌ای وجود دارد که به همان اندازهٔ گوش و زبان اهمیت دارد، و حالا با از بین رفتن این رابطه، زبان هویت واقعی خود را از دست داده بود. و با همین فکرها بود که متوجه شد ارتباط عصبی او و نفر عقبی قطع شده است. دیگر دست مرد روی شانه‌اش نبود. طبیعی بود که او دستش را از روی شانهٔ نفر جلویی بردارد. و برداشت. با خیال راحت ایستاد. بی‌رابطه با دنیا و آدم‌هایش. لحظه‌ای بعد، یک نفر از کنار او رد شد که تصنیفی روسی را به صدای بلند می‌خواند و بعد یک نفر شعاری به نفع عدالت داد که بلندتر از همهٔ عمومی طبقهٔ پایین بود. قرار بود در این جا آدمها را قسمت کنند و به سلول‌هایشان برسانند. به فکر پیروزی‌اش در بازپرسی افتاد و به چشم‌های آبی بازپرس دیلاق فکر کرد که مجذوب حرف‌های اِقتناعی او شده بود و سرش را تکان می‌داد. به همین دلیل وقتی که شنید: «راه بیفتین!» بی‌اختیار دستش را بلند کرد و گذاشت روی شانهٔ نفر جلویی و بعد احساس کرد که دستی هم از پشت سر روی شانهٔ او گذاشته شد. صف راه افتاد. از ساختمان بیرون آمدند و راه افتادند. بوی علف‌ها و بوی یاسها و مریم‌ها به مشامش می‌خورد و به رغم تشر نسبتاً غیرعادی گاردهای اطرافش، عطرها در مشامش با احساس امنیت آغشته می‌شد و در او احساس گرسنگی مطبوعی را بیدار می‌کرد. می‌توانست حتی به

رغم گرسنگی‌اش بزند زیر آواز. فقط احساس می‌کرد که زمین کمی ناهموارتر است، آن زمین همیشگی نیست و راه هم کمی طولانی‌تر. و به رغم اینها ولی با خیال راحت قدم برمی‌داشت. ولی درست در اوج امنیت و سرخوشی، ناگهان نگرانی بر وجودش حاکم شد، و پیش از آنکه ریشه نگرانی‌اش را بفهمد و یا بررسی کند، پرسید: «کجا داریم میریم؟» و در این لحظه حتی کمی از سرمای ارتفاعات اطراف کانال «نیوه‌هکرد» را درون خود حس کرد. «کجا داریم میریم؟» مرد پشت سری به پیچ‌بچه گفت: «ما در دادگاه به اعدام محکوم شدیم. مگه یادت رفته؟» «فدور» گفت: «شوخیت گرفته.» مرد با عصبانیت شانه او را فشار داد و گفت: «چشاتو باز کن مرد، ما تو دادگاه بودیم. داریم میریم اعدام شیم.» انگار سرپایش را توی یک حوض یخ فرو بردند و در آوردند. لرزش غریبی تنش را گرفت. مایعات بدنش ناگهان از حرکت ایستاد. «اعدام؟ دادگاه؟ چی؟ کی؟» مرد گفت: «همین دو ساعت پیش!» «فدور» گفت: «محاله. من هنوز دادگاه نرفتم. محاله. یه ساعت پیش. آره، یه ساعت پیش ازم بازپرسی کردن. من اصلاً به اون جاها نمی‌رسم. جرم، جرم من چیه؟ من جرمی ندارم که به اعدام محکوم شم.» مرد پشت سری که به رغم محکوم شدنش به اعدام، سخت خونسرد می‌نمود، گفت: «پس داد بزن، بگو، پاتونشون بده، دستونشون بده. به سر تزار قسم بخور. به سر «پاتریاک کلیسای» «ارتودوکس» قسم بخور. بگو بیان پاتو ببینن، دستو ببینن.» — «چرا دسمو؟ چرا پامو؟» — «رو دس و پای ما مهر اعدام زدن. هر کی نداشته باشه، اعدامی نیس.» — «برای چی داد بزنم! مگه شهر هرته! بالاخره معلوم میشه.» — «تا معلوم بشه، رفتی. داد بزن.» ولی وقتی که به تشویق مرد خواست داد بزند، دید صدا ندارد. به جای صدای او، صدای گارد تزار بلند شد: «تندتر قدم وردارین! تندتر!» «فدور» یک بار دیگر

دهانش را باز کرد و مقداری از هوای پاک اوایل شب دره «نیوه‌هکرده» را بلعید، ولی وقتی که شروع کرد به جیغ زدن، با لهجۀ ای بسیار خشن و مضحک گفت: «ماگِه شاهِر هِر تا!» زنه‌ای آسایشگاه حالا گریه می‌کردند. مادرش گفت: «خود تو اذیت نکن پسر!» ولی مثل اینکه این جمله بیش از حد شعور و حافظه‌اش بود و تمام رمقش را گرفته بود. به جای اینکه حرف بزند، به هوا اشاره کرده، و با حرکت لبهای بی‌رمقش کلمات بر زبان نیامده «اینجا» را ترسیم کرد. من ادامه دادم. حالا «فدور» واقعاً جیغ می‌کشید. مرد پشت سری گفت: «بلندتر! بلندتر! ترس! آدم فقط یه بار دنیا می‌یاد. ما باختیم. تو چرا ببازی؟» «فدور» یک بار آن جمله را با صراحت تمام گفت: «من به اعدام محکوم نشدم.» و بعد پشت سر هم فریاد زد: «اشتباه شده! اشتباه شده!» و بعد فریاد زد: «بیابین دس و پامو بینین. بیابین بینین!» گارد تزار فریاد زد: «خفه شو خائن! خفه شو!» «فدور» جیغ کشید، و به همین صورت، نیم ساعتی رفتند. دیگر از صدای رود «نیوه‌هکرده» خبری نبود. مثل اینکه رودخانه را هم ساکت کرده بودند تا فریاد او با رسایی تمام در سراسر کوه و سرچشمۀ رود بیچد. و بعد همه را به فاصله چند قدمی از یکدیگر به خط کردند. یک نفر گفت: «چشم بند منو بردارین. می‌خوام آخرین بار دنیا را ببینم.» دو نفر گریه می‌کردند. جمعاً بیست یا سی نفری می‌شدند. اعدامی ما از پشت چشم بند حدس می‌زد. جیغ می‌کشید و حدس می‌زد. و بعد یک نفر آمد یک یک زندانیها را کنترل کرده. از پشت چشم بند نوری می‌آمد و می‌رفت. چیزی شبیه نور چراغ یا فانوس. یک نفر به او گفت: «دستونشون بده.» صدا صدای همان گارد بود. دستش را نشان داد. «پاتونشون بده.» «فدور» گفت: «کدوم یکی یو؟» - «پای چپو.» «فدور» کفش را در آورد، خم شد، جورابش را در آورد و پایش را به گارد نشان داد. نگهبان داد زد:

«یانوفسکی! یانوفسکی!» بیا این جا.» یک نفر به آنها نزدیک شد. گارد گفت. «اینو ببر قرارگاه بگو چیزی رو دست و پاش نوشته نشده. بگو بنویسن ورش دار بیار این جا.» «فدور» گفت: «من یه ساعت پیش از بازپرسی اوادم بیرون. اشتباه شده.» گارد درست توی صورت «فدور» فریاد زد: «خفه! فهمیدی!» «فدور» ساکت شد. گارد گفت: «جورابتو پات کن!» «فدور» جورابش را پوشید، پایش را کرد توی کفشش و ایستاد. گارد دستور داد: «راه بیفتین!» حالا همه چیز متوقف شده بود. زنهای سالن حالا بلند شده اند دور من جمع شده اند. مادر هنوز روی تخت نشسته. از دست ده یا دوازده زن مشرف به موت چه کاری ساخته است؟ همه شبیه ابریشم نخ نما شده اند. صورتها به اندازه سراسر تاریخ چروکیده است. همه کوچک شده اند. انگار کسی اصلاً قد و قامتی ندارد. این زنها همه در حال بازگشت اند. بازگشت هر لحظه ممکن است برای یکی یا برای چند نفر یا همه اتفاق بیفتد. مادرم می گوید: «چی شده؟ چی؟ می ترسی بگی؟» و گفتن همین چند کلمه ناچیز دوباره همه نیروی بیان او را به تحلیل می برد. می گویم: «نه، مادر، نمی ترسم، از چی بترسم؟ می گم.» و می گویم. به سرعت او را پایین بردند. یکی دستش را گرفته بود و دیگری جلوتر می دوید. هر سه به حال دو از ارتفاعات پایین می دویدند. حالا صدای رودخانه «نیوه کرد» از اعماق به گوششان می رسید. از شش هفت جای مختلف به گوشش می رسید. بوی یاس و سبزه به سرعت دویدن آنها توی دهن و دماغش می چپید. توی تاریکی می دویدند. حتماً نگهبانها هم مثل او عرق کرده بودند. خدمت کردن به تزار به اندازه خیانت کردن به او توأم با اعمال شاقه بود. نفس زنان وارد ساخلو شدند. جمعیت عظیمی در همان طبقه اول این ور و آن ور می رفتند. تعداد جمعیت هر لحظه بالا می رفت. بوی «بورش» می آمد. وقتی که رساندن زندانیها به



سلولهایشان، به هر بهانه‌ای عقب می‌افتاد، دیگ بزرگ «بورش» را درست در همان طبقه همکف وسط سالن بزرگ می‌گذاشتند و نگهبانها به سرعت «بورش» را توی ظرفهای چوبی می‌ریختند و توی هر ظرف یک قاشق چوبی می‌انداختند و کاسه‌های «بورش» را می‌دادند دست زندانیهای چشم‌بند زده، و آنها می‌خوردند، بعضیها به حال گریه، بعضیها به حال نزار و بعضیها حتی سرحال، چرا که حتماً مثل او در آن روز بخصوص، از عهده افتناع بازپرس خود بر آمده بودند. یکی از گاردها او را در گوشه‌ای از سالن بزرگ نگه داشت و دیگری گفت: «بروم دست‌نویس را پیدا کنم.» از کلمه «دست‌نویس» خوشش آمد، گرچه از نتیجه عملش وحشت داشت. ولی شاید به دلیل اینکه به یاد قصه‌هایی افتاد که هنوز پاکت‌سبشان نکرده بود و پیش کلفت پیرش «ماتریونا» در همان اتاق اجاره‌ای محله «بارانیکوس» بود. به علاوه «دست‌نویس»، شبیه «سرنوشت» بود. پطرزبورگ قرن نوزدهم پر از کف‌بین بود. بیخود نبود که اسم این کار را گذاشته بودند «دست‌نویسی». به‌علاوه اگر این یکی «دست‌نویس» بود، آیا «پانویس»ی هم در کار بود؟ او باید ثابت می‌کرد که هنوز لیاقت آن را پیدا نکرده است که روی دست و پایش چیزی نوشته شود. دوست داشت با چشم باز این «دست‌نویس» یا «پانویس» را ببیند. به گاردی که دست او را محکم گرفته بود، گفت: «سرکار، پس چرا آقای دست‌نویس نمی‌یاید؟» گارد گفت: «ساکت شو! من اجازه ندارم با تو حرف بزنم.» و بعد از دور همه‌ای شنیده شد. مثل اینکه در غیاب چشمها و نگاه او اتفاقی می‌افتاد. یک نفر فرمان داد: «همه ظرفها شونو بذارن زمین.» صدای برخورد دهها ظرف چوبی با کف سالن به گوشش رسید. دستور بعدی آمد: «همه کف دستاشونو بالا بگیرن! همه کفش و جورابشون رو در آرن.» صدای همه‌ی شنیده شد. حتماً همه از دستور

اطاعت می‌کردند. حالا نفسها در سینه‌ها حبس شده بود. بازوی او را گارد گرفته بود ولی صدای چکمه‌های گاردهای دیگر تزار که به سرعت به این سو و آن سو می‌رفتند به گوشش می‌رسید. انگار او را فراموش کرده بودند. یکی از گاردها با فرمان تحکم‌آمیزی گفت: «بلند شو! بلند شو!» حالا «فدور» احساس می‌کرد که در آن سوی چشم‌بند، روحی قد برافراشته است. حالا گریه‌اش گرفته بود. اگر صرع به سراغش می‌آمد، چه می‌شد؟ گاردی که گفته بود: «بلند شو!» فریاد زد: «پدر سوخته!» دیگری گفت: «می‌خواستی بی‌گناهی را به جای تو اعدام کنی؟ خائن!» و همان کسی که این حرفهای آخری را زده بود، فریاد زد: «اونو ولش کن. محکوم رو پیدا کردم.» نگیهان دستش را روی بازوی او شل کرد ولی بازو را رها نکرد و بعد او را به گوشه‌ای هدایت کرد. «فدور» احساس کرد که لحظه‌ای او و یک نفر دیگر در برابر هم قرار گرفتند. دو نفس ملتهب با هم رد و بدل شد. «فدور» دوست داشت قیافهٔ مرد را ببیند و از او عذر بخواهد. در آن لحظه خوشحال بود که گارد بازوی او را گرفته، و حتی خوشحال بود که به او تکیه داده چرا که احساس می‌کرد ممکن است ناگهان زمین بخورد یا خطری که همیشه تهدیدش می‌کرد، صرع، شروع شود. گارد او را از برابر آن نفس ملتهب دور کرد و به او گفت: «بشین. این جا بشین، بورش بخور.» نشست. تکیه داد به دیوار. از زیر چشم‌بند کاسهٔ چوبی و قاشق چوبی را می‌دید. یک نفر دستور داد: «غذاتون رو بخورین!» ولی چطور می‌شد در این شرایط غذا خورد؟ حتماً مرد را به سرعت از همان جایی که او را بالا برده و پایین آورده بودند، بالا می‌بردند. چون یک نفر بود، و عجله هم داشتند، حتماً او را سریع‌تر به آن بالا می‌رساندند. یک نفر دستش را روی شانه‌اش گذاشت. دست ظریفی بود. یک نفر گفت: «حالا تو نباید بترسی. ترس! اضطراب برای تو

خوب نیست.» «فدور» احساس کرد که خوابش گرفته است. دست روی شانه‌اش بود و او خوابش گرفته بود. وقتی که از خواب بیدار شد، همه داشتند غذا می‌خورند، ولی او در یک لحظه از دور، از خیلی دور صدای تیرباران را شنید. حالا مادر بلند می‌شود. جمعیت آسایشگاه راه را برای او باز می‌کنند. مادر مثل خوابگردها می‌آید و در برابرم می‌ایستد. آیا واقعاً نقش بازی می‌کند یا واقعاً در خواب راه می‌رود و در خواب در برابر من ایستاده است. به همان حال خواب یا بیدار حرف می‌زند: «دستی که روی شانه آن مرد جوان در تابستان سال ۱۸۴۹ گذاشته شد، دست آزاده خانم بود. او در همه جا هست. من این را می‌دانم. آزاده خانم دستش را روی شانه او گذاشت و بعد بورش را به او خوراند. نصف آن بورش را آن کسی که آن شب اعدام شد، خورده بود، نصف دیگرش را «فدور» خورد. و بعد به جبران شکنجه‌ای که آن شب متحمل شده بود، آزاده خانم آن شب به مأموران ساخلو الهام کرد که او را پای پیاده و بدون چشم‌بند به سلولش برسانند. او صدای رود «نیوه‌هکرد» را شنید. پطرزبورگ را از آن بالا دید و غرق زیبایی شد. حالا مرا به تختم برگردان. تو بمان، بقیه آن زندگی را تعریف کن.»

گوش کنید پیرزنهای عزیز، دوشیزگان سالمند، تماشاگران بی‌حافظه شده! حالا خلاصه حرف خواهم زد. شما همه اسم میدان مشق «سمیونوفسکی» را شنیده‌اید. داستانش را از حفظ می‌دانید. چون من بارها آن را برای شما تعریف کرده‌ام. مادر من ممکن است فراموش کرده باشد، یا بعضی از شما هم ممکن است یادتان رفته باشد. ولی کسانی هستند که داستان را خوب می‌دانند. گفته بودم که ساعت ۷ صبح بیست و دو دسامبر ۱۸۴۹، محکومان را با کالسکه سیاه به میدان مشق عظیم هنگ «سمیونوفسکی» آوردند. ژاندارمها محکومان را درست در برابر خاکریز

به خط کردند. دسته‌ای از نظامیان برگزیده و ژاندارمهای سواره و در رأس آنها ژنرال حکمران «سن پترزبورگ» و رئیس پلیس و فرماندهان واحدهای گارد و آجودانهای اعلیحضرت امپراطور تزار، ایستاده‌اند. کشیشی که لباس مراسم مخصوص پیش از اعدام را پوشیده به محکومان نزدیک می‌شود، کنار آنها قرار می‌گیرد و بعد راه می‌افتد و محکومان به دنبال او راه می‌افتند. این راه‌پیمایی تشریفاتی چند ثانیه بیشتر طول نمی‌کشد. محکومان در مرحله بعدی از پله‌های لغزنده محل اعدام بالا می‌روند. بقیه داستان را به خوبی می‌دانید. مثلاً وقتی که دادستان با صدایی عصبی، و بیشتر خطاب به تماشاگران و نه محکومان، حکم اعدام را می‌خواند: «دادگاه براساس بررسیهای انجام شده توسط کمیسیون نظامی... کلیه متهمان را به سبب اقدام علیه حکومت مقصر می‌شناسد و همه آنها را به تیرباران محکوم می‌کند.» و بعد احکام یک یک اعدامیها را می‌خواند. «ستوان سابق داستایوسکی، بیست و هفت ساله به جرم مباشرت در نقشه‌های خیانتکارانه و نشر یک نامه خصوصی آکنده از عباراتی گستاخانه علیه کلیسای ارتودوکس و اعلیحضرت پادشاه و انتشار آثار ضد دولتی محکوم به تیرباران می‌شود.» ولی درست در لحظه‌ای که در برابر خاکریز و بالای آن جای مرتفع همه منتظر تیرها هستند، سرجوخه‌ای به تاخت از میدان می‌گذرد و پاکتی لاک و مهر شده را در اختیار ژنرال «سوماروکف» می‌گذارد. فرمان جدیدی رسیده است. یک بار دیگر اتفاق عجیبی در شرف وقوع است. تفنگها که نشانه رفته بودند، با حرکتی هماهنگ سرهاشان را به هوا بلند می‌کنند. زندانیها را از دیرکها باز می‌کنند. چشمها و دستهاشان را باز می‌کنند. دادستان می‌خواند: «اعلیحضرت امپراطور، با قبول یک استدعایانه مجازات مرگ محکومان را تخفیف می‌دهد.» ستوان سابق مهندسی، «فدور» داستایوسکی به

چهار سال زندان با اعمال شاقه در قلعه نظامی محکوم می‌شود. حالا من نامه‌ای را که «فدور» در همان روز «فدور» خطاب به برادرش نوشته، برای شما دوشیزگان ارجمند سالمند می‌خوانم:

برادرم! من از پا در نیامده‌ام و جرأت خود را از دست نداده‌ام. زندگی همه جا زندگی است؛ زندگی در ماست، نه در جهان خارج. در کنار ما انسانهایی وجود دارند که با همه نوع ناکامی روبرو هستند، بی‌آنکه لب به شکوه بکشایند یا خود را تسلیم ناامیدی سازند... آنچه برای من باقی مانده، خاطرات است و تصاویر؛ خاطرات و تصاویری که من خود آنها را آفریده‌ام و یا توانسته‌ام آنها را چنانکه باید مجسم سازم. اینها خوره‌وار از من می‌کاهند! با این حال من موفق شده‌ام قلبم را با خود نگاه دارم؛ و همچنین گوشت و خونم را که هنوز قادرند دوست بدارند، رنج بکشند، رقت بیاورند و از خاطر نبرند. با این همه زندگی همین است. هیچگاه در من ذخایری این چنین بارور و این چنین سالم از زندگی به جوشش و غلیان در نیامده است...

خدای من! چه اندازه از تصاویری که آفریده و بیان داشته‌ام در من فرو خواهند مرد، شعله‌های آنها در من فروکش خواهند کرد و یا چونان زهرابه‌ای در خون من منتشر خواهند شد! آه، اگر من توانم بنویسم خواهم مرد. ترجیح می‌دهم قلم به دست پانزده سال در زندان بمانم.

و این پایان نمایش ماست. زنهای سالمند برمی‌گردند سرجاهاشان. من می‌روم پیش مادرم. دراز کشیده. خم می‌شوم. بعد می‌نشینم. صورتش را می‌بوسم. دستش را می‌گذارد روی صورتم: «مرد بیچاره. این همه کابوس. تو زنده‌ای؟ و همه‌اش فکر آزاده خانم.»

«بالاخره روزی می‌نویسمش مادر. می‌بینی که می‌نویسمش.»

«اون موقع من. یه درشکه.»

من خواهم مرد  
دردها هرگز نخواهند مرد

دستهایم را می نویسم      به تو می دهم  
چشمهایم را می نویسم      به تو می دهم  
قلبم را می نویسم      به تو می دهم  
سرم را می نویسم      به تو می دهم  
پاهایم را می نویسم      به تو می دهم  
و مثل یک دونده واقعی      سر از پانشناس  
از کنار دیوار چین تا      رود دانوب را می دوم  
و بعد به خراسان برمی گردم  
امانتی را که تو گرفته بودی      به صاحب نام پس می دهم  
و می گویم بی نام و گمنامم کنید  
و می خواهم گور تو باز شود و استخوانهایت برای بغل

کردن من تنظیم شوند

آزاده بیجان!

و ایکاش یک بار دیگر رنگ چشمهایت را می دیدم  
در آن روز چهارشنبه آن دیدار ما قبل آخر  
در آن ساعت ظهر  
در آن لحظه که نور، رنگ میشی نخ نما را به روی  
مردمکهایت می کشید  
دنبال دستم می گردم که چیزی بنویسم نیست  
آزاده بیجان!



در از این درهای قدیمی است. و پایین تر از سطح کوچه. کوچه آسفالت نیست. فاصله بین در و کوچه، سه متری می شود. جز این در که در خانه ماست، در دیگری نیست. خانه دیگری هم نیست. ولی من در همان زمان جای دیگری را هم می بینم. آن بالا توی کوچه ایستاده ام. گرچه آسفالت نیست، خاکی کامل هم نیست. سنگی هم نیست. چیزی است بیناین. من ایستاده ام. رویرو، در سطحی بسیار پایین تر از سطح کوچه، خیابان آسفالتی دیده می شود که باران سطح آن و درختهایش را خیس کرده است. چند چراغ روشن هم دیده می شود. زخم بچه به بغل کنار خیابان ایستاده. انگار منتظر اتوبوس یا تاکسی است. و من هم‌اش به این فکر می کنم که چرا زخم رفته آنجا ایستاده. همه چیز بسیار روشن است، جز اینکه نمی فهمم چرا بین این کوچه مرتفع و آن خیابان خیس این همه بُعد مسافت و فرقی ارتفاع وجود دارد. زخم ناگهان مرا می بیند و اشاره می کند که دارد دیر می شود و می خواهد بروم پایین تا با هم جایی برویم. من برمی گردم از پله های سنگی حد فاصل بین کوچه و در خانه می روم پایین. در دو تا میخ گنده دارد، میخهای گنده و مدور. ولی خود در حتی در سطحی پایین تر از فاصله بین خانه و کوچه قرار دارد. من از پله ها می روم پایین. در نیمه باز است. می روم تو. کسی نیست. اصلاً خانه ای هم در کار

نیست. انگار از خانه فقط همین در باقی مانده. با وجود این وقتی که از جای خالی برمی‌گردم، نرسیده به در می‌گویم: «وقتی اومدی بیرون درو ببند.» و به در نزدیک می‌شوم. در را باز می‌کنم و می‌آیم بیرون، و از همان جا، نمی‌دانم چطور، دوباره زنم را در خیابانی که در سطحی پایین‌تر قرار دارد و خیس و تازه است، می‌بینم. گلهای خیس درختها را هم می‌بینم. می‌گوید: «عجله کن!» و بچه را هم بغل کرده. برمی‌گردم و می‌گویم: «درو ببند.» و ناگهان می‌بینمش: چادر به سر، زنده‌تر از زندگی، و بیشتر شبیه عکس شناسنامه‌اش. و بغلش می‌کنم، طوری بغلش می‌کنم که وقتی به حال گریه بیدار می‌شوم، وجودش به کلی توی قفسه سینه‌ام حل شده. صدایم توی خانه می‌پیچد. می‌روم توی هال. زنم هم بیدار شده. بچه همین روزهاست که بیاید. زنم دنبالم می‌آید. تنها چیزی که می‌گویم همین «عجب! عجب!» است. گریه‌ام به خاطر زیبایی تصویر، نه، واقعیت آن موجودی است که لحظه‌ای پیش بغل کرده بودم. بی آنکه خجالت بکشم. گریه می‌کنم. بعد می‌روم به اتاق پسرهایم. هر دو خواب‌اند. خم می‌شوم بی‌اختیار دستم را فرو می‌کنم توی موهای پسر بزرگم و سرش را در همان حال بلند می‌کنم و می‌چسبانم به سینه‌ام و حتی بلندتر گریه می‌کنم. دو روز پیش، سرِ درس‌هایش حرف‌مان شده و این مدت را با هم حرف زده‌ایم. او که چشم‌هایش را باز کرده، از همه جا بی‌خبر است، ولی گریه مرا که می‌بیند وضعم را فوراً می‌فهمد و خودش را رها می‌کند و از مادرش می‌پرسد، چی شده؟ من او را رها می‌کنم. بلند می‌شوم. اصلاً نمی‌فهمم این گریه به این داغی از کجا آمده. دو ساعت تمام. مبهوت. آن در، و آن همه زنده. این محل در کجای دنیاست؟

اشرف تلفن کرده، روز بعد از آن خواب، که قبر مامان گم شده. من و سهراب و یکی از برادرزنهايم رفته‌ايم بهشت زهرا. فقط يك شماره داريم. از موقعی که خاکش کرده‌ايم، من سر خاک نیامده‌ام. زن پا به ماه را نمی‌توانم تنها بگذارم. ولی این بار آمده‌ام. شماره به دست، این ور و آن ور می‌روم. روز جمعه است و در جایی که ما دنبال قبر مادر می‌گردیم، همه قبرها تازه است. سنگ قبرها هنوز گذاشته نشده. گلهای روی بعضی از قبرها زیرپای عابرها و خاک و گِل مانده. علامت‌هایی که با آن همه احترام برافراشته شده بود، کج شده یا زیرخاک رفته. يك عده روی خاک نشسته‌اند، خانواده‌وار، عزادار ولی خیلی زنده، و متعهد خاک آدمی که دور قبرش گرد آمده‌اند. معلوم نیست امروز چه روزی است. صدها هزار نفر در بهشت زهرا سر قبرها جمع شده‌اند. همه دنبال برقراری ارتباط با ارواح مرده‌هاشان هستند. و ما قبر را پیدا نمی‌کنیم. از آن علامت قبر خبری نیست. فقط عده‌ای روی قبری نشسته‌اند و گریه می‌کنند و چه گریه‌ای و يك نفر روضه حضرت زهرا را با چنان صدای دورگه مصیبت‌زده‌ای می‌خواند که مجال پاک کردن اشک را به صاحبان خاک نمی‌دهد. روضه که تمام می‌شود، همه بلند می‌شوند، ظرفها را جمع می‌کنند، قالیچه‌ای را که روی قبر پهن کرده بودند، جارو می‌کنند، بعد خوب تمیزش می‌کنند و پیرمردی قالیچه را می‌گیرد، تا می‌کند و می‌زند زیر بغلش، و زن و مرد و بچه‌ها و نوه‌ها و نتیجه‌ها، شتابزده می‌روند. تماشاشان می‌کنم. می‌روند سوار یک مینی‌بوس می‌شوند. خود پیرمرد پشت فرمان می‌نشیند. مینی‌بوس دور می‌زند و می‌رود. بعد سهراب می‌گوید: «اینا کی بودن؟» و شماره را از دست من می‌گیرد و با برادرزنم می‌روند قدم به قدم از بالا به پایین و از شرق به غرب می‌آیند. و درست همان جا که آدمهای مینی‌بوس نشسته بودند، پای قبر بالایی می‌ایستند.

سهراب می‌گوید: «قبر مامان بزرگ همین جاس. اونا قبر مامان بزرگو با قبر مرده خودشون عوضی گرفته بودن.» و حالا من بالا سر قبر را می‌کنم. علامت آنها را برمی‌دارم. می‌کنم و می‌روم پایین. بردارزنم می‌گوید: «مواظب باشین، زیادی نکنین.» تو دلم می‌گویم، آنقدر می‌کنم تا مطمئن شوم خودش آن توست. خودش آن توست. و بعد خط خودم را می‌بینم که با اسمش از توی خاک بیرون می‌آید. خاک بوی تنهایی می‌دهد. و می‌نشینم.

این خانواده و خانواده‌های محترم وابسته، خانواده‌های رؤیایا و کابوسهای وابسته‌اند. نسبی و سببی. مالیخولیای اقلیمی را مادر از محیط گرفته و در تک‌تک افراد خانواده‌ها به ارث گذاشته است. در زیر پوست همه، مادر پرواز می‌کند. مثل تصویر مکاشفه «حزقیال نبی» در چهارسمت، هم‌زمان می‌رود. درست است که فراموشی، بزرگ‌ترین انتقام را از یکی از قوی‌ترین حافظه‌های زنانه تبریز گرفته، ولی صبح که از گجیل رد می‌شدم، پرنده‌بازها در قهوه‌خانه گفتند ما غروب همه پرنده‌ها مان را به آسمان می‌فرستیم. چهلم پرواز است.

شب قبل، اشرف و من و تقی با «سیر و سفر» آمده‌ایم تبریز. خانه رسول هستیم. مراسم را رسول ترتیب داده. در این شهر، مراسم معنی دارد. شب هفتش هم همین جا برگزار شده بود. خاله‌ها هم هستند. دایی‌ها هم. و سه نسل از آدمهایی که چشمهای میشی مادر در نگاه آنها در چهار سمت، هم‌زمان می‌رود.

در شب هفت، خاله خاتون قول داده بود همه عکسهای خانوادگی را شب چهلم بیاورد ببینیم. و حالا همه را آورده ریخته روی فرش خانه رسول. ولی انگار سرّی دارد که باید با کسی در میان بگذارد. دندانهای

طلا دارد و شکل آوازخوانهای آذربایجان شمالی است که روی هم، همه دندان طلا دارند. چشمهایش آبی است، مثل چشمهای اشرف و تقی. چشم خاله فاطمی و تقریباً چشم همه دایی‌ها رنگ چشمهای من است. خاله خاتون بالاخره اشرف را برمی‌دارد و از اتاق می‌بردش بیرون. من هنوز مشغول عکسها هستم. چیز دندان‌گیری پیدا نمی‌شود. خاله فاطمی هم آن جاست، گرچه با مادرم میانه خوبی نداشت. و بالاخره خاله خاتون و اشرف برمی‌گردند، هر دو گریه کرده‌اند. خیلی مفصل. ولی چهره‌هاشان تلخ نیست. به محض اینکه گریه اشرف قطع می‌شود، خنده‌اش می‌گیرد. که چی؟ به این فکر می‌افتم که باید مربوط به آبا باشد، به دلیل اینکه تنها اوست که قادر است به هر مصیبتی رنگی از طنز بزند. اشرف نمی‌تواند خودداری کند. خاله خاتون هنوز چشمهایش خیس است. روسری سرش کرده و چادر را هم از رویش انداخته. مثل همیشه روسری تا وسط‌های پیشانی‌اش را پوشانده است. از همان اول همین‌طور بوده. سرم را بلند می‌کنم، اشرف اشاره می‌کند که بروم پیشش، و هنوز هم خنده‌اش را نمی‌تواند کنترل کند. دارم گوش می‌دهم به حرفهای زنی که با مادرم بیست سال پیش مکه رفته بوده. خاطره می‌گوید. از راه سوریه برگشته‌اند. من سال دقیق مکه رفتن مادرم یادم نیست. حالا دیگر اشرف دارد به نام صدایم می‌زند. می‌گویم ببخشید و بلند می‌شوم، می‌روم پیش اشرف، و معلوم می‌شود که دیشب خاله خاتون خواب مادرم را دیده و مادرم برایش از آن دنیا یک کلاه گیس مصنوعی فرستاده. رنگ کلاه گیس قهوه‌ای بوده. با یک شانه آبی.

سرخاله خاتون کاملاً بی‌موسست. همیشه از کلاه گیس استفاده کرده. و چه انتخاب به جایی. کاری به این نداریم که در ذهن خاله خاتون پیش از دیدن این خواب چه می‌گذشته. ولی فقط مادر می‌توانست به خواب او با

چنین هدیه‌ای آمده باشد. خاله فاطمی فرق می‌کند. گویا مادر به خواب خاله فاطمی نخواهد آمد. یک بار، سیزده، چهارده سال پیشتر، خاله فاطمی که طپانچه به کمر دارد، طپانچه را درمی‌آورد و به مادرم می‌گوید: «خاناجی، اگه گفتی این چیه؟» مادر می‌گوید: «طپانچه‌س.» بعد خاله فاطمی یک گلوله در می‌آورد. می‌گوید: «خاناجی، اگه گفتی این چیه؟» مادر می‌گوید: «گلوله‌س.» خاله فاطمی گلوله را می‌گذارد توی طپانچه. گلنگدن می‌کشد. می‌گوید: «اگه گفتی این گلوله برای کیه؟» مادر نمی‌داند گلوله برای کیه. خاله فاطمی خودش می‌گوید: «با این گلوله مخ شریفی را داغون خواهم کرد.» مادر می‌گوید: «آه مادر شریفی گیراتر است. این خط، این نشون.» و بلند می‌شود. حالا خاله فاطمی کنار من نشست است. ماجرا را دیگران به من گفته‌اند. مادر حرفش را نزده. هر کسی دلش به حال خاله فاطمی می‌سوزد: یک شوهر و دو داماد از دست داده و سر خاک مادر چه گریه‌ای سر داد. او هم مو ندارد. هر دو خواهر موهاشان را جلو دار قالی در همان بچگی از دست داده‌اند. هر دو را مادر بزرگ کرده چونکه مادرشان را که زن سوم پدر بزرگ بود در سن کم از دست داده‌اند. اگر مادر به خوابم بیاید سفارش خاله فاطمی را به او خواهم کرد. مرده حق حیات در رؤیای همگان دارد.

اشرف را می‌خواهند پای تلفن. حرف می‌زند و نگاه هم می‌کند. خاله فاطمی می‌گوید: «من از دور حرفایی درباره‌ت شنیده بودم. ولی خانواده‌ها همه تکه پاره شدن. حالا روحش می‌بیند که من کنار تو نشسته‌ام.»

اشرف اشاره می‌کند که کسی می‌خواهد با من صحبت کند. دختری خوابش را تلفنی به من می‌گوید. تازه وارد چهارده سالگی شده.

«یه زن بود. موهاش کوتاه بود. لباس مشکی تنش بود. سی و هفت، هشت سالش بود. یه بطری، شکل بطری معمولی نوشابه رو خالی کرد

روی قبر عزیز جون. یه مایع سیاه بود. قبر باز شد. عزیزجون از قبر اومد بیرون. لباسش مشکی بود. بلوز و دامن تنش بود. با من و ساچلی و مامان حرف زد. خیلی عادی حرف زد. بعد همه قبرها باز شدن. مرده‌ها اومدن بیرون. تعدادشون خیلی زیاد بود. همه لباس سیاه تنشان بود. هم مرد. هم زن. بدون روسری. با موهای کوتاه. همه رفتیم خونه دایی رسول. اونام اومدن. عزیزجون وارد خونه دایی رسول شد. من و ساچلی و مامان رفتیم تو. رفتیم تو اتاقش. به تابلوها و عکسا نگاه کرد. بعد گفت چرا قندونها این جوریه ان؟ مامان گفت چه جوریه ان؟ حرف نزد. اومدیم طبقه پایین. من و عزیزجون رفتیم طرف در حیاط. عزیزجون دم‌پایی پوشیده بود. گفت، چرا درو باز گذاشتین؟ بعد من و ساچلی و عزیزجون از کنار یه سرسره رد شدیم، رفتیم همه جای تبریز و گشتیم. بعد اومدیم تهران. تو قبرستون. همه مرده‌ها منتظر عزیزجون بودن. عزیزجون رفت تو قبرش. اون زن سیاپوش دوباره پیداش شد. مرده‌ها همه شون برگشتن تو قبرهاشون. زن سیاپوش در بطری نوشابه را بست. مایع توی بطری سیاه بود.»

«سارا کی این خوابو دیدی؟»

«دیشب.»

«یادته عزیزجون گم شده بود.»

«آره.»

«کجا بود؟»

«به ما هیچوقت نگفت.»

«حتماً؟»

«حتماً.»

همین سؤال را از اشرف می‌پرسم. می‌گوید جز آن چیزهایی که راننده



گفت، از کسی چیزی نشنیده. «مامان هم که چیزی یادش نمی‌آورد.»  
پس من تنها شنونده آن حرفهای مادرم بودم. به سال ۱۳۷۲.

مراسم مردانه در مسجد برگزار می‌شود. مراسم زنانه در منزل رسول. من باید پیش از پایان مراسم به خانه رسول بروم، کیفم را بردارم، بیایم بیرون و سوار تاکسی بشوم و خودم را به ترمینال برسانم. روز بعد در تهران کار دارم.

سر کوچۀ رسول از تاکسی پیاده می‌شوم. راه چندانی نیست. پیاده راه می‌افتم. سر و صدای بچه‌ها از کوچه‌های فرعی به گوش می‌رسد. هوا گرفته است. ممکن است باران بگیرد. تصمیم می‌گیرم از خانه رسول به تهران تلفن کنم و بگویم که فردا صبح می‌رسم به ترمینال بیهقی. شاید سهراب با ماشین بیاید دنبالم.

از پشت سرم کسی صدایم می‌زند. برمی‌گردم. زن سیاهپوشی در برابرم ایستاده. ولی حاضر نیست صورتش را نشانم بدهد.  
«بله؟»

«خدا رحمت کند حاجی خانم رو. زن بسیار خوبی بود. بزرگ ما بود.»  
«خیلی ممنونم. بزرگی از خودتونه.»

سعی می‌کنم بفهمم کیه. به مغزم فشار می‌آورم. از همسایه‌هاست؟ یا از اعضای خانواده؟ کدام یکی؟ تطهیری؟ ترابی؟ شکوه تازه؟ صیرفی؟ مسعودیان؟ فکرم به جایی نمی‌رسد. این چند سال که مادر تهران بوده، رفت و آمدم به تبریز کمتر شده بود.

«بزرگ همه ما بود. صورت نورانی داشت. نور به قبرش بیاره.»

«خیلی متشکرم.»

«او شما رو بزرگ کرد. آقا تقی، رسول آقا و اشرف خانم رو. چه زنی! ولی مَث اینکِه شما منو نمی شناسین.»

و زد زیر گریه. دلم می خواست فقط گوشه ای از چادرش را باز کند. اقلأً یک چشمش را بیرون بگذارد، زیر چشمش را، یا دماغش را. مثل مادرم. ولی نه، حاضر نبود کوچک ترین کمکی بکند. از صورتش معلوم بود که زن مسنی است. ولی خانواده پر از زنهای مسن است.

«خواهش می کنم گریه نکنین. من چند سالی از تبریز دور بودم. حتماً شما را هم می شناسم. ولی شاید اگر...»

«شما منو بهتر از هر آدم دیگه ای می شناسین.»

«بله؟»

«بله، بهتر از هر آدم دیگه ای.»

«ولی باید اعتراف کنم که من چون شما رو نمی بینم، نمی تونم بگم می شناسمتون یا نه.»

«مگه شما همه آدمهایی رو که می شناسین می بینین؟»

«نه، ولی حتماً قبلاً دیده مشون.»

«حدس بزنین من کی ام.»

«پدرم در او مد خانوم. حالا دیگه بگین کی هستین.»

«وقتی که من رفتم یادتون می یاد. خدا حافظ.»

و برگشت و رفت. چرا باید پیرزنی در این لحظه با او شوخی کرده باشد؟ این لحظه چهلم؟ می روم طرف خانه رسول. حتماً این زن از خانه رسول بیرون آمده بوده. وقتی که انگشتم را می گذارم روی زنگ در خانه رسول، احساس می کنم که خسته ام. اشرف که در را باز کرده، از دیدن من وحشت می کند. «چی شده؟» می گویم: «هیچ چی. دیشب که نخوابیدم. امروز هم که همه اش سرپا بودم. حالا خسته ام.» و می روم و کنار پنجره دراز

می‌کشم. پنجره بسته است.

اشرف می‌گوید: «یه زنی اومده بود که از همه چی خبر داشت، همه رو می‌شناخت. تو رو بهتر از همه می‌شناخت. منتظر تو شد که بیایی. ولی همین ده دقیقه پیش رفت.»

«صورتشو ندیدی؟»

«نه. از همه رو گرفته بود. هر قدر اصرار کردیم چادرشو باز کند،

نکرد.»

«زن ییب اوغلی، زن سومش، چه شکلیه؟»

«من ندیده‌مش.»

و بعد بلند می‌شوم و پنجره را باز می‌کنم و می‌ایستم به تماشای

آسمان.

بعد به اشرف می‌گویم: «اشرف، بیا ببین چه خبره!»

«این همه! اینا از کجا اومدن؟»

«در تبریز، هیچ پرنده‌ای نیس که توی قفس، توی لونه و یا پشت‌بوم

مونده باشه. هموشون اونجان.»

از خستگی و به اصرار رسول می‌مانم و چهار نفری همه وسایل مادر را وارسی می‌کنیم. دو چیز از کل اشیا و خاطرات مادر به من می‌رسد. عکس خلبانی که در هفده سالگی در خیابان تربیت گرفته‌ام که معلوم نیست به چه مناسبت مادر نگهش داشته. و تنها نسخهٔ رمان کوتاه استانبول. چطور این رمان به دست مادر افتاده و چه به عقلش رسیده که آن را در میان خرت و خورتهای هشتاد ساله‌اش حفظ کرده؟ او که سواد نداشت.

روز بعد، اشرف تصمیم می‌گیرد که چند روز دیگر در تبریز بماند.

وقتی که کیفم را برمی‌دارم بروم همه خواب‌اند. نمی‌خواهم تقی را هم بیدار کنم. به اشرف که بیدار شده و تا دم در آمده می‌گویم: «اگه تو ناگهان ببینی آزاده خانم جلوت و ایستاده، چکار می‌کنی؟»

«کدوم آزاده خانم؟»

«زن اول بیب‌اوغلی.»

«من یازده ساله بودم که او مرد و تو هم در رفتی، رفتی استانبول.»

«هیچ بعید نیست که در چهل و شش سالگی هم او را دیده باشی.»

راه می‌افتم.



# کتاب پنجم





وقتی که شریفی در زیر باران، در قبرستان مرتفع کنار «بسفر» ایستاده بود و «جلال بایار»، رییس جمهور وقت ترکیه را که باران دریایی بر روی چتر بالا سرش می ریخت تماشا می کرد؛ و چوب قهوه‌ای رنگ تابوت سرپوشیده «محمد بیگ کوسه میخال»، خویش نزدیک جلال بایار، شوهر عمه «ایوانگلی»، زن یونانی شریفی، در حلقه بیش از صد تن از دوستان سیاهپوش محمد بیگ باران می خورد، و گاهی بادی نسبتاً سرد پرده‌ای از باران را از زیر چتر به صورت موقر و غم‌زده جلال بایار می زد، شریفی داشت پیش خود به این نتیجه می رسید که شهری به نام استانبول وجود خارجی ندارد. از این مرکز که موقتاً با حضور باران، وقار تشییع جنازه، یادهای نه چندان زیاد محمد بیگ در ذهن شریفی در خیابان «جهانگیر» محله «بی اوغلو»ی استانبول، و ورقه‌های فلزی و تیره موجهای برافراشته تنگه به سوی باران، بوجود آمده بود، شریفی می توانست در چند جهت مختلف حرکت کند؛ به جای آنکه استانبول را سر جای خود در مکان و زمان ببیند، آن را با پوششهای مختلف ببوشاند و واقعیت آن را از میان ببرد تا سرانجام به تضادهایی که همه چیز را در هزار جهت می کشیدند یا معنا بدهد، یا آنها را به صورت واقعی یا خیالی بسازد، و یا



تخته‌پاره‌های این تضادها را مثل قایق‌هایی که عموماً در چنین باران و توفانی دچار فاجعه می‌شوند، در سواحل دوردست به شنها، به آفتاب و به پوسیدگی بسپارد. استانبول، به جای آنکه پدیده‌ای در مکان باشد، یا در تاریخ و در زمان حضور داشته باشد، تجلی زبان، خاطره و رؤیا، و گفت و گوهای خلوت آدمهایی بود که با هم در یک ناجای درون، داد و ستد کلمات می‌کردند. استانبول، به رغم تاریخش، به رغم مقام سزاوارش به عنوان مرز اصلی تمدنهای شرق و غرب و شمال و جنوب، به رغم آمیزش زیبا و موفق آسیا و اروپا و آفریقا، و به رغم این همه شاعرانگی زیباتر از همه شعرهایش، در چشم شریفی پدیده‌ای بود در لامکان زبان. زنی که انسان او را عمیقاً دوست داشته باشد، هرگز واقعیت ندارد. و هر شهری که در آن انسان شکنجه و رؤیا و عمق عشق را درک کرده باشد، به اندازه همان زن، غیر واقعی است.

وقتی که شریفی ته آن اتوبوس به استانبول می‌رفت قادر نبود بفهمد که در آن سال زن آینده‌اش دختری است ده ساله که در یکی از کوچه‌های راسته کوچه تبریز، دفتر مشقش را روی میز گذاشته و از روی شعر سعدی به راهنمایی پدرش مشق می‌نویسد؛ قادر نبود بفهمد که زنی که چهار سال بعد با او آشنا شد، حالا در چنین روزهایی که او به استانبول می‌رود، دارد مراسم جشن عروسی‌اش را با مرد جوانی برگزار می‌کند که بعدها قرار است به محض اینکه معاون وزیر دارایی شد، او را طلاق دهد. ولی یک چیز در ذهن او مسلم بود: می‌دانست که اتوبوس در جهتی حرکت می‌کند که در مقصد نهایی آن، زن یونانی فعلی او، متولد محله «آناتومبا» از

«تسالونیکي» ی یونان، به حال حاملگی انتظار او را می‌کشد، باز هم شریفی قادر نبود بفهمد که به رغم این که زن یونانی‌اش کوشید با دیدن سریع به بالای پله‌های ساختمان شش طبقه خیابان جهانگیر، هر روز بیش از ده بار، بجهای را که بعداً به دنیا آورد، بیندازد، چرا وقتی که پس از گذشت هفت سال کار به طلاق کشید، می‌خواست دختر را هم بردارد و ببرد؟ آن زن یونانی و او صاحب اولین نوه‌های خود شدند که حالا دور از شریفی در کشوری بسیار دور زندگی می‌کردند و خود شریفی که بیست و چهار سال پیشتر، با زن فعلی‌اش شش سالی را در آن کشور گذرانیده بود، نوه‌هایش را فقط یک ماه دیده بود و دخترش را در طول هفده سال باز فقط یک ماه. اگر کسی می‌خواست واقعتاً زندگی شریفی را از آن لحظه‌ای که او در ته آن اتوبوس به طرف استانبول می‌رفت تا زمانی که شریفی خود موضوع این نگارش شده بود بنویسد به راستی باید از خلال رؤیاهای بسیار خصوصی و تجربه‌های بسیار عمیق پنجاه یا شصت آدم جورواجور از هر دو جنس در خاورمیانه، شمال آفریقا، اروپا و آمریکا گذر می‌کرد. و تازه دست پیدا کردن به ته آن چیزی که مجموعاً او را تشکیل می‌داد، به سنگ بنا و خانه‌ها و اتاقهای تودرتوی آنچه او را تشکیل می‌داد، تقریباً محال بود. استانبول در واقع «آتلانتیس» گمشده زندگی پیچیده، متشتت و پریشان شریفی بود. قصه‌ای هم که او از مرند تا آنکارا در اتوبوس و از آنکارا تا استانبول در قطار زغال‌سنگ سوز ترکیه نوشت و بعدها مادرش، پس از عبور از زندگی پریشان و پایان پریشان‌ترش آن را به ارث گذاشت، اگر اهمیتی داشت در این بود که قطعه‌های گمشده‌ای از آن درون را کنار هم می‌گذاشت.

چتر را جوان خوش لباسی بالاسر جلال بایار نگه داشته بود. شریفی چتر نداشت. باران خیسش می‌کرد. قبر کاملاً آماده بود تا در بالای شانه بسفر جنازه مبتلا به هاری محمدیگ کوسه میخال، کلکسیونر معروف تمبر ترکیه، پسر خواهر جلال بایار و دوست چند ماه اخیر شریفی را به ابدیت بسپارد. ده روز بیشتر، موقعی که محمدیگ در بیمارستان از دیدن آب و نور و شنیدن صدای آب به وحشت افتاد و معلوم شد که توله سگش که چندی پیش ناپدید شده بود، به علت ابتلا به هاری مرده است، اطبای بیمارستان تشخیص دادند که شریفی که از همان روزهای اول سگ گزیدگی محمدیگ در تماس دائمی با او بود باید سرم هاری بزند. در بیمارستان هاریها بود که با «دیسه» آشنا شد. دیسه بلافاصله به کمک او آمد. او کوچک‌ترین ترسی از زنها و مردهایی که توی قفسهای بیمارستان نگهداری می‌شدند و زوزه‌های وحشتناک می‌کشیدند، و حتی از دیدن سفیدی چشم آدمها چهره‌های متشنجی پیدا می‌کردند، به خود راه نمی‌داد. به شریفی گفت که زدن سرم مسئله خطرناکی نیست، کمکش کرد که سرم را بزند و او را به دفتر بیمارستان برد. زن جوانی به این زیبایی، آن هم خارجی، در جایی به این وحشتناکی، چه می‌کرد؟ در دفتر بیمارستان بود که متوجه مجموعه شعرهای «هولدرلین» شد که به زبان آلمانی روی میز زن خارجی بود. مدت شش ماه با دوست شاعرش «توران او فلازاو غلو» در زیر درخت بزرگ قهوه‌خانه میدان بایزید، نوشته‌های «ریلکه»، «هولدرلین»، «نیچه» و «هایدگر» را خوانده بود. وقتی که علاقه‌اش را به هولدرلین نشان داد، و شعر «امپدوکلس» او را از حفظ و به زبان انگلیسی برای او خواند، زن آثار هولدرلین را به دست گرفت، شعر را پیدا کرد و متن آلمانی را خواند:

«تو در جست و جوی زندگی هستی، در جست و جو

و آتشی خدایی لبریز می شود و از اعماق زمین به تو  
 سو سو می زند و تو با آرزوی مرتعش خود  
 خود را در شعله های «اتنا» می افکنی

دست و دل بازی شاهبانو نیز مرواریدها را در شراب آب کرد  
 و از او چنین کاری برمی آمد  
 تنها اگر تو، ای شاعر! ثروت خود را  
 نثار جام باده جوشان نمی کردی!

ولی قربانی شجاع! تو در چشم من مثل زمینی که تو را با  
 خود برد

مقدسی!

و عشق اگر مانع من نمی شد  
 به خرسندی دنبال قهرمان به ژرفا می رفتم

همان طور که داشت به چهره چرمی و خیس جلال بایار نگاه می کرد و  
 گاهی چشم از او برمی گرفت و به قبر خالی که تا نیمه، پر از باران شده بود،  
 نگاه می کرد، نمی دانست چرا دیگر به زن حامله اش نمی اندیشد. به دوزن  
 فکر می کرد که هیچکدامش را زنش نمی شناخت: یکی آزاده خانم و  
 دیگری «دیسه». جنازه آزاده خانم را شبانه به کمک پسر و زن علی پهلوان

از قبرستان «دوه‌چی» دزدیده بود. جنازه را سه نفری انداخته بودند روی گاری و برده بودند با هم دفن کرده بودند. بعدها تقی بریده‌هایی از روزنامه‌های کیهان و اطلاعات برایش فرستاد که در آن ماجرای گم شدن جنازه آزاده خانم را به تفصیل شرح داده و آن را به نوعی کرامات و امدادهای غیبی نسبت داده بودند. و چون عکسی از آزاده خانم در دسترس نبود، در کیهان عکس شوهرش «بیب‌اوغلی» و در اطلاعات عکس گورکن «دوه‌چی» را چاپ کرده بودند. همانطور که نگاهش را از صورت خیس جلال بایار به قبر خالی و از قبر خالی به تابوت سربسته محمد بیگ کوسه میخال حرکت می‌داد به یاد خود آورد که تا زمانی که او دهن باز نکرده و حرف نزده است، راز رستاخیز آزاده خانم برای همیشه کشف نشده باقی خواهد ماند. در نامه بعدی تقی نوشت که کسی در محله‌های «دوه‌چی» و «سرخاب» تبریز حاضر نیست مرده‌اش را در قبر آزاده خانم دفن کند. قرار است قبر همیشه خالی بماند، ولی می‌خواهند تویش را خوب سیمان کاری کنند و بالا سرش چتری سنگی بنا کنند تا از رستاخیز آزاده خانم خاطره مناسبی در ذهن اهالی شهر بماند.

حدود سی سال پس از ماجرای استانبول وقتی که به دعوت دانشگاه اکسفورد سه ماهی مهمان آن دانشگاه شد، در پایان مدت دعوتش از شریفی دعوتهای دیگری به عمل آمد که دو دعوت از آن مجموعه اغواکننده تر بود: شعرخوانی و قصه خوانی در کشورهای اسکاندیناوی. و یا همان کار در اطریش و آلمان: زنش که همراه او بود، گفت دیدار از کشورهای اروپای مرکزی همیشه عملی است و بهتر است به کشورهای اروپای شمالی بروند، چرا که هرگز دیگر فرصت دیدار از آن کشورها دست نمی داد. شوهر گفت اروپای مرکزی، مرکز فرهنگ اروپاست، و دوست ندارد که فردا بیفتند و بمیرد و از اروپای مرکزی دیدار نکرده باشد. زنش نهایتاً متقاعد شد که به دعوت اروپای مرکزی جواب مساعد بدهند. و بعد ناگهان دید که با زنش راجع به استانبول حرف می زند.

به وین که رسیدند، شریفی به همه جای شهر سر می کشید، حتی به خانه فروید، به نمایشگاه دائمی آثار بروگل، حتی به آسایشگاه روانی دهکده ای در اطراف شهر که زمانی کافکا در آن بستری شده بود؛ به کلیساها، به موزه ها و به اپرا و سایر مراکز موسیقی. در همه جا زن بیست و یک ساله ای از اعماق می جوشید و بالا می آمد. انگار چیزی از اعماق

زمین به او سوسو می‌زد و از او می‌خواست که با آرزوی مرتعش خود، خود را در آتش بیفکند. صدایی درونی، همه چیز را توضیح می‌داد. به همان گونه که زمانی شهر را به صورت یک خیال، فقط از طریق کلمات برای او توضیح داده بود. وینی که برای او در آن زمان، مکان نبود، بلکه مجموعه‌ای از کلمات بود. ولی همه کوشش او در طول آن یک هفته اقامت در وین برای پیدا کردن رد پا از زنی که اگر حالا زنده بود پنجاه و چند ساله می‌شد و چشمهای آبی روشن و موهای قهوه‌ای مایل به بور داشت، با شکست مواجه می‌شد. در استانبول، در کلمات زن، در عسرت وین بود، در وین، در حضور تجسم عینی کلمات زن، در عسرت آن زن. در دانشگاه وین عکس چند نفر را نشان دادند که سی و چند سال پیشتر برای تحصیل زبانهای شرقی به استانبول رفته بودند. عکسهای این آدمها هم بود. بعضیها به این دلیل به استانبول رفته بودند که «پروفیسور ریتز» شرقشناس معروف در استانبول بود و زیر دست او می‌توانستند راه و چاه فرهنگ شرق را بشناسند. میزبان شریفی، دکتر ژاله گوهر، پزشک سازمان ملل بود، و با استفاده از نفوذ خود در شهر، حتی اداره ثبت احوال شهر را هم زیر و رو کردند تا بلکه اثری از زنی به نام «دیسه» پیدا کنند. ولی هیچ‌جا خبری از چنین آدمی نبود. شریفی حتی در یکی از سخنرانی‌هایش در دانشگاه گفت که کنجکاوی او نسبت به فرهنگ مغرب‌زمین از زمانی پیدا شد که در استانبول با زن جوانی از اتریش آشنا شد، و در کنار او شروع به مطالعه آثار بزرگان همین شهر کرد. پا را از این هم فراتر گذاشت، و هر چه از روانکاوی و روانشناسی، و از شعر و فلسفه اروپای مرکزی آموخته بود و از آن طریق فرهنگ ملی خود را با دید مقایسه‌ای مطالعه می‌کرد، به وجود زن جوان متفکری به نام «دیسه» نسبت داد. ایرانیان مقیم وین تعجب می‌کردند که او چرا این همه خود را

مدیون این زن معرفی می‌کند. زنها از چنین ادای دینی بدشان نمی‌آمد، چرا که فکر می‌کردند این حرف او نشانهٔ علاقهٔ او به حضور زنانه‌ای بود که در ذات هر مردی وجود دارد. در هر حرفی «دیسه» در ذهنش بود. دکتر گوهر قول می‌داد که فردا دوباره به جاهای دیگر سر خواهند زد. این زن مهربان انگار از سوی سازمان ملل مأموریت پیدا کرده بود که فقط ردّ پای «دیسه» را برای شریفی پیدا کند. ولی همهٔ این کوششها در وین با شکست مواجه شد.

دوازده ساعت پیش از عزیمت به برلین، بهروز حشمتی، مجسمه‌ساز هم‌شهری‌اش که در وین زندگی می‌کرد، در معیت دکتر گوهر به دم در پانسیون می‌رفت که او و زنش در آن زندگی می‌کردند، آمدند. باید حتماً از «ماتهاوزن» دیدن می‌کردند. چطور ممکن است کسی به اطریش بیاید و به ماتهاوزن نرود؟ خیلی خوب، ولی سفر برلین چه می‌شود؟ بهروز ترتیب همه چیز را می‌داد. همه جا اعلانها و تابلوهای انتخاباتی بود و در طول راه دکتر گوهر برای او و زنش توضیح داد که امکان دارد در انتخابات ریاست جمهوری این بار زنی برنده شود به دلیل اینکه برنامهٔ تساوی حقوقی زنان و مردان را پیش کشیده، خودش را «فمینیست» می‌خواند، و زنها از برنامه‌های پیشنهادی‌اش استقبال کرده‌اند، و حشمتی به شوخی گفت که اگر او به ریاست جمهوری برسد، اولین تقاضایی که از او خواهد شد این است که پروندهٔ «دیسه» را، اگر نه به خاطر مردم اطریش، به خاطر حافظهٔ شخص شخیص شریفی کشف و افتتاح کند، و حتی اگر نتوانست آن را کشف و افتتاح کند، پرونده‌ای را برای جلب رضایت یک شاعر و نویسندهٔ ایرانی اختراع کند. ولی وقتی که به ماتهاوزن رسیدند، همهٔ این شوخیها به کلی فراموش شد. در اطراف کشتارگاه معروف نازیها در زمان جنگ مأموران اس‌س آلمان، مأموران کشتارگاه و همکاران اطریشی آنها



منزل داشتند. «این خانه‌ها که می‌بینید، همه مال اس س بود.» و با همین جملات بهروز و دکتر گوهر بالا رفتند، و به رغم مجسمه‌های یادبود اهدایی اطیشیها، مجارها، چکها و بلغارها و روسها به محل، و حضور حالتی هنری و فرهنگی در محل ورودی کشتارگاه، خود کشتارگاه را طوری دست نخورده نگه داشته بودند که هنوز هم بخشی از وحشت دوران خفقان نازسم بر این موزه حاکم بود. به رغم حضور تعداد زیادی بازدیدکننده از محل که پشت سرهم می‌آمدند، انگار دستی جنایت را موقتاً تعطیل کرده بود و قرار بود با صدور یک بخشنامه ساده کشتار از سر گرفته شود. بیشتر شبیه یک ایستگاه فضایی بود که موجودات فضایی آن، خود را با تمهیدات فوق علم و تخیل بشری، از صحنه غایب کرده بودند، ولی همه را از مخفی‌گاههای خود تماشا می‌کردند و شاید حتی از بازدیدکننده‌ها، از ارتعاشات مغز و قلب آنها و از حرفهایشان گزارش تهیه می‌کردند تا به موقع در نسل بعدی، یا چند لحظه بعد، از آنها علیه بازدیدکننده‌ها استفاده کنند.

بهروز حال غریبی داشت. گویی با همین موجودات فضایی در تماس است و به زودی گزارشی از وضع آنها به شریفی و زنش و دکتر گوهر خواهد داد. و بعد اول دکتر گوهر و بعد زنش و بعد شریفی رفتند توی ساختمان. عده‌ای برای عده‌ای دیگر توضیح می‌دادند و حتی اگر آدم در بعضی از دستگاهها سکه می‌انداخت می‌توانست تاریخچه کشتارگاه، انواع شکنجه‌ها و تعداد و آمار و ارقام مربوط به هر نوع عمل شنیع را به صورت مصور ببیند. بعد هر سه وارد بخشی از ساختمان شدند که به یک لبرنت شباهت داشت. هر سه با هم این ور و آن ور می‌رفتند ولی موفق نمی‌شدند راه خروجی را پیدا کنند. بعد سعی کردند راه ورودی را پیدا کنند. صداهایی را از پشت دیوارها به زبانهای مختلف می‌شنیدند. مثل

اینکه همه قربانیهای کشتارگاه با هم حرف می‌زدند. زنش بازویش را گرفت و گفت: «صداها را می‌شنفی؟» و بعد دکتر گوهر گفت: «من اسامی خودمون را می‌شنفم. شما نمی‌شنفین؟» و شریفی دید که راست می‌گوید. از بیرون ساختمان به صدای بلند یک نفر داد می‌زد: «دکتر گوهر! دکتر شریفی!» ولی این صدا شباهتی به صدای بهروز حشمتی نداشت. دنبال صدا را گرفتند و رفتند، تا اینکه بالاخره سر و کله یکی از راهنماها پیدا شد و آنها را به آسانی به بیرون هدایت کرد. در بیرون بهروز، پایین کشتارگاه ایستاده بود و به آنها اشاره می‌کرد. پیش او که رفتند بهروز جلو عکس بچه‌های ماتهاوزن ایستاده بود. دستش را بلند کرد و انگشتش را گذاشت روی یکی از اسمها. فقط کلمه «دیسه» خوانده می‌شد، بقیه آدمها نام خانوادگی هم داشتند. پدر و مادر، مرده در آشوبتس. بچه پنج ساله وارد شده، و در هفت سالگی با ورود متفقین از کشتارگاه نجات پیدا کرده. شریفی به عکس خیره شد. شباهت بسیار دور و ناچیز بود. ولی یقین داشت که خود دیسه است، چرا که به محض اینکه چشمش به عکس افتاد برگشت به آن شانه سفر، آن باران، آن لحظه، آن ساعتی که مرد جوان خوش لباسی چتر را بالا سر جلال بیایار در مراسم خاکسپاری محمدبیگ کوسه می‌خال نگه داشته بود و پیش خود فکر می‌کرد که شهری به نام استانبول وجود خارجی ندارد.

در نامه‌ای که یک سال بعد بهروز حشمتی و دکتر ژاله گوهر به امضای مشترک برایش فرستادند اطلاعات مختصری راجع به زندگی «دیسه» داده شده بود. پدر دختر مردی به نام ویکتور مولنر بوده که پس از جنگ

اول جهانی در حلقه کوچک دوستان کافکا در پراگ بوده. روشنفکر جوانی بوده که در آن موقع قصد داشت تحقیقات فلسفی‌اش را در فلسفه زبان‌شناسی حاکم بر محافل پراگ و وین آن زمان ادامه دهد. یادداشتی از او در سال ۱۹۳۶ در یکی از مجلات پراگ راجع به «والتر بنیامین» چاپ شده. مادر دیسه، زنی به نام «ریکا» بوده، ولی از نام خانوادگی او خبری در دست نیست. علاقه‌هایش نقاشی و آواز بوده. در اپرای پراگ نقش کوچکی داشته. سالها این دو با هم نامزد بودند. ازدواجشان مربوط به سال ۱۹۳۵ بوده. پدر «دیسه» از مادرش یازده سال بزرگ‌تر بوده. ولی عاشق هم بوده‌اند و نتیجه ازدواجشان همین یک دختر بوده. ریکا یهودی بوده ولی «ویکتور مولنر»، گرچه پروتستان به دنیا آمده، دارای اعتقادات، خیلی عمیق مسیحی نبوده. ریکا با گروه اپرای خود به ورشو رفته بوده که آلمان نازی به لهستان حمله می‌کند. ریکا دستگیر می‌شود، ویکتور مولنر با دخترش عازم ورشو می‌شود تا زنش را نجات دهد. وقتی که موفق نمی‌شود، بچه را به یکی از دوستانش می‌سپارد، و بعد خود را به عنوان یهودی به اس اس معرفی می‌کند تا در کنار زنش باشد. اسناد موجود نشان می‌دهد که هر دو در آشویتس کشته شده‌اند. کسی نمی‌داند دیسه چگونه از ماتهایوزن سر در آورده، ولی یک چیز روشن است: پس از آزادی از ماتهایوزن دنبال پدر و مادرش به پراگ برده شده. در آن جا کمکش کرده‌اند تا درس بخواند. اطلاعات مربوط به درس‌هایش در وزارت آموزش و مدارس متوسطه و حتی در یک کالج پیش دانشگاهی در پراگ در فاصله سالهای ۱۹۵۰ تا ۵۷ موجود است. بارها از وین دیدار کرده و شهر را خوب می‌شناخته. بعدها عازم ترکیه شده و دیگر برگشته. کشش غربی به کارهای خیریه در وجودش بوده. آواز هم می‌خوانده ولی در کنار آنها مطالعه آثار باستانی، زبانهای کلاسیک و فرهنگ شرق،

مشغله‌های اصلی ذهنش را تشکیل می‌داده. هر دو نویسنده نامه در آخر نامه جمله‌ای خطاب به زنش نوشته بودند: «خانم، خیالتان راحت باشد، هیچ سندی دال بر ارتباط بین شریفی و دیسه به دست نیامده است. دیسه موجودی خیالی است و کسی نمی‌تواند او را به دنیای واقعیت برگرداند.»

شریفی در استانبول مدتی در یک پانسیون زندگی کرده بود و بعد با صاحب پانسیون درست در اواسط زمستان اختلاف پیدا کرد و به هتل «ئورنک» رفت و همان جا یک اتاق گرفت. هتل در فاصله دریا و دانشگاه بود. ولی به حد کافی از هر دو دور بود. اتاق او در طبقه دوم مشرف به کوچه‌ای بود که آن سویس یک قبرستان قدیمی بود که سنگهای بلند و برافراشته داشت، برافراشته‌تر از همه قبرستانهایی که شریفی به عمرش دیده بود و یا بعدها دید.

بعدها شریفی پیش خود معتقد شد - ولی هرگز این اعتقاد را با کسی در میان نگذاشت - که اگر در تبریز و یا در هر جای دیگری پیش از دیدن زن یونانی‌اش «ایوانگلی»، با چند دختر آشنا شده بود و از آنها روی خوش دیده بود و یا حتی تا آنجا پیش رفته بود که عاشق شده و در عشق شکست هم خورده بود، حتماً با ایوانگلی ازدواج نمی‌کرد. گرچه «ایوانگلی» با هر معیاری که سنجیده می‌شد، زنی خوشگل بود و حتی گاهی از پاره‌ای زوایای روشن که نگاه می‌کردی، این خوشگلی به حد زیبایی هم می‌رسید، ولی بی‌مهری و حشمتناک محیط کودکی تبریز، تنهایی شوم روزهای اول اقامت در استانبول و حضور در زیر سقف یک گروه

تحصیلی - منتها ایوانگلی در سطح لیسانس و او در سطح دکتری - تنهایی هر دوی آنها در جمع ترکهای ترکیه - که در میان آنها او مطلقاً ایرانی و ایوانگلی مطلقاً یونانی شناخته می‌شد، دو فرد بیگانه به جمع بزرگ‌تر را به یکدیگر نزدیک کرد. خلوت کردن در کتابخانه گروه انگلیسی دانشگاه، خلوت کردن روی پله‌ها، و بعد سفر به جزایر اطراف، صحبت‌های تلفنی طولانی و ناهار و شام خوردن در رستورانهای اطراف دانشگاه - به رغم قهرهای طولانی به سبب حسادتهای متقابل و آشتی‌های بعدی - و چقدر شریفی احتیاج داشت که این زن یونانی را به کسی مثل آزاده خانم نشان بدهد و از او راجع به ازدواج تقریباً اجتناب‌ناپذیرش نظر بخواهد - روزی دید که در جریان یک مراسم بسیار مختصر در منزل او در خیابان جهانگیر محله بی‌اوغلو، وقتی که صدای بزوکی هم از بیرون می‌آمد و هم از توی خانه، و او داشت دیوان شعرهای «کوستس پالاماس» را زمین می‌گذاشت تا به اجرای رقص یونانی‌ای که تازه فوت و فن آن را یاد گرفته بود قیام کند - در بیست و چهار سالگی صاحب زنی از محله «آناتومبا»ی شهر «تسالونیک»ی یونان شد، که بعدها هرگز نفهمید - به رغم سفرهای متعددش به یونان و حتی طبق معمول به همه شهرهای دیگر و حتی قبرستانهای آن کشور - مثل شهرها و قبرستانهای هر کشور دیگر - چرا دستکم از روی کنجکاوی حتی یک بار به ذهنش نرسیده که از «تسالونیک» و از آن محله کاملاً خیالی «آناتومبا» دیدن کند. دستهای شریفی چاق بود. کسانی که برایش انگشتر گرفته بودند حساب چاقی انگشتها را کرده بودند، ولی این حساب کمی بیشتر از حد معمول بود، به همین دلیل، به رغم مواظبتهای فراوان شریفی و هشدارهای «ایوانگلی»، و قولهای «لیزتا»، عمه «ایوانگلی»، که باید ببریم بدیم انگشتر را تنگ کنند، انگشتر نه چندان قیمتی ولی سخت گشاد، در یک

روز بارانی که او از میدان «تقسیم» سوار تراموای شده بود تا سفر طولانی و پرسر و صدا به استانبول قدیم و «سیرکجی» و میدان بایزید را طی کند، از انگشتش لغزید و لغزید و افتاد و رفت و رفت و تراموای به راه خود ادامه داد. و این مصادف بود با زمانی که ایوانگلی روزانه بیش از ده بار پله‌های آپارتمان شش هفت طبقه خیابان جهانگیر را به سرعت بالا و پایین می‌رفت تا جنین تازه تشکیل شده در زهدان را پیش از شکل‌گیری بیشتر زمین بگذارد. و به حرفهای شریفی هم گوش نمی‌کرد که او دوست دارد بچه حتماً به دنیا بیاید، به دلیل اینکه هیچ هدف دیگری جز ادامه دادن به این زندگی مشترک، به این وصلت مبارک قوم یونانی و قوم ایرانی ندارد، چرا که حتی خود ایوانگلی را هم خیلی دوست دارد و طبعاً بچه را هم خیلی دوست خواهد داشت - که بعدها واقعاً هم این را ثابت کرد، چرا که بچه را واقعاً هم خیلی دوست داشت، و حتی بیش از معمول، و زن را هم، تا آنجا که یک مرد می‌توانست هشت سال دیگر با زنی به زندگی ادامه دهد.

آن حالت گریز از مرکز که در چنین شرایطی به هر کسی دست می‌داد وقتی بیشتر به سراغش آمد که محمدبیگ، شوهر «لیزتا»، شروع به شکایت از درد نوک انگشت وسط دست چپش کرد. و بعد درد به کلی خوابید. ولی یک روز از جایی که معلوم نبود کجاست تلفن کردند که توله سگی که انگشت محمدبیگ را گاز گرفته بود، هار شده مرده است. ترس صورت محمد بیگ را در عرض چند ساعت به کلی دگرگون کرد. ولی وقتی که به دکتر مراجعه کرد و دکتر تاریخ واقعه را از او پرسید، امکان هاری گرفتن محمدبیگ را به کلی رد کرد. در طول این مدت کسی که بیش از همه به محمدبیگ رسید، شریفی بود، چرا که ایوانگلی به علت حاملگی نمی‌توانست به او نزدیک شود، و «لیزتا» هم که از اول با

شوهرش میانه خوشی نداشت و زنی وسواسی و خرافاتی بود، محمد بیگ را در اتاق خواب به حال خود گذاشت و جز در موارد بسیار ضروری از او دیدن نکرد. مراقبت از محمدبیگ برگردن او افتاد. در حقیقت مراقبتی جدی هم نبود، چونکه هیچ اتفاق غیرعادی برای محمدبیگ پیش نیامده بود. او احتیاج به مصاحبت کسی داشت تا این دوران تردید و برزخی را پشت سر بگذارد، چرا که مدام روی حرف دکتر تأکید می‌کرد که با در نظر گرفتن همه جوانب اتفاق ناخوشایندی نیفتاده است. ولی درون او، او را طوری دیگر راهنمایی می‌کرد. محمدبیگ اصرار داشت که شریفی روزی یکی دو ساعت برای او قرآن بخواند. شریفی که در قرائت قرآن تبحر چندانی نداشت، مجبور بود قرآن بزرگ محمدبیگ را که همیشه روی میز بزرگ کنار مبل در اتاق نشیمن باز بود، بیاورد و برای او، دقیقاً به صورتی که ترکهای آذربایجانی قرآن می‌خواندند، قرآن بخواند. عربی محمدبیگ خوب نبود. عربی خود شریفی هم چندان تعریفی نداشت ولی در طول همان دو هفته‌ای که او روزانه دو ساعت برای محمد بیگ قرآن می‌خواند دو چیز دستگیرش شد، یکی اینکه محمد بیگ دور از چشم لیزتا زن دیگری دارد که از او صاحب یک بچه هم هست و اگر در طول این مدت که شریفی وارد خانه آنها شده و در واقع داماد سرخانه بوده، او کمتر به خانه می‌آمده، این بوده که بیشتر با زن و بچه مسلمانش در یکی از جزایر اطراف استانبول زندگی می‌کرده؛ و ثانیاً، او سوره‌های کوتاه آخر قرآن را بیشتر دوست دارد، و گرچه از معنای سوره‌ها چیزی نمی‌فهمد، تردیدی ندارد که این سوره‌های قرآن عملاً برای چنین روزهای تردید و دودلی نازل شده است. در این دو هفته نماز محمدبیگ هم هرگز ترک نمی‌شد. و حالا تعداد رکعت‌های نماز هر روز بیشتر می‌شد و سجده‌ها طولانی‌تر و لیزتا دیگر وارد اتاق شوهرش نمی‌شد، و ایوانگلی



هم که در همهٔ امور از لیزتا تبعیت می‌کرد، اغلب توی اتاق خواب بود و شریفی به این فکر می‌کرد که اگر واقعاً او در این خانه نبود محمدبیگ بدبخت به چه حال و روزی دچار می‌شد. حالا محمدبیگ اصرار داشت که شریفی همیشه در اتاق او بماند و قرآن بخواند. یک روز هم بلند شد، رفت سراغ صندوق نسوزش، و از توی آن آلبومی را در آورد و داد دست شریفی و گفت که این مال اوست و بهتر است هر چه زودتر آن را از این خانه خارج کند، چرا که اگر اتفاقی برای او می‌افتاد حتماً لیزتا حاضر نمی‌شد آلبوم‌های تبر او از خانه خارج شود. شریفی نیازی به گرفتن آلبوم تبر نمی‌دید و حتی به قیمت آن هم فکر نمی‌کرد. ولی محمدبیگ اصرار داشت که آلبوم را بردارد و حتی نیت خود را هم در چند جمله خلاصه کرد: «من نمی‌دانم شریفی چه کرده‌ام که این دو هفته رو خداوند این همه به من لطف داشته. هیچ نمی‌فهمم تو این قرآن رو درست می‌خونی یا غلط. ولی می‌دونم که قرآن خونندن سخت به دلم می‌شیند. تو این سوره‌های کوتاه رو هر روز یکی دوبار برای من بخوان تا این دوره بگذره. اگه مردم یک بار هم آن‌ها رو سر خاک من بخوان. قبول؟» شریفی گفت: «قبول.» و بعد محمدبیگ گفت: «حالا چون یکشنبه است. و لیزتا به کلیسا رفته، تو این آلبوم رو ببر جایی قایمش کن.» شریفی گفت: «ولی زخم ممکنه قضیه رو به لیزتا بگه.» محمد بیگ گفت: «نه. من از پنجره دیدم که هر دو بیرون رفتن. تو ببر جایی قایمش کن. ولی مفت هم نفروش. زنده موندم خودم ازت می‌خرم. مردم، به بالاترین قیمت بفروش.» شریفی بلند شد، رفت آلبوم را میان کتابهای دانشگاه گذاشت. می‌دانست که زنش و لیزتا به این کتابها دست نمی‌زنند. و وقتی برگشت، محمدبیگ داشت باز هم نماز می‌خواند. آن شب برای اولین بار خواب آزاده خانم را دید.

توی خانه‌شان بود. در گود. مادرش کبریت زد، فتیلهٔ چراغ را بالا

کشید، کبریت را به فتیله نزدیک کرد، بعد شیشه لامپارا گذاشت روی فتیله، فتیله را کمی پایین کشید، دستش را بالا برد، از بالا تا پایین لامپارا نوازش کرد و آهسته گفت: «بسم‌الله.» ناگهان از توی تاریکی چهره آزاده خانم نزدیک شد و در پرتو چراغ قرار گرفت. پدرش گوشه اتاق خوابیده بود. از خرخرش معلوم بود که خواب است، چونکه صورتش دیده نمی‌شد. مادرش به آزاده خانم گفت: «بگو، بهش بگو.» آزاده خانم نزدیک شد. ولی ناگهان دید که خودش خودش نیست. خیلی کوچک است. به اندازه یک بچه چهار یا پنج ساله. لباسهایش هم لباسهای یک پسر بچه نبود. لباسی بود که در خانه تن هر بچه چهار یا پنج ساله می‌کنند. ولی دید که لباسش بلند است. مثل لباس دخترهاست. مادرش تکرار کرد: «بگو، بهش بگو.» آزاده خانم حرف زد ولی صدایش شنیده نمی‌شد. بعد او در را باز کرد. هوا سرد بود. همه جای حیاط را برف پوشانده بود. و دوید. از روی برفها. پیش از آنکه در را باز کند، برگشت و پنجره اتاق را نگاه کرد. آزاده خانم پنجره را باز کرد و به صدای بلند گفت: «ترس. هم یک تویی هم دو.» از شنیدن این جمله به وحشت افتاد. سعی کرد در حیاط را باز کند. در باز نشد. دهها قفل روی در زده بودند. وقتی که بالاخره موفق شد در را باز کند از شدت هیجان جیغ می‌کشید. دید بیب‌اوغلی روبرویش ایستاده. از خواب پرید.

همانطور که روی صندلی در اتاق محمدبیگ خوابش برده بود، از خواب پرید. محمدبیگ جلوش ایستاده بود. جیغ شریفی او را از خواب پرانده بود. محمدبیگ نگران بود. «خواب دیدی؟» گفت: «آره.» — «وحشتناک بود؟» فقط بخش آخر خواب را برایش تعریف کرد. قفلها و صورت بیب‌اوغلی را. و بعد بلند شد و رفت پیش زنش خوابیده.

صبح روز بعد لیزتا آمد توی اتاق و آهسته او را بیدار کرد: «محمد بیگ

تو را میخواد. حاضر نیست از اتاق بیاد بیرون.» - «ولی هنوز هوا تاریکه!» و بلند شد. لباس پوشید. رفت به اتاق محمدبیگ، و طبق معمول اولین کاری که کرد روشن کردن چراغ بود. محمدبیگ، دستهایش را روی صورتش گذاشته بود: «خاموش کن. یه پتو بیار بینداز رو سر من، منو برسون بیمارستون.»

سه روز بعد، شعر هولدرلین را برای دیسه خوانده بود، و بعد با دیسه از میان هزاران پرندۀ رنگ و وارنگ میدان بایزید، گذشته بود و در برابر او نشسته بود و برای او تعریف می‌کرد که کجایی است از کجا آمده، آزاده خانم کیست، با توران افلازاوغلو چه شعرهایی را می‌خوانده و حالا چطور توران زن گرفته و رفته انگلستان و او هم مدتی بوده که این ورها نیامده بوده. ولی از همان اول چیزی را از او مخفی می‌کرد، نمی‌دانست چرا، ولی نمی‌توانست بگوید که زن دارد و زنش هر روز هفتاد یا هشتاد پله آپارتمان را بالا پایین می‌رود تا بچه بیفتد. این یک مسئله را نمی‌توانست با دیسه در میان بگذارد. گرچه هیچ اتفاقی هم با دیسه نیفتاده بود. فقط موقعی که گفته بود که شوهر آزاده خانم نجار بود، موجی از خنده سراسر صورتش را گرفته بود. دندانها ریز و کیپ هم، چشم‌ها آبی زلال، و غمزده، حتی موقع سردادن خنده‌ای این همه از سر دل خوشی. و اشک در گوشه‌های چشم از شدت خنده.

«خوب، نجار بودن شوهر آزاده خانم خیلی خنده داره؟»

از میان خنده پرسید: «گفتی چند سال تو خونۀ نجاره موندی؟»

«سه سال.»

«به این می‌خندم که یه بدبختی سی و شش سال تو خونۀ یه نجار

زندگی کرده.»

«کی؟»

و باز خنده مجال نداد. ولی از خلال خنده اشاره کرد به کیفش که با خودش آورده بود. گفت: «اون، اونو میگم.»

«منظورت کیفه‌ته؟»

و خم شد. کیفش را برداشت و کتابی در آورد: «اسم نجاره زیمر»<sup>۱</sup> بود. اهل توینگن بود. سال ۱۸۰۷ سپردنش به «زیمر». تا آخر عمرش پیش او ماند. در اون زمان، دچار «دیمانس پریکاکس»<sup>۲</sup> شده بود. رو خودش اسامی مختلف گذاشته بود: «اسکار دانلی»<sup>۳</sup>، «اسکالیگر روزا»<sup>۴</sup>، «بوئوناروتی»<sup>۵</sup>. شریفی کنجکاو شده بود: «دیمانس پریکاکس» چیه؟

«اسم اون زمان اسکیتزوفرنی‌یه.»

«راجع به کی حرف می‌زنی؟»

«هولدرلین.»

«من می‌دونستم آخر عمرش دیوونه شده. ولی سی و شش سال جنون خیلی‌یه. چرا پیش نجار؟»

«کسی تا حال نتونسته بفهمه.»

«نجاره چه جور آدمی بود؟»

«من راجع بهش چیزی نمی‌دونم. ولی خود هولدرلین در همان دوران جنونش شعری خطاب به او گفته که آخرش خیلی زیباست.» و آلمانی شعر را خواند.

شریفی گفت: «آلمانی همین یکی دو خط را این جا بنویس: این دفتر

من.»

دیسه نوشت:

O Tuerer, dir sag ich die Wahrheit.

1. zimmer

2. dementia praecox.

3. Scardanelli

4. Scaliger Rosa

5. Buonarotti

D | = dalus Geist und des Walds is deiner.

«حالا بخون.»

همیشه فکر می‌کرد آلمانی زبان خشنی است و حالا وقتی که دیسه تک تک کلمات را آهسته ادا می‌کرد، طوری که انگار دیسه فکر می‌کرد با ادا کردن آهسته کلمات، شریفی همه چیز شعر را آهسته آهسته درک خواهد کرد، احساس شعف غریبی به شریفی دست داد. یا نازیها زبان آلمانی را خراب کرده بودند، یا هالیوود در مخالفت برحق خود با نازیها خشونت را خصیصه ذاتی زبان آلمانی قلمداد کرده بود، و یا اینکه دیسه با فرشته‌ها در ارتباط بود. بین چشمهای آبی که کلمات را با تمرکز نگاه می‌کرد و زبانی که از خلال دندانهای ریز و لبهای پر و خوش رنگ به چشم می‌خورد و کلمات را به گوش شریفی می‌رساند، تعادلی در منتهای ظرافت و شادی در زبان برقرار شده بود.

شریفی گفت: «حالا بذار من این کلمات را یک یک به فارسی ترجمه کنم.»

با هم انگلیسی حرف می‌زدند و گاهی ترکی استانبولی، ولی شریفی می‌خواست کلمات هولدرلین را به فارسی ترجمه کند. چندین بار کلمات را مز مزه و سبک و سنگین کردند. دیسه از صدای کلمات فارسی خوشش آمده بود. می‌گفت که هیچ ارتباطی بین فارسی و آلمان از نظر صدای کلمات وجود ندارد:

«آه، عزیز، حقیقت را به تو خواهم گفت.

روح «دالوس» و جنگل از آن توست.»

شریفی گفت: «کجای هولدرلین دیوونه بوده؟»

«همه گفتند دیوونه بوده.»

«دالوس» معمار بوده. یعنی شکل می‌داده. نجار با شکل و معماری

چوب سر و کار داره. و ماده اصلی کار نجار جنگله.»

دیسه گفت: «تو فقط تخیلت رو به کار انداختی. شاید قصد او این

نبود.»

شریفی چشم در چشمهای آبی دوخت. دیسه نگاهش می‌کرد. چرا نگاه به این زیبایی این همه نگران بود. چرا این همه دست‌نیافتنی می‌نمود؟ پرنده‌ها روی میزهای دیگر راه می‌رفتند. درست. غروب نزدیک بود. بسیار خوب. دو نفر از دو جهان مختلف سر شعر به هم نزدیک شده بودند. دو دریاچه خوش تراش منتظر بودند تا شریفی حرف بزند. درست. خیلی خوب. چی از این بهتر؟

«انسان وقتی که رؤیا می‌بیند خداست

وقتی که فکر می‌کند خداست.»

دیسه گفت: «تو این کلمات رو به حساب اروپا نداز. او آنها رو از یه

خدای شرقی یاد گرفت.»

شریفی گفت: «دلیلی نمی‌بینم که اینها رو به حساب اروپا بذارم. ولی

تو از کدوم خدای شرقی صحبت می‌کنی؟»

چشمهای دیسه برق عجیبی زد، بعد تنگ شد، و موقع تنگ شدن، که

انگار برای متمرکز کردن هوش و حافظه به آن احتیاج داشت، غم درونی

قبلی تبدیل به نوعی خشم ظریف شد و بعد لبهایش با حرکات دستهایش

هماهنگی پیدا کرد، و دیسه از حفظ، باریتمی غریب، با آهنگی باستانی،

به زبانی که شریفی فقط از روی بعضی حروف و صداها و سابقه زندگی

یک ساله با زن یونانی‌اش می‌فهمید یونانی است، قطعه‌ای نسبتاً طولانی

را به صورت نمایشی اجرا کرد. رگهای زیر چانه ظریفش با بادی که از

سینه‌اش به سوی لبها و دندانهایش می‌رسید و بعد فروکش می‌کرد، بالا

می‌آمد و پایین می‌رفت و بر دندانها فشاری ابتدایی، فشاری مربوط به

چند هزاره پیش تحمیل می‌کرد و نوک زبان موقعی که «ث»‌های بسیار ظریف و بیشتر دو صدایی را ادا می‌کرد، بازی شگفت‌انگیزی با لبها و دندانها می‌کرد که گوش جان شریفی را یکسر در اختیار می‌گرفت. شریفی پس از پایان این اجرای شگفت‌انگیز بی‌اختیار بلند شد، دستش را، روی موهای قهوه‌ای روشن دیسه گذاشت و کنار لبهایش را آهسته بوسید و حرفی نزد. و بعد عقب عقب رفت روی صندلی‌اش نشست، سیگاری روشن کرد و غرق چشمهای آبی شد. چه می‌توانست بگوید؟ کلمات انگار از اعماق یک بهشت گمشده برخاسته بود. این که بود که در برابرش نشسته بود که سینه‌ای این همه قدیمی داشت و چشمهایی این همه نو؟ دیسه انگشتهای دست راستش را گذاشته بود درست روی همان جایی که لحظه‌ای پیش شریفی آن را بوسیده بود. انگشتهای آن جا بر نمی‌داشت. ولی دیگر چشمهایش تنگ نبود. تمرکز قبلی از میان رفته بود. نگاه وسعتی توأم با حیرانی پیدا کرده بود. انگار روحش برهنه شده بود. و انگشتهایش را آنجا گذاشته بود تا آن بوسه خفیف مثل یک شاپرک، در نسیمی که می‌آمد، دور نشود. شریفی سیگار دیگری برداشت، روشن کرد و بی‌آنکه حرفی بزند آهسته آن را از بالای میز به سوی دیسه دراز کرد. دیسه سیگار را گرفت، با احتیاط و مراقبتی که دستهای ترس‌زده‌اش از خود نشان می‌دادند. غم چشمها به همان وسعت نگاه برگشته بود. شریفی با هیچ شعر و کلمه‌ای نمی‌توانست پاسخ سینه‌ای را بدهد که این کلمات با نفس آن پیدا شده بود. خواست بگوید: «نکند تو یک الهه‌ای و قرن‌ها پس از زمان خود، جلو من و در این جهان سبز شده‌ای؟» دید هیچ چیز بیان این لحظه را، آن آشوب زبانی و آن نگاه دریایی را نمی‌کند. چشمهایش را بست. بگذار حتی بلند شود و برود. چه مانعی دارد؟ مگر واقعاً خواهد رفت؟ با چشم بسته سیگارش را می‌کشید. می‌دانست که اگر

دیسه برود هم نرفته است. از قطعه‌ای که او اجرا کرده بود فقط چند اسم را تشخیص داده بود. ولی کلمات را کلمات دیگر قطع می‌کردند، صداها از بغل صداها‌ی دیگر رد می‌شدند. از زیر و بالای آنها رد می‌شدند، وسعت یک سفر بسیار طولانی در طول زمان و مکان را داشتند. ولی شاید به زمان و مکان هم کاری نداشتند، یک فضا از زبان و یا زبانها را - همگی ناشناخته، مجهول و به رغم نامفهومی، هیجان‌انگیز - در هوا می‌ساختند. و حالا هوا صداها را بلعیده بود، و فقط نوعی پی‌آمد آنها مانده بود، و همان پی‌آمد همه چیز را برای خود می‌خواست. هیچ چیز را در خارج از محدوده خود نگاه نمی‌داشت.

وقتی که چشمش را باز کرد، دیسه سرش پایین بود. فکر می‌کرد و به سرعت می‌نوشت. باز هم فکر می‌کرد و به سرعت می‌نوشت ولی حرف نمی‌زد. شریفی بلند شد و رفت دو لیوان بزرگ چایی گرفت، با دو تا شیرینی، و همه را در یک سینی گذاشت و آورد سر میز. نمی‌خواست تمرکز دیسه را به هم بزند. یکی از لیوانها را با زیردستی و شیرینی کنار دست آزاد دیسه گذاشت و لیوان دیگر را با زیردستی دیگر جلوی خودش. پرنده‌ها چقدر راحت بودند که همیشه به همین صورت که بودند بودند. از فاصله سر و موها و شانه‌های دیسه تعدادی از آنها با معماری ناپایدارشان و رجه و و رجه می‌کردند. آن‌ورتر، بساطی‌ها کتابها و تصویرهای قدیمی می‌فروختند. بوی بلوط نیمه‌سوخته، مثل یک حس حسرت بار و نوستالژیک در فضا بود. در این لحظه هیچ احتیاجی به ابدیت نبود. مرگ و بعد از مرگ هر چه بودند بودند. هیچ چیز دنیا، جز آن پی‌آمد شعر یا هر چیز دیگری که دیسه خوانده بود و این لحظه بی‌همتا و بی‌قرار داد که بین آنها پیدا شده بود، ارزش نداشت. برای رسیدن به چنین لحظه‌ای باید صداها شهر بزرگ و کوچک جهان پشت سر گذاشته می‌شد.



از اینها خبر نداشت. حتی نام درخت بلند و عمیق و باستانی را که زیر آن نشسته بود، نمی دانست. فقط چایی اش را آهسته آهسته می خورد، سیگارش را آهسته آهسته می کشید و فضای پرنده دارِ فاصله بین سر و شانۀ دیسه را تماشا می کرد.

«چاییت سرد میشه.»

ولی دیسه حرفی نمی زد. چایی هم نمی خورد.

«اگه نخوری می خورمش.»

دست چپ دیسه چایی را برداشت. سر دیسه بلند نشد. نوشتن هم قطع نشد. چایی جلو شریفی گذاشته شد. حالا شریفی چایی دیگر را می خورد و سیگار دیگری روشن کرده بود. و هنوز هم به آن فاصله کار داشت، که از فضای آن پرنده ها آهسته آهسته دور می شدند. انگار با آمدن غروب، پرنده ها دکانه اشان را تخته می کردند و به خانه هاشان برمی گشتند.

«خواهش می کنم یه چایی داغ برام بگیر.»

این حرف را زده بود ولی سرش باز هم پایین بود. شریفی بلند شد و رفت و یک چایی دیگر خواست. طرف رنگ چای را ریخت و بعد شیر سماور گول پیکر را باز کرد. یک ثانیه بیشتر طول نکشید. پولش را داد و با چایی برگشت. ولی بین بساط چای و میز، به زمین میخکوب شد. جای خالی دیسه را تماشا می کرد. بعد سرش را برگرداند به اطراف. اثری از دیسه نبود. آمد سر میز. روی میز چند صفحه کاغذ بود که به انگلیسی نوشته شده بود. کیف خود او روی صندلی سوم سر میز بود. دوید به طرف آن ور ساختمان و سراسر میدان بایزید را از زیر نظر گذراند. از دیسه خبری نبود. برگشت و دوید طرف دهنۀ کوچه ای که به «بیت بازاری» ختم می شد. نه. دیسه رفته بود. از پرنده ها هم خبری نبود.

نشست و سیگار دیگری روشن کرد. شاید رفته بود دنبال کاری و حتماً برمی‌گشت و این چایی داغ را می‌خورد. نشست تا تاریکی بر همه جا نازل شد. بعد کاغذها را جمع کرد گذاشت توی کیفش و با تراموای راهی «جهانگیر» شد.

«دیونیزوس<sup>۱</sup>» ام، پسر «ژئوس<sup>۲</sup>»  
 به «تبا<sup>۳</sup>» برگشته‌ام، سرزمینی که در آن زاده‌ام  
 مادرم دختر «کدموس<sup>۴</sup>» بود، نامش «سمله<sup>۵</sup>».  
 قابله‌ام آتش بود. انفجار آذرخش  
 به دنیا می‌آورد.  
 این جا ایستاده‌ام، خدایی ناشناخته  
 در هیأت مبدل مرد، کنار نهر «دیرسه<sup>۶</sup>»  
 و آبهای «ایسمنوس<sup>۷</sup>». آنجا در برابر کاخ  
 گورِ مادرِ وصلت کرده با آذرخش‌ام را  
 می‌بینم...

در پشت سرم آن سرزمینهای رودخانه - طلایی

---

1. Dionysus

2. Zeus

3. Thebes

4. Cadmus

5. Semele

6. Dirce

7. Ismenus

گسترده‌اند، «لیدی<sup>۱</sup>» و «فریقا<sup>۲</sup>» که از آنجا سفرم آغاز شد. بر روی زمین سفر کردم، از روی جلگه‌های بی‌دار و درخت پارس، که در آنها آفتاب داغ بر زمین می‌کوبید؛ از مأمّن بختیاری و ویرانه‌های عبوس ماد. بعد به عربستان غنی آمدم. و نیز در امتداد کرانه‌های انبوه شهرهای برج‌داری سفر کردم که در آنها ملل یونان و بیگانه، به هم می‌آمیزند، می‌زیند و در سفر عزیمت من روانه‌اند. در آن جا من رقصهایم را به پاهای زندگان آموختم، و رازها و رسمهای خود را برقرار کردم تا اینکه بر روی زمین به آن صورتی که هستم ظهور کنم:

یک خدا.

و از آن جا به تبای.

این شهر، نخستین در «هلاس<sup>۳</sup>»، اکنون جیغ می‌کشد و فریادهای زنان من، وجد و شعف آنها را

منعکس می‌کند. در این جا در «تبای»،

پوست آهویره‌ها را به دور تن زنها پیچیدم و دستهایشان را به خدنگهای پیچک مجهز کردم...

به پیش، زنه‌ای من!

1. Lydia

2. Phrigia

3. Hellas

زنهایی که پرستشم می‌کنید، زنهایی که من شما را  
 از آسیا به بیرون رهبری کردم، از آن جایی که  
 «تمولوس»<sup>۱</sup> برج و باروهایش را در برابر «لیدیا»  
 برمی‌افرازد. به پیش، رفقای هم‌سفر من! بیایید  
 این جا و با تیره بومی فریقیایی تان - با تیره  
 «ریا»<sup>۲</sup> و من - و درهای کاخ «پنته‌ئوس»<sup>۳</sup>  
 را بکوبید!

بگذارید شهر «تبای» تماشاتان کند  
 تا من به میان دره‌های جنگلی «سیثیرون»<sup>۴</sup> بروم  
 به جایی که در آن پیروان «دیونیزوس» منتظرند، دست  
 به دست هم  
 داده‌اند، و رقصهای چرخانشان را اجرا می‌کنند.

«دیسه» در زیر این شعر نوشته بود بخشی از سرآغاز  
 تراژدی «زنان ملازم باکوس». پایین این شعر، دو قطعه  
 کوتاه بود که در زیر آن نوشته بود: «حرفه شاعر».

کرانه‌های «گنگ» صدای پیروزی خدای شادی

را شنیدند

- 
1. Tomolus (ایزد کوهستان)      2. Rhea (عروس جهان)  
 3. Pentheus (شاهی که منکر خدا بودن «ئدونیروس شد»)  
 4. Cithaeron (نام یک جنگل)

وقتی که «باکوس» جوان، فاتح همه از «سند» روان شد

و

با شراب مقدس مردمان را از خواب بیدار کرد.

و تو، ای فرشتهٔ روز، آنهایی را که هنوز

خواب‌اند، بیدار نکن.

احکام را به ما بده، زندگی را به ما بده، پیروز باش

سرور!

زیرا که تنها تو حق داری مثل «باکوس» فتح کنی.

خیلی زحمت کشیدم تا پیدایش کردم. اینها که قبر ندارند. آن وضع که پیدا شد، اول فکر کرد گردنش درد می‌کند و بعد غافلگیر شد. دندانهایش را نشان داد. بعد در سن بسیار زودرس، یک ماه و نیمگی، تکلیف شد. چاره نداشت. فقط دندانهای تیزش را نشان داد و به ترکیبی از موش و گربه و گرگ و سگ سفر کرد. با چهار سر سنگین. باور کن نوعی سفر بود. درونش آن ذره‌های ریز عووکنان می‌دویدند. و بعد از خیال آن چهار سرگذشت. چهار سر سنگین‌تر از جهان، بالای جثه سبک‌تر از یک دست زنانه‌اش می‌تاختند: ترکیبی از شیر، فیل، اسب آبی و کرگدن. و هر چهار سر چنان طاقت فرسا بودند که می‌چرخیدند. به نظرش می‌رسید که او قرار است کشتیهای غرق شده را از اعماق آب بیرون بکشد. با همان جثه. ذرات ریز می‌دویدند و می‌دواندند.

می‌خواهی بدانی از کجا آمده بودند؟ چهار هزار سال پیش از این، زنی زیبا را ماری نیش زد. زن آنآ مرد. اما زن را پیشتر، وقتی که او سگی را نوازش می‌کرد، سگ کمی بیشتر از نوازش او نوازشش کرده بود. آهسته، لای دو دندان. زن فقط کمی سرخ شده بود. ولی هار نشده بود. فکر نکن برایت قصه می‌بافم. می‌دانم که ریشه می‌خواهی، می‌گویم. مار زن را در

قوزک پایش نیش زد. زن در چمنزاری که شبیه خیال بود ایستاده بود و به صدای آواز و چنگ مردش گوش می داد. زن مُرد. بقیه داستان را نمی گویم چون فکر می کنی حسودی ام می شود. خودش خواهد گفت. مجبور است بگوید. مجبورش می کنم که بگوید. مار گوسفند جدا افتاده از گله ای را نیش زد. گرگی گوسفند را هنگام جان دادن به نیش کشید. سگ گله به گرگ حمله ور شد. زوزه می کشید. گاز می گرفت. بعد چشمش به آب دریا افتاد. صدا و نور و آواز با هم و بی هم می آمد ولی می آمد. یک نفر سازش را می زد، می رفت تا زنش را آزاد کند. مجبورش می کنم خودش به تو بگوید. ترس. او، نه مرده و نه رفته. اما هیچ کس ابدی نیست. سگ چویان به آسمان نگاه کرد. آسمان چه داشت که به او بگوید؟ آنقدر نگاه کرد که بالا پرید و هنگام بالا پریدن کور شد و سقوط کرد. کرکسها چشمهایش را در آوردند. و تخمهای خونی کرکسها را کفترها با منقار شکستند. ذرات ریز عووکنان در رگهای همه شان می دويد. هر یک دنبال منفذی بود. و منفذی نبود. سگهای عالم، با چشمهای بسته، از کنار رودها می رفتند و می ترسیدند چشمهایشان را باز کنند. صدای موجها درون مخهاشان پیچیده بود و از درون مخها را متلاشی می کرد. خیلی زود تکلیف شدند. خون می ریخت. قطره قطره می ریخت. جاری نبود. تو که به یاد داری. خودت توی آن حمام، در آن خزینه داغ به حال مبارزه با توهمی که حرف پدر در ذهنت آفریده بود. حالا کجاست؟ آن توله سگ کجاست؟ چیزهایی در وجود او، و از راه دور در وجود همه، از همان چهار هزار سال پیش می دويدند. و به او می رسیدند. زن مرده بود. مار مرده بود. زیرزمین از بین رفته بود. همه آن زیرزمین جهان چیزی جز چند کتاب نبود. ولی آنهایی که می دويدند از همان چهار هزاره پیش می دويدند و می آمدند. می خواهی بدانی او چرا مرد؟ هر چیزی حکمتی



دارد. حتی مرگ یک سگ، توله‌سگ. نگاه کن، برت می‌گردانم به چند هفته پیش‌تر. آمده و در کنار ساحل در بسفر ایستاده. آب چشمش را کور کرده، اما آن ور را می‌بیند. آن ور آسیاست. می‌بیند. ولی این وسط را نمی‌بیند. آفتابی که نورش روی موجها افتاده، او را تهدید می‌کند. چه نیروی هرزرفته‌ای در رگهای این سگ جاری است. مصیبت است. راه ندارد. مرگ درونی است که به بیرون راه ندارد. حالا ایستاده است. با تکلیف زودرسش. با پای چپش که زیر اندامش دارد خم می‌شود، کج و خم می‌شود. حالا بین لنگ لنگان می‌دود. باید بدود. نیروی مرگ از درون او را لنگ لنگان می‌برد. به طرف آب می‌دود. ولی کور شده. آب را نمی‌بیند. آسیا را، یک قاره کامل را، در آن سوی آب می‌بیند و می‌دود تا خود را به یک لحظه نفس زدن آزاد برساند. فقط اگر بتواند یک بار دهانش را باز کند و هوای بیرون را در سینه‌اش جا دهد! صدای موسیقی می‌آید و او به جای آنکه دهانش را باز کند دندانهایش را نشان می‌دهد. با کف خونابه. و مردم جمع شده‌اند. دهان سگ توی کف خونابه گم شده. نگاه می‌کند ولی کور شده. روده‌هایش سست شده، طولانی شده، به طول چهار هزار سال شده، و هر چه این چهار هزار سال خورده بود از وجودش دفع می‌شود. محمد بیگ تنها کسی نبود که او گازش گرفت. چشمهای مهربانش را در صورت سرخ و سفید محمدبیگ دوخت، بعد با مهربانی، ولی به ساققه یک حرکت اجتناب‌ناپذیر درون، سریع و دیوانه‌آسا، گاز گرفت. بعد دو نفر از کسانی را که تو امروز در پشت میله‌ها دیدی، در دو گذر دور از هم، گاز گرفت. امروز آن دو نفر توی قفسهایشان دستخوش همان تکلیف زودرس بودند. حالا سگ را ببین. ایستاده. بیست روز پیشتر است. سرش گاهی به اندازه گلوله تفنگ است، و گاهی به عظمت کوه «اتنا»، که آن شاعر خودش را به دهانه آن پرت کرد. سر، گاهی ریز و

قابل انفجار. و گاهی بزرگ و قابل اشتعال. حالا سقوط می‌کند. صدای هلهله مردم را می‌شنود. بی‌شبهت به صداشان نیست وقتی که او می‌رفت و تویی را که در آب پرت کرده بودند با دستها و صورتش از توی آب می‌گرفت و می‌آورد. برایشان فرقی نمی‌کند، خواه قهرمانشان باشی، خواه خائنشان. همیشه یک صداشان را می‌شنوی: هلهله. پاسبانها هم می‌آیند. از بیمارستان هم می‌آیند. حالا برای آزمایش می‌خواهندش. مردم متفرق می‌شوند: با دستکش خونش را در سرنگ می‌مکنند. صورت پس از مرگ به همان دوران پیش از بلوغ برمی‌گردد. انگار آخرین بار خود را بالای دیوارچین در سپیده‌دمی پهناور رؤیت کرده است، وقتی که تموجین قیقاچ شمشیر می‌زد. آفتاب از روی موجها بلند می‌شود. دنیا خنک‌تر می‌شود. در زیرزمین، آن ذرات ریز می‌دوند و جهان را به صورت کشتارگاه زمان می‌بینند، هر چیز حکمتی دارد. گنگ و سند، همه ماجراست. آن صدای زیبا، برخاسته از جایی عمیق‌تر از وجود جهان مادی است. نشانت خواهم داد. بوسه‌هایت را آماده کن دای اوغلی. در وجود تو از امروز آن ذره‌ها می‌دوند. ولی تو حالا قوی‌تر از آن ذره‌ها هستی. لبهایت را آماده کن. آن سگ محمدیگ را گاز گرفت تا تو در آن بیمارستان قفسها آن شعر را بخوانی. ترس. نه مرده. نه رفته. آماده‌شان کن. آماده‌شان کن.

و عقب می‌نشیند. نه از خواب، نه از بیداری، بلکه همین‌طور، از سینه، از روبه‌رو، از حضوری بی‌حضور، از غایبِ آزاده خانم.  
و از پله‌ها بالا می‌روی.

روز بعد و روزهای بعد، تب مثل حیوان گنده‌ای او را به دندان گرفته بود و می‌کشید و می‌برد، از میان درختها و سیلابها و آدمهای بی‌نام و نشان، و از میان جمع ذرات ریز چرخان، حیوانهای مکنده و چرخان، و از میان گیاهانی که به سرعتی غریب رشد می‌کردند و نه تنها او را در حصار خود می‌گرفتند، بل که از چشمها و گوشها و دهانش و همهٔ مسامات تنش فرو می‌رفتند و درون تن او می‌رستند و جهانی گیاهی را درون او تحمیل می‌کردند. هیچ راه فرار نداشت. می‌خواست با دندان گوشتهای تنش را بکند. احساس می‌کرد که اگر موفق به کندن گوشتهای تنش شود حتماً تسکین پیدا خواهد کرد، ولی در میان احساس درد و لذت گیر کرده بود. تنها اگر قادر می‌شد این احساس را به یک فریاد بیان کند، شاید تبش فروکش می‌کرد. ولی حالا کشیده می‌شد، لای دندان آن حیوان گنده.

نمی‌دانست آیا تب به سبب بارانی است که در مراسم خاکسپاری محمد بیگ بر سرش ریخته، و یا به سبب نزدیک شدن پری زاده‌ای است از پشت شانهٔ جلال بایار بین دستی که چتر را بالا سر رئیس جمهوری نگه داشته بود و سری که خیس و چرمی بود و در چند قدمی سر و صورت باران‌زدهٔ شریفی ایستاده بود. چهره نزدیک‌تر آمد و همان جا ایستاد و از کنار ساقهٔ چتر بالا آمد و قصد داشت مرده را تماشا کند.

او برای چه به این جا آمده بود؟ باران وسعت نگاه را هاشور می‌زد. نگاه به تابوت خیره شده بود. تابوت باران می‌خورد و قبر تا نیمه پُر آب بود. نگاه از روی تابوت بلند شد و از منظر همه صورتها گذشت. انگار دنبال صدایی آشنا بود. می‌گشت ولی پیدایش نمی‌کرد. اگر صورت شریفی می‌توانست فریاد بزند، می‌زد، فریادی در سکوت می‌زد، تا او متوجه شود. صورت از پشت صحنه، از ته، می‌آمد جلو صحنه و خود را به او عرضه می‌کرد. وسعت نگاه بی‌آنکه او را مشمول بینایی خود قرار دهد، عقب کشید. عقب‌تر و عقب‌تر. لحظه‌ای دیگر چیزی نبود جز یک چاه عمیق افقی در باران و بوی خاک باران خورده و دریا که ماهی‌هایش را بر روی کرور در کرور لبها و دندانهای مواجش بالا آورده، زیر صاعقه‌های عصبی آسمان ردیف کرده بود. انگار نگاه به اعماق مواد معدنی دست نخورده در احشا و امعای زمین، عقب‌نشینی کرده بود، ولی فرقی بین درون زمین و بیرون آن نبود. و حالا شریفی، خیس خیس، در زیر باران می‌دوید، پشت سر آن نگاه می‌دوید، می‌دوید اما نمی‌رسید. نگاه به سرعت می‌رفت. اعتنایی به بناها، میدانها، اتوبوس‌ها و تراموایها نداشت. حالا از ارتفاعات شهر جدید پایین می‌رفت. حتماً از زاویه این جا بود که شاعر نگاه کرده گفته بود: «پارلی‌یور، ٹولوم گیبی اوزاکتان، اسکی تورکلرین یوردو.» شریفی به سرعت از روی پل می‌دوید. شوشو! شوشو! باران شوشو می‌کرد و روی پل می‌کوفت. شهر، ضخامت غریبی پیدا کرده بود. و جب به وجبش. و هویتش را در وحشت باران از دنیا پنهان کرده بود. زبانهای مختلف در دهان آدمها قیقاچ می‌رفت. نگاه همه چیز را حیران خود می‌کرد. پشت نگاه را شریفی می‌دید. آب سیاه و وحشت‌زده بود و موجها مثل پشتهای برجسته فیله‌های بی‌سر، پشت به پشت غلت می‌زدند. شوشو! شوشو! بعد نگاه داشت فاصله‌اش را از روی زمین بیشتر می‌کرد.

گنبد‌های مساجد و چراغ‌های مناره‌ها و دیواره‌های دروازه‌های کهن، با آن خشتها و سنگ‌های نفوذناپذیرشان - بی‌هویت شده در این باران که چشم جهان را کور می‌کرد - در زیر وسعت آن نگاه مجرد می‌ماندند. نگاه به قبرستان سرک کشید. شریفی پشت سر نگاه رفت. مرده‌ها ایستاده بودند. ردیف در ردیف در قبرستانهای وسیع، با قبرهای عمودی. نگاه از برابر همه آنها رد می‌شد. لحظه‌ای لب‌های مرده‌ها تکان می‌خورد و بعد نگاه رد می‌شد.

من مردگان خود را دارم، و ره‌اشان کرده‌ام بروند و در شگفت بودم که آنها را این همه خرسند می‌دیدم به همین زودی به مرده بودنشان مأنوس، این همه شاد و آن همه بی‌شبهات به شهرتشان. تنها تو برمی‌گردی تنت به تنم می‌خورد و رد می‌شوی، پرسه می‌زنی، می‌کوشی

با چیزی تصادم کنی تا صدای تصادمت حضورت را آشکار کند. آه، از من آن چیزی را که آهسته می‌آموزمش پس‌نگیر. اگر به سوی دلتنگی برای خانه و کاشانه به سوی این بُعد برانگیخته شده‌ای، مطمئنم راه گم کرده‌ای. ما این چیزها را دگرگون می‌کنیم، واقعی نیستند اینها، تنها انعکاساتی بر روی سطح صیقل خورده وجود ما هستند. گمان کردم خیلی بیشتر جلو رفته‌ای. مشوشم از این که تو به سوی گذشته راه گم کنی؛ تویی که بیش از هر زن دیگر به دگرگونی دست یافته‌ای.

نگاه از برابر همه آنها رد می‌شد. سکوت مطلق. کسی حرفی نمی‌زد. از باران، بخار غریبی بلند می‌شد و چهره‌های همه مردگان ایستاده را در

خود فرو می برد. چهره ها درهم بودند. تنها با شریفی حرف می زدند. کاری به آن نگاه نداشتند. به شریفی فرمان بازگشت می دادند. شریفی بر نمی گشت. و حالا نگاه برگشته بود. و شریفی را نگاه می کرد. از او کمک می خواست.

این تا مغز استخوان در من نفوذ می کند، مثل  
 درّه ای مرا می بُرد. تلخ ترین سرزنشی که شب تو می توانست  
 برای من بیاورد، می توانست به سوی من جیغ بکشد، در شب،  
 وقتی که من به درون ششهایم، درون روده هایم، درون آخرین  
 حجره برهنه قلبم عقب نشینی کنم - این تلخی حتی به اندازه  
 نیمی از این استغاثه صامت نمی توانست مرا بلرزه در آورد.  
 چه می خواهی؟»

و با دستش خطوطی را در هوا ترسیم می کرد. خطوطی که انعکاس درون  
 مضطرب او بود. قبرها قائم ایستاده بودند. سنگ قبرها هم همانطور.  
 مرده ها با یک زاویه ناچیز مَوْرَب از قبرهای قائم ایستاده بودند و با  
 چشم های کج نگاهش می کردند. نگاه ملتمس، نگاهی آشنا بود. صدای  
 غریبی ناگهان به گوش شریفی رسید: «دای اوغلی او به خاطر شما زجر  
 کشید. ولی در دنیای بسیار بد و پیچیده ای گیر کرده ایم. زهر هر چه او به  
 خاطر شما کشیده بود، در جان من ریخته شد.» و بعد صدا به فریاد بلندی  
 تبدیل شد: «شریفی! تو قاتلی! تو قاتل منی! همین جا، تو همین نوشته!»  
 نه، این نگاه نگاه آزاده خانم نبود. خوب می دانست که نیست. فریاد زد:  
 «آزاده خانم، حساب تو جداست، خودت را از روی این نگاه کنار بکش!»  
 صدا باز هم به گوشش رسید: «نه! تو گوش کن شریفی. کسی اگر کسی را  
 دوست داشته باشد تا جهنم می رود و سعی می کند برش گرداند. عشق  
 یعنی این.» و این حرف چقدر شبیه حرفهای آزاده خانم بود. آزاده خانم

اینها را نگفته بود اما می‌توانست گفته باشد. فرصت آن را پیدا نکرده بود که بگوید. فهمید که باید ترکیبی اتفاق افتاده باشد. فریاد زد: «آزاده خانم، تو، اون نیستی. تو آدم دیگری هستی! تو به این قبرستان ربطی نداری! صدا صدای توست، ولی تو او نیستی! صدایت را از نگاه او دور کن!» و بعد، شریفی همان نگاه اصلی را جدا از صدای آزاده خانم مخاطب قرار داد:

بیا میان نور شمع. من ترسی از نگرستن در چهرهٔ مردگان ندارم. وقتی که مردگان برمی‌گردند، آنها هم مثل چیزهای دیگر حق دارند که توقف کنند و خود را در چارچوب ما تروتازه کنند. بیا، و لحظه‌ای سکوت خواهیم کرد.

نگاه جلوتر آمد. کمک می‌طلبید. مثل نگاه همهٔ مردگانی که هنوز تسلیم کامل تدفین نشده‌اند. قلمروی که نگاه به آن متعلق بود، نگاه مردگان تدفین نشده بود. اشباحی که از اعماق زیرزمین یک قاره تا قله‌های برف پوش شمال آن را می‌نوردیدند. این شیخ کمک می‌طلبید. می‌گفت پس آن گریه‌های بومی چطور شد؟ وقتی که زنی در قرن‌ها پیش می‌مرد، زنده‌های دیگر مشتش بر سینه می‌کوبیدند، موهاشان را می‌کندند و فریادهاشان را به آسمان می‌رساندند. کسی که مرا به این روز انداخت، مثل شادانِ تو، مثل بیب‌اوغلی تو، یک تعلیمی به دست داشت. چرا آیینی که برای همگان اجرا شد، برای من اجرا نشد؟ چرا او را نفرین نمی‌کنند؟ خدایان مرا به این روز انداختند. من در اعماق هستم. می‌سوزم. نه، نمی‌سوزم، ولی آن تو هستم.

می‌توانی صدایم را بشنوی؟ دوست دارم صدایم را مثل پارچه‌ای بر روی قطعه‌های مرگ تو بیفکنم و آن قدر به کشیدن آن ادامه دهم که تکه تکه شود، و همهٔ کلماتم،

لرزان، در ژنده‌های آن صدا، این سو و آن سو بروند.  
 ولی اگر ندبه کافی بود! اما حالا من باید متهم  
 کنم، نه آن مردی را که تو را از تور بود (پیدایش  
 نمی‌توانم بکنم. شبیه همه مردهاست)، ولی در وجود این  
 مرد من متهم می‌کنم: همه مردان را.  
 و به نظر می‌رسید که نگاه یا صاحب نگاه از شنیدن این حرفها خرسند  
 شده. از چهره مردگان ایستاده گذشت. بعد خطاب به شریفی گفت: «باید  
 مرا می‌شناختی. ولی نمی‌توانی بشناسی. من در جایی بوده‌ام که از آن جا  
 کسی نیامده، کسی برنگشته، تا حافظه‌ای و تاریخی هم داشته باشد. من به  
 جایی رفته‌ام که اگر حسرت بازگشتی هم وجود داشته باشد، حتی اگر  
 بازگشتی هم وجود داشته باشد، باز هم وجودی که وجود دارد چنان دچار  
 نسیان شده که حتی از رفتنش آگاه نیست تا از بازگشتش هم آگاه باشد.  
 شاید در زمانی دیگر من به سوی تو بیایم. ولی در آن زمان نه من خواهم  
 دانست که من منم، و نه تو خواهی دانست که من منم. من در این مرز به  
 حال نوسان مانده‌ام. از خود وقوفی به دیگران می‌دهم که به درد کسی  
 نمی‌خورد. حالا تو بگو!

برنگرد. اگر یارای تحملش را داری، مرده  
 در میان مردگان بمان. مردگان وظایف خود را دارند.  
 ولی کمکم کن. اگر می‌توانی، بی‌سردرگمی  
 چرا که آن چیزی که دورترین است، گاهی کمک می‌کند:  
 من را در من.

و نگاه بی‌چهره برگشت و رفت. شریفی، کوچک شده، بازگشت کرده به  
 لباس دخترانه چهار یا پنج سالگی، در همان تب عمیق فرو رفت.



حالا که بیدار شده بود، حالا که تب فروکش کرده بود، حالا که چند ماه – واقعاً چند ماه؟ – از آن باران سیل آسا و آن خاکسپاری گذشته بود، در اتاقی که کاملاً بیگانه بود به سه صورتی نگاه می‌کرد که روی دیوار مقابل زده بودند. طرح اتاق آشنا بود. بیمارستان نبود. آن قفس‌خانه آدمهای هار هم نبود. خانه خودش با «ایوانگلی» و «لیزتا» هم نبود. هر چه بود، بود. تخت خواب بود. وقتی که دستش را دراز کرد دو تا بالش بود. سرش را بلند کرد. سرش گیج رفت. دهنش بدطعم بود. چشمهایش نگاه داشت ولی دنیا نبود. دنیا دیده نمی‌شد. می‌خواست در ذهنش برگردد. دندانهایش کبره بسته بود. دندانهایش فقط یک ردیف بود. دستهایش، دستهایش محتاج بود، محتاج دستهای آدمی دیگر. هر که می‌خواهد باشد.

برایش تعریف کرده بودند یا شاید خودش به چشم خودش دیده بود وقتی که چشم داشت – که مردی به نام محمدیگ بود که در بیمارستان لخت شده بود و می‌دوید. به هر طرف. دستهایش را روی چشمهایش گذاشته بود و می‌دوید و پاهایش می‌خورد به آشغال‌دانیهای توی کریدور و شانه‌هایش می‌خورد به جعبه شکایات و تابلوی اعلانات. هم باز دیدکنندگان از بیمارستان، هم بیماران و هم پرستارها، هم در می‌رفتند

و هم می‌خندیدند و مرد بیچاره برهنه را نشان می‌دادند که دستهایش را روی چشمهایش گذاشته بود و گاهی که صدای شیر آبی را از جایی می‌شنید، چشمهایش را بسته نگاه می‌داشت و دستهایش را می‌گذاشت روی گوشهایش و آنها را فشار می‌داد.

و بعد، برایش تعریف کرده بودند یا او به چشم خود دیده بود که محمدبیگ را چشم‌بند زده‌اند و در گوشهایش پنبه چپانده‌اند و از روی پنبه گوشها را محکم بسته‌اند. قرار نبود چیزی ببیند و چیزی بشنود. و محمدبیگ مضحک به نظر می‌آمد. «لیزتا» و «ایوانگلی» به بیمارستان نمی‌آمدند و فقط یک زن بیگانه می‌آمد، به حال گریه، همراه دو بچه. وعده‌ای می‌گفتند اینها زن و بچه‌اش هستند. و اینها نه قبول می‌کردند و نه رد می‌کردند. و دیگر می‌ترسیدند. محمدبیگ آنها را نمی‌شناخت.

و شریفی دیگر چیزی نفهمید و خوابش گرفت. چند هفته؟ چند ماه؟ ساعتها بعد که بیدار شد اول احساس کرد که آزاده خانم و بیب‌اوغلی و کفترها و عمه خانم و شوهر عمه خانم یعنی پدر بیب‌اوغلی، همگی روی تخت او نشسته‌اند، و تخت به بزرگی پشت بام خانه بیب‌اوغلی در تهران نو بود، و همه، روی همان تخت او از یک ظرف بزرگ با دست غذا می‌خوردند. آزاده خانم اصرار داشت که پاهای او را با پتویی یا لحافی بپوشاند و بیب‌اوغلی می‌گفت که سردش نیست، سردش نیست. تب کرده، ولی لرز ندارد، عمه خانم، کوچولو و مهربان، به کفترها می‌گفت بگیرند یک جایی بنشینند، چون بیمارستان جای پرواز کیوتر نیست، ما فقط برای ملاقات آمده‌ایم.

و بعد که باز بیدار شد «ایوانگلی» کنارش نشسته بود. شکمش هم کمی بالا آمده بود و صورتش هم کمی پف کرده بود و «لیزتا» که در اتاق این ور و آن ور می‌رفت، می‌گفت که بچه حتماً دختر است. و بعد

«ایوانگلی» تنها بود. آن سه تا عکس هم بودند. و بعد «ایوانگلی» گفت: «بین روی دیوار چه شعری نوشته‌اند؟ شعر، آلمانی بود، من به انگلیسی ترجمه‌اش کردم. بین.» و شعری را که زیر آن سه تا عکس کنار در به خط بیگانه‌ای نوشته شده بود، نشان داد. ولی خط یونانی نبود. و تازه انگلیسی «ایوانگلی» هم خوب نبود. و شعر؟ از کی تا حال «ایوانگلی» شعر می‌خواند. و خواند:

هر کسی که حالا خانه‌ای ندارد، هرگز  
خانه‌ای نخواهد داشت. هر کسی که تنهاست تنها  
خواهد ماند، خواهد خواند: نامه‌های طولانی  
در شامگاه خواهد نوشت،  
و در گردشگاهها بالا و پایین پرسه خواهد زد  
و در آن زمان برگهای خشک می‌وزند.

و ناگهان دید زن را می‌بوسد. ولی ته دلش قرص نبود. «ایوانگلی» هرگز با این حرارت نمی‌بوسد. مثل اینکه وقتی که او از دوزخ عبور می‌کرده، «ایوانگلی» هم تمرین شاعری می‌کرده. وسط بوسه بود که صدای خودش را شنید که اول می‌گفت: «آزاده! آزاده! آزاده خانم! پس تو زنده‌ای؟» که دید زنی چهره بر چهره‌اش گذاشته و می‌خواند:

و یک بار می‌خواستم به صورتی که هرگز نرقصیده بودم  
برقصم: در سراسر آسمانها می‌خواستم برقصم... فقط با  
رقص بلدم تمثیل همه عالی‌ترین چیزها را تعریف کنم.

و ناگهان شریفی بلند شد. صدا صدای «ایوانگلی» نبود. نگاه هم مال شخص دیگری بود. نگاه همان آبی گسترده بود، در میان غمی غریب: «دیسه! دیسه! کجا بودی؟ این جا کجاس؟» می‌بوسید و خواب می‌دید و جواب می‌خواست. خواب همه آدمهای تنش را می‌دید که از زندان

روحش بیرون ریخته بودند و او از همه آنها جواب می‌خواست، و هر یک از آدمهای تنش ساز خودش را می‌زد، ولی سازها او را بلند کرده بودند روی هوا. فاصله از زمین، فاصله‌ای بسیار طولانی بود، فاصله‌ای گستاخ بود. و حرف می‌زد، می‌بوسید و جواب می‌خواست. هوا را می‌بوسید. معدنی از آدمها، هر کدام با ساز خودش. فرشته‌هایی با تن انسانی، هر یک با چنگ خودش. بوداهایی هر کدام با سفرهای مشخص خود. پلنگهایی با مردمکهایی که از آنها تصویرها وارد عضله‌ها می‌شدند و بعد از قلب فرو می‌رفتند و میلیاردها ستاره که در شب می‌چرخیدند و در بالا سر بودها زبانه می‌کشیدند، ولی صدایی می‌گفت که در بودا حضوری هست که وقتی همه ستاره‌ها مردند، هنوز آن حضور خواهد بود. ناگهان دید که کنار دو زن خوابیده، یکی صورتش مثل غربال بود و موهایش هم مثل یک غربال سیمی بود و سفید بود؛ دیگری زنی جوان بود جوان‌تر از خودش، و هر دو با تجربه‌ای از دوزخ، یکی دوباره برگشته به دوزخ، پیرتر و دیگری بیرون خزیده از دوزخ، جوان. و دید دستش را گذاشته روی قوزک پای زن، و آن را لمس می‌کند و بعد دید که خم شده و آن را می‌بوسد. جای زخم را خوب نمی‌بیند ولی می‌بوسد.

«دیسه، این چیه؟»

«از همان بدو تولد بوده.»

«چی؟»

«خیلی خب، از پیش از تولدم بوده.»

و آن یکی زن می‌گفت: «نه، وقتی که کوچک بودم، زخمی شد.»

«چقدر پیش از تولدت؟ چند ماه؟ چند سال، چند هزاره؟»

و بعد هر دوزن، هر دو سر زن با هم جواب می‌دادند: «این سؤالها چیه می‌کنی؟ پیش از تولد. یه دقیقه یا چهارهزار سال با هم مساوی‌اند. فقط

پس از تولد دقیقه همیشه دقیقه، ساعت همیشه ساعت، ماه همیشه ماه.»

حالا پیش از تولد و دوران زندگی ات با هم چند ساله؟  
و بعد هر دو زن، هر دو سرزن، با یک زبان گفتند: «من تقریباً هم سن توام.»

«من؟ من از آن علامت‌های پیش از تولد هرگز نداشتم. در یه سال دقیق در تبریز به دنیا اومدم. تهران - تبریز - استانبول. استانبول - تبریز - تهران - و دیگه هیچ. همیشه هم یه نفر بودم. واقعاً این جا کجاس؟»  
«هتل ثورنک»

«کدوم هتل ثورنک؟»

«همون هتل که تویه سال پیش در اون زندگی می کردی.»  
«غیرممکنه.»

«می تونم ببرمت کنار پنجره. خودت می تونی ببینی. همون منظره همیشهگی اون رو بروئه»  
«این عکسها مال کیه؟»

«این عکسهای محبوب‌ترین آدمای این دوره من و توئه.»  
«کی یا؟»

«مثل اینکه نگاهت هنوز تمرکز نداره.»  
«من کجا بودم؟»

«اون دنیا.»

«چی؟»

«اون دنیا.»

«شوخی می کنی.»

«حرفهایی می زدی که نشون می داد تو اون دنیا زندگی می کنی. باور کن اون دنیا بودی.»

«و به همین سادگی برگشتم؟»

«ساده هم نبود.»

«من هیچ چی یادم نمی‌یاد.»

«می‌گفتی، چنگ می‌زنم، می‌رم، داریه می‌زنم، می‌رم، دف می‌زنم،

می‌رم. دهل می‌زنم، می‌رم، آواز می‌خونم، می‌رم.»

«اینارو به چه زبونی می‌گفتم؟»

«به یه زبون کهنه. به زبونی که من اون روز اون شعره رو برات نوشتم.

زبون همون شخصیت دثونیزوس.»

«شوخی می‌کنی. من ده تا جمله یونانی بلدم. همین. اونم یونانی

امروز. اونم با تلفظ بد.»

«می‌گفتی بدین بیرمش. مثل اینکه با یه خدای قدیمی حرف می‌زدی.

فکر می‌کنم می‌خواستی آزاده خانم را از اون دنیا برگردونی.»

«من فقط یه نگاه یادم می‌یاد. یه نگاه که داشت دور می‌شد. یاد دوران

افتاده بودم که مادرم لباس دخترونه تنم می‌کرد. مثل هر بچه‌ای که تو خونه

هر لباسی که دستشان می‌رسد تنش می‌کنن. حتی اسم دخترونه داشتم به

جای اسم پسرונה. بعدها اصلاً یادم نبود که لباس دخترونه تنم می‌کردن.»

و به تقریب دوشیزه‌ای بود که از هماهنگی بی‌نظیر آواز و

چنگ

گامی به جلو گذاشت و با شکل دوشیزگی اش بر من ظاهر

شد

و در گوش من بستری برای خود ساخت

و در من خوابید. خوابش همه چیز بود

درختان هولناک، فاصله‌هایی که چندان عمیق حسشان

کرده بودم که می‌توانستم لمسشان کنم، چمنزاران در بهار

همه شگفتی‌هایی که تاکنون قلبم را تسخیر کرده بودند.  
 دنیا را خوابید. خدای آواز خوان، آن خواب نخستین  
 چگونه این همه کامل بود که هرگز هوس بیدار شدن را  
 نمی‌کرد؟

بین: بیدار شد و خوابید.

حالا مرگ او کجاست؟ آه، این مضمون را پیش از آنکه

سرودت

خود را خاکستر کند، کشف خواهی کرد؟

در کجا ناپدید می‌شود؟... دوشیزه‌ای، به تقریب.

«تو این شعر را کی به انگلیس ترجمه کردی؟»

«وقتی که تو یه شب تو هذیانهاات دنبال یه زن می‌گشتی، فکر می‌کنم  
 می‌دونستی که مخاطبت آدمی‌یه که فارسی و ترکی بلد نیس. انگلیسی  
 حرف می‌زدی. و دنبال یه زن می‌گشتی. اسامی آدمهای مختلف رو  
 می‌گفتی. اول از چهار زن دربون حرف زدی. یکی از شرق مغزت اومده  
 بود، یکی از غرب مغزت، یکی از شمال مغزت، یکی از جنوب مغزت.  
 بعد از بیست و هشت زن صحبت کردی. گفتی شب چهاردهمه. و همه  
 این زنا از تو مغزت می‌پرنند. تو هذیانهاات گفتمی مال اینجاس. دستت رو  
 گذوشتی رو شقیقه‌ات. من بهت گفتم، فکر نمی‌کنی این تعداد یه ذره  
 زیادی یه. گفتی واقعی نیستن. به من حمله می‌کنن. از تو. سلاح هم دارن.  
 بعد زنها یونانی اومدن. «یوکاستا»، «کلی تمنسترا»، «هلن». نفهمیدم  
 «هلن» هومر بود یا «هلن» فائوست. بعد تخیلت رو تو هذیان به روی من  
 باز کردی. اوفیلیا هم بود. اسامی شون نوک زبونت گیر می‌کردن. من

یادداشت می کردم. تهمینه یکی بود. شیرین یکی دیگه. لیلی هم یکی دیگه. اصلاً دست بردار نبودی. آزاده خانم هم بود. گاهی اسم منو هم صدا می زدی. یا یه چیزی شبیه اسم منو.»

«من تو خوابهام فقط نگاه تو رو می دیدم. خوب یادم می یاد. تو نشسته بودی. یه جمجمه دستت بود. به جمجمه می گفتی: تو قاتل منی. من از پشت سر تو اومدم. تو حرف می زدی. نمی شد فهمید جمجمه مال کیه. ولی من احساس غریبی داشتم: جمجمه، جمجمه من بود. بعد جمجمه به دست تو قبرستون راه افتادی. می رفتی ولی می لنگیدی. بعد با خودت حرف می زدنی. می گفتی مار قوزک پات رو زده. ولی باز هم به جمجمه می گفتی: تو قاتل منی. بعد تو همون قبرستون از پله های یه جای عجیبی پایین رفتی. من دنبالت اومدم. بی اختیار اومدم. نرسیده به یه حصار بلند، یه خندق بود. از اون خندق رد شدی. من هم رد شدم. دم دروازه اون حصار بلند. سگ گنده ای بود. سگ چند تا سر داشت. سگ گفت اگه بخوای وارد حصار بشی باید جمجمه را بذاری همین جا دم در. گفت صاحب جمجمه هنوز نمرده. جمجمه را گذوشتی زمین و از حصار رفتی تو. سگ چندسر هم با تو رفت تو. من موندم بیرون. نگران بودم. داشتم دیوونه می شدم. جمجمه را برداشتم، دیدم در واقع جمجمه نیس. یه ماسکه، مثل ماسکهایی که در گذشته تو یونان بازیگرها می زدن روی صورتشون و می رفتن روی صحنه. ماسک رو زدم به صورتم. سگ چندسر اومد بیرون، من رو برد تو. من بچه بودم. سن حالام نبودم و دنبال بچگی تو می گشتم. پای تو زخمی بود. تو گفتی پات تو قطار زخمی شده. گفتی پدر و مادرت رو از دست دادی. پات هم زخمی شد. مثل اینکه گفتی سگ پات رو گاز گرفته. و بعد تو رفته بودی توی اتاقهای تو در تو. نگهبانها تو برجهای دیده بونی نشسته بودن، یا ایستاده بودن و کشیک



می‌دادن. به من گفתי باور کن من آزاده خانم نیستم. اوفیلیا و یوکاستا و اون یکی‌ها هم نیستم. من یه دختر بدبخت بیچاره هستم. مادرم در پراگ آوازه‌خون بود. پدرم به نویسنده‌ها علاقه داشت. همه بد آوردیم. یه دختر بدبخت. من گفتم باید تو را از این جا بکشم بیرون. تو باید با من بیای.»

«اشتباه می‌کنی. تو ذهنت چیزها جا به جا شده. وقتی که فکر کردم تب تو پایین اومده، من داستان زندگی‌ام را برات تعریف کردم. بچه که بودم تلی از جمجمه‌های آدمها را می‌دیدم. می‌گفتم با بچه‌های دیگه در یه اردوگاه زندانی بودم. همه‌شون لباس تنشان بود. هر روز چند نفرشون می‌مردن. من یه بار فرار کردم، کمکم کردن که فرار کنم. بعد سگی را فرستادن دنبالم. سگ دندونهاشو کرد تو فوزک پام و منو کشون کشون برد به اردوگاه، سگ هار نبود. سگ تربیت شده‌ای بود، مخصوص برگردوندن فراریها به اردوگاه.»

شریفی گفت: «نمی‌دونم. ولی خوابم عوض می‌شد. همه‌ش یادم نیست. ولی یکیش خوب یادمه. گمونم جای دیگه‌ای بودم. یه آدم گنده‌ای مثل میرغضبها، روی تختی نشسته بود. من گفتم شما اجازه بدین من او را ببرم. فکر می‌کنم این میرغضب، همون تیمسار شادان بود که داستانش را برات تعریف کرده‌ام. بهش گفتم اجازه بدین من این دختر را با خودم ببرم. خود دختر ساکت بود. بهش می‌گفتم من حاضرم براتون چنگ بزنم، شعر بخونم، آواز بخونم، فقط یه چیز می‌خوام. بذارین ببرمش. آخه جوونه. رحم کنین به جوونیش. دور و بر آن آدم گنده، هزاران در هزار چهره بود. بعضیهاشون گریه می‌کردن. همه دور و بر او و پشت سر او بودند. مجموعاً مثل یه تابلو بودن. ولی متحرک بودن. تابلویی بود که یه فیلم سینمایی هم بود. بعد به من گفتن خیلی خب، به یه شرط. تا موقعی که از این جا بیرون نرفتی، پشت سرت رو نگاه نکنی. من گفتم قبول. دندون رو جگر گذاشتم.

راه افتادم. من جلو و تو عقب. ولی نگاه تو رو می دیدم. تو ذهنم می دیدم که از جلو چهره های مرده ها رد میشی. از توی اون تابلوی متحرک مرده ها بیرون می اومدی. باور کن، بیرون می اومدی. تا اینکه رسیدیم به یه فضای باز. یعنی اول من رسیدم. بوی لاله های کوههای شرق می اومد. یه بوهای می اومد که دیوونه شدم. خشخاشهای اطراف دریاچه ارومیه رو می دیدم. مثل اینکه تو دریا بودم. غرق بودم. به ته دریا بسته شده بودم. یکی داشت می کشیدم بیرون، با جاذبه عجیبش. و حالا بیرون بودم و بوی تند افیون از خشخاشها نفسم را پاک می کرد، معطر می کرد، هنوز هم نگاه تو را در برابرم می دیدم. می رفتم و می دیدم. وقتی که کاملاً بیرون اومدم، برگشتم و دستم را دراز کردم به طرف تو. صورت تو را دیدم. لبخند می زدی: زیباترین موجودی که دیده بودم. اما صدای آزاده خانم را هم می شنیدم که می گفت مثل عاشق او باش که به اعماق جهان سفر کرد تا معشوقش را از چنگ مرگ نجات دهد. گرچه موفق نشد. ولی قرار بود من موفق شوم و شدم. ولی تو، وقتی که برگشتم داشتی می رفتی. لبخند می زدی و دور می شدی. مثل کسی که سوار قایق شود، لبخند بزند و دور شود، اما نه مثل کسی که به وسطهای دریا برود، به بنادر دیگر برود، بلکه برود به اعماق دریا، توی دریا. و تو دور شدی، گفתי خداحافظ و دور شدی. و صدای آزاده خانم باز هم می آمد. همان حرفهای اول: «دای اوغلی او به خاطر شما زجر کشید. ولی در دنیای بسیار پیچیده ای گیر کرده ایم. زهر هر چه او به خاطر شما کشیده بود، در جان من ریخته شد.» بعد من خواستم برگردم به آن محل. ولی اجازه این کار را پیدا نکردم. و سرگردان شدم. ولی ناگهان تو را دیدم، زنده تو را دیدم که کنار تختم نشسته بودی و بغلت کردم.

«همه ش تقصیر اون عکس وسطی به س.»

«کی؟»

«حدس بزن.»

«کی؟»

«تو شعری را که او در رثای زن نقاشی گفته بود، تقریباً از حفظ خواندی. زندگی او زندگی زنهایی است که او از دست داده. «پائولا» یکی و «ورا»ی جوون یکی دیگه. مضمون اصلی جدایی بین «اورفه» و زنش «یوری دیسی»

و شریفی ناگهان بلند شد: «دیسه! دیسه! دیسه!»

«نه، اشتباه نکن. من اون نیستم. باور کن من اون نیستم.»

و سرش گیج رفت. حمله تب چنان ناگهانی بود که پس افتاد و همه چیز را فراموش کرد.



مدتها طول می‌کشد تا به یاد بیاوری که در گوشه‌ای از شهر استانبول، مشرف به بسفر ایستاده بودی و باران بر سر و روی تو و بر روی چتر جلال بایار می‌ریخت و تابوت آن وسط بود و چهره‌ای ناگهان پیدا شد و تو را با خود برد و تو فراموش کردی که به کجا رفته‌ای و بعد به یاد می‌آوری که در گوشه‌ای از آن شهر، در خیابانی به نام «جهانگیر» در «بی‌اوغلی»، زنی یونانی داری به نام «ایوانگلی» که در قبال زندگی او و بچه‌ای که در شکم اوست، وظایفی داری که باید بپذیری. از پله‌های آپارتمان بالا می‌روی. خودت را از هتل «ثورنک» به آنجا رسانده‌ای. تنهای تنها بوده‌ای. هیچ توضیحی برای کاری که کرده‌ای نداری. ولی هر چه را که به یاد بیاوری به او خواهی گفت. شکم قدری بالا آمده ولی نه آن اندازه که تو تصورش را می‌کردی. حالا به اولین تکانهای جنینی که مثل نجوای ناگهانی و نامفهوم عاشقه‌است، گوش می‌سازی و به یاد جمله‌ای می‌افتی که در جایی در کتابی خوانده‌ای: «شاعر این شعرها چون نمی‌داند در کجا بایستد، در همه جا قرار می‌گیرد.» و نمی‌دانی چرا احساس می‌کنی که دوربین فیلم‌برداری در دست داری و در مسیر افسانه‌ای شرقی حرکت می‌کنی و از بخشهای مهم این افسانه شرقی، بی‌آنکه زمان حرکت و توالی حوادث

برایت مهم باشند، فیلم می‌گیری و گزارش تهیه می‌کنی و گزارشها را برای بخش دیگری از همان فیلم تهیه می‌کنی و به دست بازیگرهای دیگر آن فیلم می‌رسانی، خصوصاً یکی از بازیگرها که پیرمردی است کور و در جایی نشسته است که تو در زمانی بسیار دور آن را خوب می‌شناخته‌ای.

یوسف زیبا در پیش و برادران جنایتکارش در پشت سر او راه می‌روند. قرار است او را برهنه در چاه بیندازند. تو فیلم این صحنه را می‌گیری و برای یعقوب گزارش کار را می‌نویسی. در همان صحنه یعقوب می‌گیرد. پیراهنی را که برادران یوسف به خون آلوده‌اند با پیراهنی که زلیخا پاره کرده، کنار هم قرار می‌دهی. فیلم را می‌گیری. گزارش را می‌فرستی و یعقوب می‌گیرد. چاه و زندان را با هم می‌گیری. گزارش را می‌نویسی و برای یعقوب می‌فرستی. یعقوب می‌گیرد. یوسف را در تالار آیینۀ زلیخا می‌بینی که به هر جا می‌نگرد صورت زلیخا را می‌بیند و بعد زلیخا را، کور و ناامید، بر بالای بلندی سر راه سفر یوسف می‌بینی، هر دو صحنه را با هم می‌گیری و بعد دوربین را می‌دهی دست یوسف که او از اطراف، از هر چه دلش می‌خواهد فیلم بگیرد. گزارش را موقعی که از گریه یعقوب فیلم می‌گیری برای خود او که در جایی دیگر است می‌فرستی. از یوسف فیلم می‌گیری. تصویر زلیخا را در ته چاه به او نشان می‌دهند و او هدفی جز رساندن خود به مصر و پیش عزیز مصری ندارد.

از پدر کور، از زلیخای کور، از جنازه یوسف فقط یک سکانس تهیه می‌کنی. همه هم زمان اتفاق می‌افتند. گزارش را یعقوب در همان سکانس می‌گیرد و می‌گیرد. زلیخا هویت جدیدی دارد و چشمهای دو رنگ، هر چشم یک رنگ متفاوت با چشم دیگر، و وقتی که از صورت او فیلم می‌گیری، او یک چشمش را باز نگه داشته، چشم دیگرش را بسته. و تو نشسته‌ای همه چیز را گزارش می‌کنی و یعقوب نشسته است و می‌گیرد.

«شاعر این شعرها چون نمی‌داند در کجا بایستد، همه جا قرار می‌گیرد.» و بعد همه آمده‌اند، هم برادرها و هم خواهرهای یوسف، هم یعقوب مرده، هم عزیز مرده و هم مَلِک مردهٔ مصر، همه در یک جا، و ترکیبهای دیگری را به یعقوب گزارش می‌کنی و او می‌گیرد، و تو از پله‌ها بالا می‌روی. و او می‌گیرد. و زنگ را می‌زنی. و هیچ چیز به یاد نمی‌آری، جز اینکه زیر باران ایستاده بودی و در فاصلهٔ آن چتر و آن چهرهٔ خیس و چرمی، ناگهان چهره‌ای پیدا شده بود. چهره‌ای آزاد از هر قید و بند. یعقوب می‌گیرد، و تو در خانه‌ای.

«این مدت رو کجا بودی؟»

«همین جا دراز کشیده بودم. بچه توی شکم تو بود. بزرگ می‌شد.» و ناگهان می‌گویی: «مرده بودند. زنده بودند. ولی مرده بودند. همه جا قبرستان بود. شهر قبرستان بود. من در قبرستان‌های دنیا راه می‌رفتم. همهٔ مرده‌ها دورم جمع شده بودند. گفتند از این جا برو. تو هنوز مال اینجا نیستی. من به طرف شما برگشتم. همین جا بودم. پیش تو. همین جا دراز کشیده بودم. بچه توی شکم تو. و بزرگ.»

«اگه پسر باشه اسمش رو میذارم «اورفه». اگه دختر باشه «اوری

دیچی»

«اوری دیسه؟ یا اوری دیچی؟»

«دیچی یا دیسی. ولی «دیسه» نه. هرگز - مسلماً نه.»

«و در هیأت مبدل مرد.»

«چی؟»

«خیلی خب. دیسی. دیسی خوبه.»

قایقی که در ذهن او از بخش اروپایی استانبول به سوی بخش آسیایی آن پیش می‌رفت، همه شخصیت‌های اصلی و ضروری این سوی ذهنیت او را به آن ور آب منتقل می‌کرد. بعضی از اینها از اعماق اروپا آمده بودند، بعضیها از اعماق خاک و بعضیها از اعماق جان او برخاسته بودند، بعضیها محصول دردهای روزهای تب‌آلود او بودند و بعضیها جبابهایی بودند، شکل گرفته از شعرها، رؤیاها و اسطوره‌ها. مثلثی از زنها در ته قایق تشکیل شده بود. یکی از این زنها، موها و چشمهای قهوه‌ای و صورتی نسبتاً وسیع و قدری روستایی و لبهایی کم مایه داشت. مجسمه‌هایی از این صورت و صورتهای مشابه آن، بی‌آنکه هویت الهای خاص را نشان دهد، در گورستانها و موزه‌های یونان فراوان دیده می‌شود. زن دوم موهای روشن و چشمهای آبی داشت، پیشانی‌اش بلند بود. تا حدی دست‌بسته و یا پابسته می‌نمود و آثار هورلدرلین، نیچه و ریلکه را روی دامن سبزش گذاشته بود. سومی زنی بود لاغر، بسیار لاغر، با پوستی تیره‌تر از پوست دو زن دیگر، پوستی تقریباً سوخته، با گردنی افراشته، و لبهایی پر و چشمهایی چنان درشت که انگار از توی یک تاریکی غلیظ برق می‌زدند و دور می‌شدند. سه مردی که عکسهایشان روی کتابهای زن

دوم بود، مثلث دیگری را در برابر این زنها تشکیل داده بودند. ولی این سه مرد سرهاشان را پایین انداخته بودند، به زنها نگاه نمی‌کردند، ولی انگار قایق بی‌ته بود و آنها اعماق جهان را در آبی که از زیر قایق رد می‌شد تماشا می‌کردند. آن پایین جغرافیای ناپیدایی وجود داشت که قلمرو اصلی حیات آنها را تشکیل می‌داد. این قلمرو از کوه و دریاچه و جنگل و شهرها ساخته نشده بود. این قلمرو، قلمرو خطها و زبانها بود که درهم فرو می‌رفتند و از همین تداخل تقریباً بی‌معماری آنها، نگاه این سه مرد به وجود می‌آمد. کسی که پارو می‌زد به ظاهر هویتی نداشت. چرا که سرپایش را لباس زنده‌ای پوشانده بود. تنها بخشی از صورت آن هویت رالو می‌داد. این بخش بریده هندسی گل یاس سفیدی بود که مرد جوانی که کنار او نشسته بود آن را پیش‌تر در ته گوری دیده بود. مرد هنوز نمی‌دانست این مجموعه چیست. ولی در کنار قایقران زن، احساس می‌کرد که از امنیت و اعتماد به نفسی برخوردار است که بدون آن می‌بایست در آن لحظه سفر از آب، خود را در میان موجها بیندازد. همه اینها با هم به طرف ذهنی سفر می‌کردند که قرار بود سی و پنج سال بعد از آن قایق استقبال کند، محموله آن را تحویل بگیرد و تنها پس از مرگ مادرش، تنها پس از پیدا کردن رمان پنجاه و هفت صفحه‌ای استانبول، آن را به صورت بخشی از چیزی دیگر، به صورت کتاب پنجم این کتاب درج کند. هولدرلین سی و پنج سال پیش یک نجار زیسته بود. مرگ او مقارن با تولد نیچه بود. سالومه زنی بود که به نیچه پشت کرد و او را در جنون غرق کرد. همو معشوقه ریلکه شد که لباس دخترانه نام «رنه» را از تنش در آورد و لباس مردانه «راینر» را بر او پوشانند. و ریلکه با او بود که به وسعت دشتهای وسیع روس قدم گذاشت. عشق او به «پائولا» و علاقه او به «ورا»، «دیسه»ی روان دردمند شریفی در بحران گمشدگی دائمی آزاده خانم را



به وجود آورد. موج به موج قایق می‌گذشت و اینها می‌شکستند، می‌افتادند و دوباره ساخته می‌شدند تا نویسنده پس از مرگ مادرش یک بار دیگر مرگ دیسه در استانبول، مرگ آزاده خانم در تبریز، مرگ زهرا سلطان در تهران را در قایق کتاب پنجم بگذارد. و حالا بشنوید از نجار.

کتاب ششم



دکتر رضا تردید نداشت که کتاب پنجم اصلاً و ابداً به درد دکتر اکبر نمی‌خورد. پیش‌تر هم این را گفته بود. زندگی شریفی در استانبول - ولو بسیار جذاب - هیچ ربطی به قصه بیب‌اوغلی نداشت. قصه باید بومی باشد. قصه باید ملی باشد. قصه باید نشان دهنده آبهای ملی باشد. قصه باید نشان دهنده تضادهای اجتماعی میان طبقات و گروههای ملت باشد. قصه باید پیروزیهای طبقه کارگر را به رخ بکشد تا آن طبقه امیدوار شود و سرمایه‌داری مایوس. قصه باید در راستای حزب حرکت کند و حزب را به پیروزی برساند. کسب قدرت سیاسی بر عهده قصه گذاشته شده است. به همین دلیل، فکرش را بکنید که یک نفر تربیت سیاسی دکتر اکبر را داشته باشد و یک نفر دیگر با او از زندگی سه شاعر و فیلسوف اروپایی حرف بزند که درست در مرکز تحولات اجتماعی اروپا زندگی کرده بودند، از زمان انقلاب کبیر تا بین دو جنگ بزرگ جهانی، و یکی از آنها مخبط، دیگری سر یک عشق مخبط شد و سومی هم تا اواسط زندگی اش اسم زنانه داشت و مدام به این فکر می‌کرد، که بر سر آن یک جفت چشم زنانه و جوان که در اعماق دوزخ دور می‌شدند، نهایتاً چه خواهد آمد. پس کتاب پنجم را کلاً می‌شد حذف کرد به این بهانه که اولاً این قبیل مسائل ربطی به زندگی بیب‌اوغلی ندارد و ثانیاً به این دلیل که مسائل جنسی و

فردی و روانشناختی سه شاعر و فیلسوف غربی - ولو بسیار بزرگ - هیچ ربطی به تکوین و انکشاف اجتماعی ملت ایران ندارد، و آدمی که وجدان اجتماعی دارد اصولاً به این قبیل آدمهای نیهیلیست نمی‌اندیشد. پس زنده باد قصه بیب‌اوغلی! و مرگ بر کتاب پنجم!

کتاب چهارم را هم می‌شد به صورت گزارشی طبی در آورد و به دکتر اکبر داد و گرچه دیگر کار از معاینه گذشته بود و دیگر حتی مرضی هم در کار نبود، باز هم نسخه‌ای از دکتر اکبر گرفت. ولی اینها همگی طنز تلخ واقعیت است، و گاهی حتی در مصیبت‌بارترین لحظات هم آن طنز تلخ واقعیت، یقه آدم را رها نمی‌کند، مثل سیلی‌های پی‌درپی که گاهی به بیمار سخته‌ای می‌زنند به تصور اینکه خیلی عمیق خوابش برده، در حالی که آنچه او را برده چیزی به مراتب عمیق‌تر از خواب بوده و بعد موقعی که آدم می‌گوید دستم درد گرفت، اطرافیان می‌زنند زیر گریه. و آدم کلافه به دکتر اکبر می‌گوید و یا می‌خواهد بگوید اگر امکان دارد یک نسخه هم به خود من بدهید چونکه شبها اصلاً خوابم نمی‌برد، در حالی که خوب می‌داند که شبها دکتر اکبر هم خوابش نمی‌برد و همه قرص‌های عالم هم که در اختیار اوست. ولی دکتر رضا فکر می‌کرد که اگر دکتر اکبر در کتاب پنجم همه آن شعرهای طولانی را بخواند - گرچه نمی‌خواند اما بر فرض بخواند - اصلاً تا پایان عمر دیگر خوابش نمی‌برد. چشمش تا ابد باز می‌ماند. نگاهی رویاروی ابدیت. ولی دکتر رضا قصد هیچ‌گونه دخالت خیالی در ذهن دکتر اکبر نداشت و احساس شخصی‌اش این بود که دکتر اکبر همه گرفتاری‌های خود او را دارد به اضافه یک گرفتاری بسیار بزرگ دیگر، و آن اینکه او طبق گفته خودش از اسب افتاده، و از این اسب به چندین معنی افتاده و به همین دلیل در میان کل آن مجموعه فرهیختگان پایتخت که لطف کرده و قدم رنجه فرموده بودند و در مجلس ختم بانو

زهراسلطان شرکت کرده بودند، دکتر رضا فقط می‌توانست شکایت دکتر شریفی از جهان را پیش یک نفر ببرد، مثل همان موقع که دست مادرش را دو سال پیشتر گرفته بود و او را از پله‌ها بالا برده بود و در مطب دکتر اکبر خودش را به منشی بسیار خوشروی او معرفی کرده بود و لحظه‌ای بعد مادرش را در برابر دکتر اکبر نشانده بود. هیچ سنگ صبوری بهتر از این مرد که به رغم افتادن خودش از اسب، با سایر افتادگان عالم همدردی عمیق نشان می‌داد، نبود. خود دکتر رضا نمی‌دانست در آن لحظه بخصوص، شکایت شریفی چیست، ولی می‌خواست آن چیزی را که نمی‌دانست چیست این بار پیش دکتر اکبر ببرد. شاید وقتی که به حضور او رسید شکایت هم یادش بیاید. گاهی مریض فقط در حضور پزشک می‌فهمد که مریض است.

راه افتاد. یکی از دوستان نزدیکش موقعی که از مسجد خارج می‌شد به او گفت: «خواهش می‌کنم از طرف من به دکتر تقی هم تسلیت بگین. قبلاً خبر نداشتم که مادر شما با هم فرق می‌کند. به خانم والده سلام برسونین.» او اول متوجه قضیه نبود و به همین دلیل گفت که دکتر تقی آن‌ور ایستاده و شخصاً هم می‌توانید به او تسلیت بگویید. ولی ناگهان فکر کرد که گوینده این حرفها به یک مسئله حیاتی‌اش اشاره کرده که تا این لحظه او فکر می‌کرد بسیار طبیعی است ولی تا فرصت اصلاح اشتباه طرف را پیدا کند، او رفته بود. بعد یکی دو نفر دیگر از دوستانش هم به همین قضیه اشاره کردند و او فکر کرد که بهتر است به صدای بلند، همان جا، جلوی مسجد اعلام کند که درست نیست، ولی دیگر همه از مسجد بیرون آمده بودند و داشتند می‌رفتند. تعداد آدمهایی که واعظ مسجد باید از آنها یاد می‌کرد آن قدر زیاد بود که او یادش رفت بگوید که بانو زهراسلطان پسری هم به نام شریفی نویسنده دارد. البته اشاره به این نکته

هم در قصه، مثل همان شعرهای بخش پنجم و نگاه آن زن در دوزخ باستانی یونانیان، چندان ضروری نبود، یعنی اصلاً ضروری نبود. حتماً یکی یادش رفته بود که اسم شریفی را در فهرست بچه‌های مادرش و یا خانواده‌های عزادار بگنجانند و گاهی هم با یک پلک زدن آدم یک سطر بالا یا پایین را می‌خواند. خودش موقع خواندن بعضی کتابها یک پلک می‌زد و پنج صفحه از یک کتاب را نمی‌خواند. حذف که نشده بود. از قلم افتاده بود. وقتی که اشرف از بخش زنان آمد این ور، اولین حرفی که زد این بود: «چرا این طور شد؟» - «مگه چطور شد؟» و بعد اشرف چشم دوخت توی چشم برادرش. شریفی گفت: «بابا، چه فرق می‌کنه! من و تو و تقی و رسول یا دایی هامون، یا خاله هامون. همه مگه یه خانواده نیستیم؟» و پیش خود گفت که تقی بیش از هر آدم دیگر با آبا زندگی کرده، دستکم سه سالی بیشتر از او، و شاهد رنجها و شادیهای او بوده. و دکتر رضا نمی‌دانست چرا می‌خواهد از همه آدمهایی که به مسجد آمده‌اند، این مشکل دکتر شریفی را که دیگر نمی‌شد در قصه‌ای هم نوشت، به دکتر اکبر بگوید و در صورت امکان از او نسخه‌ای برای بی‌خوابی‌های شبانه اخیر خودش هم بگیرد. و تا سر «پالیزی» رفت و دستش را بلند کرد و گذاشت روی شانه دکتر اکبر، و با عذرخواهی از دوستانش، لحظه‌ای او را از آنها جدا کرد. ولی وقتی که می‌خواست قضیه را با او در میان بگذارد، او گفت می‌دانم که تحویل آن قصه عقب خواهد افتاد، لااقل تا چهل‌م مادر، ولی عجله‌ای نیست. هنوز کاغذ پیدا نشده، شما هم که سرتان شلوغ است؛ و دکتر رضا از او تشکر کرد و وقتی که می‌خواست شکایت روزگار شریفی را با او در میان بگذارد، او گفت: «من اول فکر کردم تعمدی در کاره. ولی یکی از دوستان گفت شما خودتون نخواسته بودین اسم شریفی گفته بشه. مهم نیست. خدا رحمتش کنه.» و ایستاد تا دکتر رضا حرفش را

بزند. ولی در واقع دکتر رضا حرفش را به صورتی زده بود یا حرفش را از زبان دکتر اکبر شنیده بود و واقعاً هم مهم نبود. باید حرف می‌زد. ولی چی؟ «آقای دکتر، می‌خواستم در یه همچه روزی از شما تشکر کنم. آگه مادر، دو سه سال بیشتر زندگی کرد، فقط در سایه مراقبت‌های شما بود. از شما واقعاً متشکرم.» و صورت دکتر اکبر را بوسید، با او دست داد و برگشت طرف مسجد. همه رفته بودند. مثل اینکه کسی منتظرش نشده بود. و ناگهان پیرزنی را دید که دورش را دهها کفتر گرفته بودند. او به آنها بی‌اعتنا بود. ایستاده بود جلوی واعظی که در مسجد صحبت کرده بود و با او حرف می‌زد. وقتی که به کنار واعظ و پیرزن رسید، پیرزن به او هم، مثل کفترهای دورویش بی‌اعتنا بود. پیرزن چادر سرش بود. واعظ کمی خم شده بود تا حرفهای او را بشنود. اگر او شکایت خود را پیش دکتر روانپزشک می‌برد، این پیرزن هم شکایتش را پیش کسی جز واعظ نمی‌برد. شنید که پیرزن می‌گوید: «اسم من زهراست. اسم پسرم شریفی‌یه. حالا من چکار کنم؟» واعظ گفت: «پس شما خود آن مرحومه هستید؟ بله؟» مادرش گفت: «بله. من خود آن مرحومه هستم.» واعظ گفت: «خدا رحمتتون کنه.» و برگشت و رفت. پیرزن، بی‌اعتنا به او و کفترها راه افتاد و رفت. مثل آدمهای دیگر به انتظار تاکسی ایستاد. دکتر رضا سخت کنجکاو شده بود. پیرزن به یک تاکسی خالی که جلو پایش ترمز کرده بود، گفت: «دریست بهشت زهرا.» و سوار تاکسی شد و رفت. وقتی که رؤیا جای واقعیت را می‌گیرد، حتی انتقام آن را می‌گیرد، چرا آن کتاب پنجم - و دید خطاب به دکتر اکبر در ذهنش حرف می‌زند - رؤیای سفری صد و پنجاه ساله به ظاهر ولی چهارهزار ساله در باطن، جای همه واقعه‌های چند عصر پی در پی را نگرفته باشد؟ و حتی انتقام آنها را نگرفته باشد؟ و رفت و سوار تاکسی پاسداران شد.



علاوه بر نامهٔ آزاده خانم با آن حاشیه‌نویسی زیبای شهریار، شریفی سه سند دیگر نیز از استانبول با خودش آورده بود که هیچ کدام به درد هیچ چیز نخورد. یکی رسالهٔ دکترایش که در همان زمان در ذهن خود او، تحت تأثیر کتابهایی که زیر درخت بلند میدان «بایزید» می‌خواند به کلی جاذبه‌اش را برایش از دست داد و چیزی جز ادای تکلیف نبود که بعدها در یک خودزندگی‌نامه که برای مقدمهٔ آثارش به انگلیسی نوشت گفت فقط به درد این می‌خورده که بیندازدش توی دستشویی و سیفون را بکشد و بگذارد غرغرکنان بروی پایین. و دیگری آن رمان کذایی استانبول که پس از کوششهای اولش برای چاپ آن، به علت همان حذف سبیل، چاپ نشده ماند و حتی نسخه‌هایش گم شد و محتویاتش هم فراموش شد تا اینکه در چهل‌م مادرش به آن صورت از میان یادگارهای او سر در آورد؛ و سومی ترجمه‌ای بسیار مخدوش و مغلوپ از «تصویری از هنرمند به صورت مردی جوان» از جیمز جویس که آنقدر بد بود که به هیچ کس نشانش نداد، ولی به او این نکته را یاد داد که یک نفر یک زبان ندارد و به تعداد حوادث زندگی‌اش و آدمهایی که می‌بیند زبان دارد. و البته آن هم مثل تخته‌پارهٔ پوسیدهٔ ورم کرده از آبی که گاهی موجهای دریا بالایش

بیاورند و گاهی پایینش ببرند، در میان اشیای خانوادگی در خانه‌های مختلف و در کشورهای مختلف گاهی سر و کله‌اش پیدا می‌شد، ولی اگر واقعاً دنبالش می‌گشتی، هرگز نمی‌توانستی حتی در سه چهارگشت و واگشت مستمر نشانی ازش پیدا کنی.

در سال ۴۳، سال استخدام در دانشگاه تهران، متن انگلیسی کتاب «تصویر...» را در کنار همان ترجمه مخدوش خود گذاشته بود روی میز و پیش خود افتخار می‌کرد که برای نخستین بار اثری از جیمز جویس را در یک دانشگاه ایرانی تدریس می‌کند. نیم ساعتی راجع به زندگی جیمز جویس صحبت کرده بود و ده دقیقه‌ای هم راجع به زبانهای رمان و داشت همان جمله اول کتاب را توضیح می‌داد که چطور در آن حتی، حتی در آن پاراگراف بسیار کوتاه، چند زبان با هم ترکیب شده است. و شروع کرد به خواندن همان پاراگراف اول:

Once upon a time and a very good time it was there was a moocow coming down along the road and this moocow that was coming down along the road met a nicens little boy named baby tuckoo...

بیست و نه سال پس از این قرائت، یکی از دوستان کردش ترجمه کتاب «تصویر...» را به کردی در اختیار او گذاشت، و اولین چیزی که شریفی نگاه کرد آن پاراگراف اول بود. اگر این ترجمه را در سال ۴۳ در اختیار داشت حتماً آن را برای شاگردان کلاس می‌خواند

«روژیک له روزان، نه مان روژ یکی خوش، فالگایه ک له ری یه که وه ده هاته خواری... و گه یشنه مندالیکی بچووکی خنجیلانه که ناوی به به (توکو) بوو...»

ترجمه خودش را هم به فارسی خواند:

«روزی روزگاری ایمه گاوی ایمه می‌کرد از جاده پایین می‌آمد و این

ایمه گاو که از جاده داشت می‌آمد پایین یک پسر کوچولوی نازنازی دید که اسمش...»

توضیح داد که قصه را دارد پدر شخصیت اصلی برای او تعریف می‌کند منتها نه به زبان خودش بلکه به زبان شخصیت اصلی در سه چهار سالگی و در واقع ادای فهم او را در می‌آورد و شخصیت اصلی هم از حافظه ادای ادا در آوردن پدرش در می‌آورد. و داشت توضیح می‌داد که صدای مو [moo] را به اول گاو اضافه می‌کند تا با صدای گاو از منظر ذهن بچه زبان قصه را بیان کند، که یکی از بچه‌ها دستش را بلند کرد و گفت: «غلط است آقا، غلط است. نقطه‌گذاری ندارد و زبانش هم ضعیف است. جمله‌بندی بلد نیست، فارسی شما هم بسیار ضعیف است. احتیاج به ویرایش دارد و مترجم باید «تاریخ بیهقی» را بخواند تا روح زبان را درک کند.» شریفی پرسید: «اسم شریف؟» جوان لاغر سیاه‌چرده گفت: «هوشنگ. هوشنگ.» «اسم فامیل؟» – «اجازه بفرمایید بعداً خدمتتان عرض کنم. نقداً عرض می‌کنم که غلط است.»

شریفی گفت: «طرف چند زبان مختلف و چند حالت مختلف را می‌گیرد و به هم تاب می‌دهد و علت اینکه نقطه‌گذاری ندارد این است که منطق نوع حرف زدن ایجاب می‌کند که با لحن بچه و بدون نقطه‌گذاری بگوید. بچه که نقطه‌گذاری سرش نمی‌شود.

یکی از بچه‌ها گفت: «آقا اجازه میدین؟»

«بفرمین!»

«من می‌خواستم ترجمه خودم را از متن خدمتون عرض کنم.»

«بفرمین!»

«یکی بود یکی نبود غیر خدا هیچکی نبود یه گامومو داشت از جاده می‌اومد پایین و این گامومو که داشت از جاده می‌اومد پایین یک

پسرک کوچولوی نازنازی دید که اسمش...»

در کلاس باز شد و آدم قد کوتاهی وارد شد و یک راست آمد طرف شریفی. یکی از بچه ها گفت: «مومو، مومو!» و همه زدند زیر خنده، و وقتی که شریفی برگشت از تعجب شاخ در آورد. کسی که آمده بود کوچک ترین توجهی به صد و پنجاه دانشجویی که زده بودند زیر خنده نداشت. به ترکی به شریفی گفت که چند لحظه از کلاس بیاید بیرون، چون که کار واجبی با او دارد. شریفی چنان غافلگیر شده بود که بی آنکه به بچه های کلاس توضیحی بدهد دنبال مرد راه افتاد و از کلاس بیرون رفت.

شریفی عصبانیتش را بیرون کلاس نشان داد. هرگز دلش نمی خواست یک بار دیگر چشمش به این مرد بیفتد. قد کوتاه، بدقواره، آب زیرکاه، و از آن بالاتر، قاتل، در برابرش ایستاده بود.

«خب؟»

«زنم مرده، کمک می خوام.»

«زنت پنج سال پیش مرد. تو حالا کمک می خوای؟»

«منظورم زن اولم نیس. زن دوممه.»

«تو مگه دوباره زن گرفتی؟»

«پس چی؟ نمی تونستم تنها بمونم که.»

«خب، مرگ زنت به من چه ربطی داره؟»

«خیلی ام ربط داره. تو تنها خویش و آشنای منی. تو تهرون به این

بزرگی جز تو کسی رو ندارم.»

«به من کوچک ترین ربطی نداره.»

«خیلی ام ربط داره. ببین!»

این را که گفت دست کرد تو جیبش، کیف کوچکی را در آورد. کیف را

باز کرد و عکسی را گرفت جلوی چشم شریفی. عکس آزاده خانم بود. ولی انگار دست عکاس موقع عکس گرفتن تکان خورده بود و یا کانون عدسی دوربین مختل شده بود. شکی نبود. همان چشمها بود، همان لبها و همان موها.

«این که عکس آزاده خانمه!»

«نه، عکس آزاده نیس. عکس طاهره‌س.»

«طاهره کدومه! چرا مزخرف میگی؟ خود آزاده خانمه!»

دستش را کرد تو جیبش و این بار شناسنامه‌اش را در آورد، باز کرد و یکی از صفحات آن را گرفت جلو چشم شریفی. چشم‌های حیرت‌زده شریفی به جای یک اسم دو اسم دید. اسامی زیر هم نوشته شده بود: «آزاده بادامچی. طاهره مشهدی.»

«کی گرفتیش؟»

«سه ماه پس از مرگ آزاده. بین، همین جا تاریخش هس.»

شریفی عصبانی شد. می‌خواست همان جا داد بزند و بگوید مرتیکه تو چه جور آدمی هستی که سال زنت تموم نشده رفتی یکی رو پیدا کردی، عقد کردی؟ ولی زنگ تفریح کلاسها خورد و دانشجوها بیرون ریختند و شریفی دست ییب‌اوغلی را گرفت و از پله‌ها کشاند برد پایین، و قصد داشت که از در دانشکده بیرونش کند و به فراش دم در بسپارد که خوب به قیافه و هیكل این مرد نگاه کند و بعد از این اجازه ندهد که او وارد دانشکده شود. ولی باز آن شم همیشه نویسنده‌گی به سراغش آمد و دید که خیلی دلش می‌خواهد بداند این طاهره مشهدی چگونه مرده، ولی به جای همه اینها وقتی پایشان را از دانشکده بیرون گذاشتند و از پله‌های روبروی در ورودی بالا رفتند، از ییب‌اوغلی پرسید.

«زن اهل مشهد بود؟»

«نه، اهل تبریز بود.»

«پس چرا فامیلش مشهدی‌یه؟»

«چه بدونم! به من چه؟»

«پس مرگ زن تو هم به من چه!»

صدایش بلندتر از معمول بود و می‌دانست که اگر بحث ادامه پیدا می‌کرد، حتماً صدای بیب‌اوغلی هم بالا می‌رفت. با صدای خفه‌ای گفت:  
«بین بیب‌اوغلی، هیچ چیز تو به من مربوط نیست!»

«تو هم بین دای‌اوغلی، همه چیز تو به من مربوطه. تا ابد هم مربوطه.»  
«آخه چرا؟»

«اولاً چون تو را من نجات دادم. اون همه سال تو خونم نیگرت داشتم. در ثانی، تو...»

دیگر نداشت حرفش را تمام کند: «ولی من قتل نکرده بودم. از دست قاتلا در رفته بودم. ولی تو قتل کردی. من هم نمی‌خوام وبال قتل تو گردن منو بگیره.»

«کی گفته من قتل کردم؟»

«تو! همی حالا!»

«کی؟»

«مگه نگفتی؟ گفتی.»

«تند میری پسردایی. من گفتم زنم مرده. نگفتم کشتمش.»

«لابد می‌خوای بگی آزاده خانم رو هم تو نکشتی؟»

«معلومه. همه می‌دونن کی کشته؟ من نکشتمش.»

«ولی میگی همه می‌دونن کی کشته. پس بگو کی کشته!»

بیب‌اوغلی چشمش را دوخت توی چشم شریفی: «دای‌اوغلی، تو چشم من نگاه کن بگو که تو خودت نمی‌دونی کی کشته.»

شریفی نمی دانست چه بگوید. این بیشتر شبیه نوعی بازجویی بود. هنوز توی چشم بیب اوغلی نگاه می کرد. سرش را انداخت پایین. «نمی دونم آزاده خانم رو کی کشته. همیشه فکر می کردم تو کشتیش.» «این اولین باره که من می شنفم که آزاده خانم رو کشتم. من کسی رو نکشتم. همه می دونن چطور مرد.»

شریفی دلش می خواست نامه آزاده خانم پیشش بود تا در می آورد و جلو چشم بیب اوغلی می گرفت تا او بفهمد که سند قتل آزاده خانم دست اوست. دلش می خواست کابوسی را که پس از دفن آزاده خانم در باغ گلستان دیده بود، آن تعلیمی خونین روی طاقچه و آن مچهای بریده آزاده خانم در جلو آینه را برای بیب اوغلی تعریف کند. ولی به جای همه اینها پرسید:

«حالا این یکی زنت چرا مرده؟»

«اول ازش خون می رفت. نمی دونستیم جریان چیه؟ بردمش دکتر. دوا داد. گفت رفع میشه. دیروز ناگهان شکمش ترکید.»

شریفی دیگر نتوانست خودش را نگه دارد. اول بهت زده صورت گوسفندمانند بیب اوغلی را تماشا کرد. بعد راه افتاد به طرف بالای خیابان. به سرعت می رفت. از جلو دانشکده علوم رد شد. پشت سرش بیب اوغلی داشت می آمد. می دانست که می آید. حالا داشت می دوید. به سرعت. همه می ایستادند، تماشایش می کردند. حتماً در پشت سرش بیب اوغلی را هم می دیدند که دارد می آید. از جلو دندانپزشکی گذشت. از پله های دانشکده پزشکی بالا رفت. سه پله یکی. نیروی شیطانی خاصی پیدا کرده بود. حالا می رفت که پرواز کند، به سبکی بادبادکی که بادی تند از بالا سر همه چیز حرکتش دهد و ببرد. از جلو سینه و سر و صورت زنها و مردها به سرعت رد می شد. از در شمالی دانشگاه زد

بیرون. پیچید دست راست و به حال دو، با انضباط یک دوندۀ حرفه‌ای، با آهنگ دو نظامیها، دوید و پیچید دست چپ و بی‌اعتنا به ماشینهایی که از خیابان رد می‌شدند، عرض بولوار را دوید. رسید به پیاده‌رو ضلع شمالی. نفسش داشت بند می‌آمد. ولی می‌دوید. انگار دنبالش می‌کردند. لحظه‌ای پشت سرش را نگاه کرد. از بیب‌اوغلی خبری نبود. ولی انگار همه شهر تهران را با ماشینها و آدمها و بناهای بلند کرده بودند و گذاشته بودند روی دوشش و هنوز شهرهای دیگر را هم می‌آوردند و روی دوش او تلنبار می‌کردند. رفت توی پارک و روی نیمکتی جلو استخر نشست. نگاه کرد. از بیب‌اوغلی خبری نبود. دراز کشید. این چه بود که از میان ابرها می‌گذشت؟ او بود؟ و اگر چشمهایش را نمی‌بست، کور می‌شد. شاید هم کور شده بود.



حالا که هر دو دستش را از میچ بریده بودند، بالا رفتن از این همه پله  
برایش کار بسیار مشکلی بود. پدرش آن بالا، در بالاترین طبقه یک برج  
شیشه‌ای دراز کشیده بود و به حال مرگ بود. ولی او را احضار کرده بود و  
در نظر داشت چکیده زندگی‌اش را به زبان ساده‌ای در اختیار او بگذارد. تا  
این جا همه چیز بسیار روشن بود. ولی به رغم شیشه‌ای بودن جداره‌های  
برج، بالا رفتن از توی تاریکی مطلق بود. طبقه به طبقه باید بالا می‌رفت.  
وقتی که به هر طبقه می‌رسید از توی تاریکی پله‌ها وارد فضای روشنی  
ناگهانی می‌شد که در آن فیلمبردارها و روزنامه‌نگارها اجتماع کرده بودند  
و یک نفر در وسط روی یک صندلی شیشه‌ای نشسته بود و به سؤالهای  
آنها پاسخ می‌گفت. بیشتر سؤالها مربوط به کسانی بود که دست نداشتند و  
او پاسخ می‌داد و این پاسخ را بارها و بارها تکرار می‌کرد که فعلاً به هر  
آدمی که دو دست ندارد یک دست تحویل داده می‌شود تا بعداً دست  
بعدی هم داده شود. همه دستها، برای بازوی راست درست شده بودند.  
همه می‌توانستند به انبار مراجعه کنند و یک دست راست تحویل بگیرند.  
کسی که به سؤالها پاسخ می‌داد، کت و شلوار رسمی پوشیده بود و پایبون  
زده بود ولی مصاحبه‌کنندگان همگی کراوات زده بودند. وقتی که با

مچهای گرد و آرنجهای استخوانی اش آدمها را کنار می زد و آنها را از هم جدا می کرد و می رفت، کسی نه از او فیلم می گرفت، نه سؤالی می کرد و نه حتی می فهمید که کسی از میان آنها عبور می کند. شاید اینها همه راجع به بی دستهای جهان دیگری صحبت می کردند. در طبقات دیگر همان مراسم بود ولی عکسهای بزرگی به دیوارها و حتی سقف آویزان کرده بودند. و او وقتی که به سقف نگاه می کرد جای بریدگی بازوهایش تیر می کشید. در بعضی از طبقات مصاحبه پایان یافته بود و یک عده به صورت بسیار تشریفاتی روی مبلها نشسته بودند و با هم خوش و بش می کردند. ولی زبانهاشان با هم فرق می کرد. اگر یکی از آنها چیز خنده داری می گفت، کمی می خندید، ولی نفر مقابل منتظر می شد تا شوخی خنده دار طرف تمام شود. در موقعی که شوخی تعریف می شد نمی خندید، ولی به محض اینکه شوخی تمام می شد، طوری می خندید که شکمش بالا می رفت و پایین می آمد و بعد خنده او به کسی که شوخی را تعریف کرده بود سرایت می کرد و حالا نوبت او بود که طوری بخندد که شکمش بالا برود و پایین بیاید. ولی اینها همه به رغم خنده هاشان فقط درباره یک مسئله حرف می زدند: دادن یک دست راست به همه آدمهایی که دو دستشان از مچ قطع شده بود.

وقتی که به طبقه ماقبل آخر رسید کسی نبود جز یک فیلمبردار که پشت به او کرده بود، دوربین به دست داشت و از منظره پایین فیلم می گرفت. حالا پایین از این طبقه خوب دیده می شد. شهری بسیار قدیمی و بزرگ بود که هم مساجد بزرگ داشت، هم کلیساهای بزرگ، هم کنیسه های عظیم، هم معابد سر به فلک کشیده و هم آتشکده های شعله ور. میدانها، تئاترها، سینماها و خیابانهای بزرگ و کوچک فراوان هم داشت که انگار همگی از عالی ترین مصالح همه اعصار، با درایت کامل،

به دست معماران و مهندسان مبتکر ساخته شده بودند. کسی در شهر رفت و آمد نمی‌کرد. همه چیز بی‌تحرک بود. ولی برای جذب آن منظره، نگاهی وسیع‌تر و عمیق‌تر لازم بود تا همه آنچه رؤیت می‌شد در آن جا بگیرد. منظره در این صورت بود که خارق‌العاده می‌شد. فیلمبردار، بی‌آنکه برگردد، گفت: «قدغنه اینجا و انایست!» گفت: «به من گفتن اون بالا منتظر منه.» فیلمبردار برنگشت ولی گفت: «اگه جرأتشو داری برو بالا!» گفت: «من تا اینجا اومدم. باید ببینمش!» فیلمبردار برنگشت ولی گفت: «اون پایینو ببین. یه برجه. اون روبرو.» چرا تا حال متوجه آن برج نشده بود. با این برج، ناگهان شهر معماری واقعی خود را پیدا کرد. شهر مدور بود و دور خود می‌چرخید. و تنها چیزی که نمی‌چرخید این برج و برج مقابل بود. شهر موقع چرخیدن در این دو برج منعکس می‌شد. لحظه‌ای فکر کرد که وارد یک اسباب بازی بزرگ شده و در آن هم نقش تماشاگر و هم نقش بازکننده را دارد. فیلمبردار گفت: «یه نفر یه ساعت پیش وارد اون برج روبرو شد. اومد بالا. همه اون چیزهایی رو که تو دیدی دید و حالا اومده بالا، و ایستاده با یه آدم دوربین به دست که پشتش رو به او کرده حرف می‌زنه. می‌خوای ببینی. گفت: «من دس ندارم.» فیلمبردار گفت: «مهم نیس. بیا جلو من بایست، من دوربین رو می‌گیرم جلو چشمهات.» از زیربغل راست فیلمبردار خم شد، رفت جلو او قد راست کرد، سرش را بالا آورد و فیلمبردار دوربین را گذاشت روی چشمهای او. نفس فیلمبردار را از پشت سرش می‌شنید. وقتی که با دوربین نگاه کرد دید مخصوص فیلمبرداری نیست. بلکه یک دوربین معمولی است که هر گونه فاصله‌ای را به اندازه فاصله دید معمولی تنظیم می‌کند. آن برج شیشه‌ای به خوبی دیده می‌شد. عین همین برج شیشه‌ای بود که از آن برج مقابل را تماشا می‌کرد. با دوربین تمام طبقات را از نظر گذراند تا آمد رسید به طبقه ما

قبلِ آخر و دید که یک نفر ایستاده و با دوربین او را می‌پاید. دوربین به دست گفت: «خب، چی می‌بینی؟» گفت: «می‌بینم.» از پشت سر پرسید: «چی می‌بینی؟» گفت: «می‌بینم. همین.» مرد گفت: «حالا یه دقیقه دوربین را روی چشمت ور می‌دارم.» و دوربین را برداشت. چیزی جز تاریکی مطلق در برابر نبود. مرد گفت: «حالا از زیر بغل من قدتو خم کن، برو دنبال کارت.» صورت مرد دوربین به دست را اصلاً ندید. دوربین به دست مشغول تماشا شد. او گفت: «من رفتم.» مرد اعتنایی به حرف او نکرد.

برای رسیدن به طبقه بالا باید سرش را خم می‌کرد، چون که دیوار کنار پله‌ها تا نیمه‌های پله‌ها پیشرفتگی پیدا کرده بود. از بالا صداهایی می‌آمد که شبیه صداهای بچگی‌اش در محیط خانوادگی‌اش بود. ولی ناگهان رفت توی آب. آب داغ، بوگندو و کثیف بود. مثل خزینه حمامهای قدیمی. بعد دید با موجودات عجیبی در آب می‌جنگد. آب متلاطم می‌شد. و بالاخره از آب بیرون آمد. لخت بود. روی سنگهای لخت. و خون از تنش می‌رفت. ولی این تصویر از خودش فقط لحظه‌ای در برابرش بود. دوباره زد به آب. آب پر از دستهایی بود که به سر و صورتش می‌خورد. سرش را از آب بیرون آورد. بعد روی آب ایستاد. لباس تنش بود و اتاق در چند جهت مختلف منشعب می‌شد به اتاقهای دیگر. پدرش را صدا زد. به تک تک اتاقها سرک کشید. پدرش نبود. صدای زنانه‌ای گفت: «اولاً پدرت تو این برج نیس. تو برج دیگه‌س. تو عوضی اومدی. در ثانی. در ثانی. در ثانی...» و ناگهان از خواب پرید و فریاد زد: «درثانی! درثانی! درثانی چی؟»

در یک سخنرانی که دکتر رضا خطاب به تعدادی از اطبای دوست دکتر اکبر و در حضور او ایراد می‌کرد گفته بود که دو گروه تاجر زندگی و مرگ‌اند: پزشکان و نویسنده‌ها. در همان سخنرانی گفته بود که دیگر پس از این، قصه نه یک شروع خواهد داشت، نه یک وسط و نه یک پایان؛ آغازهای متعدد و پایان‌های متعدد خواهد داشت؛ و گفته بود که یک پایان محوِ پایان دیگر و آن پایان هم محوِ پایان بعدی خواهد بود. نمی‌دانست که دکتر اکبر این همه را می‌پذیرد یا نه. بعد پا تو کفش روانپزشکها، روانکاوها و روانشناسها کرده بود. گفته بود طیب همیشه نقش مادر را بازی می‌کند، چونکه به همه جای تن بیمار دسترسی دارد، مثل مادر که به همه جای تن بچه‌اش. روانکاو به همه جای روح بیمار سر و کار دارد و نقش مادری‌اش قوی‌تر است. مادر بچه را به بازی زبان عادت می‌دهد و روانکاو زبان بیمار روانی را که به علت بیماری بسته مانده یک بار دیگر با بازی زبان باز می‌کند. مادر و طیب به اندامها دسترسی دارند. مادر و روانکاو و روانپزشک به روان و زبان بچه و بیمار دسترسی دارند. روانکاو، مردش هم مادر است. گفته بود در عشق، در شعرِ عشق و در رابطهٔ روانکاو با بیمار رابطه‌ها فراتک جنسی است و اضافه کرده بود که مادر زنی است

دوجنسی، و روانکاو با تقلید از روح زن، روح مادری دوجنسی زنانه دارد، حتی اگر مرد باشد.

قصه را سر بزنگاه نگه داشته بود تا به دکتر اکبر بگوید که باز هم خیلی چیزها را حذف می‌کند، بویژه بیان قصوی را عوض می‌کند، تعداد زیادی از بزنگاهها را، بویژه حوادث زندگی خود و خانواده‌اش را حذف می‌کند تا زندگی بیب‌اوغلی را به صورت حدیثی تعریف کند که چند راوی با روایتهای متفاوت داشته باشد. باید نویسنده عمل نوشتن را به رخ نوشته بکشد.

یک چیز دیگر را هم می‌خواست به دکتر اکبر بگوید که مربوط می‌شد به چند جنازه. در سال ۴۸ دو جنازه دید، اولی جنازه پدرش که در غسلخانه وادی السلام قم شسته بودندش و به رؤیت او و برادرش هم رساندند. در شب هفت پدرش، جلال آل احمد گفته بود چرا به من نگفتی؟ باید تا سر خاکش می‌آمدم. چند ماه بعد، جنازه خود جلال آل احمد را وقتی که در غسلخانه ابن بابویه می‌شستندش دید، که با دهان باز، و با دندانهای بی‌کم و کاست می‌خندید و انگار مثل زمان حیاتش در «گل رضائیه»، پس از بالا رفتن، می‌گفت: «هَه.» به این سبب این دو جنازه را انتخاب نکرد که آنها شخصاً به او نزدیک ولی روحاً از او دور بودند. وقتی که آزاده خانم را دفن کردند، شریفی در باغ گلستان شهریار را دید، وقتی که خبر مرگ طاهره مشهدی را دادند، توی پارک، در حالی که داد می‌زد: «درثانی چی؟» چشمش را که باز کرد، آن سوی استخر، مهدی اخوان ثالث را دید. زن که می‌میرد به سراغ باغ می‌رویم و به حضور شاعر.

و می‌خواست برای دکتر اکبر، نوع سخن «درثانی» را توضیح دهد. و این چیزی بود که از قصه‌اش حذف کرد:

سخن را انواع است. یکی آنکه گوید: «و خدا گفت روشنایی بشود و

روشنایی شد و خدا روشنایی را دید که نیکوست و خدا روشنایی را از تاریکی جدا ساخت و خدا روشنایی را روز و تاریکی را شب نامید و شام بود و صبح بود روزی اول.» این سخن راوی دارد که «و خدا گفت روشنایی بشود و روشنایی شد...» را روایت کرده است. و این روایت است نه شعر، و روایتی از این دست از جایی شروع و به جایی دیگر تمام شود و قولی است که راوی پیش از قول دارد.

دو دیگر آنکه گوید:

«القارعةُ مآلِقارعةٌ و ماادراكُ مآلِقارعةٌ» و یا: «یوم یكون الناس كالفراش المبیوث و تكون الجبال كالمهن المنقوش.» زمان صاحب این سخن نیست که سخن صاحب زمان آن است. آنکه می‌گوید وقوع چیزی را در آینده می‌گوید که در گذشته خود آن را تجربه کرده و یقین دارد در آینده آن را جهان تجربه می‌کند. و این وحی است نه روایت، و در آن قائل زبان، زبان و زمان یکی است.

سدیگر آن که مادر با بچه سخن گوید نه در مناسبتِ مفهوم که بچه مفهوم نداند و نخواهد، بل که در مناسبتِ بازی با اصوات مهر، و سخن من و تو گوید که من و تو مادر و طفل باشند و از او نگوید که پدر باشد و این همان «آینه‌رویا آه از دلت، آه» باشد که نه وحی است و نه روایت، که شعر است، که شباهتش به اولی بیش از دومی باشد.

چهارم سخن خضری است که چون موسی خواست با خضر برود خضر با او گفت اگر خواهی همراه من باشی از پرسیدن در گذر. موسی پذیرفت. راه افتادند. سوار کشتی که شدند، خضر کشتی را سوراخ کرد. موسی نپرسیدن نتوانست. خضر پاسخ گفت و باز گفت نپرس. راه افتادند. خضر جوانی را کشت. موسی نپرسیدن نتوانست. خضر پاسخ گفت و باز گفت نپرس. راه افتادند. خضر دیواری به پا کرد در ویرانی. موسی

نپرسیدن نتوانست. خضر پاسخ گفت و از موسی جدا شد و خضر هزار سال عمر کرد و هزار فرزند داشت که در جهان پراکنده‌اند و جهانیان را قصه همی گویند. و خضر خود فرزند چترآزاد بود و سخن هر دو از نوع سخن درثانی است اما درثانی اول؛ و شتونده و خواننده به شنیدن و خواندن سخن آنان مدام می‌پرسند: «درثانی چی؟ درثانی چی؟» در مرگ آزاده، شریفی به باغ رفت و وجودی خضری به نام شهریار را دید. در مرگ طاهره باز در باغ بود و وجود خضری دیگری را در باغ دید که همان مهدی اخوان بود و هر دو مرده‌اند. درثانی اول صناعت لذت قصه است، ولی نه همه قصه‌ها. ولی درثانی دوم مخصوص دکتر رضا است که حسابها را به هم می‌زند و آن اینکه شخصیتهای او چیزهایی می‌دانند و بر زبان می‌آورند که پیش از این، یک بار، فقط یک بار، به آن اشاره شده و بعد از این، بارها به آن در طول قصه اشاره خواهد شد و این آن چیزی است که حساب واقعیت را چنان غرق در حساب غیرواقعیت می‌کند که جدا کردن یکی از دیگری محال و یا به قول بیب‌اوغلی «غیرمحال» شود. در همه قصه‌ها شخصیتهای نمی‌دانند که نیت نویسنده چیست. در این جا قضیه فرق می‌کند. شخصیت می‌داند و نویسنده نمی‌داند. به همین دلیل این قصه، قصه پلیسی و کارآگاهی از نوع قصه جدید نیست، یعنی قصه، قصه‌ای است فضایی؛ یعنی در آن کسی، کسی را در طول زمان تعقیب نمی‌کند، بلکه آدمها یکدیگر را مثل ستاره‌ها در فضا می‌یابند، در تصادفی بی‌زمان. تنها آنهایی که دنبال معنی بگردند، یادشان می‌رود که آن فضا چگونه اجرا شده است؛ نه متأمل بر خویش، نه تقلید از درون یا برون، بلکه انتشاری نورانی از تعدادی حادثه زبانی - متنی - بیانی که با هم سرسازگاری ندارند، و به رغم این ناسازگاری، تنها به صورتی که باهم‌اند، وجود دارند و به صورت دیگر وجود ندارند.



دور و برش را نگاه کرد. اخوان ثالث او را ندیده بود و حالا بلند شده بود و با قدمهای کوتاه و سریع دور می‌شد. شاید اخوان ثالث از همان اول آنجا بوده و خوابی را که او می‌دیده اخوان هم می‌دیده و شاید وقتی که او داد زده بود: «درثانی چی؟» اخوان هم این حرف را شنیده بود، و حالا اگر بلند شده بود و می‌رفت نمی‌خواست شاهد بیداری او باشد. ولی اخوانی در کار نبود. حالا شریفی دور و برش را نگاه می‌کرد تا شاید اثری از بیب‌اوغلی پیدا کند. پارک خلوت بود. تک و توکی زن و مرد جوان و یا پیرمردهای بازنشسته روی نیمکتها نشسته بودند و یا بی‌خیال پرسه می‌زدند. چشمش دنبال بیب‌اوغلی بود. نه، او وارد پارک نشده بود. شاید اصلاً صبح هم بیب‌اوغلی به سراغ او نیامده بود. مثل اینکه مرگ طاهره مشهدی ظاهر قضایا بود. چیزهای دیگری از پشت سر و از آن زیر همه چیز را به جنب و جوش درمی‌آورد. آیا باز هم قضیه مربوط به علی پهلوان بود؟ یا ماجرای آتش زدن کتب ضاله؟ چیزی برادرش را تهدید نمی‌کرد. بورس گرفته بود و رفته بود آمریکا. از بیب‌اوغلی خبری نبود. چرا مرگ این دو زن در بهار اتفاق افتاده بود؟ یکی در اواخر بهار تبریز و دیگری در آغازهای بهار تهران. حالا از آن خواب چه چیزهایی را به یاد داشت؟ آیا قاره‌ای قدیمی، قاره‌ای زیرزمینی از دیوار چین تا مدیترانه، تا دانوب تا

کازابلانکا تا تسالونیک و زاگرب و سارایه وو، بر او ظاهر شده بود، با همه زبانها، زمانها و راههای مخفی و زیرزمینی، و یا این که همه چیز رؤیای ساده‌ای بیش نبود؟ وقتی که دوباره وارد دانشکده شد و از پله‌ها بالا رفت، ضمن اینکه به آن قاره رؤیا فکر می‌کرد، چشمش هنوز دنبال بیب‌اوغلی بود. در اتاق استادان گروه را باز کرد و رفت تو. کسی در اتاق نبود. ساعت را نگاه کرد. پس همه رفته بودند ناهار. رفت پشت میز نشست، سرش را گذاشت روی میز و چشمهایش را بست. خسته بود. گرسنه هم بود. از فرط خستگی و گرسنگی خوابش گرفت و مثل سنگ بی حرکت ماند. هیچ خوابی به سراغش نیامد.

وقتی که سرش را بلند کرد، فراش گروه، چند قدم آن‌ورتر ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. به محض اینکه دید شریفی بیدار شده، رفت و یک فنجان چای ریخت و آورد گذاشت روی میز شریفی.

«آقایی که صبح دنبال شما اومده بودن، برگشتن این جا، گفتن شمارو گم کردن. یادداشت براتون گذاشتن.»

«کوش؟»

«همون جا زیر شیشه میز تونه.»

سرش را درست همان جا گذاشته بود و خوابیده بود. شیشه روی میز را کمی بلند کرد. خطی بود شبیه حروف درهم و برهم یک کتیبه ناشناس. چیزی جز یک آدرس نبود: «سید نصرالدین، کوچه شیرین، پلاک ۱۷، طبقه دوم. از توی حیاط.»

بعد از ظهر همان روز هم درس و هم جلسه داشت. وقتی که شب همراه مادر و خواهرش وزن و دخترش وارد حیاطی شد که آدرسش را بیب‌اوغلی روی آن کاغذ زیر شیشه نوشته بود، تعجب کرد. در واقع حیاط نبود. باغ بسیار وسیعی بود پُر دار و درخت و گل که حوض بزرگی داشت و فواره‌های چرخان آب را به اطراف می‌پاشیدند و زن و مرد و خرد و بزرگ دور میزها نشسته بودند. حیاط چراغان بود. صدای موسیقی از جایی به گوش می‌رسید. چند زن و مرد دور میزها خدمت می‌کردند و انواع مختلف غذا و میوه و شیرینی را جا به جا می‌کردند. جماعتی که دور میزها نشسته بودند و دوست نفری می‌شدند. همه بلند حرف می‌زدند، به هم تعارف می‌کردند و می‌خندیدند. همه بهترین لباس‌هایشان را پوشیده بودند. اتاقها همه روشن بود. کوچک‌ترین اثری از ناراحتی و عزا نبود.

«چه غذاهایی!»

دخترش این را گفت. شریفی گفت: «برگردیم. عوضی اومدیم.» ولی دید که یک نفر که به این و آن تعارف می‌کرد و به خدمتکارها دستور می‌داد، متوجه حضور آنها شد و فوراً به طرف آنها آمد.

«بخشین. در باز بود. ما نمی‌دونستیم شما مهمونی دارین. مَث اینکه به ما آدرس عوضی دادن.»

مرد پنجاه ساله می‌نمود. چشمهای مشکی درشت و سیبیل کلفتی داشت. لباس سرمه‌ای تنش بود. و بلافاصله شروع کرد به ورنانداز کردن مادر چادری، زن خارجی، خواهر چشم آبی و دختر چهارساله شریفی و خود شریفی. شهر فرنگ و از همه رنگ.

شریفی گفت: «در باز بود. معلومه که ما عوضی اومدیم.»

«نه، عوضی نیومدین. حتماً دنبال آقا میری می‌گردین؟»

«بله. خونه‌ش همین طرفاس؟»

«خونه‌ش همین جاس. طبقه بالا.»

«آخه اومده بود خبر بدی داده بود. و حالا...»

«بله، متأسفانه درسته. قرار عروسی رو مدتها پیش گذوشته بودیم. صبح ساعت شش اتفاق افتاد. ناگهان. بیچاره مریض بود. نه می‌شد عروسی رو عقب بیندازیم و نه جاش رو عوض کنیم. مردم رو دعوت کرده بودیم. کارتها رفته بود.»

شریفی این همه را می‌شنید و نمی‌دانست چه بگوید. هنوز حرفهای مرد را برای زنش ترجمه نکرده بود. مادرش از حرفهای مرد چیزی نفهمیده بود. خواهرش و دخترش که قضیه را فهمیده بودند حاج و واج مرد را نگاه می‌کردند. زنش گفت: <sup>۱</sup> «What's happening?» لحظه‌ای از ذهن شریفی گذشت که ایکاش زن و دخترش را نیاورده بود. خواهرش به مادرش توضیح داد. مادرش گفت: «بیزی تو یا چاغیریب یا یاسا؟»<sup>۲</sup> خودش نمی‌توانست به زنش توضیح بدهد. می‌ترسید زنش خنده‌اش بگیرد. پشت سرهم می‌پرسید: «What's happening?» و شریفی می‌گفت:

«<sup>۳</sup> I'll tell you in a minute.» و مرد پنجاه ساله حالا داشت پشت سرهم به

۲. «ما را با عروسی دعوت کرده یا عزا؟»

۱. چه اتفاقی داره می‌افته؟

۳. «همین الان بهت میگم.»

زنش می‌گفت: «پاردون مادام. پاردون مادام.» و لحن مرد بازاری بود. مثل لحن کسی که بخواهد چیزی را در بازار به یک زن خارجی بفروشد. مرد دیگری به مرد پنجاه ساله پیوست که خیلی شبیه او ولی جوان‌تر بود. کراوات زده بود.

«داداش جون، میز برایشون آماده کردیم.»

مرد مسن‌تر گفت: «شما همین پایین شام میل کنین، بعد تشریف بیرین بالا.»

<sup>۱</sup> «You don't want to tell me what's happening here?»

مرد گفت: «پاردون مادام، پاردون!»

شریفی گفت: «شما تو وضع بدی گیر کردین.»

مرد گفت: «شما فکر آقا میری رو بکنین. اگه کاری از دست ما ساخته

بود می‌کردیم. حتی عروس و داماد هم نمی‌دونن.»

خواهرش پرسید: «عروس رو آوردن؟»

«بله. تو سالن بزرگ نشستین. دارن شام می‌خورن.»

شریفی پرسید: «جنازه رو کی بردن؟»

<sup>۲</sup> «Are you going to tell me, or you want me to walk out of here?»

مرد دست شریفی را گرفت و کشاند برد کمی دورتر زیر درخت

شمشاد و ایستاد و چشم در چشم شریفی دوخت:

«مسئله همینیه دیگه.»

«چی؟»

«موضوع جنازه.»

«خب، چی؟»

۱. «نمی‌خواهی به من بگی این جا چی می‌گذره؟»

۲. «به من می‌گی یا می‌خواهی از این جا برم بیرون؟»

«جنازه اون بالاس.»

«کدوم بالا؟»

این را گفت و طوری بالای ساختمان را نگاه کرد که انگار جنازه قرار نیست طبقه بالا باشد، بلکه قرار است در آسمانها سیر کند. تکرار کرد:

«کدوم بالا؟»

«همون بالا.» و بعد گفت: «میز آماده‌س. اول شامتون رو میل کنین. بعد

تشریف ببرین بالا.»

«یبب اوغلی با ما شوخی کرده. این خونه که طبقه دوم نداره. به ما آدرس طبقه دوم این پلاک ر داده. و حالا ما به جای مجلس ختم اومدیم

عروسی.»

«شما اول شامتون رو بخورین، بعد تشریف ببرین بالا. آقا میری دروغ

نگفته.»

بالاخره شریفی تصمیمش را گرفت: «ما شام نخورده میریم بالا.»

«بفرمین.»

مرد مسن جلوتر راه افتاد. مرد جوان هم دنبال او رفت. پیش از آنکه

مرد وارد خانه بشود به یک نفر که به میزی اشاره می‌کرد، گفت: «اول

می‌خوان تبریک بگن!» شریفی پس از ورود به داخل خانه و پیش از بالا

رفتن از پله‌ها چشمش به عروس و داماد افتاد و دید داماد عین مرد پنجاه

ساله است. پس عروسی همین جا ادامه خواهد یافت. پله‌ها روشن بود.

مرد وسط پله‌ها ایستاد.

«شما اون بالا منتظر خبر من باشین. من و آقامیری با هم قرارش رو

گذوشتیم.»

شریفی پرسید: «قرار چی رو؟»

«بعداً می‌فهمین.» و از پله‌ها رفت پایین.

پله‌ها پایان‌ناپذیر می‌نمود و پیچ می‌خورد و می‌رفت بالا. دست دخترش را گرفته بود و بالا می‌رفت. پشت سرش زنش می‌آمد و بعد مادر و بعد خواهرش. فکر کرد اگر حالا برسد به آن بالا و بیب‌اوغلی را ببیند حتماً فحشش خواهد داد و یا حتی ممکن است بزند توی گوشش. بالاتر تاریک بود ولی چند پله دیگر که رفتند از دری باز، نور محوی، شبیه نور سپیده‌کاذب، بالای پله‌ها را روشن می‌کرد. مادرش عقب مانده بود و داد می‌زد که بقیه آهسته‌تر بروند تا به آنها برسد. شریفی دم در ورودی ایستاد تا بالاخره همه رسیدند کنار جایی که آن نور محور را به ورودی می‌رساند. ورودی، شکل ورودی صحنه تئاتر بود. شریفی تازه نمایشنامه‌ای از شکسپیر را ترجمه و چاپ کرده بود. نمایشنامه را عده‌ای تمرین کرده بودند. شریفی حتی به دکور و صحنه‌آرایی هم کمک کرده بود ولی نه او و نه کارگردان نحوه اجرای صحنه ورود اشباح تراژدی شکسپیر را نمی‌دانستند. وگرچه جلو اجرای نمایش را به علت شباهت «ریچارد سوم» با شخص شاه گرفته بودند، حالا که شریفی داشت از میان آن نور محو وارد صحنه زندگی بیب‌اوغلی می‌شد، احساس می‌کرد که احضار اشباح به صحنه دقیقاً می‌بایست به همین صورت اجرا می‌شد. و ناگهان دوباره یاد خوابش در پارک بالای بولواریزیت افتاد و آن «درثانی» گفتن؛ و احساس کرد که حالا می‌داند چرا در این بازی غریب شرکت کرده است: معنی «درثانی» را از بیب‌اوغلی خواهد پرسید.

در آستانه همین در نیمه باز بود که با حس شهودی غریبی فهمید که چند سال بیشتر طول نخواهد کشید که از زنش جدا خواهد شد. فهمید که سرنوشت او به سرنوشت بیب‌اوغلی وابسته‌تر است تا به سرنوشت زنش؛ و وابستگی‌اش به بیب‌اوغلی و آزاده خانم چیزی غریب و منحصر به فرد است که وابستگی به دیگران به گردپای آن هم نمی‌رسد. فهمید که

لازم نیست متأسف باشد که دولت اجازه نمایش شکسپیر را به کارگردان نداده است. ولی صحنه اشباح در برابرش بود. و هر کسی با احضار اشباح زنده است. پشت بام ساختمان آن حیاط بزرگ، کسانی که وارد صحنه می شدند - که همه از خانواده خود او بودند - از اعماق به این صحنه، به این صحنه باز در زیر آسمان ستارگان بهار تهران، تعلق داشتند. و درست، وقتی که وسط پشت بام ایستاده بود و زنش به دیدن آن فضای خالی برگشت و بی آنکه حرفی بزند از همان پله‌هایی که بالا آمده بودند، پایین رفت، شریفی فهمید که درونش موجود دیگری غیر از این زن می خواهد و باید روزی تکلیفش را با این بخش از زندگی اش یکسره کند. حتی دخترش هم به این فاصله افتادنها عادت می کرد.

خود آنها روی پشت بام شبیه اشباح نمایش شکسپیر حرکت می کردند. انگار تحت تأثیر ستارگان آسمان در صحنه‌ای مدور اسیر تقدیرند و به دور خود می چرخند. مادرش آهسته گفت: «آقا میرعلی اصغر! آقا میرعلی اصغر!» خواهرش گفت: «بیب اوغلی! بیب اوغلی!» و دخترش که دستش را گرفته بود، لرزش دستش را به پدر منتقل می کرد و هر لحظه امکان داشت فریاد بزند و یا بزند زیر گریه. در حالی که هنوز چیزی غیرعادی اتفاق نیفتاده بود. شریفی پس از آنکه دو سه بار گفت: «بیب اوغلی»، یکدفعه متوجه شد قواعد منطق و سلامت فکری را زیر پا گذاشته و با بی پناهی تمام می گوید: «طاهره خانم! طاهره خانم!» هیچ به این فکر نمی کرد که اولاً آدمی به نام طاهره خانم را هرگز ندیده، و درثانی. درثانی چی؟ همان خود درثانی. مشکل شریفی خود درثانی بود. و ثالثاً آدم مرده را صدا نمی زند، حتی مرده‌ای را که در چند قدمی، پشت راه پله، روی تخت چوبی، جلو اتاقک پشت بام، دراز به دراز افتاده است و نمی تواند پاسخ کسی را بدهد. و اتفاقاً جنازه طاهره خانم را



با صدا زدن نام طاهره خانم پیدا کرد.

دَرِ اتاق را باز کرد و رفت تو. توی اتاق یک چراغ نفتی روشن بود. شریفی دنبال کلید برق گشت ولی پیدایش نکرد. خم شد، چراغ نفتی را برداشت و دور تا دور اتاق را گرداند. چقدر این اتاق شکل اتاقی بود که چند سال پیش تر، تصور آن را در باغ گلستان تبریز کرده بود. آینه روی طاقچه بود. در کنار آن عکسی از آزاده خانم بود. و یا شاید طاهره خانم. چند شاخه گل مصنوعیِ بازاری از بالای آینه آویزان بود. چراغ نفتی را دور چرخاند و بعد رفت کمد را باز کرد. شاید بیب‌اوغلی توی کمد پنهان شده. جز چند کت و شلوار کهنه و یکی دو پیرهن چروکیده و یک پالتوی زنانه و یک کلاه کبی از ریخت افتاده، چیزی توی کمد نبود. فرش نیم‌دار کهنه‌ای روی کف اتاق بود و یک لحاف تشک و متکای رنگ و رو رفته روی گوشه آن افتاده بود. و دوباره آمد جلو آینه. حالا هر چهار نفر توی اتاق بودند. زنش چقدر بی فکر بود که دختر چهار ساله را برنداشت با خود ببرد! فکر می کرد که چیز غریبی از این اتاق پیدا خواهد شد که بر دخترش اثر بدی خواهد گذاشت. خودش چقدر بی فکر بود که دخترش را هم آورده بود! ولی چطور می شد فکر کرد که قرار است از این اتاق سر در آورند. دخترش گفت: «بابا این چیه؟» شریفی دید و گفت: «دست زن!» تعلیمی را گوشه طاقچه گذاشته بودند. چراغ را بی اختیار به تعلیمی نزدیک کرد. این ور و آن ورش تیره تر می نمود. شاید به علت نوع چوب بود. خودش هم دست نزد. گفت: «بریم بیرون!» و خودش جلوتر از دیگران راه افتاد، همان طور چراغ به دست، و آمد بالا سر تخت و ایستاد به تماشای چهره زنی که بی اعتنا به جهان و صدای «ایشاللا مبارک باد!» از حیاط پایین، غرق در خلوت خود بود. چراغ را بالای تخت گذاشت. شکی نبود: صورت همان صورت آزاده خانم بود. منتها چند سالی

مسن تر. چند سال؟

بلافاصله دست به کار شد. فهمید که بیب اوغلی از این کارش قصدی داشته. بی خود دنبال او نیامده بود. می خواست حتماً او را به دیدار این صحنه بکشاند. موفق هم شده بود. خوب صحنه را چیده بود. همه چیز سر جای خودش بود. تصمیمی را که گرفته بود اجرا کرد. مادر و دخترش را سپرد به خواهرش و گفت که از پله ها می روند پایین و بی اعتنا به همه می روند به طرف در حیاط، در را باز می کنند و می روند بیرون، سوار تاکسی می شوند و می روند خانه. حتماً زنش هم همین کار را کرده بود. مادرش اعتراض کرد که چرا در کنار زن مرده می ماند. دخترش صورت زن را تماشا می کرد. دختر چهار ساله اولین مرده زندگی اش را می دید. ولی قیافه اش هیچ گونه نگرانی نداشت. پس فرق بین خواب و مرگ چی بود؟ مادرش گفت که بهتر است شریفی برود توی حیاط و آنجا منتظر بیب اوغلی بشود. شریفی گفت شما که رفتید من می روم پایین. از پله ها که رفتند پایین، آمد لب بام و ایستاد به تماشای حیاط. چند دقیقه بعد، خواهرش، مادرش و دخترش توی حیاط ظاهر شدند. خواهرش دست دخترش را گرفت. مادرش زیرچشمی سر میزها را نگاه می کرد، به دلیل اینکه شریفی سر مادرش را که به طرف راست کج شده بود می دید. ولی کسی متوجه رفتن آنها نشد. حتی از آن بالا دید که سوار تاکسی شدند، رفتند.

سایه های وارونه توی استخر بالا و پایین می پریدند، فواره ها روی این سایه ها می ریختند و نظم انعکاس آنها را متلاشی می کردند. همه این انعکاسات را صدای موسیقی ارکستری که شریفی نمی دید، همراهی می کرد. از آن بالا که نگاه می کرد، می دید عروسی بسیار خوب پیش می رود. جوان ترها، با لباسهای رنگ وارنگ، پایین استخر، دور و بر

عروس و داماد جوان دست می‌زدند و می‌رقصیدند. عروس و داماد بسیار برازنده می‌نمودند. شریفی کنار منبع آب ساختمان ایستاده بود. کسی بالا را نگاه نمی‌کرد و حتی اگر نگاه می‌کرد او را نمی‌دید. بعد عروس و داماد را دید که از کنار استخر به میان مردم مسن‌تر آمدند و با بسیاری از آنها خوش و بش کردند. حتماً لبخند هم می‌زدند. عروس و داماد رفتند توی ساختمان. تعدادی از آدمهای مسن‌تر خداحافظی کردند، بعضی از آنها دم در، صورت مرد سیلوی سرمه‌ای‌پوش را بوسیدند و بیرون رفتند. ولی جوانها هنوز در آن پایین پا می‌کوبیدند و سایه‌هاشان توی آب بود و فواره‌ها به روی قامت‌های وارونه‌شان می‌ریخت.

برگشت سرزن مرده. موهای قهوه‌ای سیرش که در نور کمرنگ چراغ سیاه می‌زد، روی تخت چوبی ریخته بود. موها زنده بود. لبها باز بود و صورت به سفیدی شمع بود. انگار ابروها فاصله‌ای نامتناسب با چشم‌ها از هم پیدا کرده بود. زن قد متوسطی داشت و پاهایش از زیر ترمه‌ای که رویش کشیده بودند، بیرون بود. شریفی آهسته حرکت می‌کرد. می‌ترسید زن مرده بیدار شود. ولی در پایین می‌زدند و این همه ساز و آواز و سرو صدا نمی‌توانست حتی یک تار موی او را به حرکت در آورد. ولی اگر ناگهان شریفی آهسته می‌گفت: طاهره، طاهره خانم، و یا می‌گفت: آزاده، آزاده خانم، حتماً زن بیدار می‌شد، می‌نشست، ترمه را بلند می‌کرد، می‌کشید روی سرش، چشمهایش را پنهان می‌کرد و آن زیر، با آن دهان باز، موفق می‌شد نفسش را در سینه حبس کند.

شریفی پشت به دیوار رو به جنازه نشست. خسته بود. ولی خوابش نمی‌آمد. صدای ورجه و ورجه چیزی را شنید. دور و برش را نگاه کرد. چیزی نبود. چشمهایش را بست. چند دقیقه‌ای گذشت، همان صدا دوباره به گوشش رسید. دو موش در چند قدمی‌اش نشستند و بو

می کشیدند. وقتی که به طرف آنها خیز برداشت، موشها در رفتند و چپیدند توی اتاق. چراغ را از بالا سر جنازه برداشت و رفت توی اتاق. این ور و آن ور را گشت. خبری از موشها نبود. وقتی که سر فرش را گرفت و بلند کرد، یکی از موشها از آن سر اتاق دوید بیرون. چشم شریفی به شناسنامه ای افتاد که زیر فرش بود. شناسنامه را برداشت، چراغ را بلند کرد و شناسنامه را باز کرد. شناسنامه طاهره مشهدی بود. متولد تبریز، سال ۱۳۰۹. همان سال تولد آزاده. شناسنامه را گذاشت توی جیبش. دنبال موش دیگر نگشت. موشی که در رفته بود خطرناک تر بود. چشمها و دهان باز مرده را چیزی تهدید می کرد. بیرون اتاق با چراغ دنبال موش گشت. خبری نبود. چراغ را گذاشت بالا سر مرده. نشست و تکیه داد به دیوار.

آن پایین زنها قیه می کشیدند و قهقهه سر می دادند. زفاف با توفیق همراه بود. و چشمهایش را بست. ولی بعد نفهمید چشمهایش را باز کرده است که می بیند و یا همانطور با چشم بسته می بیند. سه تا کفتر آمده بودند و نشسته بودند دور جنازه. یکی بالا سرش، دیگری سمت چپش و سومی سمت راستش. کفتر دست راستی به کفتر دست چپی گفت: «پس میری کجاس؟» کفتر سمت چپی گفت: «شاید رفته دنبال کاری.» کفتر بالا سر جنازه حرفی نمی زد. همین طور چشمهای جنازه را تماشا می کرد. یکی از دو کفتر طرفین جنازه گفت: «میری نمی یاد. بهتره بریم.» کفتر روبه رویی گفت: «آره، بهتره برگردیم.» و رو کرد به کفتر بالا سر جنازه: «تو نمی یای؟» کفتر بالا سر با صدای جوان تری گفت: «شما برگردین، من چند دقیقه دیگه می یام.» دو کفتر دیگر پرواز کردند و رفتند. کفتر بالا سر جنازه از روی جنازه بال زد و آمد جلو شریفی نشست. حالا انگار چشمهای شریفی کاملاً باز بود. کفتر گفت: «نامه من امشب افتاد دست شادان و

رفیعی و آقامیری. ولی منتظر نامه‌های بعدی من باش. من از آن ور نامه‌های تازه برات خواهم نوشت. من و طاهره و شاید یکی دیگه برات نامه می‌نویسیم. خداحافظ.» چشمهای شریفی هنوز باز بود. ولی دور و برش را نمی‌دید. سعی کرد چشمهایش را ببندد. نتوانست. بعد متوجه شد که چشمهایش در تمام مدت بسته بوده و او به چشمهایش فشار می‌آورده که آنها را ببندد. حالا فشار آورد که چشمهایش را باز کند. ولی از کفتر خبری نبود. چیز سنگینی روی شانهِ اش فشار می‌آورد. چشمهایش را باز کرد. سه مرد دور و برش ایستاده بودند و یکی از آنها دستش را گذاشته بود روی شانهِ شریفی و سعی می‌کرد بیدارش کند. شریفی گفت: «سه. سه تا. همیشه سه تا.» مردی که دستش را روی شانهِ شریفی گذاشته بود، گفت: «آقا بیدار شین! بیدار شین!» و حالا بیدار بود. یکی از سه مرد، همان مرد پنجاه ساله بود. دیگری همان جوان هم‌شکل او بود. و سومی را پیش از آن ندیده بود. بلند شد، ایستاد:

«پس بقیه کجان؟»

خجالت کشید بگوید که زنش در همان دقایق اول گذاشته و رفته. گفت:

«همه رو فرستادم رفتن خونه. فقط خودم موندم.»

«آقا میری کوش؟»

«آقا میری؟ از همون اولش هم این جا نبود.»

«من که رفتنش رو ندیدم. وقتی که باهاش صحبت کردم به من گفت که

قراره پسردایی‌اش بیاد کمکش کنه. بعد او مد بالا.»

«وقتی که من به اینجا اومدم کسی نبود.»

مرد جوان‌تر گفت: «حتماً وهم ورش داشته، پریده از پشت بام خونه

همسایه گذاشته رفته.»

مرد مسن تر گفت: «همه خوابین. دست به کارشیم. تابوت را هم از سید نصرالدین آوردیم.»

شریفی ساعتش را نگاه کرد. ساعت سه و نیم بود. کسی متوجه این نبود که باید صورت مرده را بیوشانند. مثل اینکه مرد سوم متولی سید نصرالدین بود. شریفی تازه داشت متوجه می‌شد که زیر جنازه طاهره تشک نازکی هم انداخته شده. مرد سوم و مرد سیبلو دو سر تشک را گرفتند و بلند کردند و گذاشتند روی تابوت. مرد سوم چراغ را برداشت و رفت توی اتاق و موقعی که آمد بیرون، ملافه‌ای را هم پیدا کرده آورده بود. چراغ را گذاشت زمین و ملافه را به کمک مرد جوان‌تر به شکل طنابی در آورد و آن را انداخت دور تابوت و به کمک همان مرد آن را گره زد.

«نباید موقع پایین رفتن از پله‌هایفته.»

مرد سیبلو جلوتر رفت. متولی پشت کرد به تابوت و سر تابوت را دو دستی گرفت و اشاره کرد به شریفی. شریفی خم شد. تابوت را دو دستی بلند کرد. صورت جنازه بیرون بود. مرد پنجاه ساله جلوتر می‌رفت، گوش می‌خواباند و بعد اشاره می‌کرد که بروند پایین. مرد جوان‌تر، پشت سر، چراغ به دست می‌آمد. نرسیده به پایین مرد جلویی اشاره کرد که توقف کنند. صدایی شنیدند. یک نفر از پایین در را باز کرد. مرد چراغ به دست آهسته گفت: «مثل اینکه دستشویی بود.» بعد از پایین مرد جلویی اشاره کرد که بروند پایین و راه افتادند. وقتی که رسیدند به همکف، چراغ در سالن روشن شد. آنچه نباید می‌شد شده بود. زنی بود که لباس خواب تنش بود و داشت صورت طاهره را بهت‌زده تماشا می‌کرد. زنی جوان و زیبا بود.

زن گفت: «کی مرده؟»

مرد جلویی گفت: «نمرده. مریض شده.»

زن پرسید: «پس چرا روی تابوته؟»

مرد گفت: «وسیله نداشتیم. از تابوت استفاده کردیم.»

زن گفت: «شب عروسی من، مرده از این خونه می‌برین؟» و مبهوت

صورت طاهره خانم ماند.

مرد گفت: «نمرده بابا، داریم می‌بریمش دکتر. زن آقا میری‌یه. تو برو

بگیر بخواب.» و رفت طرف عروس و او را از دم در برگرداند. چراغ را

خاموش کرد و در را بست. به سرعت از توی حیاط رفتند و مرد جوان در

حیاط را باز کرد. کسی در خیابان نبود. جنازه را بردند و گذاشتند پشت در

سید نصرالدین. شریفی قد راست کرد و سرش را بلند کرد. این همه

ستاره در آسمان چه می‌کرد؟ دست کرد توی جیبش. شناسنامه طاهره را

در آورد و داد دست متولی. و با همه خداحافظی کرد و قرار گذاشت

ساعت هشت برگردد تا جنازه را به قبرستان ببرند. راه افتاد.

اول صدای مناجات می‌آمد و بعد صدای پرنده‌ها می‌آمد. ماشینی در

کار نبود. تا پارک سنگلج پیاده آمد. روی نیمکتی نشست. ده سال پیشتر

هم بارها به این جا آمده بود. باغها و بهارها پس از مرگ زنان بیب‌اوغلی

انتظار جهان را می‌کشند. چنان غرق تاریکی روحش بود که وقتی خوابید،

نه خضری، نه شاعری، نه گذشته‌ای و نه آینده‌ای، به سراغش نیامد.

چشم که باز کرد آفتاب همه جا را روشن کرده بود. درختهای پارک

سایه نداشتند و یا سایه‌ها به او نمی‌رسیدند. صورتش داغ بود. آفتابی به

این گرمی در اول بهار. بوی عمیق و ولرم نباتی پارک را در اشغال خود

داشت. ساعتش را نگاه کرد. بلند شد، از پارک آمد بیرون، سوار تاکسی

شد. وقتی که جلو سید نصرالدین رسید ساعت نه و نیم بود. رفت تو. از

جنازه خبری نبود. متولی، ته هشتی، روی صندلی نشسته بود و چرت

می‌زد. بیدارش کرد. اول به جا نیاورد. بعد گفت: «شوهرش اومد، ساعت

هفت بود. آمبولانس خبر کردن، رفتن خاک کتن. شما کجا بودین؟»

«خوابم برده بود.»

«شوهرش اشک می ریخت. خوب شد دیشب شما شناسنامه را دادین

به من.»

شریفی فکر کرد متولی به چیز خاصی اشاره می کند. مثل اینکه او هم

پی برده بود که شریفی چندان رغبتی به دیدن بیب اوغلی ندارد.

سرنوشت آن «درثانی» چه می شد؟



آزاده در بهار می آید  
 - یا هر زمان که بیاید بهار آمده است -  
 و در کنار کنجکاوی ما چمباتمه می نشیند  
 و مرغزاری از پلکهای خضری را از روی چشمهای نابینا  
 آهسته می گشاید  
 و در میان استخوانها مان می زند زیر آواز  
 در را تا نیمه مخفیانه می گشاید  
 و چند پله پایین تر ما را با بازوان باز می پذیرد  
 جفتی کبک سفید مدور را در آشیان سینه سوزان جا  
 می دهد  
 پهلوها مان را مثل عروسهایش می آراید  
 و رازهای ما را بر ما می خواند  
 پرویزی را از ریگهای بیابان عبور می دهد  
 و ذره های ریز طلا را این سو برای ما باقی می گذارد  
 بین فصول اشک و مصیبت پلهایی از عبور رنگین کمان و  
 آب و ماه می اندازد

ما را آبستنِ تشعشع خورشید می‌کند  
 و با جوانیِ ما ما را می‌بوسد  
 و اشک‌ها مان را با دستمال بوسه از رنگ چشم‌ها مان می‌گیرد  
 خودکار دیگری از غیبِ قلب‌های بیشمارش را لایِ  
 انگشتهای ما جا می‌دهد

«حالا دوباره برو بنویس»، می‌گوید  
 و در را همیشه مخفیانه تا نیمه باز می‌کند  
 و صورت بلندش زخم‌های کهکشانیِ ما عاشق‌ها را  
 رصد می‌بندد و ارتفاعِ سبزِ عُسرت ما را می‌گیرد  
 خودکار را با زاویه به روی کاغذ برپا می‌راند

عصر که به خانه برگشت، زنش با اوقات تلخی گفت که سه نفر بودند، یکی لاغر و قدبلند، دیگری چاق و قدبلند و سومی مرد کوچولویی بود. گفت انگلیسی بلد نبودند ولی فارسی هم حرف نمی‌زدند. من تازه وارد خانه شده بودم که زنگ زدند و من اجازه دادم بیایند بالا. به محض ورود کسوهای میزت را کشیدند بیرون، همه اسناد و مدارکت را ریختند روی میز. چیزهایی را جدا کردند و یک دفتر را هم گذاشتند روی آنها، همه را توی کیف گنده‌ای ریختند و با خود بردند. کفتر جوان راست گفته بود. نامهٔ آزاده خانم رفته بود، با رمان مردگان خانهٔ وقفی. مادر و خواهرش گفتند که وقتی سرکوچه رسیدند و از تاکسی پیاده شدند سه نفر را دیدند که داشتند از خانه بیرون می‌رفتند. این سه نفر سوار ماشین شده بودند و رفته بودند. از آن سه نفر، یکی مرد بسیار کوچولویی بود ولی آنها که بیب‌اوغلی را خوب می‌شناختند، می‌دانستند که بیب‌اوغلی آن مرد کوچولو نیست. دخترش گفت که خوابالود بود و آن قدر می‌ترسید که متوجه بزرگ یا کوچک بودن آدمها نشده بود. نمی‌شد زندگی پیچیدهٔ خود و اشخاص رمانهایش را از دید بچهٔ چهارساله ترس زده‌ای ببیند. باید فکر خود این بچه را هم می‌کرد.

از آن سالها دکتر رضا می‌توانست صدها صفحه بنویسد و آن قصهٔ بیب‌اوغلی را به حجم یک رمان چند جلدی برساند. ولی قصد نوشتن چنین چیزی را نداشت. می‌شد این مسائل را به صورت تاریخ هم نوشت. که در این صورت نوشتنش به او مربوط نمی‌شد. مورخها از فاصلهٔ دور – که فاصله‌گذاری عینی آنها بود – به قضیه نگاه می‌کردند تا به ریشه‌های قضیه پی ببرند و برای ایجاد آن فاصله باید دستکم دو دوره می‌گذشت، یکی خود آن دوره و یکی هم دورهٔ بعدی آن که بخشی از حوادث و بینشهای آن در واکنش به مسائل دورهٔ اول پیش آمده بود و یا در ادامهٔ آن بود. پس در واقع گذشت سه دوره لازم بود تا آن دورهٔ اول نوشته شود و مورخ یا باید خطر می‌کرد و گزارش دورانی را می‌داد که در آن زندگی کرده بود و یا تاریخ دورانی را می‌نوشت که عموماً خود او در آن زندگی نکرده بود و یا مربوط می‌شد به دورانی که بخشی از دوران بچگی او در آن گذشته بود، و بعداً برایش به صورت تاریخ قابل درک نبود. پس در واقع، مورخ هرگز مورخ عصر خود نبود. و چنین تعریفی از یک پدیده هم ربطی به دکتر رضا نداشت.

دکتر رضا نه تنها تاریخ نمی‌نوشت تا با چنین نگاه و هدف بی‌طرفانه‌ای

به نوشتن آن پردازد، بل که او چیزی می‌نوشت که عملاً با تاریخ و روایت تاریخی مخالف بود. و یا عملاً عکس آن بود. او چیزی می‌نوشت که قرار بود پس از نوشته شدن به وجود آید. برای آنکه آن نوشته پس از نوشته شدن به وجود آید، باید یک نفر آن را به دست می‌گرفت و می‌خواند. بر فرض که این اتفاق می‌افتاد، معلوم نبود او تا آخر آن را می‌خواند یا وسطها به دلیل خستگی و بیخوابی، به دلیل بی‌ارزش بودن اثر و یا به دلیل عدم مطابقت آن با سطح ذوقی او، آن را نیمه‌کاره رها می‌کرد. در واقع یک موجود نیمه‌خیالی و نیمه‌واقعی قرار بود اثر را بخواند. ولی در این تردیدی نبود که بالاخره نوشته در صورت چاپ به دست چند نفری - لاقل - می‌رسید. و چنین آدمی بلافاصله می‌فهمید که نباید به دنبال صحت و سقم حوادث اثر باشد، چون که او تاریخ نمی‌خواند تا با ارجاع دادن اثر به حوادث تاریخی ماهیت و صحت و سقم آنها را تعیین کند. او موقع خواندن متنی از این دست باید آن را شخصاً تنظیم می‌کرد و برای تنظیم آن، و حتی در واقع تألیف آن، هیچ راهی نداشت جز اینکه آن را به عنوان یکی از نویسندگان احتمالی آن بخواند. برای اینکه خواننده متن نویسنده متن بشود، نویسنده اول می‌بایست چیزهایی را در متن اثر خود مخفی کرده باشد - در حالیکه مورخ همیشه افشا می‌کرد و اگر کسی هم چیزی را مخفی کرده بود کار او افشای آن بود - و درثانی - هنوز نفهمیده‌ایم آن درثانی دوم دکتر رضا که از حرفهای بیب‌اوغلی گرفته شده در عمل چیست - نویسنده بعدی می‌بایست اثر را به صورت تنظیم نشده دریافت می‌کرد تا به صورت خواننده و نویسنده لایق بعدی درمی‌آمد و متن را پیش خود تنظیم می‌کرد. برای اینکه او متن را به صورت تنظیم نشده دریافت کند نویسنده اول می‌بایست آن را به صورت تنظیم نشده تحویل او می‌داد. پس اثری از این نوع، اثری است متشکل از قطعات

مختلف که ذهن خواننده یا نویسنده از بیرون آن را تنظیم نمی‌کند، تکه تکه است و هیچ قدرتی را از بیرون نمی‌پذیرد و اگر هیچ قدرتی را از بیرون نمی‌پذیرد، طبیعی است که هیچ قدرتی را از درون هم نمی‌پذیرد. تألیفی پیش از آن قطعات وجود ندارد و پس از خواندن خواننده و حتی تبدیل شدن او به نویسنده، باز هم تألیفی غیر از آن قطعات وجود ندارد. خواننده - تازه در صورتی که خیلی باهوش باشد - در ابتدا فکر می‌کند که نویسنده شوخی می‌کند. و بعد می‌بیند که این شوخی کردن - اگر واقعاً شوخی کردنی در کار باشد - به وجود او منتقل شده. ولی بعد می‌بیند هیچ چیز دنیا مهم‌تر از شوخی کردن نیست، به دلیل اینکه اجازه نمی‌دهد اثر از بالا، از بیرون و از پایین دیده شود، اثر، اثری است که از درون تکه تکه است.

پس:

یکی بود یکی نبود. غیر از خدا هیچکی نبود. یه آقای بود که واقعیت‌گرا بود. خدا رحمتش کند.

یکی بود یکی نبود. غیر از خدا هیچکی نبود. یه آقای بود که مدرن بود. خدا رحمتش کند.

یکی از روبرو و از بیرون می‌دید و نشان می‌داد. دیگری از بالا و بیرون و یا از تو و بیرون می‌دید و نشان می‌داد. خدا رحمتشان کند.

یکی بود یکی نبود. غیر از خدا هیچکی نبود. یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکی نبود. یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکی نبود. و هیچ کدام از آن قبلی‌ها آن‌طور که گفته می‌شد نبود. اعتراض علیه آنها هم نبود. گنده‌گری هم موقوف بود. تابلوها را از قابها آزاد کرده بودند و تابلوها با هم وصلت کرده بودند. فقط تکه تکه‌های قصه‌ها بود و هر چیزی به شکل خود، به شکل درونی خود، خود را تنظیم می‌کرد و یا اگر نمی‌خواست،

تنظیم نمی‌کرد. و کتاب مخفیِ درثانی تا آن پایان وجود داشت. نوشته، نوشته می‌شود با نوشتن و خوانده می‌شود با نوشتن. و معترضها هم حق دارند که بروند حزبهاشان را بسازند. ولی نوشته، نوشته است.

وقتی که در سال ۴۳ مردگان خانهٔ وقفی، به سرقت رفت. نویسنده ناراحت شد. در سال ۴۵ رمان دیگری را شروع کرد و نوشت و نوشت تا سال ۴۸. در سال ۵۲ وقتی که در زندان بود و راجع به مردگان... بازجویی پس می‌داد ناشر رمان ۴۵ تا ۴۸ تمام نسخه‌های رمان را از ترس ساواک خمیر کرد. نویسنده ناراحت شد. تا این جا سه رمان. جمعاً هزار صفحه از زندگی‌اش حذف شده بود. ثمرهٔ چهارده سال. ولی نوشته، نوشته است.

«آیا رمان مردگان خانهٔ وقفی را شما نوشته‌اید؟»

«بلی. من نوشته‌ام.»

«می‌دانید حالا آن رمان پیش کیست؟»

«در سال ۴۳، سه نفر به خانهٔ من دستبرد زدند و رمان را همراه اسناد

دیگر بردند.»

«رمان در اختیار مقامات امنیتی است.»

«یعنی شما آن را در اختیار دارید؟»

«بلی. ولی مسئله همین است. شما آخر هیچ یک از فصلهای رمان را

ننوشته‌اید. چرا؟»

«من وقایع رمان را درست به یاد ندارم. کار دوازده سال پیش است. از

آن زمان تا حال مدام نوشته‌ام. به یاد ندارم که آخر فصلها را ننوشته باشم.»

(می‌دانست که ننوشته. نمی‌خواست محل قبر مردگان را اعلام کند.)

«عنوان فصل اول «ننه مکرر» است. زنی که در آب انبار حاجی

محمدرضا چاپچی غرق شده. کجا چال شده؟»

«مشکل همین جاست. انداختیم روی گاری پدر و بردیم. ولی باید

جایی را پیدا می‌کردم و آن جا چالش می‌کردم. چون جا را پیدا نکردم

نتوانستم فصل را تمام کنم. می‌خواستم چند رمان دیگر بخوانم تا یاد



بگیرم رمان‌نویسهای دیگر در این شرایط چه کار کرده‌اند. می‌خواستم از چند نفر آدم اهل هم پیرسم و کمک بگیرم.»

«فصل دوم: «مرگ در خانواده.» اسب گاری پدرتان مرده. بعد سر اسب را می‌برند. نوشته‌اید که سر اسب را شما دزدیده‌اید. سر اسب را کجا چال کردید؟»

«در تفسیر این اثر اشتباهی رخ داده. من می‌گویم «من» ولی آن «من»، من شخصی من نیست. «من» رمان است. «من» من نیست. من یکی دیگر است. مسئله حرفه نویسنده است. (می‌دانست که اگر توضیح بیشتر می‌داد گیر می‌افتاد. شفاهاً گفت: «در بعضی رمانها من می‌کنم، ولی غرضشان، آن آدمی است که در رمان به صورت من شرکت کرده. می‌شد «او» هم باشد.»)

«فصل سوم: «مرگ آپاراتچی سینما سیار روسها.» نوشته‌اید که آپاراتچی عاشق عمه‌تان بوده؟»

«عاشق عمه من نشده بود. عاشق عمه اول شخص رمان شده بود. عمه خیالی است.» (این را نوشته بود که هیچ نمی‌دانست آپاراتچی عاشق عمه‌اش بوده تا اینکه اسب گاری پدرش وقتی که از گود پایین می‌رفته مرده. مردم به شنیدن صدای پدرش که تو سرش می‌زده اول به هوای اینکه پسر گاریچی مرده عزا می‌گیرند، حتی سینه‌زنی راه می‌اندازند. ولی بعد معلوم می‌شود که پسر نمرده و اسب مرده. آپاراتچی مرده اسب را می‌خرد. سر اسب را می‌برند و او سر اسب را می‌برد و چال نمی‌کند. ولی نوشته بود که با سر اسب چه می‌کند. سر اسب را به دیوار می‌کوبد. صبح کلاغها چشمهای اسب را در می‌آورند و پوست و گوشت سرش را هم می‌کنند. جمجمه آن اسب، تنها مجسمه‌ای است که از او باقی مانده.)

«فصل چهارم: «سرگذشت عمه زیبا.» گفته‌اید که زن آپاراتچی شده و

بعد از او صاحب یک پسر شده، ولی موقع در رفتن آپاراتچی، در مرنده زندگی می‌کرده. و حامله بوده. و دیگر چیزی ننوشته‌اید. بالاخره می‌خواستید عمه را چه کارش بکنید؟»

«می‌خواستم عمه را خودکشی کنم.»

«چی؟»

«می‌خواستم عمه را بیاورم تبریز و آن جا ماجرای خودکشی‌اش را

بنویسم.»

ولی می‌دانست که صحنه چیز دیگری بود: همه دارند در می‌روند. آپاراتچی بیستم آذر هراسان می‌آید به مرنده. به زنش می‌گوید که حاضر باشد، فردا برمی‌گردد تا با هم فرار کنند. روز بعد وقتی که دم در می‌رسد، مردی به او می‌گوید که یکی آمد گفت شما رفته‌اید و او با بچه راه افتاد. بعدها معلوم می‌شود این مرد همان رفیعی است و روی عمه نظر داشته و نمی‌خواسته است عمه از ایران برود. آپاراتچی عجله می‌کند تا خودش را به زنش که جلوتر راه افتاده، برساند. به آن‌ور مرز که می‌رسد معلوم می‌شود عمه هنوز در آن خانه منتظر او مانده. می‌خواهد برگردد، مرز بسته شده. و عمه زیبا؟ بچه‌ای به بغل و بچه‌ای به شکم. اینها را تا آن موقع می‌داند. سالها بعد اطلاعات جسته‌گریخته‌ای به دست زن می‌رسد. آپاراتچی هنوز عاشق اوست و زن نگرفته. زن هم در این‌ور عاشق اوست و شوهر نکرده. اطلاعات بعدی: سال ۶۶. زن یک پسر چهل و سه ساله دارد و یک دختر چهل و یک ساله. ولی هنوز عاشق آپاراتچی است. خودش را به گنجه می‌رساند. پیرمردی عصا به دست در ایستگاه منتظر اوست. عمه در گنجه سرطان می‌گیرد و می‌میرد. آپاراتچی سه سال بعد می‌میرد.)

«حادثه گم شدن جنازه حاجی علی پهلوان را توضیح دهید؟ آیا

می خواستید ماجرای زندگی و مرگ و تدفین حاجی علی پهلوان را هم در مردگان خانه وقفی بگنجانید؟»

(اولین حسی که با دیدن این کلمات پیدا کرد میل شدید به شستن دستهایش بود. بعد دستش را گذاشت روی دهن و دماغش. سؤال را نگاه می کرد و دستش را روی دهن و دماغش گذاشته بود و بعد ناگهان دید نشسته، با بقیه بچه ها، روی زمین، و چشم به دهن مردی دوخته که صورتی کشیده و چشمهای عسلی دارد و بازوهای عضلانی اش بیرون است و قلیان می کشد و حرف می زند: «او بیوکلوخدا کیشی کی اون ایکی نفری لن بیر تبریزی او یات میشدی، تهراندا پارک اتابکده تک قالدی. ورندلی ن گولله سی دیزینه دیدی. ددم دیردی اوغول، سن سردارین گولله ن گونی دنییه گل میسن...»<sup>۱</sup> و بعد صورت زن چادری را دید با دهان بسته، دهانی که با دستمال بسته بود و صدای چکش را شنید که روی یخ فرود می آمد. صدای باز جو را شنید: «به چی فکر می کنی؟ در موندی؟ چرا جواب نمیدی؟» سرش را بلند نکرد. نباید اشکهایش را نشان می داد. صدایش نباید لوش می داد: «من کسی رو به نام حاجی علی پهلون نمی شناسم.» چه قدر همه چیز زنده بود! هم آن چشمها، هم آن بازوها، هم آن حرفها و قصه ها، هم آن قلیان، هم صورت بچه ها. و چکشها روی یخ فرود می آمد. سه نفری می شکستند. او، «ایبیش» و زن. و هر سه دهنهاشان را دستمال بسته بودند. بار دیگر میل شدیدی به شستن دستهایش پیدا کرد. از خیرش گذشت. همان موقع هم از خیرش گذشته بود. و مگر اصلاً آب پیدا می شد! و حکومت نظامی هم بود. حالا باز جو

۱. مردی به آن بزرگی که با دوازده نفر همه تبریز را بیدار کرده بود، در پارک اتابک تهران تنها ماند. گلوله «ورندل» به زانوش خورد. پدرم می گفت: پسرم تو روزی به دنیا آمدی که سردار گلوله خورد.»

از پشت سرش حرف می زد. وقتی که می خواست به ظاهر حقیقتی را به او القا کند که ثابت شده بود و جای انکار نداشت، بلند می شد و پشت سرش می ایستاد و لهیب نَفَسش را می ریخت روی گردن او: «خوب میدونی که زنت حامله س. نمی خوای بچه رو ببینی. قبر حاجی علی پهلوان کجاس؟ چه جور می مرد؟ چه جور می میره؟ اون یکی ها چه طور؟ میگی یا نه؟» حالا تصویرها کمی محو می نمود. باید ذهنش را متمرکز می کرد. باید خونسردی خود را حفظ می کرد. «باور کنین آقای بازجو اولین باره که اسم حاجی علی پهلوان را می شنوم.» بازجو غشغش خندید. چه طبیعی می خندید. نفسش پشت سرش بود. «ما کاغذ کافی در اختیارت میذاریم. رمان رو همین جا تموم کن. همه میگن فقط تو میدونی. تیمسار شادان شخصاً به این قضیه علاقه داره. از ۲۵ تا ۵۲، بیست و هفت ساله که دولت رو سر چند تا گور به گور شده معطل کردی! ننه مکرر، سر اسب، آپاراتچی سینما سیار روسها، حاجی علی پهلوان، ایبیش! بگو پدر سوخته، اینها رو کجا چال کردی؟» و اشک امانش نمی داد. نفسش بند آمده بود. هوا می خواست. کاش پنجره را باز می کردند و اشکهایش را پاک می کردند: «آقا، من شخصاً تا حال کسی رو چال نکردم. باور کنین. من فقط چهار پنج فصل از یه قصه رو نوشتم. و چون نمی دونستم با مردها شون چه کار کنم، آخر فصلها رو ننوشتم.» و داشت به بازجو قصه نویسی یاد می داد. «آخر فصلها رو ننوشتم. خودم هم از آن قصه خوشم نمی یاد. یه دوران بدی رو گذرونده بودم، که همه ش به خواب و خیال گذشته بود. می خواستم واقعی بنویسم. بلد نبودم. الکی اسمشو گذاشتم مردگان خانه وقفی. اینها رو جمله جمله می نوشتم. بعدیه جمله نوشتم در چهار صد صفحه، که بعد آتیشش زدم و می دونین می خواستم خیالم رو از واقعیت و مدرن یه جا خلاص کرده باشم. شمام اشتباه می کنین. صمیمانه میگم

خیالات منو جای واقعیت میذارین. رمان نویس باید خل باشه که واقعیت رو بنویسه.» و کشیده محکم بازجو نیمی از گردن و نیمی از گونه راستش را به آتش کشید: «مادر...! جواب سؤال رو بنویس. این حرفا چیه می زنی؟» گردن و صورتش می سوخت. از چشم راستش اشک راه افتاده بود. هنوز آن احساس را داشت که باید بلند شود، برود دستهایش را بشوید. ولی سرش را روی کاغذ دزدیده بود. اصلاً هرکاری هم کرده بود جرم به حساب نمی آمد. مگر نوشتن خیالات بر روی کاغذ جرم است؟ و بعد فکر کرد علت این که به طرف نمی گوید، عملاً همین مسئله است: رمان نویس، یکی از آن بچه های خضر یا شهرزاد یا هر کی، نباید به این سادگی توضیح بدهد. و قلم را برداشت و نوشت: «من چیزی راجع به حاجی علی پهلوان نمی دانم!» و پیش از آنکه کاغذ را به طرف بازجو بچرخاند، آن صدای غریب را درست بیخ گوشش شنید: «او بویوکلوخدا کیشی کی اون ایکی نفری لن بیر تبریزی او یاتمیشدی...» و بعد صدای نفس زدن اسب گاری را شنید و حتی بخار نفسش را دید و وقتی نگاه کرد، همه خسته بودند. و کاغذ را برگرداند طرف بازجو که پس از زدن آن کشیده از پشت سر، برگشته بود سر جای خودش در پشت میز. ولی به محض اینکه جمله او را روی کاغذ دید بلند شد: «ددم دیردی کی سن اوغول سردارین گوللنه ن گونی دنیی یه گلمیسن.» و بازجو فریاد زد: «پدر سوخته فکر می کنی با خر طرفی؟ یعنی تیمسار شادان اشتباه کرده؟ میدم ناخنای پاتو می کش!» و دیده بودند از دور، خود او دیده بود که حاجی علی را از همان قهوه خانه گرفته بودند. و او دنبالش آمده بود. و بعد تا پایین میدان مشق آورده بودندش. او جلوتر و آنها تفنگ به دست در پشت سرش. و او گاهی چشمش را بلند می کرد و به این بچه که از خیابان بالایی باغ گلستان او را می پایید و از آنور به موازات او، کمی جلوتر،

می‌رفت، نگاه می‌کرد. قدش از آنهایی که تفنگ به دست داشتند سروگردنی بلندتر بود. ولی فقط قصه می‌گفت. جلوتر می‌رفت، و بعد «من شوخی سرم نمیشه. سرنوشت یه تیمسار در خطره. باید راستشو بنویسی!» پیچیدند دست راست. دیوار در این جا خراب شده بود. و بعد بچه رفت آن ور و تماشاشان می‌کرد. به او گفتند که از پشت دیوار راه بیفتد و او راه افتاد و پسر پرید بالای دیوار و می‌دید و بعد نشانه رفتند، هر سه نفر، صدای تیرها پشت سر هم آمد و حاجی افتاد. و بعد هر سه رفتند بالا سر حاجی. تفنگها را در دست چپ گرفته بودند. خون حاجی بخار می‌کرد و می‌رفت. حاجی را می‌دید به روشنی. حاجی صورتش را برگردانده بود. و قاتلهایش را نگاه می‌کرد. حتماً مرده‌اش قاتلهایش را نگاه می‌کرد. تفنگ به دست‌ها رسیدند بالا سر حاجی. هر سه ایستادند و با دست راست دگمه شلوارهاشان را باز کردند و بعد بخارشاوشان بلند شد. پسر سه خط بخار را از بالای دیوار دید. وقتی که بخار از بین رفت از بالای دیوار پایین پرید. چرا این کارها را کردند؟ و رفت باز هم آن ور خیابان ایستاد. صدای گلوله همه را به وحشت انداخته بود. ولی بعد عده‌ای می‌آمدند هوا سرد بود. ولی پسر هیچکدام از این آدمها را نمی‌شناخت. از کجا آمده بودند؟ سر و کله تفنگچی‌ها از شکستگی دیوار پیدا شد. این آدمها هیچ شباهتی به مردم شهر نداشتند. پسر یک سال پشت دروازه گجیل همه جور آدم را توی قهوه‌خانه دیده بود. ولی این آدمها را ندیده بود. پسر صدای تفنگچی‌ها را می‌شنید. عده‌ای از این آدمها چانه می‌زدند. یه عباسی برای شاشیدن. دو تا برای اون یکی کار. و به خط ایستاده بودند. پول می‌گرفتند، می‌رفتند پشت دیوار. حتی بعد که برف شروع شد باز هم می‌رفتند، و پسر راه افتاد و رفت تا ته خیابان و از آن جا رفت بالای دیوار، سینه‌خیز رفت تا به ده دوازده قدمی جنازه رسید

و یک نفر را دید که شلوارش پایین بود و با خیال راحت کارش را می‌کرد و جنازه داشت غرق می‌شد. بازجو فریاد زد: «جونت رو از نوک پات می‌کشم بیرون!» اونوقت می‌فهمی دنیا دست کیه!» و بعد پسر می‌دوید و فریاد می‌زد. نمی‌فهمید چه می‌گوید تا رسید به سر «قره آغاج»، و از آنجا رفت تا «گجیل» و فریاد می‌زد: «کشتن! حاجی علی رو کشتن! بیاین، ببینین ببینین!» و بعد رفت توی «چوخورلار» و در خانه حاجی علی را باز کرد و وسط حیاط و ایستاد و شروع کرد به دادزدن، و بعد همه می‌دویدند و اهالی «چوخورلار» و «گجیل» و «ایکی قالا» که چوب به دست می‌دویدند، وقتی رسیدند، تیراندازی بود و از پشت سر کسانی که اصلاً نمی‌شناختند سر در آورده بودند، و باید می‌رفتند می‌پیوستند به طرف مقابل و باید توی آن سرما یا باغ «گلستان» را دور می‌زدند و یا میدان مشق راه، و برف نمی‌آمد، ولی همه جا داشت یخ می‌زد و آخر سر همه راه افتادند از پایین باغ «گلستان» و عده‌ای از توی باغ و بالاخره موقعی که آن ور رسیدند، حکومت نظامی شده بود. همه می‌گفتند یک عده را از یک جای دیگر آورده‌اند و مردم تبریز را تیرباران می‌کنند و همه متفرق شدند. و شب سرد بود: «مادر... میگی یا بیرمت تو افاق تمشیت؟» و حالا داشت تو ذهنش می‌گفت. همه رفته بودند و فقط او می‌دانست جنازه کجاست و چه شده، و پسری به نام «ایبیش» هم بود، و رفته بودند بیل و کلنگ و چکش آورده بودند و با چکش یخها را می‌شکستند و دستهای زن حاجی علی پهلوان خون افتاده بود. و «ایبیش» سعی می‌کرد زن را آرام کند و نمی‌توانست. فقط قصه می‌گفت، باور کنید. اصلاً سیاست و این قبیل حرفها سرش نمی‌شد. و زن گریه می‌کرد: «ایبیش چطور شد؟ اونو کجا چالش کردی؟» و اول با «ایبیش» داشت بیل می‌زد و می‌خواست این گه و شاش یخ زده را از روی جنازه این مرد قصه‌گو کنار بزند و زن می‌گفت:

«بسه، بعداً می شوریمش.» و ایبیش و زن و این یک الف بچه، سه نفری جنازه را کشاندند، آوردند و بعد اسب را از گاری جدا کردند و گاری را بردند توی گودی و بعد جنازه را، جنازه یخ زده را سه تایی هلش دادند توی گاری توی گودی و بعد اسبه را آوردند و بستند به گاری و بعد همان یک الف بچه به اسب هی زد و اسب گاری را از گودی کشید. بیرون. دهن و دماغشان را گرفته بودند و می رفتند و بعد سه چهار بار اسب نزدیک بود روی یخها زمین بخورد، و از بالای گود پایین رفتند و بعد یخها را با کهنه نفت زده که آتشش زده بودند آب کردند و بعد: «من کسی به نام علی پهلوون نمی شناسم. اسمشوهم تا حال نشنیدم.» – «ایبیش چطور؟» و زن می گفت: «مواظب باشین خودش آتش نگیره» و گریه می کرد و بعد از چشمه سطلهای آب یخ را ایبیش پر می کرد و می داد به آن یک الف بچه و او می برد می داد به زن، و زن می شست تا اینکه صورت حاجی علی از آن زیر بیرون آمد. و سریع می شستند. تا آب یخ نزند و بعد لباسهایش را در آوردند. و زن به سرعت این کار را می کرد و بعد گفت: «حالا دوباره بشوریمش.» و باز از چشمه آب را «ایبیش» می داد و یک الف بچه می گرفت، تا اینکه شست و شو تمام شد و بعد یک الف بچه هر چه پارچه می توانست پیدا کند آورد و پوشاند. و بعد قبر را کردند، عمیق و همان جا در چند قدمی «ننه مکرر» چالش کردند، در چند قدمی مجموعه اسب که به دیوار میخکوب شده بود. و بعد داشت خطاب به بازجو می گفت که مرد نازنینی بود، باور کنید. کاری که با مرد به آن نازنینی کردند، درست نبود. می خواستند شهر را، یک شهر را بی آبرو کنند. ولی نشد. مردم شهر نگذاشتند. یعنی ایبیش همه جا اعلامیه ها را می چسباند. ولی این ها را خطاب به بازجو نمی گفت. ایکاش می توانست بگوید ولی نمی گفت: «ایبیش! ایبیش رو کجا چال کردی؟» – «باور کنین این اولین بار است که



من اسم آدمی به نام «ایبیش» رو می‌شنتفم» و کشیده آمد و از روی صندلی افتاد و بعد بلند شد و ایستاد. «برو بشین، پدر سوخته.» و بعد باز جو رفت نشست و سؤال دیگری نوشت و گذاشت جلو شریفی که نشسته بود و اشک یک طرف صورتش را پوشانده بود و از زیر قطرات اشک زن را می‌دید که خودش را روی قبر حاجی علی پهلوان پهن کرده بود و گریه می‌کرد و برف تازه شروع شده بود و درشت می‌بارید و مزاحم اشک چشمهایش بود. سؤال مربوط به «ایبیش» بود. آخر اینها باید علم غیب داشته باشند که این قبیل چیزها را سؤال کنند. درست بود که او فصلی را به زندگی «ایبیش» تخصیص داده بود، ولی نه نوع مرگش را نوشته بود و نه نوع تدفینش را. و نوشت: «همه این بخشهای قصه خیالی است. من قصه نوشته‌ام. شما قصه را واقعی فرض می‌کنید و مرا مجرم تلقی می‌کنید. برگرداندن قصه به واقعیت مثل برگرداندن «میز» به «چوب» است. چنین چوبی فقط به درد سوختن می‌خورد. فرقی با هیزم ندارد.» و می‌دانست که با نوشتن این چند جمله فقط صورت خود را به آتش کشیده است. که کشید. چونکه طرف پس از خواندن پاسخ زد و این بار به همان حالت نشسته. یکی از چپ و یکی از راست. و این بار شریفی درست توی چشم بازجو نگاه کرد. و بعد گفت: «من در اختیار شما هستم. درست است که در تبریز کسی به نام «ایبیش» وجود داشت. ولی قصه من قصه زندگی او نیست.» و بعد تکرار کرد: «عرض کردم که من در اختیار شما هستم. من آن موقع خیلی کوچک بودم. هر را از بر تشخیص نمی‌دادم. خر بودم. حالا هم که اینجا نشسته‌ام خرم. بزنی! طرف حالا نمی‌زد. نشسته بود، سؤال می‌نوشت.

«آیا خانه شما در تبریز مرکز کتب ضالّه احزاب خائن نبود؟»

آخر احمق، کی به چنین سؤالی جواب مثبت می‌دهد؟ فکر کرد

چیزهایی بنویسد که فقط طرف را به اعجاب وادارد و یا اعصاب دستش را تحریک کند که دوباره بزند توی گوشش: بادنجان‌های اعدامی را شما بپزدازید. خیارهایی به گردوی گردو و ناقلاترین کشو اقلیدسی. بزرگمرد زن.

«ما هیچ وقت خونه نداشتیم.»

با توجه به این پاسخ، بازجو تکیه داد به صندلی و پستی صندلی را با فشار برد عقب و چسباند به دیوار. بعد دستهایش را تا آنجا که می‌توانست باز کرد. طوری که انگار می‌خواست سینه بزند و بعد بازوهایش را به قصد یک دهن‌دره طولانی در هوا شناور کرد. اشک از چشمهایش جاری شد. گفت:

«لابد روی هوا زندگی می‌کردین؟»

«نه قربان، روی زمین زندگی می‌کردیم.»

«پس کتب ضاله احزاب خائن رو در کجای خونه مخفی کرده بودین؟» می‌خواست بگوید که در عمرش فقط از کتب ضاله و احزاب خائن خوشش آمده. به جای آن به صورت بازجو خیره شد. به نظرش رسید که بازجو کمی سر حال آمده. گفت:

«خیلی خوشحالم که اعتماد شما را نسبت به عرایضم جلب کرده‌ام.»

خودکار را برداشت و نوشت: «نخیر!»

مرد کاغذ را برداشت. نگاه کرد. کاغذ را گذاشت روی میز. گوش زندانی را گرفت توی دستش و محکم آن را به عقب بیچاند، طوری که انگار سویچ ماشینش را توی سوراخ سویچ می‌چرخاند. شریفی بلند شد. گوشش هنوز در دست مرد بود. مرد هم بلند شد. حالا دور اتاق می‌چرخیدند. تا اینکه تلفن زنگ زد. مرد همانطور که گوش شریفی دستش بود و آن را می‌بیچاند، با دست دیگرش گوشی تلفن را برداشت:

«سلام عزیزم. چه خبر! نه، حتماً، حتماً نگران نباش. الان دستم بنده، بعداً. قربونت میرم، می‌بینمت.» صدای زنانه یا بچگانه‌ای از آن ور می‌آمد. ولی فقط صدا بود و شریفی حرفها را نمی‌شنید. مرد گوشی را گذاشت و چرخش به همان صورت که قبل از تلفن در اتاق اجرا می‌شد، ادامه پیدا کرد. مرد گفت: «حالا فهمیدی که این جا جواب آره یا نه به درد نمی‌خوره. کامل بنویس. سؤال را به دقت بخون و بعد جواب بده.» و شریفی را برد به طرف صندلی‌اش و همان جا، بی‌آنکه دستش را از روی گوش شریفی بردارد، روی صندلی نشاند. شریفی جواب داد:

«من نمی‌دانم کتب ضاله چه نوع کتابهایی هستند. ما خانه نداشتیم. خانه اجاره‌ای که نمی‌تواند مرکز کتب ضاله باشد.»

بازجو این را که خواند طوری عصبانی شد که شریفی فکر کرد نه تنها بلایی سر شریفی، که بلایی هم سر خودش خواهد آورد. دور میز و دور شریفی به سرعت می‌چرخید. انگار مأموریتش همین یک کار بود. پس از چند دقیقه توقف کرد و با عصبانیت تمام فریاد زد:

«مرد حسابی من که بازجوی توام تو خونه اجاره‌ای زندگی می‌کنم!»  
 شریفی در ابتدا معنای جمله را نفهمید. حتی نفهمید در چه ارتباطی بازجو جمله را به زبان آورده است. و بعد که به صرافت افتاد، بلند شد. دلش به حال بازجو می‌سوخت. عجیب بود، نه بازجو نه کسی که بازجویی می‌شد، از خود خانه‌ای نداشتند. بلند شد. گرچه گوشش، نیمی از صورت و پشت گردنش درد می‌کرد، بیشتر دلش به حال بازجو می‌سوخت. گفت: «شما عصبانی نشین. بفرمین بشینین. من حاضرم همه چیز رو خدمتون عرض کنم. صادقانه میگم.» و بازوی بازجو را گرفت و او را به پشت میز هدایت کرد. بازجو هنوز دچار تنگی نفس بود. شریفی گفت: «آب می‌خواین؟» بازجو با دستش اشاره کرد که نمی‌خواهد

و بعد اشاره کرد که شریفی برود سر جایش بنشیند. شریفی احساس کرد که هر دو گیر افتاده‌اند، خواه در موقعیت متهم و خواه در مقام بازجو. فکر می‌کرد این آدم بدبخت با چه جرأتی به او این همه فحش داده، سیلی اش زده و گوشش را گرفته و دور اتاق به این ور و آن ور کشانده. بازجو دستش را دراز کرد و کشو میزش را بیرون کشید؛ چند صفحه کاغذ در آورد و از روی آن کاغذها، سؤالی را با دست لرزان روی ورقه بازجویی نوشت:

«در سال ۱۳۳۳ شما کجا بودید؟ نشانی محل اقامت خود را دقیقاً بنویسید.»

«در سال ۳۳ من در تهران بودم. در مسافرخانه تبریز واقع در ناصرخسرو و زندگی می‌کردم. کنکور دادم و بعد رفتم تبریز.»

بازجو خواند و سؤال بعدی را نوشت:

«پس کتب ضاله را چه کسی سوزانده تا دست دولت نیفتد؟»

چرا بازجو پیله کرده بود به «کتب ضاله»؟ مثل اینکه طرفدار آن کتب ضاله بود و می‌خواست حتماً آنها خوانده شود که حالا می‌خواست کسی که آنها را سوزانده بود، تنبیه شود. لحظه‌ای فکر کرد که نکند خود بازجو از افراد همان «احزاب خائن» باشد که از بد حادثه از کنار اتاق تمشیت و شغل بازجویی سردرآورده، ولی هنوز حس همدردی خود را نسبت به آن «احزاب خائن» از دست نداده است. شریفی باید دقت می‌کرد:

«من اطلاعی از این مسئله ندارم.»

«آیا برادر شما از شما نخواست که کتب ضاله را در تبریز آتش بزنید؟»

مگر آتش زدن کتب ضاله از نظر دستگاه امنیتی مخالف با کتب ضاله جرم است؟ ولی او حق نداشت سؤال کند. احساس کرد این سؤال بهانه سؤالیهای مهم‌تری است که هنوز بازجو آنها را مطرح نکرده است.

«برادر من از دولت بورس گرفته بود و در انگلستان درس می‌خواند.»

بازجو جواب را خواند و توی کاغذهایش دنبال چیزی گشت. به نظر می‌رسید که می‌خواهد ارتباط خاصی را با او برقرار کند و موفق نمی‌شود. کاغذی را به دقت خواند و برگرداند و گذاشت آن‌ور میز و بعد با باقیمانده کاغذها ور رفت. سؤال دیگری نوشت:

«پدر و مادرتان در سال ۳۳ کجا زندگی می‌کردند؟»

مسخره بود. پس از این همه وقت و کند و کاو سؤال بیجایی درباره پدر و مادرش. سؤال مسخره فقط جواب مسخره باید می‌گرفت. نوشت:

«در راسته کوچه اجاره‌نشین حاجی اسداله سرکاراتی بودند.»

بازجو جواب را خواند. حتی سرش را بلند نکرد ببیند شریفی راست می‌گوید یا نه. به نظر می‌رسید قانع شده است. سؤال بعدی را نوشت و بعد کشور را باز کرد و کاغذی را بیرون آورد و موقعی که ورقه بازجویی را به طرف شریفی می‌چرخاند کاغذ را هم کنار آن گذاشت. شریفی به محض دیدن آن سند فهمید با چی سر و کار دارد، ولی خودش را به آن بی‌اعتنا نشان داد. سؤال را خواند:

«راجع به محتویات سند ضمیمه، بویژه به اشارات آن به تعلیمی خونی توضیح بدهید. راجع به جاهایی که زیرش خط کشیده شده هر اطلاعاتی دارید بنویسید.»

نامه آزاده خانم بود با شعر شهریار به خط خوش خود او. نامه در سال ۴۳ از خانه‌اش به سرقت رفته بود. زیر چند جمله خط کشیده شده بود. از جاهای مختلف نامه. بالای نامه با خط شکسته‌ای نوشته شده بود: «راجع به نامه از متهم بازجویی شود.» و امضای آمرانه‌ای زیر این جمله بود که تا دو سطر اول نامه آزاده خانم ادامه داشت: «دای اوغلی، او به خاطر شما زجر کشید، ولی در دنیای بسیار بد و پیچیده‌ای گیر کرده‌ایم. زهر هر چه او به خاطر شما متحمل شده بود در جان من ریخته شد.» «آزاده! آزاده!

راه تیمسار بهترین راه است. آدم باید در مقابل تو مثل شادان باشد.» «جلاد». «در خانه چیزی جز یک تعلیمی نبود که امعا و احشای زنش را قطعه قطعه می‌کرد.» «درست اندازه تعلیمی شادان.» «تو زنی! تو از این جرأتها نداری! فقط من و شادان بلدیم این کار را بکنیم.» و همه سطرهای مربوط به «آنا کارنینا» از آن ترجمه ناقص.

حتی اگر با کابل به جانش می‌افتادند به اندازه این جملات نمی‌توانستند تا عمق استخوانش نفوذ کنند. واقعاً این بازجو راجع به این مسائل چه فکر می‌کرد؟ چند زندگی، دهها رؤیا و هزاران خاطره در همین جملات به هم تنیده شده بودند و حالا یک آدم کاملاً بیگانه با ماجرا، یک مأمور دولت، یک بازجوی بدبخت و ساده که تنها سلاحش کتک و شکنجه بود، می‌خواست از چیزی به این پیچیدگی سر در آورد. می‌خواست بگوید: به نفع هیچ کس نیست که او به این سؤالها جواب بدهد. ولی واقعاً این که بود که جواب این سؤالها را می‌خواست؟ اصلاً چه کسی فکر کرده بود اینها سؤال‌اند. هیچ بعید نبود که نویسنده این جملات خودش در همان اتاق بازجویی گوشه‌ای نشسته باشد و به بازجو سؤالهای مربوط به این نامه را دیکته کرده باشد تا شریفی را در برابر بزرگترین آزمون زندگی خود گذاشته باشد. آزاده خانم. حتی در اتاق بازجویی و تمشیت هم ما را رها نمی‌کنی؟ آزاده خانم مگر آتش زدن کتب ضاله‌ای که طرف خودش هم قاعدتاً باید مخالف آنها باشد جرم است؟ آخر زن، تو چرا این نامه را پیش از مرگت نوشتی که من حالا بنشینم و به این اتهامات واهی جواب بدهم؟ می‌خواست این سؤالها را از آزاده خانم بکند که ناگهان دید راجع به اینکه تعلیمی شادان علت است یا معلول، به بازجو توضیحات فلسفی، هنری و ادبی می‌دهد. راجع به شکل آن، تاریخچه پیدایش آن، رشد و تکوین ساختاری آن: تعلیمی اول چوب

محکم ولی کوتاه و نوک تیزی بود که انسانهای اولیه با آن روی دیوارهای غارها نقاشی می‌کردند. اولین خط هم مال همین دوره است. به همین دلیل می‌توان گفت کسی که نقاشی می‌کرده خط هم می‌نوشته. کتیبه‌های اول هم از همین جا ناشی می‌شود. بعد نقاشِ چوب به دست، ناخواسته، ناگهان، زده زیر آواز. یک نفر بعداً فکر کرده که آن چوب را کمی درازتر بگیرد و چوبدست چوپانان اولیه از همان جا آمده. چوب و چوپان هم ریشه‌اند ولی اگر توی آن چوب را کمی خالی می‌کردید می‌شد «تفنگ حسن موسی»، بعداً در طول چهارپنج هزار سال مختصر، می‌شد گلنگدن و گلوله و قنناق و مگسک را هم به آن افزود و به تدریج آن قدر تکمیلش کرد که بشود موشک قاره پیما با کلاهک اتمی، و حالا ملاحظه می‌فرمایید که یک چوب نوک تیز، چطور صاحب کلاهک شده، و در سایه رشد بشریت و انکشاف تاریخی و علمی، از آن چیزی سر در آورده که علمای زیان‌شناسی و فلسفه پدیدارشناسی آن را تفکر «فلوگوستریک» می‌دانند. بازجو از جایی نخ دندان گیر آورده بود و انداخته بود لای دندانهای انیابش و سعی می‌کرد که پسمانده‌های غذای دیشب یا صبحانه‌اش را از لای دندانهایش بیرون بکشد ولی مثل اینکه از این توضیحات شفاهی بسیار هم خوشش آمده بود، چونکه ضمن نخ کشیدن دندانهایش با سرش اشاره می‌کرد که شریفی ادامه بدهد و شریفی که تشویق شده بود و به یاد جمله‌ای بود که نیم ساعت پیش خطاب به بازجو گفته بود که در آن از اعتماد بازجو نسبت به خودش تشکر می‌کرد، ادامه داد. در سایه رشد همین تعلیمی و ظریف‌تر و خوش‌تراش‌تر و هنرمندانه‌تر شدن آن بود که بشریت به دو قسمت تقریباً مساوی در همه جا تقسیم شد، نیمی زن خوانده شد و نیمی مرد، که ساختار ارتباطی آنها به قول روانشاد جیمز جویس که شخصیت اصلی رمان‌هایش اول یهودی بود و بعد مسیحی

شد، بر اساس «interpenetrativeness» گذاشته شد که خود آن هم مبتنی بر نوعی «شعوزده مدارِی هر بستروح» است که از لحاظ کیهان‌شناسی بطلمیوسی نوعی «هونا کَندُتاناخُشترانْهَی» است. حالا باز جو نخ دندان را انداخته بود توی سطل آشغال و دهنش را باز کرده بود و توی آینه دندانهایش را نگاه می‌کرد و بعد گودی کف دستش را پر آب شیر کرد و دستش را برد بالا و آب کف دستش را با یک هورت سریع بالا کشید و بعد انگشت شست راستش را گذاشت کنار سوراخ راست دماغش و طوری فین کرد که انگار می‌خواست آن کلمه فلسفی «هونا کَندُتاناخُشترانْهَی» را به سرعت حرکت صوت ادا کند و بعد انگشت شست چپش را گذاشت کنار سوراخ چپ دماغش و همان کلمه را به همان سرعت فین کرد و بعد با خوشرویی گفت: «من اسم این را گذاشته‌ام حمام فین. نظر شما چیه؟» شریفی آن جمله قبلی را تکرار کرد: «خیلی خوشحالم که اعتماد شما را نسبت به عرایضم جلب کرده‌ام.» باز جو به شنیدن حرفهای شریفی رفت تِه اتاق، پشت به دیوار ایستاد. پاهایش را تنظیم کرد و دو دستش را کاملاً بالا برد. دستهایش را باز و کاملاً کشیده کرد. بعد خم شد و سعی کرد نوک دستهایش را به نوک کفشهایش برساند. زانوهایش کاملاً صاف بود و شریفی فکر کرد که اگر از او بخواهند این کار را بکنند، حتماً باید از خیر هر چه کمر و کشاله ران و زانوست بگذرد. باز جو قد راست کرد. صورتش کاملاً سرخ شده بود. ولی دستهایش را دوباره برد بالا و همان کار را چند بار دیگر تکرار کرد و بعد خم شد و چهار دست و پا شروع کرد به راه رفتن و دور خود چرخیدن و ناگهان گفت: «هاف!» و بعد گفت: «هافهاف!» و بعد گفت: «هافهاف! هاف!» شریفی بلند شد. اگر نمی‌توانست آن کار اول باز جو را با موفقیت انجام دهد از عهده چهار دست و پا رفتن و پارس کردن برمی‌آمد. گفت: «هاف!



هافهاف! هافهاف! هاف!» این کار هر دو که هم دور یکدیگر می‌چرخیدند و هم دور خود و پارس می‌کردند، ده دقیقه‌ای ادامه پیدا کرد و بعد هر دو، انگار با قرار قبلی و با تایی که گرفته بودند، قد راست کردند و رفتند سر نقشهای اصلی قبلی‌شان. بازجو پشت میزش نشست و گره کراواتش را مرتب کرد. شریفی عرق کرده بود. ولی از موفقیت خود بسیار خرسند بود. در لباس زندان توانسته بود با بازجوی خود مسابقه چهار دست و پا رفتن و پارس کردن بدهد و با او تقریباً مساوی کند.

بازجو گفت: «جواب سؤالها را بنویسید.» و چشمهایش را بست.

شریفی جواب نوشت: «این نامه از طرف خانم آزاده بادامچی، زن پسر عمه اینجانب خطاب به اینجانب نوشته شده. در آن زمان من در شهر استانبول در ترکیه مشغول تحصیل بودم. از نوشتن این نامه سالها می‌گذرد و من از اشارات نامه سردر نمی‌آورم. حافظه‌ام یاری نمی‌کند. متأسفانه نویسنده نامه پس از نگارش نامه مرد و قاعدتاً باید او راجع به تعلیمی توضیح می‌داد. علت اینکه من نامه را نگه داشتم خط خوب استاد محمد حسین شهریار است که در کنار نامه نوشته شده. در مورد اشاره نویسنده نامه به جلاد، یا موضوع زجر کشیدن او به خاطر روابط من با پسر عمه اینجانب، و یا اشاره به یک تیمسار، بنده عرضی ندارم بکنم، چون که از این موضوعات خبر ندارم.»

وقتی که جواب را یک بار دیگر خواند، کاغذ را برگرداند به طرف بازجو. بازجو با صدای خش‌خش کاغذ، چشمهایش را باز کرد. صفحه کاغذ را کشید طرف خودش، نوشته را خواند و سؤال دیگری نوشت. ولی راجع به جواب شریفی اظهار نظر نکرد. کاغذ را هل داد به طرف شریفی. و دوباره چشمهایش را بست.

«نظرتان را راجع به تیمسار شادان و آقای عیسی رفیعی بنویسید.»

شریفی نگاهی به صورت بازجو انداخت. حسی ناشی از همدردی نسبت به او پیدا کرد. مثل حسی که انسان نسبت به یک حیوان پیدا کند، حیوانی که زیاده از حد کار کرده، یا ازش کار کشیده‌اند، ولی حتی فرصت نکرده که با یک غلت زدن شیرین و سریع در میان خاکها خستگی درکند. در سایه نفس منظم خواب بازجو بود که شریفی نوشت:

«تیمسار شادان شخصیت بسیار مهم و معروفی هستند. در سراسر آذربایجان شهرت دارند ولی اینجانب هنوز افتخار آشنایی با ایشان را پیدا نکرده‌ام. همین قدر می‌دانم که زمانی فرمانده لشکر تبریز و بعد رئیس شهربانی تبریز بودند. ولی اسم آقای عیسی رفیعی را بار اول است که می‌شنوم.»

کاغذ را آهسته برگرداند و بی آنکه بگذارد کوچکترین خش خشی از کاغذ بلند شود، آن را هل داد به سمت بازجو. امکان نداشت که بازجو خواب باشد. چشمش را باز کرد، سرش را خم کرد و نوشته شریفی را خواند و سؤال بعدی را نوشت و کاغذ را برگرداند و هلش داد به سمت شریفی و بعد چشمهایش را بست. انگار سؤالها را یک نفر در خواب به او دیکته می‌کرد:

«آشنایی و ارتباط خود را با «آقامیری» معروف به «بیب‌اوغلی» از اول تا آخر مشروحاً بنویسید.»

بازجو نمی‌دانست که برای نوشتن مشروح این آشنایی و ارتباط، شریفی احتیاج به ششصد صفحه کاغذ سفید دارد و به همان صورت که از او تقریباً خواسته شده بود که رمان مردگان خانه وقفی را در زندان بازنویسی کند و در واقع با این کار هر عصری را به صورت یک «خانه وقفی» بسازد، این بار هم از او خواسته می‌شد که ماجرای بیب‌اوغلی را بنویسد. و این به معنای آن بود که از او خواسته می‌شد در زندان بماند و

هیچ کاری جز رمان‌نویسی نکند. حتماً این رمان را در آینده کسی از آرشیو بیرون می‌کشید و چاپ می‌کرد، چون که بالاخره بسیاری از این چیزها که حالا قابل چاپ نبود، در دهه‌های بعدی قابل چاپ می‌شد و به صورت بخشی از فرهنگ ملی! کشور درمی‌آمد. و نمی‌دانست چرا با این فکرها مسیر ذهنش عوض شده و دارد برای بیب‌اوغلی زندگی خودش را شرح می‌دهد، به جای اینکه زندگی بیب‌اوغلی را برای بازجو شرح دهد. حالا چیزهایی را برای بیب‌اوغلی شرح می‌داد که تا حال به هیچ کس نگفته بود. ولی ترتیب زمانی حوادث را به کلی گم کرده بود. آیا داستان زندگی‌اش را با زنی تعریف می‌کرد که در فاصله دو زنش مدت کوتاهی زنش شده بود و بعد موقع جدایی قرار شده بود اصلاً بحث ازدواج و طلاق را با هیچ کس در میان نگذارند و حتی از شناسنامه‌ها هم اسامی‌شان را حذف کنند؟ و یا داستان زندگی‌اش را با زنی تعریف می‌کرد که زنش نشده بود، ولی توی ذهنش موقع تعریف برای بیب‌اوغلی اصرار داشت باور کند که زنش شده بود؟ و بعد داشت برای بیب‌اوغلی تعریف می‌کرد که زنی که زنش شده بوده، گفته بوده که از نوه نتیجه‌های قاچاریه است و زنی که زنش نشده بوده و او اصرار داشت به بیب‌اوغلی بگوید که زنش شده بود، ادعا می‌کرده که زنی درباری است و حتی یک بار هم ملک حسین در فاصله ازدواج‌هایش از او به وساطت شاه خواستگاری کرده بود و شاه هم معتقد بوده که بهتر است زن او بشود، و او فقط به خاطر این زن او نشده بوده که با شریفی در همان روزها که مسئله خواستگاری ملک حسین مطرح بوده آشنا شده بوده. به همین سادگی. و بعد شریفی داشت برای بیب‌اوغلی تشریح می‌کرد که چطور از این زن یا زن قبلی شخصاً خواستگاری کرده بوده و نمی‌دانست که این زن یا زن قبلی در منزلش پیانو داشته ولی بلد نبوده پیانو بزند و او خوب به یاد

می‌آورد که چتر به دست وارد خانه این یا آن زن شده بوده و همین این یا آن زن در خانه جداگانه‌ای هم زندگی می‌کرده و مجسمه سرواتس یا دن کیشوت را در گوشه‌ای از طاقچه خانه قدیمی‌اش گذاشته بوده؛ و همه اینها آن قدر روشن بود و با جزئیات کامل برای بیب‌اوغلی تشریح می‌شد که بیب‌اوغلی هاج و واج مانده بود که دن کیشوت و سرواتس کی‌اند و او هر قدر توضیح می‌داد بیب‌اوغلی حتی نمی‌فهمید که اسپانیا چگونه چیز یا جایی است و رمان یعنی چی؛ و شریفی که فکر می‌کرد با رمان کار دارد به دقت تمام موضوعات اصلی زندگی خود یعنی رمان، دن کیشوت، زن و روایت را تشریح می‌کرد، و حتی به بیب‌اوغلی می‌گفت که او می‌تواند در یک روایت دن کیشوت او باشد؛ و نمی‌دانست چرا بیب‌اوغلی مدام می‌خواهد خودش را از مهلکه بیرون بکشد، مثل کسی که شنا بلد نباشد و توی استخر گودی افتاده باشد و مدام سرش را بالا بیاورد و کمک بخواهد. و نمی‌دانست چرا حتی این توی آب افتادن را هم برای بیب‌اوغلی تشریح می‌کند و می‌گوید که در زندگی او در آن زمان زن مثل آبی بود که او در آن افتاده بود و داشت غرق می‌شد تا اینکه سر و کله زن واقعی‌اش پیدا شد که به محض دیدن او، یعنی این زن، با یک نگاه، یک دل نه صد دل، عاشق او شد. و بعد دید بیب‌اوغلی از شنیدن این قصه بسیار دراز درباره زنها خوابش گرفته و خرخرش با خرخر بازجو هماهنگ شده؛ و شریفی همانطور که داشت خرخر این دو نفر را - یکی حاضر و دیگری غایب - می‌شنید، خوابش گرفت، بی‌آنکه جواب سؤال بازجو را داده باشد.

و خواب دید، خوابی بسیار روشن. گاری را به کمک برادرش و پسر حاجی علی پهلوان، آوردند گذاشتند توی یکی از پس کوچه‌های اطراف میدان شهرداری تبریز. و رفتند توی فرنی‌پزی سر خیابان و نشستند و هر

کدام یک بشقاب کامل فرنی خوردند. حالا هوا تاریک بود. او بلند شد و از فرنی‌پزی بیرون آمد. پشت سرش را که نگاه کرد، آن دو هم از فرنی‌پزی آمده بودند. بیرون. در میدان رفت و آمد کمتر شده بود. کسانی که رد می‌شدند سربلند می‌کردند، وسط میدان را نگاه می‌کردند و تندتر به راه می‌افتادند. از جایی یک قیچی آهن‌بری گیر آورده بود. سرقیچی را به دقت باندپیچی کرده بود. فقط تیغه‌های قیچی بیرون مانده بود. قیچی را زیر کتش جاسازی کرده بود. از تیر چراغ برق مثل گربه رفت بالا. برق میدان را با قیچی قطع کرد. حالا می‌دوید و چند نفر دیگر هم می‌دویدند. گاری وسط میدان بود. حتماً بود. پسر حاجی علی پهلوان و تقی نردبان را گذاشتند زیر چوبه دار. قیچی به دست بالا رفت. بالا، بالا، بالا، و رسید، درست جلو صورت «ایبیش»، و زبان بیرون از دهن او، بوی تند احشای «ایبیش» و بوی شاشی که خوب می‌شنید. و به پایین گفت: «داره می‌افته، بگیرینش!» و با همان قیچی طناب را برید و جنازه روی گاری بود. و می‌رفتند. از توی تاریکی، از توی کوچه پسکوچه‌ها و صدای شکم پرآب اسب را از خلال چرخش چرخهای گاری از روی سنگهای گود می‌شنید. و بعد در بسته. و می‌کنند. و توی خواب، بازجو نوشت: «جنازه ایبیش را کجا چال کردی؟» و جواب او: «من کسی را به نام ایبیش نمی‌شناسم.» و بعد باز هم خواب می‌دید. ولی خواب مربوط به چیزهایی بود که هرگز در عمرش تا آن روز ندیده بود. سر و صدای عجیب و غریب، بلندگوها، نورافکن‌ها. تلفن‌هایی که روی میز بودند. به رنگهای مختلف. و شعارهایی روی در و دیوار که هیچکدام را نمی‌توانست بخواند. و ناگهان صدایی شنید مثل صدای چکش‌شی که روی میز کوبیده شود و صدایی قرص و محکم گفت: «چهار سال!» و چشمش را باز کرد. بازجو هم چشمش را باز کرده بود. و بازجو بلافاصله بلند شد و دستهایش را

انداخت دور کردن شریفی و شروع کرد به بوسیدن سر و صورت و حتی دستهای شریفی و داد می زد: «متشکرم! از تو متشکرم! چهار سال! چهار سال چیزی نیس. جون منو نجات دادی!»

«چهار سال!»

«وقتی که منو می یارن»

«هنوز منو نیاوردن»

«منو دست چپ دادگاه»

«ردیف اول نشوندن»

«پسر جوونی بلند میشه»

«تو رونشون میده میگه این منو»

«شکنجه داده»

«رئیس دادگاه از من می پرسه درسته»

«تو میگی نه درست نیس»

«من ممکنه تو گوشش زده باشم»

«ولی شکنجهش ندادم»

«پسر جوون دیگه ای بلند میشه من برمی گردم نگاه

می کنم»

«من حالا می یام»

«و جلوتر می شینی من تو رو می بینم»

«تو میگی چهار سال»

«کسی توجه نمی کنه»

«پسر جوون میگه این بازجو در زندون به من تجاوز کرده»

«تو میگی درس نیست بعد پدرت می یاد»

«تورفتی پدرمو خبر کردی گفتی هر سندی داری ورش دار

آزاده خانم و نویسنده اش

بیار»

«پدرت میگه ریاست محترم دادگاه درس نیست

نمی تونس.»

«اسناد را به دادگاه میده»

«رئیس دادگاه اسناد را می بینه از جوون می پرسه»

«در چه سالی این به تو تجاوز کرده»

«سال»

«۵۳»

«رئیس دادگاه میگه غیرممکنه»

«جوون میگه نه قربون ممکنه»

«اسنادنشون میده که متهم در سال ۵۰»

«در یک درگیری خیابونی مردیشو از دست داده و شما

میگین در سال ۵۳ به شما تجاوز کرده»

«جوون میگه ولی به من تجاوز کردن»

«رئیس دادگاه میگه خواه به تو تجاوز کرده باشن خواه

نکرده باشن»

«این نمی تونسته به تو تجاوز کنه حتی اگر می خواسته»

«متجاوز پرونده دیگه ای داره»

«ولی این مرد هم به دلیل جنایات دیگه ش مستحق مرگه

تو گریه می کنی»

«درست»

«من چی می گم»

«تو میگی با اجازه رئیس دادگاه این شخص بازجوی من

بوده.»

«رئیس دادگاه میگه بفرمین شهادت بدین»

«شهادت من چیه»

«تو میگی چهار سال»

«رئیس دادگاه چی میگه؟»

«میگه منظور»

«تو چی میگی؟»

«تو این خواب مشترک رو برای دادگاه، فیلمبردارها و

عکاسها و خبرنگاران داخلی و خارجی تعریف می‌کنی و

میگی چهار سال»

«و دیگه چی میگم»

«میگی هر کاری بکنن چهار سال بیشتر نخواهد بود»

«رئیس دادگاه چی میگه»

«میگه چرا»

«تو میگی به دلیل اینکه او جریان ابییش را می‌دونست از

من نپرسید»

«و جریان گم شدن جنازه آزاده خانم رو هم می‌دونست»

«و نپرسید»

«و اگه می‌پرسید من در می‌موندم و می‌کشنم و حالا در

سال ۵۸ در خدمتتون نبودم تا بشما بگم چهار سال.»

«رئیس دادگاه با صدای بلند می‌گوید: چهار سال. تاریخ

حکم را هم بنویسید»

«۵۸/۳/۱۷»

«و تو سر و صورت منو می‌بوسی و میگی»

«چهار سال چیزی نیس جون منو»



«نجات دادی و بعد میگی چرا چهار سال»

«من میگویم نویسنده این طور خواسته چهار سال»

کتاب ہفتم



زنش آمده بود بالای پله‌ها ایستاده بود. او که از پایین نگاه می‌کرد صورت زنش را مماس بر نیمکره بالای شکمش می‌دید. همه چیز عادی بود. صورت نشان نمی‌داد که دردی در کار است، ولی می‌دانست که حالا زنش بیش از هر زمان دیگر به مراقبت عاطفی او نیاز دارد. به زنش نگفته بود که توی این هیرو ویر چه کار می‌کند. صدای تلفن از بالا کمانه کرده بود به پایین. همانطور که در گرماگرم کار پیش می‌رفت، بفهمی نفهمی صدای زنش را هم می‌شنید که به تلفن جواب می‌داد:

«دردت گرفته؟»

«نه! کبری خانم بود. عصری می‌یاد.»

رفت. عراده بدجوری لنگ آمده بود ولی زنش می‌دانست که از پایین هنوز حرفی مربوط به مشکل کبری خانم نخواهد شنید. رفتار خودش شبیه مفتخورها بود. این روزها بدجوری نغله و مُفَنگی هم شده بود، ولی دوست داشت به جای کبری خانم یک آدم نتراشیده و نخراشیده سر وقتشان بیاید. آدم چقدر به آدمی صد مرتبه عاجزتر از خودش اِز و جز بکند.

برگشت و نشست و مشغول کار شد. باید صفحات دیگری را تمیز می‌کرد. همیشه همین بود. گاهی برای تمیز کردن صفحات از مداد پاک‌کن

استفاده می‌کرد. پاک کردن با مداد پاک‌کن نشانهٔ دقت بود تا خط زدن و دوباره نوشتن. دید که حالا خط می‌زند و خرابکاری می‌کند. بلند شد... ذهنش را باید با چیز دیگری مشغول می‌کرد. رفت سر وقت کتابها. خجالت‌آور بود که آدم با کتاب این رفتار را بکند. توی قفسه‌ها مثل افراد ارتشی بودند که درست در آسایشگاه‌هاشان دچار شبیخون دشمن شده باشند: مغشوش، بی‌قرار، بی‌هدف و آماده برای یک آتشبازی چند ساعته. اگر بالا می‌آورد تعجب نمی‌کرد. برگشت آمد دوباره پشت میز نشست. صفحهٔ مخدوش و پُر خط خوردگی را گذاشت جلوش. مداد پاک‌کن را برداشت و شروع کرد به پاک کردنِ خط خوردگیها. ولی مداد پاک‌کن یا پاک نمی‌کرد و یا خط خوردگیها را سیاه‌تر می‌کرد. مداد پاک‌کن را دور انداخت. لاکردار عین آهن شده بود و کاغذ را جر می‌داد. آن صفحه را کنار گذاشت. یک صفحه کاغذ سفید برداشت و شروع کرد به پاک‌نویس کردن صفحهٔ خراب شده، به این امید که موقع بازنویسی از روی جایی که در ذهنش گرفتاری درست کرده بود به طور غریزی و ندانسته بگذرد. سه چهار سطر خوب پیش رفت. خیالش راحت شد. چه خوب پیش می‌رفت! می‌توانست همان طور تا آخر، دستکم تا ده صفحهٔ دیگر، پیش برود. سیال و روان. چه تثری! کیف می‌کرد. نه نیازی به مداد پاک‌کن و نه نیازی به خط زدن. همه چیز با نقطه‌گذاری دقیق. انگار در روزنامه جواب جدول کلمات روز پیش را چاپ کرده بودند. همه چیز کامل و پاسخها سر جاشان. لی لی لی لی حوضک جوجو اومد آب بخوره افتاد تو حوضک. انگار طبیعت و زمان ایستاده بودند تا او بتواند پیروزمندانه، در اوج زیبایی و کمال، از روی این صفحات بشتابد. فقط نباید اجازه می‌داد که آن لحظهٔ تردید پیش بیاید. هر لحظهٔ تردید می‌توانست اعتماد به نفسش را به هم بریزد و کار را تا چهل روز دیگر عقب بیندازد، و یا کار از وسط بشکند،

مثل چوبی که می‌کردی توی آب و منکسر که می‌شد فکر می‌کردی به جای یک چوب دو چوب است. همانطور می‌نوشت. تا اینکه چشمش باز شد. باز باز. آخه مرتیکه بی‌شعور اینم شد کار؟ هان؟ از زن و بچه‌ت خجالت نمی‌کشی؟ مرتیکه، داره شصت سالت میشه. و خودش هم نمی‌دانست دقیقاً چه شده. نیمه چوب را توی آب می‌دید که کج و شکسته شده بود. مداد را به گوشه‌ای پرت کرد. دید با رؤیت آن انکسارِ درون فشار دارد می‌رود بالا. دست کرد کشور را باز کرد. کپسول نیترو – گلیسرین را با عجله و با دست لرزان در آورد و گذاشت زیر زبانش. و در همان حال دو صفحه‌ای را که پیروزمندانه نوشته بود، مچاله کرد و دور انداخت. هر سطر نوشته تقریباً بیست کلمه داشت، هر صفحه کاغذ بیست و پنج سطر. هر صفحه می‌شد پانصد کلمه. دو صفحه، هزار کلمه. تقسیم بر سه. سه صفحه کتاب قطع رقیعی. و عصری می‌یاد! عصری می‌یاد! عصری می‌یاد!

بلند شد. آیا باید بلند می‌شد؟ قاعدتاً نه. صدای زنگ را شنیده بود. حتماً پستچی بود. صدای پسرش را شنید که داشت پس از برداشتن گوشی اف اف و گذاشتن آن ادای پستچی را درمی‌آورد: «نامه‌داری... د! نامه‌داری... د!» دستش را گذاشت روی نرده‌ها، و به تدریج، هن و هن‌کنان، خود را از پله‌ها کشید بالا. تا برسد بالا، پسرش نامه‌ها را از پستچی گرفته بود و آورده بود: دعوت‌نامه گالری سبزه، گالری سیحون، گالری کیهان. بسیار ممنونیم خانم‌ها و آقایان! مودجوی بانک ۱۹۰۰۰ ریال. عصری می‌یاد! عصری می‌یاد! عصری می‌یاد! از حمله ارتش ناپلئون به روسیه، هیتلر به لهستان و عراق به خرمشهر فجع‌تر بود. دو کلمه را پانصد بار، روان نوشته بود. فقط همان دو کلمه را. پانصد بار، و فکر کرده بود قصه خوب پیش می‌رود. بله. قصه خوب پیش می‌رود. اما نه برای من.

نیترو گلیسرین کافی نبود. دو اسپیرین بچه را از توی کشو آشپزخانه در آورد و گذاشت توی دهنش و جوید. تلخ و شیرین. فقط دو کلمه. عجب دنیایی! بعد شیر آب را باز کرد. خنک که شد، لیوانی را برداشت، پُر آب کرد. آب را ریخت توی دهنش و دهنش را شست و غورت داد و بقیه آب لیوان را سر کشید. دوباره برگشت رفت سر وقت نامه‌ها:

*A l'occasion de la Fête Nationale,  
l'Ambassadeur de France  
et Madame Jean-Pierre Masset  
prient Harieu Sharifia*

*de leur faire l'honneur d'assister à la réception  
qu'ils donneront à leur Résidence -  
le Vendredi 14 juillet 1995  
(23 Tir 1374) de 18 heures à 20 heures*

*Cette carte sera demandée  
à l'entrée*

*89, avenue Neauphlo-le-Château, Tcheran  
Tel. 676 005 (regrets seulement)*

ولی کافی نبود. کافی نیست. هیچ چیز کافی نیست. عصری می‌یاد. ما همه باید آن اسبی را که در قرن نوزدهم زمین خورده بود و مردی خم

شده بود و سر اسب را بغل کرده بود و گریه می‌کرد، یک بار، دستکم یک بار، در این قرن بغل کنیم. عصری می‌یاد. همه بهانه است تا همین گفته شود. رفت توی اتاق خواب. زنش دراز کشیده بود. انگار خوابش گرفته بود. جلو قفسه‌های کتاب اتاق خواب ایستاد. می‌گشت. «کجاس این لامصب؟» زنش بیدار شده بود: «دنبال چی می‌گردی؟» گفت: «دوا، دنبال دوا می‌گردم.» «تو کتابها؟» – «آره، تو کتابها! – سه چهار جمله نبود. از آن کتابی که از سال ۳۸ تا حال فقط تکه پاره‌اش مانده بود. کتابی که از استانبول خریده بود و بارها زیر درخت میدان بایزید، همراه «توران افلازاوغلو» آن را خوانده بود. پیدایش کرد. شیرازه متلاشی کتاب را کف دستش گرفته بود: «درد من، و ترجم من بر درد – چه اهمیتی دارد؟ آیا سر و کار من با خوشبختی است؟ سر و کار من با کارم است... این صبح من است، روز من آغاز می‌شود: حالا برخیز، برخیز تو ای نیمروز بزرگ!» ترجمه ترکی کتاب را هم در آورد: «آیا به خاطر خوشبختی دست و پا می‌زنم؟ به خاطر اثرم دست و پا می‌زنم.» «دست و پا زدن» بهتر است. «اثر» هم بهتر است. و بعد یادش آمد که در گذشته علامت گذاشته و سؤال کرده، از یک آلمانی‌دان حرفه‌ای و شاعر پرسیده و فهمیده که ترجمه «توران» دقیق‌تر و به تقلای «نیچه» نزدیک‌تر از ترجمه «کوفمان» است. آیا به خاطر خوشبختی است؟ یا به خاطر اثر؟ با همان شیرازه متلاشی در دست به زنش نزدیک شد. نگاه خوش‌رنگش را کاملاً باز گذاشته بود. حرفی نمی‌زد. رفت و خم شد روی صورت زنش. کتاب را گذاشت کنار زنش روی تختخواب. می‌خواست ببیند آیا می‌تواند یکی از مردمکهای چشم زنش را ببوسد. عملی نبود. بوسه از روی پلکهای باز فرو نمی‌رفت و به محض نزدیک شدن لبها به پلکها، پلکها بسته می‌شد. زنش خنده‌اش گرفت و به کلی چشمهایش را بست.



«گیله<sup>۱</sup> چگونه؟»

«لگد میزنه.»

هنوز عصری می‌یاد. عصری می‌یاد. بلند شد و کتاب متلاشی را جمع و جور کرد و برد گذاشت سر جایش. همه کارهای محال دنیا، نه، به قول بیب‌اوغلی، «غیر محال» دنیا، مال همین روزهاست. همان‌طور که کتاب «نیچه» را با احتیاط سر جایش می‌گذاشت متوجه کتاب دیگری شد که زمانی کنار آن کتاب در قفسه گذاشته بود. همیشه کتابهای اتاق خواب را نه به صورت الفبایی، بلکه بر اساس شباهت روحیه نویسنده‌ها و شاعرها در قفسه می‌گذاشت. صفحات مختلف این کتاب را علامت گذاشته بود. کتاب را برداشت. زنش حالا خواب بود. حتماً «گیله» هم خواب بود. و یا شاید بیدار بود. موجودی بیدار درون زنی خفته. آمد توی هال. خم شد روی میز شیشه‌ای هال که در آن انعکاس پرتوهای که «اسپهد» از صورتش کشیده بود نصفه نیمه افتاده بود. سراسر عمرش با انعکاس و انکسار سر و کار داشت. خمیده، کنار میزناهارخوری، شعری را که از کتاب ترجمه کرده بود، به فارسی خواند:

به انگلستان

تمبر پستی‌ای نیست که نامه‌ها را به انگلستان سی صد سال  
پیش پس بفرستد.

تمبری که نامه‌ها را مجبور به سفر به گذشته کند  
تا زمانی که هنوز قبرکنده نشده،

و «جان دان» ایستاده و از پنجره بیرون را تماشا می‌کند،

۱. «گیله» در ترکی به معنی «مردمک» و «نی‌نی» چشم.

باران همین حالا شروع می‌کند به باریدن در این صبح  
«آوریل»

و پرنده‌ها دارند می‌افتند توی درختها  
مثل مهره‌های شطرنج به روی دستی بازی نشده  
و «جان دان» پستیچی را می‌بیند که از خیابان بالا می‌آید.  
پستیچی بسیار با احتیاط قدم برمی‌دارد، چرا که عصایش  
از شیشه ساخته شده.

و بعد شعری را که با الهام از همین شعر در پایین همین صفحه نوشته بود:  
عصای شیشه‌ای‌ام را به سنگفرش صبحدمان می‌کوبم  
نمی‌شکند  
و می‌روم به سوی کاخی که در گذشته پنجره‌هایش را که  
شکسته‌اند شکسته بودند،  
و شاعری نشسته در آنجا که زیر لب می‌گوید  
بیا که تخته نرد زمان را ستاره‌ها برای تو می‌چینند  
عصای شیشه‌ای‌ام را به یک درخت سیب می‌آویزم  
و می‌نشینم زیر درخت  
و باران به روی کاخ بی‌سقف و پنجره و تخته نرد باز فرو  
می‌ریزد

و شعر تاریخ هم داشت: ۷۳/۱/۱۳، ۱/۵ بعد از  
نصف شب، تهران.

و هیچ معلوم نبود که چرا صاحب این کتاب خودکشی کرده. همانطور خمیده، ده سالی از آن شاعر مسن‌تر، با انعکاس مخدوش طرح چهره‌اش از زیر میز شیشه‌ای، ایستاده بود و صورت زنی را که شاعر در کتابش چاپ کرده بود و عکسهایی را که از خودش در کنار، این زن - همیشه یک زن - چاپ کرده بود، تماشا می‌کرد. «براتیگان»، که هم سن و سال او بود. تقریباً در همان ماه که او به دنیا آمده بود، در یک جای دیگر، او هم به دنیا آمده بود. هم سن دوست نویسنده همشهری‌اش که آن قدر توی آن بیمارستان پاریس هق‌هق کرد که کبدش پاره شد. هر سه در یک سال به دنیا آمده بودند. شاعر آمریکایی در شمال غربی اقیانوس آرام، و در سالی که غلام مرده بود، او هم مرده بود. پس این سومی، این خمیده بر آن میز شیشه‌ای، برای چه مانده بود؟ این حس مشترک از کجا آمده بود؟

کاش می‌توانست با نوعی موسیقی ماتم این دو آدم را سر بدهد. موسیقی «اودیپ» «پازولینی» را کی نوشته بود؟ شاید این موسیقی اصلاً نوشته نشده بود. از ساییده شدن دو تکه حلبی به هم، در واقع روح دو تکه حلبی به هم، به وجود آمده بود. بیست و دو سال پیشتر با زنش از سه راهی که در آن «اودیپ» پدرش را کشته بود، دیدار کرده بود. مثل هر سه راه دیگر. اطراف تبریز صدها از این نوع سه راهها دیده بود. سه راهی مهم می‌شود که در آن اتفاق خاصی افتاده باشد. میلیونها نفر در آن سال که «براتیگان» و غلام مردند، مرده بودند. و حالا یک سه راه غریب انسانی دیگر. یکی منشعب می‌شد به طرف آن بیمارستان پاریس و هق‌هق غریبانه آن دوست. دیگری می‌رفت به «بولیناس» در «کالیفرنیا». جایی که اول اسمش را در سال ۳۷ در آثار «اشتاین‌بک» دیده بود، و بعد از زندگی

«براتیگان» سر در آورده بود. و راه دیگر مستقیماً منتهی می شد به این خمیدگی بر روی میز شیشه‌ای که از زیر آن، پرتره منعکس می شد. دیگر هیچ چیز انعکاس نداشت. هر چه منکسر می شد هنر بود. اگر منعکس می شد، می شد چهارراه. سه راه «انکسارِ اودبپ.» سه راه انکسارِ «براتیگان» غلام و... قطعه‌ای موسیقی می خواست که یا بیداد این لحظه از زندگی را بلندتر از خود آن بیداد سردهد، و یا آن را با بیداد خاص خود خاموش کند. دوست داشت قبر «براتیگان» را هم می دید. قیافه اش هیچ شباهتی به او و دوست نویسنده همشهری اش نداشت. عصبی، عینکی، با کلاه لگنی و شلوار تنگ جین و پالتوی سیاهی شبیه پالتوی نیم تنه سیاهی که او با خود از آمریکا آورده بود و گاهی غلام هم آن را تنش می کرد. و حالا آن حق حق را از آن بیمارستان پاریس می شنید. گرچه موقع مرگش در کنار او نبود. و درست در همان ماه تولد خودش رفته بود سر خاک او در «پرلاشز». با دوستش «منصور» و زن ناشناسی که بعداً اسمش را هم فراموش کرد. گل را از همان دم دروازه «پرلاشز» خریده بود و در بازگشت از قبرستان هم در رستوران بغل گلفروشی ناهار خوردند. سر خاک نمی دانست چه بکند. دستپاچه بود. گریه اش نمی گرفت. از منصور هم خجالت می کشید. و در تمام آن مدت یاد تصویر غریبی بود که در آخرین دیدار خصوصی با غلام در منزلش در «سه راه طالقانی» از او پیدا کرده بود. با هم شام خورده بودند. حتی هر یک قصه‌ای را هم برای دیگری خوانده بود. غلام عاشق موسیقی کلاسیک، مخصوصاً آوازهای جمعی اپراهای مختلف بود، و درست موقعی که به حال مراقبه به یکی از این قطعات گوش می دادند، چشم غلام به سوسکی افتاد که به در آشپزخانه چسبیده بود. غلام دمپایی به دست، خیز برداشت به طرف سوسک و در ابتدا فکر کرد که آن را له کرده است، ولی بعد سوسک دور و بر اتاق

می‌دوید و غلام و او دنبالش می‌دویدند و اپرا هم ادامه داشت، تا اینکه پس از نیم ساعت، دیگر از شکار سوسک دست کشیدند، چون که احساس کردند سوسک چپیده توی یکی از سوراخ‌سنبه‌های خانه، و دیگر دنبال کردنش فایده ندارد. ولی دو ساعت بعد، وقتی که غلام برای او جا درست کرده بود تا شب را در منزل او بماند، و او دراز کشیده بود و طبق معمول می‌خواست موقع خواندن کتاب خوابش ببرد و غلام یکی از قصه‌های چاپ‌نشده‌اش را به او داد تا بخواند، ناگهان در میان موهای پریش غلام چیزی را در حال حرکت دید. معلوم نبود سوسک چطور پریده بود بالا و لای موهای پریش غلام جا خوش کرده بود. دستش را بلند کرد و محکم زد به موهای غلام. سوسک در رفت ولی این بار زیر ضربت دمپایی غلام از پا در آمد. غلام گفت: «ما می‌خواهیم چیزی به این زشتی را از بین ببریم و ببین پدر سوخته خود شو کجا قایم می‌کنه.»

و با منصور دورزان رفتند و منصور قبرستان را مثل کف دستش می‌شناخت. همه تاریخها و آدمها را می‌شناخت و از قبر هدایت تا قبر داماد «مارکس» و قبر «پل الوار»، حدود یک ساعت طول کشید و منصور پشت سر هم می‌گفت: «هان! هان!» و از ایران می‌پرسید و بعد حالا او بود که برای منصور از حادثه عجیبی که اتفاق افتاده بود حرف می‌زد. منصور می‌دانست که او به دعوت «مؤسسه السنه شرقی» دانشگاه به پاریس آمده است. گفت: «به من گفتن تو این هتل «سوربون»، آدمهای معروفی زندگی کردن. من خواستم تحقیق کنن تو اتاقی که به من دادن از همه معروف‌تر کی بوده.» منصور پرسید: «کی؟» - «پل والرئ.» و همان موقع بود که دید منصور، هم پیش از غذا و هم بعد از غذا، مقداری قرص می‌خورد. جریان سوسک را هم سر شام بعد در میدان «نوتردام» برای او تعریف کرد، و وقتی که منصور سوار قطار شد و رفت، او با عجله رفت توی کتابفروشی

«شکسپیر و شرکا» در همان میدان، چرا که کتابهای «براتیگان» نایاب و گران بود و در آن کتابفروشی، روی تخت‌های طبقه دوم می‌شد دراز کشید و رمانها و شعرهای طرف را خواند، و حتی از شعرها نسخه برداری هم کرد.

و حالا در این جا، پس از آن عصری می‌یاد و آن کپسول نیتروگلیسیرین و آسپرین تلخ و شیرین، و شعر این شاعر بیچاره آمریکایی که زمانی بت نسل جوان آمریکا بود و اگر خودکشی نکرده بود، حالا هم سن او بود، این بالا، خمیده و هراسان، با این عصای شیشه‌ای و سه راه شیشه‌ای که سه نفر را به هم مربوط می‌کرد، ایستاده بود، و موسیقی می‌خواست. و می‌خواست این موسیقی را شخص دیگری بگذارد، هر چند که نمی‌توانست برای مراسم خصوصی مردگانی از این نوع، در خلوت تشریفاتی قائل شود. باید موسیقی از جای دیگری می‌رسید. از خلال ذهن کسی دیگر می‌گذشت و می‌رسید، از یک راه غایب.

حالا فضا فضای رفتن تو نیست

تنها گذاشتنم در بهار را غربت فروردین را

با صورتی به قامت حوا

و قامتی به صورت مریم

و یادگاری مخدوش مثل چشم شناور در آب یا خواب

و نحو آینه را پشت و رو به سینه دنیا نگاشتن

من زورم این است که در برابر زیبایی تو هیچ منظوری

نداشتم

دیگر هرگز زبان به آن جا نمی‌رسد که رؤیای بودن با تو

زیر زمین جهان حالا کسی می‌بوسدت

حالا فضا فضای رفتن تو نیست

و آب از گلویم در این بهار پایین نرفته خواب تو را

می‌بینم

و دید که می‌دود، به سرعت و دور میز شیشه‌ای، و همان «حالا فضا فضای رفتن تو نیست» را تکرار می‌کند. خستگی نمی‌شناخت. انگار مجموع این چیزها و آدمها، و در رأس همه آنها، چشمهای زیبای زنش، با او می‌دویدند. غلام، براتیگان، منصور، پرلاشز، بهشت زهرا و آن قبر کوچک در بهشت زهرا، با شعری که جای آن موسیقی را گرفته بود و او می‌توانست آن را فقط برای مادرش گفته باشد، با او می‌دویدند. جهان به دور میز ناهارخوری می‌دوید. و تا لحظه‌ای که سایه مخدوش را تشخیص نداده بود و بعد دست او را ندیده بود که در جهت او تکان می‌خورد، نایستاد. و وقتی که ایستاد، بی‌اختیار گریه می‌کرد. نمی‌دانست برای چه. صورت مادرش را می‌دید و صورت غلام را هم می‌دید. و منصور هم قرصها را می‌ریخت توی کف دستش و بالا می‌انداخت. نگاه مادرش جلو چشمش بود و صدای غلام با نامها و بیمارستانها و زبانها می‌آمد.

«چی شده؟»

«هیچ چی بابا، آب از گلویم در این بهار پایین نرفته.»

«چرا؟»

«دلم برای تو تنگ شده.»

«و مثل اسب عصار دور میز می‌دوی. من که تو اتاق بودم.»

«از تو دورم، گرچه نزدیکم. نزدیک اما دورم. وقتی که رسیدم اون بالا، با منصور، باران گرفته بود. حالا تو این فکر بودم اگر دوباره اون جا رفتم، میرم گریه سیری می‌کنم.»

و سرش را گذاشت روی شانه زنش. گریه نمی‌کرد. فقط می‌گفت:

«آنجا همه‌ش امروز فردا می‌کردم. تا بالاخره رفتم. ولی چشم خشک

شده بود.»

«من که نمی دونم راجع به چی حرف می زنی.»

«خودم هم نمی دونم. شاید راجع به یتیمی آدمی که می نویسد حرف

می زنی. چرا همه مرده های زندگی ام در بهار ظهور می کنن؟»

و نفهمید که زنش فهمیده یا نه. وقتی که زنش حرف زد اول چنین

می نمود که حرفهایش به موضوع ربطی ندارد.

«یادت نیست تازه مادرت مریض شده بود. فکر می کرد تو شوهرشی،

یعنی باباتی. فکر می کرد من دو نفرم. هی می گفت: «پس اون یکی

تو کوش؟» وقتی من ازش سؤال می کردم، می گفت: بعداً می فهمی. حالا

نمی فهمی. و یادته به من می گفت. پس بچه کوش؟ و من می گفتم که دو تا

پسر دارم او نام بزرگ شدن. یادته دست ور نمی داش؟ می گفت: بچه! بچه

کوش؟ کجا قایمش کردی؟ خب، من نمی دونم برای چی گریه می کنی.

ولی یادته که وقتی مادرت راجع به بچه حرف می زد ما به حساب اختلال

حواسش میذاشتیم. فکر می کردیم از بچه خواهرت یا برادرت حرف

می زنه. من و تو هم که قصد بچه دار شدن نداشتیم. یک بار که با هم رفتیم

سرای سالمندان گفت: «پس چرا بچه را نیاوردین؟ خب، مادرت حافظه

گذشته رو از دست داده بود. ولی راجع به آینده یه چیزهایی می دونست.

باور کن بچه ای رو که دنیا نیومده بود، هنوز هم نیومده، دور و برما

می دید. آزمایش نشون داد که بچه پسره. مادرت هم سه سال پیشتر پسر

دیده بود. چرا آب از گلوت تو این بهار پایین نرفته؟»

زنش جدا شد، و وقتی که راه می افتاد، متوجه کتاب روی میز شد.

«دوات این بود؟»

«نه همه ش.»

موهای پرپشت خرمایی اش را که بارقه های ناچیز سفید از خلال آنها



رد شده بود، از روی صورتش کنار زد. کتاب را باز کرد، شعری را آهسته و به دقت پیش خود خواند، سرش را از روی کاغذ بلند کرد و نگاهی را که در خارج از کادر شعر و زبان حیران بود، به نگاه مایوس شریفی دوخت و گفت:

«این رو بخون و یه ماه و نیم دیگه صبر کن.»  
و رفت توی اتاق خواب.

Discovery

The petals of the vagina unfold

like Christopher Columbus

taking off his shoes.

Is there anything more beautiful

than the bow of a ship

touching a new world?

وقتی که رفت پایین، احساس خستگی از پایش در آورد. به یاد نداشت که در عمرش این قدر خسته بوده باشد. ولی آن احساس صبح ولکن نبود. از میان کلمات فرانسه و انگلیسی و فارسی، و حرفهایی که به ترکی بین او و زنش رد و بدل شده بود، چیزی می‌کوشید به سطح آگاهی‌اش راه یابد:

فراموشش خواهم کرد. هر چه بادا باد!

گاهی بعد از ظهرها در کارگاه استراحت می‌کرد. پتو را می‌انداخت روی موکت، به پشت می‌افتاد و هزاران قصه و شعر با هم به ذهنش هجوم می‌آوردند. بعد قصه‌ها و شعرها وارد کانال واحدی می‌شدند که می‌دانست نهایتاً به دریای خواب منتهی خواهد شد. نمی‌دانست به تبع نام و وظیفه «کارگاه قصه و شعر» بود که در آن مدام به قصه و شعر فکر می‌کرد و یا به تبع حرفه و گرایش اصلی زندگی‌اش. ولی می‌دانست که یک قصه جا را برای همه قصه‌ها تنگ می‌کرد و همه شعرهای واهی ناگفته را تعطیل می‌کرد. گاهی عملاً می‌دید که در سایه نفوذ این قصه، بقیه قصه‌ها و شعرها می‌رفتند و می‌چسبیدند به دیوارهای کارگاه، کتابها را باز می‌کردند، محتویات آنها را بیرون می‌ریختند و خود در لابه‌لای آنها به شکل سطرهای موازی و ساکن می‌خوابیدند. زندگی‌اش قطعه قطعه می‌شد و در قطع‌های مختلف کتابها فرو می‌رفت. و آن وقت آن نگرانی

اصلی به سراغش می‌آمد. نگرانی نسبت به سرنوشت پسرش سهراب. ولی در خواب هرگز او را به صورت سهراب شاهنامه نمی‌دید. ابعاد واقعی پسرش، هرگونه حالت قهرمانی را از او می‌گرفت، ولی او را به صورت دیگری درمی‌آورد که شاید اگر یکی می‌خواست او را خواب ببیند به آن صورت در می‌آمد. در گذشته، نمی‌دانست در کجا، در خواب یا بیداری، محتویات این قصه را به صورتی تجربه کرده بود. شاید سی سال پیش‌تر و شاید بیش از سی سال پیش‌تر. ولی در این کارگاه صورت دیگری از قصه بر او ظاهر می‌شد. پتو روی موکت، او روی پتو و یک ملافه روی تنش و پتوی دیگری روی ملافه. چشمها باز، و این همه خستگی. و در این لحظه‌ها بود که «کارگاه قصه و شعر»ی که برای نسل جوان‌تر درست کرده بود، برای خودش مفهوم بیشتری پیدا می‌کرد. همه چیز در آن به صورت خواب و خیال و قصه و شعر در می‌آمد، و بیش از هر چیز، زندگی خود او. و این چه ربطی به قصه سهراب او داشت؟

احساس می‌کرد که سالهاست کور شده و پسرش را از او دزدیده‌اند. پسرش توی چاه بود ولی دزدان پسرش برادرانش نبودند، بلکه آدمهای بیگانه او را دزدیده بودند. بعدها او از جای دیگری سردرآورده بود و حالا هویت محل بود که او را دچار مشکل می‌کرد. زنی عاشق پسرش شده بود و او به رغم اینکه به زن جواب منفی داده بود، اما بر خلاف آنچه در قصه یوسف و زلیخا آمده بود، هم او و هم زن عاشق را گرفته بودند و قرار بود هر دو را در یکی از شهرهای قدیمی خاورمیانه که در واقع ترکیبی از اسکندریه، ری، بلخ، اصفهان، بغداد و چند شهر دیگر بود در ملاء عام سنگسار کنند. این طرح عمومی خوابهایش بود. ولی او در خوابهای مختلفش، در مقاطع مختلف این طرح اصلی قرار می‌گرفت. از روایات مختلف قصه مدام چیزهایی به ذهنش راه می‌یافت و گاهی

صدای خودش را می شنید که از زبان زن کور شده به سبب عشق پسرش می خواند: «در شهر بُدُ کسی به زیبایی من - و امروز کسی نیست به رسوایی من ای بی خبر از عنا و تنهایی من - از گریه تباه گشت بینایی من.» و گاهی هم پسرش را می دید که کاروانیان او را به صورت برده ای خریده بودند و می بردند و او دقیقاً مثل کسانی که برای زائران در حال حرکت از خانه به سوی ایستگاه اتوبوس در تبریز از روی دفتر مدح و نوحه و شعر می خواندند، به ترکی از توی همان دفتر شعر می خواند و مردم چند قدمی دنبال پسرش می رفتند، به او می رسیدند و او از همه آنها «حلال بایی» می طلبید، با آنها روبوسی می کرد و به راهش ادامه می داد. گاهی هم وضع کاملاً عادی بود و او در میان لباسهای پسرش دنبال پیراهن تمیز می گشت که بپوشد و بیرون برود و ناگهان می دید که زیر لب می گوید: «پیراهنی که آید از آن بوی یوسفم - ترسم برادران غیورش قبا کنند.» از جاهای بسیار دور، مثلاً از مالزی یا سنگاپور و یا حتی دورتر، مثلاً هیروشیما، آدمهای کاملاً متفاوت با چهره های غیرخاورمیانه ای، پسرش را بدرقه می کردند و او را به یک پایگاه بزرگ می بردند، لباس فضانوردهای روسی یا آمریکایی را تنش می کردند، به دستگاههای مختلف وصلش می کردند، به زبانهای نامعلوم و با رمزهای غریب بین خود اطلاعاتی رارد و بدل می کردند، و او نمی توانست از خلال آنها، حتی اسم پدرش را تشخیص بدهد. پدر فقط می دانست که کور شده و به رغم کوری این همه را می بیند، و به رغم اینکه حضور دارد نمی تواند مانع این آدمهای بیگانه بشود و فقط می داند که می خواهند پسرش را با یک سفینه فضایی به چندین هزار سال عقب تر، به سراغ یک چاه هوایی بفرستند، ولی از تشخیص دقیق مسائل عاجز بود. می خواستند سفینه فضایی و سرنشینش را که همان پسرش بود در چاهی در بیت المقدس یا اردن، میان مصر و مداین، و یا شاید در چاهی در کنار

همان جایی که باب مکاشفه با «حزقیال نبی» باز می‌شود بیندازند، بی‌آنکه به او امکان نجات، امکان رسیدن به مصر، فرصت دیدار زلیخا و فرصت برگشت به سوی پدر را داده باشند، بی‌آنکه جبریلی در کار باشد و صدای «ادرک الصدیق» را بشنود و تخته سنگی از اعماق چشمه بالا بیاید و پسرش پایش را روی آن بگذارد و به انتظار رسیدن کاروانیانی باشد که زیبایی برکشیده از ته چاه او را در برابر چشم آدمیان و افسانه‌ها و تاریخها بچرخانند. و در همان حال می‌شنید که جملاتی را از حکمت سینه‌اش خطاب به دنیا می‌خواند: «اگر برگ رد مظلمت نداری از مال کسان بپرهیز. و اگر طاقت دفع ظلمت نداری، خون ناحق مریز، کی در خبر آید فردا، در آن محشر قیامت، آن مظلوم دامن ظالم بگیرد و در صحرای قیامت می‌کشد و می‌گوید بینی و بینک الحکم الذی لایجور. بیا به نزدیک حاکم شویم کی نه از حق میل کند و نه بر کسی جور و ظلم کند. از حضرت جبروت خطاب آید کی: ای مظلوم ستم رسیده و بلا و جور ظالمان کشیده، این ناله خود فرو دار و آن ظالم را با من گذار، که اگر انصاف تو از ایشان نستانم و نخواهم، خدایی را نشایم.» خوب بستان و بخواه. من در چاه کوری‌ام نشسته‌ام، پسر من در اعماق چاه افتاده است. آن چاهی که یوسف را در آن انداختند، آینه‌ای از زیبایی و اسطوره و زلیخا داشت. این چاهی که پسر من در آن افتاده، جز ظلمت چیزی ندارد.

گاهی هم سهرابش را که همان یوسف بود، پای پیاده در سفر می‌دید. با همان چشمهای کورش می‌دید. پسر می‌رفت در بیابان سر چاهی را برمی‌داشت و خودش را توی چاه می‌انداخت. از سوی دیگر زن کوری که از هزار شهر رانده شده بود و در هزار شهر از زیر تل سنگهای بناها و تاریخها و داد و ستد اعصار بیرون کشیده شده بود، از خلال حافظه‌های مخدوش جهانی به هم خورده، کور و ناتوان و پیر و عصابه دست، بیابانها

را زیر پا و پشت سر می گذاشت و از همه کاروانیان سراغ جوانی را می گرفت که قرار بود کاروانیان از چاهی نجاتش دهند و ببرند به عزیز مصری بفروشدش و او هم پسر را بردارد و ببرد به خانه و همه آن اتفاقهای تلخ و شیرین بیفتد که در دو کتاب آسمانی و صدها کتاب زمینی به آن زیبایی اتفاق افتاده بود. همه چاهها را در بیابانها کور کرده بودند و پیرزن کور عصا به دست، تشنه و گرسنه و ریاضت کشیده می گشت و امیدوار بود که حتی پس از گذشت چهار هزار سال بالاخره آن زیبایی که به او وعده شده بود از چاه بیرون کشیده شود تا به یمن آن چشم او باز شود و بار دیگر نوشتن آن افسانه از سر گرفته شود. «یعقوب کنیزی داشت، آن کنیزک را فرزندی بود چهار ساله. آن فرزند او را بفروخت، میان او و فرزندش جدایی افکند تا خداوندش مبتلا کرد به فراق و هجران فرزند. ای مسلمانان، هیچ درد در عالم بتراز فراق نیست صد هزار ضربت تیغ هندی با دل و جان دوستان آن نکند کی یک ساعت فراق دوستان کند. موسی کلیم گوید: هزار جرعه زهر بی اختیاری در راه طلب حق نوش کردم، هیچ دردی به مذاق سر من تلختر از آن نیامد کی خضر مرا گفت: «هذا فراق بینی و بینک.»»

آخرین نسخه خوابی که دید مربوط می شد به تصویری از این زن کور که روی زمینی به قطر یک گز نشسته بود و عصایش را روی زانوش گذاشته بود. بیابان را می پایید، با همان چشمهای کورش و دمی می آسود تا بعد بلند شود و راه بیفتد، و شگفتا که آن زمین همان چاه بود و از آنجا که مقام یعقوب بود تا به کنار چاه سه فرسنگ بود.

و وقتی که به صدای ارسلان از خواب بیدار شد، هنوز صدای زنش را که از بالای پله ها شنیده بود، می شنید. عصری می یاد. عصری می یاد. پس فراموش نکرده بود.

«بابا زود باش بیا بالا. یه آدم عجیبی اومده تو را می خواد!»

«کوره؟»

«نه!»

«زنه؟»

«نه!»

«سهراب کجاس؟»

«با رفقاش رفته بیرون.»

«بازم؟»

«اون که کار همیشگی شه.»

«این که منو می خواد، اسمشو نگفت؟»

«نه. گفت با آقای خونه کار داره.»

و وقتی که رسید بالای پله‌ها، زنش را دید که آن ور حال ایستاده بود. حرف نمی زد. دستش را تکان می داد و آهسته با حرکت دست می پرسید:

«چی می خواد؟»

قد نزدیک به صد و هشتاد ارسلان مثل پرچی در اهتزاز بود. صورت از کنجکاوی مثل نورافکن مشتعل. ابروهای پرپشتش مثل دو چتر متناسب حایل چشمهای تیزبین. صورت نورانی و کم نظیر.

«چرا ترس ورت داشته آقای خوش تیپ؟»

«من از هیچی نمی ترسم.»

«حق داری. اگه من هم اون قدومامت رو داشتم، از هیچی

نمی ترسیدم.»

زنش تکرار کرد: «چی می خواد؟»

در قفل بود. ولی زنش آهسته حرف می زد، صدای داخل خانه اگر

کمی بلندتر بود، از بیرون به گوش می رسید.

می دانست که زنش نگران است. این همه تلفن سکوت! و این همه

فحشهای عجیب و غریب تلفنی از طرف آدمهای ناشناس! و عده‌ای هم

که قریون صدقه آدم می رفتند. حتماً کاسه‌ای زیر نیم کاسه بود. دستگیره

را چرخاند و در را باز کرد. می خواست شجاعانه با مدعی برخورد کند.

مردی که در فاصله یک متری در، سمت راست ایستاده بود، مرد بسیار

گنده‌ای بود که سبیل و ته ریش داشت. چشمهایش مشگی بود. ولی

اضطراب از هیكلش می بارید. کفش ورزشی پایش بود. کاپشین بهاره

چرکمرده‌ای پوشیده بود و دو دستش را محکم به پایین کاپشینش گرفته

بود، طوری که انگار چیزی مثل طفل سرراهی یا طپانچه‌ای را در پشت

دامن کاپشین پنهان کرده است. بی شک صد و بیست کیلو وزن داشت. ولی

با ناراحتی این پا و آن پا می کرد. گفت:

«ممکنه یه دقیقه تشریف بیارین بیرون؟»

«چه فرمایشی دارین؟»

«نمی خوام خانوم بچه‌ها متوجه بشن.»

لحظه‌ای فکر کرد که مأمور است و به دنبال جلب او آمده. شاید کبری

خانم به این زودی دست به کار شده بود و حالا طرف از کلانتری یا

دادسرا آمده بود تا قضیه را فیصله دهد. سرش را بیرون برد. دور و بر را



نگاه کرد. مرد گفت:

«من تنهام. نگران نباشین. تشریف بیارین بیرون.»

«پس اجازه بدین لباس عوض کنم.»

دهنش بدطعم بود. تنش بوی نموک موکت و زیر زمین را می‌داد. ولی هیچ یک از اینها اهمیت نداشت. فقط می‌خواست فرصت فکر کردن و مشورت با زنش را داشته باشد و احیاناً به یکی از دوستانش تلفن کند. مرد گفت:

«لازم نیس لباس عوض کنین. من که نمی‌خواهم با هم جایی بریم. می‌ترسم کار از کار بگذره.»

هاج و واج، مرد یُغر را نگاه می‌کرد. مرد گفت: «خواهش می‌کنم.» و دامن کاپیشین را تنگ تر گرفت.

«می‌ترسین چه کاری از کار بگذره؟»

این را گفت و دل به دریا زد و آمد توی کریدور و در برابر مرد یُغر ایستاد. قد مرد صد و هشتاد و پنج سانتی می‌شد. اگر این سوپرمن حمله کرد قرار است توی کدام سوراخ موشی قایم شود؟ ولی خونسردی‌اش را حفظ کرد.

«خب، بفرمین، من در خدمتون هستم.»

«ببخشین. می‌خواستم از حضورتون استدعایی بکنم.»

«عرض کردم بفرمین.»

«گرفتاری پیش اومده. اجازه بدین من از دستشویی تون استفاده کنم.» چنان غافلگیر شده بود که نمی‌دانست بخندد یا برگردد برود خانه و در را به روی مرد قفل کند.

«این‌ورا هیچ‌جا دستشویی عمومی نیس. فکر کردم پارک روبه‌روی خونه شما داشته باشه. ولی نداشت. می‌دونم مزاحم شدم. ولی چاره

نبود.

این پا و آن پا کرد و می خواست بی اجازه وارد شود. ولی می دانست که اول باید صاحبخانه برود تو. منتظر شد. دامن کاپشین را تنگ تر گرفت. ولی صاحبخانه غافلگیر فکر می کرد که هنوز هم ممکن است کلک و پلک باشد. خانه دکتر تفتی دو خیابان پایین تر بود و همین دو سال پیش خودش وزن و بچه اش را توی خانه شان کشته بودند، و ارسال مدت ها خواب خانه تفتی را می دید. مرد گفت:

«باور کنین مسئله فقط یه گرفتاری مزاجی به.»

«مزاجی یا مجازی.»

«بله؟»

«هیچی.»

رفت توی خانه و به صدای بلند گفت: «بفرمین خواهش می کنم. دستشویی در اختیار شماست.»

عملاً بلند حرف زده بود تا زنش و پسرش مسئله را درک کنند و دیگر ترسند. و دور هم بایستند. مرد به عجله وارد شد.

«همون دست چپه. هم شیلنگ هست، هم آفتابه. صابون هم هست.

دستمال کاغذی هم هست.»

مرد یُغر گفت: «خدا عمرتون بده.» و چپید توی دستشویی.

رفت پیش زنش و پسرش. پسرش که همه حرفها را از پشت در شنیده بود، صورتش گل انداخته بود و با صدای خفه ای می خندید. زنش گفت:

«بمب نذاره تو مستراح.»

نیازی به بمب نبود. صدای تخلیه روده های مرد با گازی که مرتب دفع می شد به گوششان می رسید. هر سه خنده شان گرفت. پسرش بلند می خندید. مثل اینکه مرد متوجه شد که سر و صدا به گوش اهل خانه

رسیده، سیفون مستراح را کشید تا صدای روده‌ها را خفه کند. زنش گفت: «استریوفونیکه.» ولی جلو خنده ارسلان را نمی‌شد گرفت. بعد زنش گله کرد: «شانس مارو ببین، مردم جم می‌کنن، می‌یارن تو خونه آدم کپه میذارن!»

گفت: «ولی خودمونیم با این کارش حالمونو جا آورد. من امروز خیلی کفری بودم.»  
 «لابد واسه همین صبح گریه کردی.»  
 «کی؟»

می‌خواست منکر گریه شود. ولی زنش دنبال قضیه را نگرفت. حالا مرد با صدای شلپ‌شلپ خودش را می‌شست. با شلینگ می‌شست، چون اگر از آفتابه استفاده می‌کرد، صدای پرکردنش را می‌شنیدند. هر سه نفسها را در سینه حبس کرده بودند. حتی نفیس حاکی از راحتی خیال مرد را می‌شنیدند. زیپش را بالا کشید و حالا صدای کشیده شدن کمربند از توی پلهای کمر شلووار را می‌شنیدند. مرد سرفه بلندی کرد و بعد تک سرفه‌ای و گفت: «یا...» و در را باز کرد.

زنش آهسته گفت: «برو جلو، راش بنداز. بگو دستتون درد نکنه. بازم تشریف بیارین!»  
 از جایش تکان نخورد.

«آقا من رفتم خدا عمرتون بده. احسان کردین.» و در را خودش باز کرد و رفت بیرون. در را پشت سرش بست. هر سه با هم رفتند پشت پنجره، پشت پرده ایستادند و می‌خواستند مطمئن شوند که مرد واقعاً دارد از در حیاط می‌رود بیرون. مرد رسید بالای پله‌ها، از پله‌ها رفت پایین. پشت پهن و بلندی داشت. و از پشت سر اصلاً جاق نمی‌نمود. خم شد، یاسهای حیاط را به صورتش نزدیک کرد. زنش گفت: «دست به اعمال شاعرانه

هم می‌زنه.» ارسلان گفت: «هیكلش تکه. عین آرنولده.» ولی شریفی مرد را حالا تکیده و لاغر می‌دید. در حیاط را باز کرد. و رفت بیرون. سَرِ پُرمویش چند لحظه از بالای دیوار دیده می‌شد. بعد دیگر ازش خبری نبود.

زنش دو تا چایی ریخت. ارسلان رفت در یخچال را باز کرد و دنبال نوشابه گشت. نبود. مادرش گفت: «بالاست، تو فریزر!» ارسلان نوشابه را در آورد، ریخت روی یخ توی لیوان. زنش گفت: «سَطَرِ آخر آن شعر چی بود؟»

«کدوم شعر؟»

«اونی که مربوط به حالا بود.»

«و آب از گلویم در این بهار پایین نرفته خواب تو را می‌بینم.»

«خواب کی یو؟»

«اون زن رو.»

«کدوم زن رو؟»

«چرا می‌پرسی؟ تو که میدونی.»

«نه. بگو کدوم زن؟»

«زنی رو که دیگه هیچ وقت نمی‌بینمش.»

«کی یو؟ کدوم یکی یو؟»

«خوب معلومه. همون که زیر خاکه.»

«از کی زیر خاکه؟»

«تو هم شوخیت گرفته‌ها؟»

«کدوم خاک؟»

«خاک. همین.»

داشتند چایی می‌خوردند که کلیدی توی قفل در آپارتمان چرخید. پسر بزرگش همیشه در را با سر و صدا باز می‌کرد. حالا حتی عجله هم داشت. مثل اینکه او هم تنگش گرفته بود. چپید توی دستشویی. و بلافاصله آمد بیرون.

«چه خبر بوده دستشویی؟»

و نگاه کرد به این ور و آن ور.

«ما نبودیم. یه مرد اومد عین «آرنولد» از بابا اجازه گرفت رفت تو

دستشویی. و چه صداهایی!»

سهراب پرسید: «آشنا بود؟»

زنش گفت: «آشنا که از این جرأتها نمی‌کنه!»

«بهتره فراموشش کنیم.»

سهراب نشست. غرق فکر بود. این چهره، با این حالت تودارش، خصوصاً در این لحظه، هر موقعیت خنده‌داری را به وضعی جدی تبدیل می‌کرد. چشم به پدرش دوخته بود. صورت سهراب متناسب‌ترین و زیباترین صورت مردانه‌ای بود که به عمرش دیده بود. چهارشانه، کمی بلندتر از قد متوسط ایرانی. قوی، زیبا، باهوش، کم‌اعتنا، با چشمهایی تیره‌تر از چشمهای زنش و خودش. با پیشانی بلند. و پیش بیگانگان محبوب، با دوگونه ترکمن گلگون.

«خواب دیدم، یه جایی گیر کرده بودم نمی‌تونستم پیام بیرون. این جا نبود. یه جای دیگه بود. از جاهای خیلی قدیمی. مثل این جاهای قدیمی که تو ماهواره‌ها نشون میدن. تویکی از این خرابه‌های قدیمی زنده به گور شده بودم. یا تو یه بیابون. ولی می‌دیدم. همه چیز رو می‌دیدم. بعد دیدم یه پیرزن با یه عصای شیشه‌ای داره می‌یاد. پیرزن سراپا چروک بود. ولی

خودش رو رو اون عصا نیگر داشته بود. کور هم بود. مثل اینکه چند هزار سال عمر کرده بود. من به جایی قبلاً دیده بودمش. ولی یادم نبود در کجا. عصای شیشه‌ای رو روی سنگفرشهای شهرها می‌کوبید، می‌اومد. بعد از شهر خارج شد. مث اینکه به راه سه چهار هزار ساله را باید می‌اومد تا می‌رسید. گاهی صدام می‌زد. ولی نمی‌دونستم من و او چه نسبتی با هم داریم. گاهی می‌ایستاد و عصاشو زمین می‌زد. چیزی می‌گفت. مث اینکه بو می‌کشید تا جایی رو که می‌خواست پیدا کنه. من فریاد می‌زدم که صدام رو بشنوه. قیافه‌اش آشنا بود. ولی چروکهای صورتش تا روی سینه‌اش آویزون بود. عصاش تو بیابون برق می‌زد. تا اینکه اومد بالا سر چاهی که من توش بودم و استاد. من داد زدم من اینجام. تکون نخورد. حرفی هم نزد. مث اینکه خیلی خسته بود. ولی من انگار دو نفر بودم. از بیرون می‌دیدمش. می‌تونستم خوب ببینمش. ولی اون تو بودم و زن صدام رو نمی‌شنید. عجیب این که صدای تو هم می‌اومد. مث همیشه ادای «بنان» را در می‌آوردی یا ادای یه آواز خون دیگه رو. «باغبان چو من زین جا بگذرم حرامت باد گر به جای من سروی غیر دوست بنشانی.» پشت سر هم هی تکرار می‌کردی: «کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی.» صدای من رو نه تو می‌شنیدی نه اون پیرزن. حتی بارها داد زدم که بابا با آواز کار درست نمیشه. من این جام بیابین سر چاه رو بردارین من رو بکشین بیرون. ولی نه تو می‌شنیدی نه زن. بعد تو شروع کردی به خوندن یه تصنیف. بشکن می‌زدی، می‌گفتی: «عصری می‌یاد! عصری می‌یاد.» تا اینکه زنگ در رو زدن. من خونه سعید بودم. از خواب پریدم. همه بیدار بودن. ولی زنگ در رو جواب نمی‌دادن. رفتم گوشی اف اف رو برداشتم گفتم: «بفرمین.» کسی جوابی نداد. سعید گفت: «خواب دیدی خیر باشه. این همه آدم بیدار زنگ رو نشنیدن. فقط تو شنیدی!» از بالا نگاه کردم.

کسی اون پایین نبود. گفتم حتماً زنگ زدن در رفتن. همه گفتن کسی زنگ نزده.»

مادرش گفت: «کسی که عصری می‌یاد، می‌دونیم کیه. تو هم می‌بینیش.» و بعد رو کرد به شوهرش که به شنیدن داستان سهراب رفته بود توی فکر.

گفت: «دیگه از دست من کاری ساخته نیس.» و بلند شد که برود پایین. دیوان شعر «براتیگان» هنوز روی میز بود. جای علامت‌گذاری شده‌ای را باز کرد. ترجمه شکسته بسته شعری را خواند:

بودلر رفت  
 به تیمارستان  
 در لباس مبدل روانپزشکها  
 دو ماه  
 آن جا ماند  
 وقتی که  
 از تیمارستان  
 آمد بیرون  
 تیمارستان  
 چنان عاشق او  
 شده بود  
 که در سراسر کالیفرنیا  
 دنبالش  
 راه افتاد  
 و هر وقت  
 تیمارستان

خود را

مثل گربه‌ای عجیب

به ساق پای بودلر

می مالید

بودلر می خندید

بعد برگشت طرف سهراب: «دقیقاً چه ساعتی این خواب رو دیدی.»

«یه ساعت یا یه ساعت و نیم پیش.»

«واقعاً؟»

«آره.»

زنش پرسید: «چطور مگه؟»

برگشت طرف زنش:



«یادته دعوتمون کرده بودن به یکی از این جلسات اون پزشک و دوستهاش؟ احد و زنش تو خونه‌ن مهمون ما بودن. گفتم از صاحب مجلس اجازه بگیر اونا رو هم ببریم. من گوشی رو برداشتم اجازه گرفتم. یادته؟ احد می‌گفت اعتقاد نداره. ولی رنگش پریده بود. مگه آدم به چیزی اعتقاد نداشته باشه رنگش می‌پره؟ هر قدر گفتیم بیاد سر میز بشینه نیومد. ولی تو و من و منیر نشستیم. همیشه شروع این نوع چیزها قدری خوف آورده. تو گفتم واقعاً آگه به چیزی جلو چشممون سبز شد چه بکنیم؟ من گفتم آگه سبز شد می‌زنم دک و پوزش رو با مشت خرد می‌کنم. تو گفتم مگه دک و پوزم دارن؟ چراغها را که خاموش کردن و با صدای مطمئن و شعر و انواع مختلف حرفها و دستورها، روحیه‌ها رو هم ساختن و هم ضعیف کردن، نوک انگشت تو شروع کرد به لرزیدن، و بعد معلوم شد که از نوک انگشت منیر که اون ور تو نشسته بود و انگشتش می‌لرزید لرزش به تو منتقل میشه. بعدها که به دیگرون گفتیم گفتن سابقه نداره که کسی انگشتش لرزیده باشه. گفته بودی رو پدرت تمرکز می‌کنی. من گفتم در این شرایط اصلاً من نمی‌فهم تمرکز چیه. فقط اسم پدر به گوش منیر خورده بود. مث اینکه به تو گفته بود که رو پدرش تمرکز می‌کنه. من از ترس احد بود که فهمیدم اتفاقی افتاده. یه نفر توی تاریکی این ور و آن ور

می رفت. من می دونستم احده. برگشتم منیر رو نگاه کردم. تو با نگاه من تمرکزت رو از دست دادی. برگشتم منیر رو نگاه کردی. بعد تو تاریکی چشمهای منیر رو دیدیم که درشت تر شده بودن، برق می زدن، روبه رو رو نگاه می کردن. و احد از تو تاریکی داد زد: این بازیا چیه در می آرین. زنم وحشت کرد! منیر خرخر می کرد. با چشمهای باز. احد چراغ وسط صحنه احضار رو روشن کرد: این بازیا چیه؟ و رفت بالا سر زنش و از پشت سر گرفت و تکونش داد: منیر! منیر! بیدار شو! چته؟ و منیر گفت: جلوم وایستاده بود. با اون چشمهای سبزش. چه چشمهایی! پُر آتش. سبز بود. منو می خواس. چرا قطع کردین؟ تو پرسیدی: کی بود؟ منیر گفت: بابام بود. عین زندگی بود. من ده دوازده سالم بود که مرد. ولی خودش بود. و به تدریج چشمهایش درشتی شون را از دست می دادن. بعد من گفتم بلندشیم بریم چون احد ناراحته. ولی می دونی که احد ترسیده بود. بلکه نسبت به آدمی که جلسه احضار رو اداره می کرد، سوءظن داشت. این مرد گاهی شعر هم می خوند. شعرها را غلط می خونند، ولی چون صداس خوب بود، تأثیر می کرد. بعد مرده گفت: حالا فقط بازوتون رو در اختیار ما بذارین. مغزهاتون مال خودتون، کاغذ و قلم به دست بگیرین. هر طور، هر جا که می خواین بشینین و هر کاری به ذهنتون می رسه با کاغذ و قلم بکنین. یادته که از دور میز بلند شده بودیم رو صندلی های کنار دیوار نشسته بودیم. احد بازم نیومد بشینه. من و تو نشستیم. من دست راست منیر، تو دست چپش. هر کدومون یه صفحه کاغذ دستمون بود و یه خودکار. همین طور در سکوت سرمون را انداخته بودیم پایین. تو نه چیزی می نوشتی، نه چیزی می کشیدی. من الکی دستم رو گذاشته بودم رو کاغذ. و زیرچشمی دست منیر رو می پایدم. یه دفعه دیدم منیر خرخر بسیار خفیفی کرد. تو هم شنیدی چون برگشتی نگاهش کردی. دست منیر

رو کاغذ حرکت می‌کرد ولی خودکارش نمی‌نوشت. من خودکارش رو آهسته از دستش گرفتم، خودکار خودم رو گذاشتم تو دستش، بالای انگشتهاش. از کنار صورت منیر سعی می‌کردم نگاهش را ببینم. آن نگاه نیمه همان حالت دور میز رو داشت. و بعد دست منیر روی کاغذ راه افتاد. بعدها از منیر پرسیدم اصلاً تا حال نقاشی کرده، قسم خورد که نکرده. یادته؟ منیر اول یه هواپیما کشید. خود هواپیما رو نه. طرحش رو. بعد اون پایین یه کشتی کشید. یادته؟ طبقه چهارم تو جلسه اون پزشک. هنوز جنگ تمام نشده بود. حتی می‌ترسیدیم ساختمان رو با موشک بزنن. بعد منیر آب دریا رو هم کشید. اینها همه طرح اون چیزها بود. بعد یه چیز عجیبی کشید، زیر لب گفت یادم باشه که رنگ این قرمزه، یادم باشه. بعد این ور و آن ور هواپیما رو هاشور زد. ولی هاشور نامرتب بود. گفت این آتش. بعد چیزهای کوچولو کوچولو کشید، شکل آدمهایی که از بالا، از هواپیما بیفتن. کاغذش تمام شد. من کاغذم رو دادم به منیر. منیر روی این کاغذ یه بچه چهارده ماهه یا پونزده ماهه کشید. زیر آب، لخت لخت. به پشت زیر آب دراز کشیده بود، با چشمهای باز؟ و آسمان رو نگاه می‌کرد. بعد بالای آب یه هلی‌کوپتر کشید و حرکت هلی‌کوپتر آب رو می‌لرزوند. یادته؟ و بعد رو کاغذ چیزی نوشت: خلیج فارس. سه روز بعد. خطش خوب نبود. یادته؟ چرا یادت نیس؟ پس بذار یادت بیارم. زمان دقیق حوادث رو. یک به یک. احد بازم جلسه را متوقف کرد. این دفعه چراغها رو روشن نکرد. چون چراغها همه روشن بود. همه تو روشنایی بودیم. همه دور منیر جمع شده بودند. منیر می‌ریخت بیرون. احد گفت حتی نقاشی بچه‌ها رو تو خونه من می‌کشم. بلد نیس حتی یه خط راست بکشه. احد می‌ترسید؟ دستش رو گذاشت رو شانه منیر. دست منیر واستاد. دوباره که دست حرکت کرد احد قلم رو از دست منیر گرفت. و بعد انگشت منیر روی

کاغذ راه افتاد. و دیگه چیزی دیده نمی شد. احد مانع حرکت دست زنش بود. بعد احد دستش رو انداخت زیر بغل زنش. گفت بریم. ولی زنش کاغذ را رها نمی کرد. احد کاغذها رو هم از دست منیر گرفت و داد دست من و دوباره دستهایش را انداخت زیر بغل زنش و بلندش کرد و به ما گفت بریم. من و تو هم ناچار دنبال زن و شوهر راه افتادیم. اومدیم طرف در. زن صاحبخانه در رو باز کرد. خود صاحبخونه در اداره جلسه سهم داشت و جلسه نباید به هم می خورد. و حالا حال منیر کاملاً خوب بود. من به احد گفتم این چه ترسیه تو داری؟ تو گفتی احد در خانواده به شجاعت شهرت داره. من گفتم ترسش از اون چیزیه که تو منیره، چی بگم، از درون، از اعماق منیر می ترسه، منیر داشت می رفت تو عمق وجود خودش، داشت می ریخت بیرون. تو آسانسور منیر تکیه داده بود به احد. و تو گفتی تو چرا این قدر مته به خشخاش میداری؟ زن و شوهر خودشون می دونن، به ما چه؟ مگه تو خودت نمی ترسی؟ ولی تا ما برسیم پایین و از مجتمع بیاییم بیرون، حال منیر کاملاً خوب شده بود و هی می پرسید چرا این جور شد؟ چی شد؟ و بعد دیگه همه چی تمام شده بود. همه چی منطقی شده بود. رفتیم از زیر پل کریم خان ماشین رو برداشتیم. یادته؟ اون موقع من یه شورلت ایران قراضه داشتم. حدود ساعت ده بود. یادم رفته بود ازت بپرسم که تو رو پدرت تمرکز کرده بودی یا نه. مسئله اصلی تو هم پدرت بود. حتی وقتی منیر از چشمهای سبز پدرش صحبت کرد، تو کمی پکر شدی. ولی وقتی سوار ماشین شدیم احد و منیر می خندیدن و احد ترسش ریخته بود. کنار من نشسته بود. من می راندم. ولی همه ش بحث فریاد و یونگ و ناخود آگاه فردی و ناخود آگاه جمعی رو می کردم، حتی یادته که یه شوخی هم کردم که خانم بسیار ساده دلی که به هند هم رفت و آمد می کرد و شعر هم می گفت یه روز به من تلفن کرده بود و وقتی





قیل قیل قیل قیل قوقوقیل قیل قیل قی... ل قوقیل قوقیل قوقیل قوقیل. و باز بلند شده بودی. روسریت افتاده بود. ماشینهایی که از اون ور می‌اومدن، ما را از همون دور می‌دیدن. بوق می‌زدن رد می‌شدن. و سرها همه به طرف ماشین ما برگشته بود. من خودم برای ساکت کردن تو بوق می‌زدم. بعد دوباره شروع کردم. این بار از لقب و اسم کوچک پدرت هم استفاده می‌کردم: جناب سرهنگ غلامرضا رحمتی، گلناز رو رها کن! جناب سرهنگ غلامرضا رحمتی گلناز رو رها کن! و احد می‌گفت جناب سرهنگ، جون من! جون بچه‌ها، گلناز و ول کن! بعد تبدیلیش کرد به ترکی: جاب سرهک من ئولوم، سنی بالالاروین جانی، گولنازی وُلْه! و دستش رو گذاشته بود رو چونه‌ش، مٹ اینکه سر معامله‌ای چونه می‌زد: من ئولوم وُلْه سنی گولنازین ئوزجانی وُلْه. و من به فارسی می‌گفتم جناب سرهنگ غلامرضا رحمتی گلناز رو رها کن! با آهنگ حرف می‌زدم. تا اینکه من چراغ قرمز رو رد کردم و بی‌اعتنا به بوق اعتراض ماشینهای دیگه که از روبرو می‌اومدن پیچیدم تو بنی‌هاشم، به سرعت راندم و تو تاریکی نیگر داشتیم و با احد دو تایی دم گرفتیم، خطاب به تو که جیغ می‌زدی دم گرفتیم و تو به تدریج پس نشستی، اول خسته می‌نمودی، بعد زدی زیر خنده. خنده‌ای که نمی‌تونستی مهارش کنی. می‌گفتی: چرا این طور شد. من فقط دو کلمه بهش گفتم. گفتم باهات قهرم، می‌خواستیم ببینمت، چرا نیومدی؟ گلوم رو گرفتن باز کردن. گلوم اونقدر باز بود که حتی دل و روده‌م رو می‌شد از تو سوراخ گلوم دید. همه چی می‌خواس بیاد بیرون. من گفتم استراحت کن عزیزم! آروم بگیر! ولی انگار این کارها کافی نبود. حال تو منتقل شد به منیر. قبلاً از منیر به تو منتقل شده بود. حالا از تو به منیر منتقل می‌شد. به علت همزبونی؟ به علت زن بودن؟ به علت پدرها؟ نمی‌دونستم. نمی‌دونم. ولی ناگهان منیر گفت: آآن، آآ آن.

دقیقاً به همین صورت. آآآآ... ن آآآآآآ... ن ن ن. و چشم‌هاش همون حالت قبلی رو پیدا کرد. احد معطل نکرد. مشتش رو بلند کرد خوابوند تو فک منیر و داد زد: تو دیگه خفه خون بگیر! بوللّهی اگه جیغ بزنی پدرت رو در می‌آرم. من جلو مشت بعدی احد رو گرفتم. منیر نالید. حالت چشمش از بین رفت. گریه‌اش گرفت. تو به دیدن مشت احد، هم عصبانی شدی، هم از خنده روده‌بر شدی. من راه افتادم. یادته؟ احد گفت امشب با اجنه سروکار داریم. بعد به من گفت: جلوتو بپا! من گفتم چون جاده تاریکه، همه جاده رو بپاین که من تو دست انداز نیفتم. چراغ توی ماشین رو هم روشن کردم. اومدیم رسیدیم خونه. بچه‌ها همه تعجب می‌کردن. مث اینکه ما از کره دیگه‌ای اومده بودیم. احد همه چراغ‌های خونه رو روشن کرد. من تلفن کردم به صاحب آن جلسه. گفتم چی شده. اون شب زیر نور چراغ‌ها خوابیدیم. سه روز بعد مدیر اون جلسه تلفن کرد: ناوگان آمریکا ایرباس ایران را با موشک زده. همین حالا تلویزیون نشون داد. هلی‌کوپتر هم بود. آب ام می‌لرزید. بچه‌ام بود. من گفتم: خیلی متأسفم. فاجعه بزرگی یه. هواپیمای مسافربری چه گناهی کرده؟ به آمریکا چه ربطی داره؟ گفت: منظور من این حرفها نیس. شما مثل اینکه فراموش کردین که سه روز پیش چه اتفاقی افتاد. اون اتفاق مهم تره. چه اتفاقی از این مهمتر. مهم‌تر اینه که یه زن این حادثه را با حرکت دستش پیش‌بینی کرده بود. گفتم: شوخی نکنین آقا! شما چهار تا خط رو که یک زن ساده کشیده با نقشه‌هایی که در پنتاگون و سیا کشیده شده، از یه نوع می‌دونین؟» و گوشی رو گذاشتم. یادته؟ حتماً یادته.»



حالا که همه را گفته بود خودش هم مطمئن نبود که حوادث به همین ترتیب اتفاق افتاده باشد. کسی که رهبری احضار روح را برعهده داشت، گفته بود زنها و نوجوانها زودتر از مردهای میان سال و مسن «مدیوم» می شوند. حالا پس از گذشت این همه سال درست به خاطر نداشت که مسئله چه ارتباطی به جریان «ایرباس» ایران پیدا می کرد. ولی نقاشی هم جلو چشمش بود. افتادن آدمها از هواپیما هم. گرچه هواپیما در آسمان منفجر شده بود و امکان نداشت آدمها یک یک از آن بالا بیفتند پایین. و بچه هم در ذهنش بود. با صورتی رو به بالا. و شاید همه اینها را در جای دیگری دیده بود. و شاید مغزش تقدم و تأخر حوادث را به هم ریخته بود. از آن بدتر روزگار خودش بود. در سالهای بعد. بی خوابی، بدخوابی، دیازپام پشت دیازپام، نوار قلبی پشت نوار قلبی، بی پولی، احساس تعقیب. احساس این که همه خیانت می کردند. مراجعات مکرر به روانشناس، روانپزشک و دهها آدم مختلف، همراه زنش یا تنها. و شقاق و فاصله. یکی می گفت زنت می خواسته خودش را از تسلط عمیق پدرش نجات دهد و تو مانع شدی. دیگری می گفت تنهایش بگذار درست می شود. سومی می گفت جدا شو، هنوز فرصت داری زندگی تازه ای تشکیل بدهی. و او خنده اش می گرفت و فکر می کرد همه این مسائل مربوط می شود به اینکه

او در آن لحظه قوقولی قوقولی خطاب به زنش گفته بود: «جناب سرهنگ غلامرضا رحمتی گلناز رو رها کن.» و زنش که حتماً خیلی دلش می‌خواست پدرش را ببیند از کسی که مانع دیدن پدرش شده بود و یا با القای به او که روح پدرش را فراموش کند، و بین او و پدرش فاصله انداخته بود، نفرت داشت. یعنی زنش از او نفرت داشت.

و حالا دوران رفتن زنش پیش فالگیر و رمال و جادوگر و آدمهای «بصیر» شروع شده بود. یا این طور می‌نمود که دور و برش مقداری جادو و جنبل دیده می‌شود. و او که مشاوری جز مادرش نداشت، به نظرش می‌رسید که برگشته بود به دوران جوانی مادرش، و مادرش اطلاعاتی را که در طول سالها و از تجربه این و آن جمع کرده بود در اختیارش می‌گذاشت. مادرش همیشه تأکید می‌کرد که به محض اینکه جادو را دیدی بشاش روش. گاهی نمی‌توانست علائمی را که فکر می‌کرد جادوست و بی‌شبهت به علائم کامپیوتری هم نبود، از توی کیف زنش در بیاورد برود توی دستشویی و بشاشد رویش؛ و زنش می‌گفت نمی‌داند چرا از همه جا بوی شاش می‌آید. «بیرون که میرم بوی شاش می‌یاد. می‌یام خونه بوی شاش می‌یاد.» نمی‌دانست که شوهرش فرصت نکرده بوده جادو یا هر علامت مشکوک دیگر را از توی کیف در آورد و ببرد رویش بشاشد و شاشیده بوده توی همان کیف، روی پول‌خردها، اسکناسها و آن خطوط و حروف نامفهوم و غریب که گوشه کیف دستی زنش بود. حالا که دنیا دارد به هم می‌خورد، یک شاش هم روش. حتی اگر نه به زهر جادو اعتقاد داشته باشی نه به پادزهر شاش. ولی اینها همه مزخرف بود. دردی را هم دوا نمی‌کرد. فکر می‌کرد اگر زنش با رمال یا جادوگری سر و کار دارد، حتماً او بهش گفته که شاش اثر جادو را از بین می‌برد. و در این صورت تعجبی نداشت که او دور و برش بوی شاش

بشنود، چرا که دیگری هم می‌توانست به این اسرار پی ببرد و با جادو از راه خود ضد جادو مبارزه کند. زنش با یک عده زن بزرگ‌تر از خودش هم آشنا شده بود. بحثهای اینها شبیه بحثهای لژهای فراماسونری، یا صحبت فراماسونها در میان دیگران بود. اینها با پیچیده، از توی سینه، با کلمات بریده بریده، و با علامت دست و تعجب دهان و چشم صحبت می‌کردند. و در حضور او گاهی طوری سکوت می‌کردند که انگار یک بیگانه مطلق وارد جمع آشنایان شده است. ولی در میان همه این اتفاقات مرموز یک چیز در ذهن او کاملاً روشن بود: نمی‌خواست زنش را از دست بدهد. و از آن روشن‌تر این بود: خودش داشت از دست می‌رفت. و از همه این آدمها نفرت داشت. یک روز بلند می‌شدند می‌رفتند فال قهوه، یک روز پیش یک پیشگوی افلیج، یک روز به یک حمام عجیب و غریب در فاصله سرچشمه و شوش. و گاهی از خودش می‌پرسید: آیا واقعاً می‌رفتند یا او فکر می‌کرد می‌روند؟

دوران طولانی روانشناسی خواندنش شروع شد. اوایل فکر می‌کرد که می‌خواهد با خواندن کتابهای روانشناسی خود را مشغول کند. بعد دید مسئله بسیار جدی‌تر است و به خواندن دقیق روانشناسی عمقی پرداخت، و همه اینها در جهت اینکه بحرانی را که بین زنش و خودش به وجود آمده بود حل کند، و یا معنای این فاصله عمیق را بفهمد. همه می‌گفتند اینها که عاشق هم بودند چطور شد که این همه مشکل پیدا کردند؟ و زنش با خیال راحت برای دوست و دشمن و رفیق و رقیب تعریف می‌کرد که در طول این هفده هیجده سال سراسر زندگیشان به جز سال اول تلخ بوده، و حالا چیزی جز نفرت و بیزاری به دست نیامده است. خود او که میانسالگی را پشت سر گذاشته بود حالا به بحران میانسالگی زنان فکر می‌کرد. زنش در اتاق را می‌بست. بچه‌ها و خودش را

در اتاق حبس می‌کرد. و او هم می‌زد بیرون و یا می‌رفت به اتاق کارش. از اغلب کتابهای روانشناسی که به فارسی ترجمه شده بود نفرت داشت و مدام در آثار روانشناسهای عمیق‌تر دنبال رابطه عمیق زن و مرد بود. یک پا کارشناس دقیق «هیستری»، «پارانویا» و «اسکیتزوفرنی» شده بود و با همینها بود که نوع نگارشش هم عوض می‌شد. در همه چیز. هیچ تلخی‌ای تلخ‌تر از حیات دو نفر در زیر یک سقف و نامربوط به هم نبود. حالا ارتباط به کلی قطع بود.

زنش گرچه هنوز به خودش می‌رسید ولی با صد و هفتاد و یکی دو سانت قدش، پنجاه و سه چهار کیلو وزن داشت. چشمها همیشه عصبی بود و هرگز توی صورت او نگاه نمی‌کرد. و یک روز هم موقعی که به خانه برگشت دید که در سالن چیزی جز تابلوهایش نیست و خانه شبیه خانه‌ای است که یک مستأجر تخلیه‌اش کرده و رفته و حالا باید رفت و روبرو شود تا مستأجر بعدی بیاید. بعد درخواست «افراز» زنش رسید که از ثبت فرستاده بودند و زنش می‌خواست که خانه قسمت شود. و بالاخره تصمیم گرفت به تقاضای طلاق زنش تن بدهد. در ذهنش این تصمیم را گرفت و پیش خود عهد کرد اگر در عرض دو هفته آینده وضع بهتر نشود اول خانه را ترک خواهد کرد و بعد به تقاضای زنش جواب مثبت خواهد داد. احساس می‌کرد که به زنش ظلم می‌کند ولی از تلقی زنش از زندگی مشترکشان نفرت داشت. آن همه سفر، دو تا بچه، این همه تلخی و مرارت که مشترکاً کشیده بودند. آیا زنش یادش رفته بود که دوستش می‌داشت؟ حالا همسایه‌ها هم منتظر بودند. بچه‌ها چطور می‌شدند؟ بارها پیش خودش گفت: «فردا بهش می‌گم که بویم تموم کنیم.»

همه کتابهای رمالی و جادوگری و احضار روح را هم خودش پیدا کرده بود و خوانده بود. نه اینکه اعتقادی به خرافات داشته باشد! هرگز! ولی

هر اتفاقی که برای آدمهای یک محیط می‌افتاد برایش معنی داشت، حتی بی‌معنی‌ترین آنها، یعنی خرافات، چرا که مثل دستکشی پشت رو که باز هم معلوم شود برای دست ساخته شده، روابط آدمها را نشان می‌داد، منتها انگار همه در آینه‌های وارو منعکس شده بودند و کافی بود که این شیوه انعکاس را درک یا اصلاح کند. باید زین درونی وجود خود را می‌شناخت. اگر او زن بود و زن مردی مثل خودش شده بود، از شوهرش جدا می‌شد یا نه؟ تصمیم گرفت که زنش حق دارد از او جدا شود. تلخ و زجرآور بود، ولی حق بود. باید خود را از گله مردهایی که حاضر به جدا شدن از زنهای ناراضی‌شان نبودند، جدا می‌کرد. «هذا فراق بینی و بینک.» دردآور بود، ولی حرف زنش بود.

روی قالیچه‌ای می‌خوابید که ماه اول ازدواجشان استادان دانشگاه به عنوان هدیه ازدواج برایشان آورده بودند. همه چیز مال زنش بود. و از این قالیچه هم نیمی مال زنش بود. به نظر می‌رسید نه جادو در او تأثیر داشت و نه شاشیدن او روی جادو. هر دو رها کرده بودند. و به نظر می‌رسید یکی طلاق می‌خواست و آن دیگری هم طلاق می‌داد. و هر چه با دادا! قضیه تمام می‌شد. مادرش هم گذاشته بود رفته بود پیش تقی. فاصله می‌گرفت چون که گلناز را دوست داشت. و نمی‌خواست شاهد جدایی پسرش از گلناز بشود.

یک روز صبح، نه به صدای چیزی، بلکه به بوی چیزی، از خواب بیدار شد. روی همان قالیچه دراز کشیده بود. چشمش را باز کرد. بو را می‌شنید. از کجا می‌آمد؟ از خانه که نمی‌آمد. وقتی که بلند شد و پنجره را باز کرد، بو طوری قوی شد که نفسش بند آمد و افتاد به سرفه. پرنده‌ای که روی درخت آلبالوی جوان نشسته بود به هیچ چیز، هیچ پرنده دیگری، شباهت نداشت. متقار نوک تیزی مثل سوزن داشت، با دمی بلند و رنگین،

و در وسط، گردِ گرد بود و چشمهایش از توی دایرهٔ سر و سینه‌اش، او را تماشا می‌کرد. بو مال پرنده بود. ولی بو آشنا بود. امکان نداشت راجع به آن اشتباه کند. این بو را چندین بار در عمرش شنیده بود. سینه‌اش را باز کرد. ذهنش را کاملاً باز کرد. بازوهایش را بالا انداخت و همهٔ آن بو را به یک طرفه‌العین کشید توی سینه‌اش. همان جا نگه داشت. دیگر از پرنده خبری نبود. با نفسی که او کشیده بود، پرنده ناپدید شده بود. سینه‌اش مالا مال چیزی بود که انگار در مقابل همهٔ حوادث روین تنش می‌کرد. سینه‌اش پرنده را بلعیده بود.

برگشت و دراز کشید روی همان قالیچه. خوابش نمی‌آمد. در پشت در اتاقش درهای دیگر باز و بسته می‌شدند. وقتی که از روی کنجکاوی در را باز کرد، دید که زن میانه بالایی ایستاده و با زنش حرف می‌زند. صورت زن را خوب نمی‌دید. ولی از رفتار زنش معلوم بود که او را خوب نمی‌شناسد. بعد با زنش رفت توی اتاق خواب زنش. زنش در را نبست. چه می‌گفتند؟ می‌ترسید جلو برود، تماشا و یا استراق سمع کند. ولی وقتی که وارد نشیمن شد و تاکنار در اتاق خواب زنش که سابقاً اتاق خواب مشترکشان بود و در این لحظه زنش و آن زن ناشناس با هم در آن اتاق بودند و معلوم نبود راجع به چه چیز صحبت می‌کردند نزدیک شد، بو، آن بوی سرگیجه‌آور، قوت گرفت. تمام وجودش از این عطر آتش گرفته بود. اصلاً لازم نبود تماشا کند یا استراق سمع کند. از خانه زد بیرون. تنها با یک پرنده، با بوی آن پرنده، یا خود زن، زنش را به دست خواهد آورد. خوب کرده بود که شاشیده بود روی آن جادو و جنبل، و توی آن کیفِ خرافاتی. و وقتی که از خانه زد بیرون، و به قصد همان پیاده‌روی روزانه، دید که در کوچه‌پسکوچه‌های «حسین آباد» می‌دود و عرق می‌ریزد و بعد که خسته شد، رفت توی قهوه‌خانهٔ پایین میدان

«هروی» نشست و سفارش چایی داد. و یک ساعتی نشست، با مغز تقریباً خالی از همه چیز، و بعد بلند شد به طرف پایین سرازیر شد. می‌خواست ببیند این خیابان تازه احداث شده به کجا منتهی می‌شود. خانه‌های فقیرنشین، مثل خانه‌های گودهای بیست سال اول زندگی‌اش در اینجا فراوان بود. همان بچه‌ها، همان وضع، و تکیده‌ترین صورتها. پایین‌تر حتی بدتر بود. از شهرهای دیگر آمده بودند و یا از روستاهای اطراف و اینجا برای خود آلونک درست کرده بودند. هر قدر پایین‌تر می‌رفت، فقر قوی‌تر می‌شد. و عجیب این بود که احساس می‌کرد از این جا هم بوی آن پرنده می‌آید. چه رابطه‌ای بین آن پرنده، آن زن و این آدمها بود؟ چرا از این محل که این همه به «گود مرده شوخانه» شباهت داشت بی‌اطلاع مانده بود؟ و چه صورت‌هایی؟ همه در شعله درخشان فقر و کار می‌سوختند. نه! گود را بلند کرده بودند و آورده بودند در این محل کاشته بودند. و بچه‌ها هم که همگی شبیه بچگی خودش بودند. نه! او ناگهان بر اثر بوی آن پرنده عطرآگینی که صبح بلعیده بود، در زمان به عقب برگشته بود. و ناگهان زنی را که صبح دیده بود، دید، همان زنی که به اتاق زنش می‌رفت. از لباس و روسری و نیم‌رخش شناخت. حتماً موقعی که او در قهوه‌خانه نشسته بود و چایی می‌خورد و به هیچ چیز فکر نمی‌کرد و هیچ چیز نمی‌دید، این زن از اتاق زنش و از خانه خارج شده و به اینجا آمده بود. یک لحظه فکر کرد که زن را تعقیب کند. ولی زن وارد کوچه‌ای شد و به سرعت پا به فرار گذاشت. بوی عطر همه جا را گرفته بود. کوچه با فرار او در عطر غرق می‌شد. چشمهایش خوب نمی‌دید. ایستاد، به دری تکیه داد و تا ته کوچه نگاه کرد. آن ته، دری دیده نمی‌شد. ولی زن توی دیوار فرو رفت. دیوار عملاً شکاف برداشت. رفت و دیگر هیچ چیز نبود. ولی او دست بردار نبود. راه افتاد و رسید به دیوار. دیواری قدیم بود. شبیه هر

دیوار قدیمی دیگر در ایران. وقتی که سرش را برگرداند، دچار سرگیجه شد. دهها بچه کوچولو اجتماع کرده بودند و او را تماشا می‌کردند. با چشمهای حیرت‌زده. بچه‌ای که از همه بزرگ‌تر بود، دستش را گرفت و او را از میان بچه‌ها به بیرون کوچه راهنمایی کرد. بچه‌ها همه دنبالش آمدند. وقتی که به خیابان اصلی رسید، گذشته نابود شده بود. در زمان معاصر بود. چند ساعت از خانه‌اش دور مانده بود؟ نمی‌دانست. تاکسی گرفت. در میدان «هروی» پیاده شد و از آن جا تا خانه‌اش پیاده رفت. زنش بیرون بود. خانه یک برهوت بود. ولی سراسر خانه هنوز غرق در آن عطر بود. رفت توی اتاقش، در را بست. بچه‌ها را کجا برده؟ در را باز کرد. پاورچین تا اتاق خواب زنش رفت. در باز بود تخت خواب درهم و برهم بود. عکس بچه‌ها، عکس پدرزنش، عکس بزرگ زنش، با شانه‌های بلند و گردن بلندش، همه سرچاشان بودند. ترسید در باز شود و زنش بیاید تو او را در آن حال ببیند. چیزی جز تحقیر نصیبت نمی‌شد. رفت توی اتاقش. در را بست. روی قالیچه دراز کشید. ولی به‌رغم خستگی خوابش نگرفت. ساعت سه بعد از ظهر بود که زنش برگشت. بچه‌ها را نیاورده بود. تمام حرکات زنش را از بر بود. زنش رفت توی اتاقش. بعد آمد بیرون. در حمام را باز کرد. رفت توی حمام. حالا صدای دوش آب می‌آمد. به صدا گوش داد. تک تک آن قطرات آب برایش ارزش داشت و حالا عاطل و باطل رد می‌شد و از سوراخ فاضل آب وان پایین می‌رفت. ولی چنین به نظر می‌رسید که زنش این بار حمام را کش می‌داد. شاید مثل گذشته دوست داشت که شوهرش هم به او بیوندد. ولی نه. از این خبرها نبود. صدای دوش قطع شد. از حمام آمد بیرون و رفت توی اتاقش و در اتاق را بست. می‌دانست که زنش حالا دارد موهایش را خشک می‌کند. و بعد تنش را خشک می‌کند و بعد لباس می‌پوشد. آهنگ کارهایش را حفظ بود. و بعد



معمولاً دراز می‌کشید و می‌خوابید. حالا هم به خودش و او این فرصت را داد که خواب بیاید و او را بر باید تا او بزند بیرون. سکوت بر خانه حاکم شد. حتماً زنش خواب بود.

چند لحظه بعد در را باز کرد و بیرون را نگاه کرد. بعد پابرهنه، به نرمی گریه، تا در اتاق خواب زنش رفت. در بسته بود. برگشت برود که دید کیف زنش به ستون تکیه داده شده. چرا کیف بیرون مانده بود؟ معطل نکرد. کیف را برداشت و باز کرد. در نگاه اول چیزی جز اسکناس و پول خرد و عکسهای بچه‌های توی کیف نبود. هر چه در کیف گشت همان قدر ناامید شد. دیوار داخلی کیف یک زیپ بود. زیپ را کشید، ته این لایه کیف یک مقوای لوله شده بود، مقوایی بسیار کوچک، که وقتی بازش کرد به صورت صفحه کوچک مربع شکلی در آمد. نقش روی مقوا طرح عجیبی بود که کوچک‌ترین شباهتی به آن طرحهای جادویی سابق نداشت. طرح بی‌ربط به روابط زن و شوهری می‌نمود. ولی پشت طرح نوشته بودند: «اگر فهمید طرح مال کیست دوباره عاشقش می‌شوی.» ضمیر فاعلی بخش اول و ضمیر مفعولی بخش دوم یک نفر بود. ولی کی بود؟ زیر این کلمات نوشته بودند: «جمله‌ها را هم باید بگوید.» کدام جمله‌ها را؟ حالا باید دنبال جمله‌ها می‌گشت. جمله‌ها چی بود؟ می‌ترسید زنش در را باز کند و ببیند که شوهرش دارد کیفش را می‌گردد. قضیه شاش و خیسی کیف و گم شدن نسخه‌های فالگیرها و رمالها و جادوگرها لو می‌رفت. حتماً جمله‌ها را به خودش گفته بودند، و یا حفظ کرده بود. یا روی کاغذ جداگانه‌ای نوشته بودند تا دور از چشم او نگه دارد. کیف را گذاشت کنار ستون. مقوا به دست، رفت توی کتابخانه. مقوا را کاملاً باز کرد. نمی‌توانست چیزی بفهمد.

شنید که در اتاق زنش باز شد. طرح را برداشت و لای کتابی پنهانش

کرد. از اتاقش آمد بیرون. زنش بی آنکه حرفی با او بزند رفت بیرون. ولی کیفش را برنداشت. لباس چندان مرتبی هم نپوشیده بود: روپوش معمولی و روسری معمولی. از عوالم زنش بی خبر بود. بیست دقیقه بعد که برگشت، بیش از پنجاه شاخه گل آفتابگردان به بغل داشت. چرا؟ باز هم کوچک‌ترین حرفی نزد. انگار شوهرش با دیوار فرقی ندارد. ولی زنش با کارهایی که می‌کرد، با این رفت و برگشتها، با آن حمام گرفتن و آن همه گل آفتابگردان و بیرون گذاشتن کیف، اگر با او حرف نمی‌زد حتماً با آدم دیگری حرف می‌زد. شاید زنش با مجموعه وقایعی که اتفاق افتاده بود و می‌افتاد و یا خود او به وقوعشان کمک می‌کرد حرف می‌زد. شاید زنش هم جزیی بود از یک کل عظیم مرکب از اجزای بیشمار، و نمی‌توانست کل را بفهمد؛ و یا شاید وارد مکالمه با جهانی از نشانه‌های غریبی شده بود که کلید آن را او نمی‌توانست پیدا کند؛ که دیگر آن جریان احضار روح و آن جیغ زدن، و آن تشکیلات و آن دفع روح به کلی کهنه شده بود، و یا آن هم به نوبه خود به صورت بخشی از معماری پیچیده‌ای در آمده بود که هیچ عنصری از نوع و نسبت شرکتش در آن، و درجه اولویت خود و شکل قرارگیری خود در سلسله مراتب آن، آگاه نبود. ولی برای خود او یک چیز تمام اولویتها و تمام سلسله مراتبها را به هم می‌زد: پدرش در می‌آمد. با زنش زیر یک سقف زندگی می‌کرد، در کتابخانه‌ای می‌خوانید که زمانی به تک تک کتابهای آن می‌بالید و حالا از سراپای آن نفرت داشت، به دلیل اینکه در آن تنها می‌خوانید و فقط با خاطره لذتهایی عظیمی که حالا جز ویرانی و نابودی هدف دیگری نداشتند. حالا کتابخانه شبیه آن سلولهای انفرادی بود که در آنها مدت‌ها مانده بود، ولی در آن زمان اعتماد به عشق زنش نجاتش داده بود. ولی حالا؟

آخرین بار که زنش از اتاق خواب بیرون آمد، برای پرکردن کاسه بزرگ

چینی بود. کاسه را پُر آب کرد و برد توی اتاق و بعد برگشت و رفت توی اتاق بچه‌ها و مقوای سفید بزرگی را که بچه‌ها برای نقاشی خریده بودند، برداشت و با خود برد توی اتاق خواب و در را از پشت بست و قفلش کرد. قبلاً بارها در را قفل کرده بود. ولی دو سالی می‌شد که در را قفل نمی‌کرد، به دلیل اینکه می‌دانست که شوهرش تا موقعی که او نخواهد، پیشش نخواهد رفت.

برگشت و رفت توی کتابخانه. هنوز آن موقع بخشی از کتابخانه به پایین منتقل نشده بود و کارگاه زیرزمین به صورت امروزش وجود نداشت. وقتی که بیرون آمد، شورت و زیرپیرهن و پیرهن تمیز یک دستش بود و حوله دست دیگرش. و رفت توی حمام. حالا اعمال خودش برایش معما شده بود. معلوم نبود چرا حمام می‌گیرد. در طول ماههای گذشته آن قدر کم حوصله شده بود که فقط موقعی که به جای مهمی دعوت داشت حمام می‌گرفت و ریش می‌زد و زیرلباسهایش را عوض می‌کرد. حالا نمی‌دانست کدام دستی او را به سوی حمام می‌راند. دور و بر ریشش را زد و با قیچی موهای اضافی ریشش را گرفت و کجی نوک آن را برطرف کرد. ولی بعد بی‌اختیار دستش را دراز کرد و لیف زنش را برداشت. لیف هنوز خیس بود. لیف را بو کرد، چند لحظه روی دهن و دماغش نگه داشت و بعد لیف خیس را روی تمام بدنش مالید. احساس آرامش کرد. وقتی که لیف را روی سینه‌اش می‌مالید، آن زیر، قلبش مالش می‌رفت. بعد باولع، با حرصی هیستریک لیف را به دور دهانش چسباند. احساس می‌کرد که با همین لیفِ خیس که به بوی تن زنش آغشته شده بود، به او نزدیک شده است. لیف را نُشت. همانطور انداخت بالای شاخهٔ دوش و آب را باز کرد. سر و صورت و تنش را شست. ولی امیدی نداشت. ناگهان دید همانطور که آب دوش از سر و شانه‌هایش پایین

می رود و کف صابون از گردن و سینه و پهلوهایش می لغزد و می ریزد، اشک هم از چشمش جاری شده است. چرا همه چیز به بن بست رسیده؟ چرا درست نمی شود؟ این نفرین شدگی، این نفرت چه معنی دارد؟ صدای هق هق خودش را در زیر آب می شنید. آب هق هق اش را هم می شست و پایین می برد. کی نفرینم کرده؟ یک نفر در سال شصت توی خیابان یخه اش را گرفته بود - معلوم بود که عوضی گرفته - و گفته بود: «نفرینت می کنم.» چرا او را؟ طرف را نمی شناخت. اگر زنش واقعاً نمی خواهدش، چرا نمی رود؟ تصمیم گرفت که فردا، یا همین امشب، همین حرف را به او بگوید. حتماً ازش باز هم می پرسید که چه شد که این طور شد.

درست نفهمید چقدر توی حمام مانده است، ولی موقعی که از حمام آمد بیرون، بچه ها توی اتاق خوابشان خوابیده بودند. و نور چراغ، دیگر از زیر در اتاق خواب دیده نمی شد. و معلوم بود که او هم گرفته خوابیده. اتاق غرق سکوت بود. لباس تمیز تنش بود. حوله به دست از سالن خالی گذشت و رفت توی کتابخانه. چراغ را روشن کرد. گرچه گرسنه اش بود، فکر کرد بهتر است کمی استراحت کند و بعد بلند شود برود آشپزخانه و چیزی برای خودش درست کند و بخورد. ماهها بود که به دست پخت زنش دست نزده بود. نه اینکه او نخواهد بخورد. زنش غذا را برای سه نفر می پخت: خودش، سهراب و ارسلان. کتاب را پیدا کرد و مقوارا از لای آن در آورد. چیزی جز مقداری خطوط درهم و برهم در چهار قسمت نبود که از ساده ترین شروع می شد و به سوی پیچیده ترین می رفت. در طرح اول فقط خطوط و نقطه ها بودند. ولی همه به هم مربوط. در طرح دوم که زیر آن کشیده شده بود دو دایره بود که بالای از بالا و پایینی از پایین با خطوط شکاف برمی داشت ولی نقطه درشتی بخشی کامل دایره ها را به هم

مربوط و مماس می‌کرد و همه خطوط بیرونی دایره‌ها از آنها به سوی خارج حرکت می‌کرد. انگار جدایی از مرکز دو دایره - که زیاد هم دایره‌های مدور نبودند - و ایجاد خطوط خارجی و برخورد دادن بین خطوط و دوایر هدف اصلی طرح بود. در طرح سوم که رویه‌روی طرح اول قرار داشت، نیمدایره‌های کوچک‌تر از نیمدایره و نامساوی - پاییها کوچک‌تر از بالاییها - همگی جدا از هم بودند و خطوط مختلف بی‌آنکه تقارن دقیق با هم داشته باشند، از هر طرف به نیمدایره‌های ناقص دور و نزدیک می‌شدند و نقاط سیاه ستاره‌مانند، به ایجاد تقارن - و یا ضد تقارن - کمک می‌کرد. وسط طرح چهارم دایره کوچک بود که دو بیضی متحد‌المرکز تقریباً مساوی حین قطع کردن قرینه‌های یکدیگر در اطراف آن دایره کوچک کشیده شده بودند. خطوط فقط با نوعی شبه‌تقارن با یکدیگر، از میان بیضی‌ها می‌گذشتند و یا دور و بر آنها، با فاصله از آنها قرار گرفته بودند. ستاره‌ها در جاهای مختلف خطوط و بیضی‌ها طوری رسم شده بودند که از دور حسی از تقارن در چشم ایجاد می‌شد، ولی انگار رابطه‌شان با یکدیگر، نه بصری، که سماعی بود. مثل اینکه طراح در سه طرح آخری، دنبال جدا شدن از نقاشی دایره در جهت موسیقی خطوط و نقطه‌ها بود. مثل اینکه قرار بود اینها نشانه‌های نوعی موسیقی باشند و نه علائم رسم و نقاشی. آیا کسی بروز کیهانی موسیقی‌ای درونی را با این علامات ترسیم کرده بود؟ و یا اینکه قرار بود این نشانه‌ها به خورد دستگاه پیچیده‌ای داده شود تا پس از دریافت و هضم آنها به تفسیر موسیقایی آنها همت کند. آیا قرار بود نقطه‌ها به چراغهای روح تبدیل شوند؛ روشن بود که طرح‌گریز از صورت دایره به سوی خط و نقطه را بیان می‌کرد. بیش از این چیزی از طرح دستگیرش نمی‌شد. طرح را دوباره لای کتاب گذاشت. «اگر فهمید طرح مال کیست دوباره عاشقش

می‌شوی.» گوینده این جمله که بود؟ «جمله‌ها را هم باید بگوید.» یعنی چه؟ چه کسی می‌خواست که او یا بیننده طرح، جمله‌های خاصی را هم بگوید؟ طرح چه ربطی به زندگی او داشت؟ آیا قرار بود او جمله‌هایی را هم بگوید؟

قرار بود او را به دیدن شمنکا ببرند. هر چه فکر می‌کرد می‌دید شمنکا را نمی‌شناسد.

پیش از رفتن به دیدن شمنکا اتفاق بدی برایش افتاده بود. پاها و بازوهایش را قلم کرده بودند. گوشه‌ای کنج‌له شده، افتاده بود. وقتی که چشمهایش را به هزار زحمت باز می‌کرد، حیوان غریبی را می‌دید که به طرفش می‌آمد. ولی او از سرمای غریبی که بر درونش مسلط شده بود، می‌مرد. حیوان در فاصلهٔ مبهمی از او، داشت به طرف او می‌آمد. اشک چشمش جلو دیدش را گرفته بود ولی حیوان یک شیء بیرونی نبود. انگار بخشی از بینایی بود. در ذهن او دنیا، به چشم و، حیوان که به چشم دیده شود، قسمت نشده بود. حیوان نزدیک‌تر آمد و پستان سفیدش را در دهان او فرو برد. دهان او، در واقع از دهان تا سراسر اعماقش، خشک شده بود. هر قدر حیوان از پستانهای سفیدش به او شیر می‌داد، او احساس می‌کرد که پاها و بازوهایش دوباره می‌رویند. حیوان سفید سفید بود. وقتی که او را شیر می‌داد با زبانش زخمهای او را می‌لیسید و با همین لیسیدن زخمها را شفا می‌داد. این حیوان از کجا آمده بود؟ بیرون تن او بود یا درون تنش؟ تا اینکه زخمهایش کاملاً خوب شد و پاها و بازوهایش مثل گذشته سالم شدند. بلند شد، ایستاد. و به محض اینکه ایستاد، حیوان از برابر

چشمهایش محو شد. بعد مرد نقابداری پیشش آمد که به او گفت حالا وقتش شده که بفهمی چرا به این روز افتادی. او مرا از اعماق زیرزمین هفتم با بغض گلویش بیرون کشید تا او را ببینم. می خواستم او را با خود به اعماق زمین ببرم و تو مرا از پیش او راندی. حالا داری تقاضش را پس می دهی. گفت به من بگو تا کی من باید تقاض یک جمله را پس بدهم. این را بی اختیار گفته بود. خودش هم نمی دانست که تقاض چه چیزی را قرار است پس بدهد. مرد نقابدار گفت تو باید «شمنکا» را پیدا کنی. پرسید «شمنکا» کیه. مرد نقابدار گفت بعداً می فهمی کیه، اول باید پیدایش کنی. گفت من چطور «شمنکا» را پیدا کنم؟ گفت باید در مراسم «کاملانی» شرکت کنی. گفت «کاملانی» چیه؟ من از حرفهای تو سر در نمی آرم. گفت مراسم «کاملانی» مراسمی است که مخصوص توست. این مراسم فقط برای تو درست شده. گفت پس چرا من این مراسم را نمی شناسم. گفت مراسم آنقدر به تو تعلق دارد که در واقع تو آن را به وجود آورده ای. و مرد نقابدار رفت.

خود را در جنگل انبوهی یافت که وسطش فضایی را باز کرده بودند. در این بیشه غوشه همه درختهای محوطه را زده بودند و فقط یک درخت غوشه جوان مانده بود که در آن، او با چاقویش نه بریدگی درست کرده بود تا به موقع پاهایش را روی آن بریدگیها بگذارد و بالا برود. او باید اسب قربانی «پورا» را به حضور «تولگن» ببرد. به او اینها گفته شده، ولی او اینها را نمی شناسد. او درباره این حوادث آواز می خواند ولی کسی صدایش را نمی شناسد. با وجود اینها جمعیت را می بیند که دور تا دور فضای باز ایستاده اند و کارهای او را به دقت تماشا می کنند. هیچ اشتباهی در این عملیات از نظر تیزبین آنها دور نمی ماند. به «باش توتکان» دستور می دهد که اسب را قشو بزند. «باش توتکان» مشغول قشو زدن و تیمار



دادن اسب می‌شود. اسب رنگ روشنی دارد، برق می‌زند و سم به زمین می‌کوبد. شعرهایی را خطاب به اسب می‌خواند. بعد آتشی را کنار درخت غوشه روشن می‌کند. چوبی که می‌سوزد چوب درخت صنوبر است، دَف بزرگش را برمی‌دارد و آن را جلو دود آتش می‌گیرد، طوری که دود کاملاً آن را احاطه کند. بعد دَف می‌زند و ارواح پلید را صدا می‌زند. ارواح یک یک به ندای او پاسخ می‌دهند: «آکام آی ی ی، آکام ای ی ی» که او به خوبی معنای آن را می‌داند: «در خدمتم.» کسی که ارواح پلید را صدا می‌زند خود اوست و کسی که پاسخ می‌دهد هم خود او. و بعد از پرچین فضای باز بالا می‌پرد و می‌رود سوار مترسک غاز می‌شود. دو بازویش را مثل دو بال می‌کوبد و صدای غدغد غاز ماده را درمی‌آورد:

او نگاهی گاک گاک    او نگاهی گاک  
کانگایی گاک گاک    کانگایی گاک

و بعد خود او می‌خواند:

در زیر، آسمان سفید  
بالا، ابرهای سفید  
در زیر، آسمان سفید  
بالا، ابرهای سفید

برخیز به سوی آسمان، پرنده!

و از روی مترسک می‌پرد پایین و با عجله به سوی فضای باز می‌آید، از روی پرچین می‌پرد و «پورا» را که مدام شیهه می‌زند و از زبان خود او می‌گوید «میجاک میجاک! میجاک!»، بخور بوی صنوبر می‌دهد. با حرکت دست غاز را به اعماق زمین می‌فرستد و با نیزه‌ای که از دست مهتر می‌گیرد اسب را می‌کشد. و خسته می‌افتد.

معلوم نیست در مغز او چه می‌گذرد. ولی یک چیز روشن است. او

رؤیاست. در او جهان به بینندهٔ رویا و رؤیا قسمت نشده. بیرون انگار وجود ندارد. او وارد جهان پیش-بیرونی شده است. این جهان پیش-بیرونی، پیش-شخصی هم هست. شخصِ او بخشی از مجموعه است. مجموعه نباشد او هم نیست.

وقتی که خوب خستگی در کرده - بعد معلوم می‌شود که انگار بیست و چهار ساعتی خوابیده بوده - از خواب بلند می‌شود. ولی تماشاگران او نخواییده بوده‌اند. آنها خوابیدن او را هم تماشا می‌کرده‌اند. مردم می‌گویند:

اونگایی گاک گاک، اونگایی گاک

کانگایی گاک گاک، کانگایی گاک

و مثل اینکه اشاره به کاری می‌کنند که او باید انجام دهد. او رقص خود را شروع می‌کند. خودش دف‌زنان می‌رقصد. ولی بار سنگین دهل خود را هم برگرده‌اش دارد. یک بار دیگر آفتاب از خلال برگهای بلند درختان غوشهٔ اطراف رد می‌شود و او را تکان می‌دهد. آفتاب رو به سوی مغرب دارد ولی هنوز تا غروب مدتی باقی است. او به دور آتش، دور درخت غوشه، دف‌زنان می‌رقصد و می‌خواند: «مادر - آتش سر چوخ چوخ ما قایراخان قایراخان.» و بعد مثل گرگ زوزه می‌کشد: «ئولگن!... ئولگن.. ئولگن...» چشمهای چرخان تماشاگرهایش، آفتاب چرخان رو به غروب و نورهای سوزان از خلال شاخ و برگ درختان غوشه، دورش می‌چرخند. دف می‌زند و یکریز می‌گوید: «هَه! هَه! هَه!» دور می‌چرخد و اطرافش دورش می‌چرخد. صدای خودش را می‌شنود:

هدیه‌هایی که هیچ اسبی

جز اسب مردهٔ من نکشد

اسبی که هیچ مردی

جز من نتواند بکشد

هی هی، هَه هَه

جامه‌هایی با یقه‌های سه‌چین

هَه تولگن... هَه تولگن

و می‌ایستد. آتش هنوز روشن است. آفتاب هنوز غروب نکرده. ولی عبور می‌کند. حالا او لباس پرواز را تنش می‌کند. دَف را کنار می‌گذارد، طبلش را دود می‌دهد. اطراف طبلش را پُر دود می‌کند. بعد با ضربه‌های موزون طبل، ارواح را می‌طلبد، بعد پرنده‌ها را می‌طلبد و پرندگی را می‌طلبد.

صیحه بکش پیشم بیا    پیشم بیا

چشم راستم مال تو    وارد شو

روی شانه راستم بنشین

پرنده بر شانه‌اش، طبل بر پشتش، اسب مرده بر پشت طبلش، دَف در دست راستش، با دست چپ درخت غوشه را می‌گیرد و پاها را روی بریدگی‌های درخت می‌گذارد، آهسته بالا می‌رود. با پای راست و چپش گاهی به درخت چسبیده و گاهی با یک پای آزادش به رقص ادامه می‌دهد. دَف و طبل نمی‌زند، اما صدای هر دو به گوش می‌رسد. از خلال آواز او به گوش می‌رسد، حالا از آسمانها می‌گذرد، یکایک. از آسمان ماه، از آسمان خورشید، و از آسمان سیزدهم و بعد می‌رسد به آسمان پانزدهم. نور کوه طلایی را می‌بیند. حالا نور «تولگن» او را به خود می‌خواند. مردم از پایین همه چیز را می‌بینند. نور روی صورت آنها می‌پاشد. آتش مشتعل‌تر می‌شود. درخت غوشه تا بی‌نهایت بلند می‌شود و او را با خود می‌برد. ولی مردم چشمهای تیزبین غریبی پیدا کرده‌اند. او را هنوز در برابر خود می‌بینند. رقص بالا رفتن و رسیدن به پیش تولگن را به نحوی اجرا می‌کند که به رغم ارتفاعش در دورترین آسمان معلوم تا آن



زمان، انگار در برابر چشم همه آنها در کنار اسب، در کنار «باش ثولگن» و در میان دود و بخور می‌رقصد و بعد مردم، او و «ثولگن» را در آسمان شانزدهم در کنار دریاچه کوه طلایی می‌بینند. «ثولگن» را به شکل نور مدوری می‌بینند که از میانش چیزی مثل منقاری طلایی بیرون آمده. اسب را تقدیم ثولگن می‌کند. همه هدایای مردم را تقدیم او می‌کند. بعد، دَف‌زنان، دور دریاچه می‌چرخد و ثولگن به جای او می‌گوید: «هَهَه!» و بعد باز می‌گوید: «هَهَه!» بعد ناگهان برمی‌گردد. طبل را زمین می‌گذارد. دَف را متوقف می‌کند و از «ثولگن» «شمنکا» را می‌خواهد. خودش هم نمی‌داند «شمنکا» کیست و یا چیست. همه نورها از بین می‌رود. فقط یک نور می‌ماند. نور «ثولگن» با منقار طلایی و دراز و مرد برهنه‌ای که در برابر او ایستاده است. مردم از پایین هیچ نور دیگری، جز نور «ثولگن» و انعکاس منقار طلایی بر تن برهنه مرد را نمی‌بینند. ثولگن می‌گوید: «هَهَه! هَهَه!» و بعد دوباره می‌گوید: «هَهَه! هَهَه!» او در پاسخ می‌گوید: «شانزده آسمان را زیر پا گذاشتم و به این جا رسیدم. تو فقط یک هَهَه تحویل من می‌دهی؟ «شمنکا» کجاست؟» «ثولگن» دوباره می‌گوید: «هَهَه! هَهَه!» و می‌خندد. مردم صدای ثولگن را می‌شنوند که می‌خندد. از لحن هَهیدن «ثولگن» چنین برمی‌آید که خشمگین است ولی او دست بردار نیست. ثولگن: «زیر پایت را نگاه کردی؟» او زیر پایش را نگاه می‌کند. اسکلت‌های کامها و شمنها و اوزانها را می‌بیند که همگی با اسکلت‌های دراز اسبها، باطلها و دَف‌های پاره در آن پایین، در مراحل مختلف صعود از «تاپتی» درخت غوشه افتاده‌اند. «ثولگن» می‌گوید: «هَهَه! هَهَه!» بعد می‌گوید: «خیلی راحت می‌توانستی یکی از آن اسکلتها باشی.» او می‌گوید: «حالا من یکی از آنها نیستم.» «شمنکا» را می‌خواهم. «ثولگن» می‌گوید: «من و تو هر دو مردیم. برای اینکه به «شمنکا» برسی باید بشوی «شمنکا». ولی خودت

هم می‌دانی که «شمنکا» شدن دشوار است. نمی‌خواهم از آن بالا سقوط کنی و به اسفل السافلین بیفتی. او می‌گوید: «من نمی‌دانم «شمنکا» چیست و یا کیست. از اسفل السافلین هم وحشتی ندارم. «شمنکا» را می‌خواهم.» «ئولگن» می‌گوید: من این درخت غوشه را در اختیارت گذاشتم تا به من برسی. «شمنکا» باید خودش به تو کمک کند. من درخت را از زیر پای تو برمی‌دارم.» درخت کنار می‌رود. ئولگن می‌گوید: «هَه!» و او در جای خالی جهان، بی‌آنکه تکیه‌گاهی داشته باشد، به خود می‌آید. طبل را از خود دور می‌کند، پرنده را به سوی زمین پرت می‌کند. مردم حیرت زده نگاهش می‌کنند. حالا او روی هوا ایستاده است. دف می‌زند و درست در برابر چشمان حیرت‌زده مردم، از بالا سر «ئولگن» به سوی بالا می‌رقصد. در آسمان می‌رقصد و پیش می‌تازد. می‌زند و بالا می‌تازد. شانزده آسمان زنینه را، علاوه بر شانزده آسمان مردینه، رقص‌کنان، دف زنان و آوازخوانان بالا می‌رود و به جایی می‌رسد که صداهای غازها را از آن می‌شنود. غازها همه سیاه‌اند. یادش نمی‌آید که قبلاً غاز سیاه دیده باشد. «اونگایی گاک گاک، اونگایی گاک گاک کانگایی گاک گاک، کانگایی گاک.» یادش می‌آید که زمانی این صداها را شنیده بوده است. ولی یادش نیست چه زمانی. و یادش می‌آید که آن زمان اشتباه می‌کرده است. صورت زنی آشنا را در محاصره غازها می‌بیند. زنی است که تنی از نور دارد و فقط چند خط ساده، موها، لبها، بینی، چشمها، بازوها و خط سینه‌اش را نشان می‌دهد. مردی کنارش ایستاده و منتظر است تا زن بیدار شود. صحنه تکرار می‌شود. حالا زنی است که ایستاده و همان زن را تماشا می‌کند که انگار خواب می‌بیند. و بعد دوباره مرد است. برهنه و زانو بر زانوی دیگر و هر دو زانو در بغل، و زن روی بستری از نور، با همان خطوط سابق، ولی در جاهایی متفاوت، دراز کشیده و خواب می‌بیند و بعد مرد را می‌بیند که

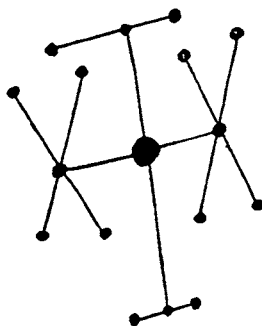
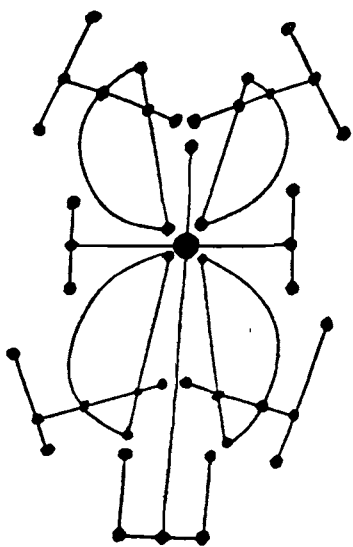
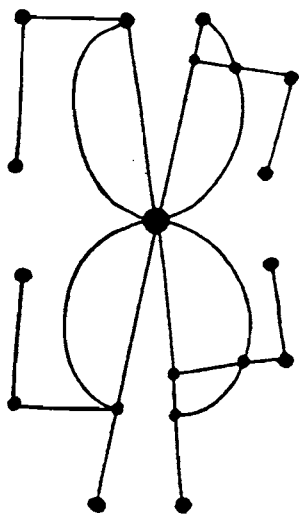
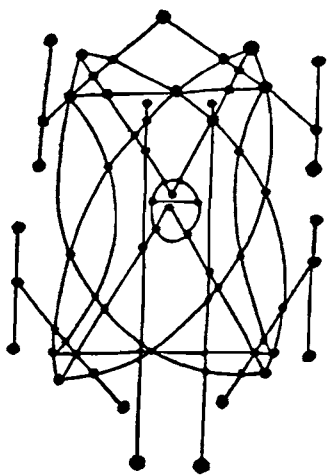
پرده را کنار زده خواب زن را می‌پاید. نمی‌پاید، تماشا می‌کند. خطوط دگرگون می‌شود. خطوط مرد در خطوط زن فرو می‌رود. خطوط دو نفر را از هم تشخیص نمی‌دهد. ولی زن خوابیده و در تمام مدت انگار خواب می‌بیند. و بعد مرد خوابیده و زن خواب او را تماشا می‌کند. و بعد اینها به خطوط ناچیز تبدیل می‌شوند، به چند خط زن و مردمانندی که از میان نور عبور کرده‌اند. جنسیت‌هاشان درهم فرو رفته، معلوم بودنشان نابود شده، و بعد همه چیز تبدیل به خطوطی می‌شود که در آنها دیگر بدنی در کار نیست. این خطوط را هم جایی دیده است. انگار دایره‌ها را از هم شکافته‌اند. احساس می‌کند این را هم در جایی دیده است. و بعد دیگر هیچ چیز در کار نیست. نور آن وسط به کلی از میان رفته. آخرین بار، غازها می‌گویند: «اونگایی گاک گاک، اونگایی گاک.» بعد غازها ناپدید می‌شوند و او می‌ماند. دف به دست، ساکت، بی تکیه‌گاه. آن بالا.

چقدر؟ چند وقت؟ شاید همه این وقایع همزمان اتفاق افتاده و او در واقع هم این بالاست و هم آن پایین؛ هم روی مرحله‌ای از مراحل درخت غوشه است، هم در برابر «ثولگن» و هم در برابر آن چیزی که اکنون چیزی جز خلاء جهان نیست. ولی صدای «ثولگن» از اعماق جهان شنیده شد: «شمنکا» سی و دو آسمان در زیر زمین است. تو سی و دو آسمان از زمین فاصله گرفته‌ای. از این کار منصرف شو و پیش من برگرد. برای رسیدن به او تو باید شصت و چهار آسمان سقوط کنی. و بعد می‌بیند که می‌چرخد، سقوط می‌کند، به سرعتی غریب، نخست کهکشانه‌ها و آسمانها و ماهها و خورشیدها را به سرعت بالاسر می‌گذارد و می‌آید و از میان دریا و گیاهان و از اعماق لجنها عبور می‌کند و بعد از صلب و رحم همه حیوانهای مذکر و مؤنث، همه صلیبها و رحمهای انسانهای همه اعصار. و هنوز دارد می‌آید پایین، و بعد روستاها، شهرها و کشورها و

قاره‌ها را در اعصار مختلف پشت سر می‌گذارد و بعد از فرق درخت غوشه وارد آن می‌شود، به سرعت از مراحل آن عبور می‌کند، از ریشه‌ها منشعب می‌شود و بعد باز به شکل خودش جمع می‌شود و لایه به لایه از آبهای زیرزمینی عبور می‌کند و هنگام عبور زوزه‌های مردگان را که در راه بیدار شدن برای حضور در قیامت آینده هستند و به سوی بالا از اعماق دوزخها و برزخهای زمینی حرکت می‌کنند می‌شنود و مثل صاعقه از میان آنها رد می‌شود و به کلی از جهان موجود و واقعی و جهانهای غیر موجود و غیرواقعی خارج می‌شود و می‌بیند دیگر هیچ مداری نیست تا به دور آن بچرخد، و فقط توفان عبور او جهان معدوم را نورانی می‌کند، از همه عبورکردها می‌گذرد و ناگهان صحنه‌ای را که شصت و چهار آسمان بالاتر دیده بود در برابر خود می‌یابد. زجر جهان موجود و ناموجود هزاران سال پیرترش کرده، ولی صعود سقوط آزاد را به عنوان پاداش اولیه به دست می‌آورد.

و می‌بیند که صحنه همان است که شصت و چهار آسمان بالاتر دیده است، با این فرق که پدرزنش در این سوی حلقه‌ها ایستاده. پدرزنش به شمشیری تکیه داده، مثل عصایی. جز یک موجود خاکستری عمودی نیست. غازها می‌خوانند: «اونگایی گاک‌گاک، اونگایی گاک‌گاک، کانگایی گاک‌گاک، کانگایی گاک‌گاک». پدرزنش می‌گوید: «حالا شمشیر را بگیر و غازها را بکش تا من بروم آن ور و «شمنکا» بیاید این ور.» - «پس آن جمله‌ها چی؟» جمله‌ها در قلب تو نوشته شده. به موقع بر زبان می‌آید. عصرشمن تمام شده، «شمنکا» شروع می‌شود. و نمی‌فهمد منظور پدرزنش چیست. شمشیر را از دست او می‌گیرد و در میان غوغایی از صداهای غازها، همه را در دوزخ تار و مار می‌کند. و وقتی که برمی‌گردد تا شمشیر را به پدرزنش بدهد، دیگر او را نمی‌یابد.





بیدار که شد خسته نبود. بلند شد. پشت میز نشست و مقوا را در آورد. دوباره خطوط و نقطه‌ها را نگاه کرد. حالا خوب به یاد می‌آورد که در جایی این خطوط و نقطه‌ها را دیده است. از این کتاب نقاشی به آن کتاب نقاشی نگاه می‌کرد و پیش خود مطمئن بود که اثر باید اثر گمنام نقاش معروفی بوده باشد. بالاخره پس از عبور از میان دهها زن و مرد خوابیده به حال رؤیا دیدن، و تماشای تماشاگران آنها، و عبور به عقب و جلو، و جلو و عقب، آن را نه در میان مجموعه آثار نقاش بزرگ، که در کتابچه کوچکی یافت که چکیده خطی و نقطه‌ای همه خطوط و نقطه‌های خواب‌گردها و همه نقاشیهای نقاش بود. مقوا را با طرحی که پیدا کرده بود، مقایسه کرد. موم نمی‌زد. هر دو را برداشت. فقط امیدوار بود که آن جملات به موقع بر زیانش جاری شود. چیزی راجع به آن جمله‌ها نمی‌دانست. ولی امیدوار بود.

در اتاق زنش باز بود. نور غریبی از آنجا بیرون می‌آمد. زنش خواب بود. رفت بالا سرش ایستاد به تماشا. چه خوابی می‌دید؟ سادگی خطوط و چهره و اندامش دیوانه‌کننده بود. در خواب غلت کوچکی زد و چهره‌اش را برگرداند. حالا او رفت آن ور و ایستاد به تماشای زنش. انگار طرح دیگری از همان چهره و اندام کشیده بودند. خواب را تماشا می‌کرد.

بینندهٔ رؤیا خود رؤیاست. بی‌واهمه کنار تخت نشست. حاضر نبود به صورت او و اندامش دست بزند. چطور امکان داشت چهره‌ای به این زیبایی در گورستان آسمان سی و ششم دوزخی زیرزمینی محبوس مانده باشد؟ و همانطور که نگاه می‌کرد، گفت: «خروس نبود. غاز بود. پدرت نبود. «ئولگن» بود. زندگی نبود. مرگ بود. و چشمهایت را باز کن. حالا می‌فهمم تو «شمنکا» بی.»

زنش بیدار شد. به شنیدن این حرفها بیدار شد. گفت: «جمله‌ها همین هاست.» و مو به مو خوابی را که شوهرش دیده بود برای او تعریف کرد. و درست در همان لحظه که شوهرش گفت «شمنکا»، بیدار شد.

مسئلهٔ این بود که زنش اصلاً اهل نقاشی نبود. راز قضیه در این بود که فالگیری که او پیشش رفته بود گویا نقاشی بود که کارش به فلاکت کشیده بود و چون کار دیگری بلد نبود، در خانه‌اش را به روی زنها باز کرده بود و این طرح گمنام پیکاسو را به هر زن گرفتاری می‌داد. طرح آنقدر گمنام بود که امکان نداشت کسی متوجه شود که در سال ۱۹۲۳ کشیده شده و یکی از طرحهای «کالیگرافیک» نقاش معروف است. انگار هر چیزی وسیله‌ای بود برای رسیدن به آن چیزی که یک نفر قرار بود به آن برسد. مثل فالگیر پیر رستوران «سرداب» که یکی از مدالهای مسابقات جهانی وزنه‌برداری سال ۱۹۶۸ را - که لابد به علت افتادن قهرمان وزنه‌بردار به خنس و فنس فروش رفته بود - توی دستش می‌چرخاند و به مخاطبش می‌گفت: «انگشتت را بگذار روی هر بخش از این نقش مقدس!» و براساس همین یک عمل فال طرف را می‌گفت. چیزی از این تصادفی‌تر وجود نداشت. ولی تعجب‌آورتر از همه، حرفهای زنش در آن صبح زود بود:

«نه تنها می‌خواستم کیفم رو بگردی و آن طرح رو پیدا کنی، خودم هم دست به کار شدم. دو تا آزمایش کردم. پیش خود گفتم اگه این دو تا

درست از آب در بیاد، خوابی رو که تو امشب می بینی من هم خواهم دید. حالا ببین دیشب چه کار کردم. این کاسه چینی رو پُر آب کردم. نسخه ای از اون مقوای نقاشی رو که داشتم قطعه قطعه کردم. با مداد روی یک قطعه نوشتم: «دوستم دارد»، و روی قطعه دیگر نوشتم: «دوستم ندارد». چهل قطعه بود. همه رو ریختم تو کاسه چینی. قطعات رو خوب خیس کردم. گفتم اگه «دوستم دارد» ها بیان بالا، پس دوستم داره. اگه «دوستم ندارد» ها بیان بالا، پس دوستم نداره. بیابین. عشق تو را با بدترین تصادفها امتحان کردم. چون که راه منطقی بسته بود. بیست تا از قطعات بالا اومده. همه «دوستم دارد» ها..

«غیرممکنه. کلک می زنی.»

«چند بار همه رو جمع کردم، دوباره ریختم تو کاسه. هفت یا هشت دقیقه بعد، «دوستم دارد» ها بالا اومدن، «دوستم ندارد» ها موندن پایین.»

«شاید مقواهاش کوچک تر بود. شاید خشک تر بود؟»

«امتحانش مجانی یه.»

«اون همه گل آفتابگردان واسه چی بود؟»

«ببین همه ش رو اون روپوشه، کف اتاقه.»

«چرا اینارو این جوروی تکه تکه کردی؟ حتماً این یکی جواب منفی

داد.»

«گلبرگها رو یک یک می کندم. حالا خودم رو امتحان می کردم. گاهی یه چیزی گنده تر از خود آدم باید به آدم اطمینان بده. می خواستم ببینم دنیا بدون دخالت من به من چی میگه. با گلبرگ اول گفتم، «دوستش دارم» با گلبرگ دوم گفتم، «دوستش ندارم». اگه گلبرگ آخری «دوستش ندارم» می اومد، گلبرگها مساوی بودند و من این رو نمی خواستم. برای این که بتونم با تو زندگی کنم باید یه درجه تو را بیش از اون مقداری که در این

قرعه‌کشی تو من رو دوست داشتی دوست می‌داشتم. خصوصاً که در قرعه‌کشی اول همه «دوستم دارد» ها اومده بود بالا. و تو بیست برابر منو بیشتر دوست داشتی. اصلاً نتونسته بودی دوستم نداشتی باشی.»

«خب، این یکی چطور شد؟»

«شمردم و شمردم و شمردم: دوستش دارم، دوستش ندارم، دوستش دارم، دوستش ندارم. می‌دونی چی در اومد؟»

«چی؟»

«دوستش ندارم.» این تنها امتحانی بود که من از خودم می‌کردم. و جواب منفی اومده بود. تعداد مساوی بود. من به تساوی، به این صورتش، معتقد نبودم. می‌خواستم هم مساوی و هم مختلف در بیاد. و به ضرر من هم باشه.»

«خب، چه کار کردی؟»

«گلبرکها را دوباره شمردم. «دوستش ندارم» موند به آخر.»

«چه بدشانسم من!»

«بلند شدم روپوشم رو آوردم، پهن کردم رو کف اتاق، گلبرگها رو ریختم روی روپوشم. باز هم همان «دوستش ندارم» موند به آخر.»

«بیچاره من!»

«عصبانی شدم. همه رو جمع کردم که بریزم تو سطل آشغال. همین که بلند شدم قلبم مالش رفت. حس کردم همان بورا از اتاقم می‌شنوم که چند روز پیش با اومدن یه زن بیگانه شنیده بودم. تو حتماً یادته. فقط یه بار اومد و دیگه ندیدمش. با حس اون بو دیدم یه گل آفتابگردون کامل تو آینه‌س. اونقدر تعجب آور بود که اول فکر کردم یکی می‌خواد از تو آینه کمکم کنه. می‌خواستم با سر بپریم تو آینه. یه هو متوجه شدم گل این ور آینه‌س. تو یه گلدون کوچولو. همین گلدون. یه گل آفتابگردون تنها. بیچاره، معصوم و

زیبا. آخه اینو همون زن آورده بود. شروع کردم به شمردنِ گلبرگها. دوستش دارم، دوستش ندارم، و تا ته و آخرش «دوستش دارم». ببین همون جا وایستاده. هنوز تر و تازه‌س.»  
«شمنکا.»

«یادته؟ آن گلِ آفتابگردون یادته؟ هان؟»

«چی داری میگی؟»

«اون همه زجر کشیدم و آخر سر اول گل آفتابگردون نجاتم داد.»

چشم تو چشم زنش دوخت. نور از اعماقش زبانه می کشید. زنش

لبخند زد.

«لگد می زنه؟»

«آره، می چرخه.»

«حالا تو «شمنکا» بودی، یا نبودی.»

«پدرم اون دنیا پارتی بازی کرد. معنی «شمنکا» را به من گفت، به تو

گفت.»

«بعید نیس. طوری دوستت داشت که می خواس ببردت اون دنیا. حالا

چی بود؟»

«اسم یه شعره.»

سوار پرنده شدن و

از ستاره فرود آمدن و

در درخت فرورفتن

رسیدن به

تَهْ  
 به تَه آفتاب وَ  
 بازگشتن به  
 پشت پرنده وَ زن-شَمَنْ

«یادته قبل ازدواج پدرت گفته بود که باید از دخترم در تبریز خواستگاری کنی. تو همون خونه‌ای که تو به دنیا اومده بودی؟»  
 «خب؟»

«وقتی که تقی و من و مادرم به خواستگاری تو به تبریز اومدیم، مادرم دم در خونه پدرت حال غریبی پیدا کرد. هی برمی‌گشت، این ور و آن ور رو نگاه می‌کرد. بعد منو نگاه می‌کرد بعد تقی رو. بعد میدونی چی گفت؟»  
 «چی؟»

«گفت مگه شما نمی‌فهمین؟ یه نگاه درس و حسابی بکنین! تقی گفت چی شده مادر؟ من گفتم جریان چیه؟ و بعد زن پدرت در را باز کرد و ما را برد تو.»  
 «خب، که چی؟»

«بعد مادرم وارد خونه شد و رفت تو یکی از اتاقها. تو دنبالش رفتی. بعد نگاهی به تو کرد و گفت دخترم تو کجا به دنیا اومدی؟»  
 «من گفتم من تو این اتاق به دنیا اومدم.»

«به تو گفت مبارکه، یادته؟ می‌دونی وقتی اومدیم بیرون به من چی گفت؟»  
 گفت: «شما چرا یادتون میره!» و رو کرد به من: «تو، تو اون اتاق به دنیا اومدی. من خودم تو را تو اون اتاق به دنیا آوردم.»



نشسته بود آن پایین و کاغذهای مربوط به قصه‌اش را جا به جا می‌کرد. به آن یک سال و نیم پیش فکر می‌کرد که کبری خانم روی کفِ هال پاهایش را انداخته بود این‌ور و آن‌ور تلّ سبزی و با زنش که روی مبل روکش بالش‌ها را می‌انداخت، از نوه‌اش صحبت می‌کرد که به تقلید از نامگذاری آنها اسمش را گذاشته بودند ارسلان. کبری خانم سبزی پاک می‌کرد.

از اتاق خواب بیرون آمد، به زنش گفت: «ناشر می‌گه وضع کتاب بدتر شده فعلاً تا چند ماه از چک چه خبری نیس.»

کبری خانم هر به دو هفته می‌آمد، به زنش کمک می‌کرد. خانه‌اش طرفهای میدان شوش بود. در آن روزهای کار، معمولاً ساعت نه صبح می‌رسید، دست به کار می‌شد و ساعت سه بعد از ظهر می‌رفت. می‌گفت ساعت پنج و نیم به خانه‌اش می‌رسد.

زنش گفت: «کاش می‌تونستی از یه نفر صد تومن قرض کنی. من که هر چه داشتم خرج کردم.»

دوباره رفت سر وقت تلفن. حتی صد تومان چهار تومان هم کسی بهش پول نمی‌داد. در گذشته توانسته بود برای یکی دو دوستش از یکی دو دوست دیگرش پول قرض کند. ولی بلد نبود برای خودش قرض کند.

بعدها فهمید که مسئله بلد بودن و نبودن نبود. اعتبار ندارد. پول دخترخاله زنش را برای ابراهیم قرض کرده بود، پول یوسف نژاد را برای رحمان پور. ولی وقتی که می خواست برای خودش پول قرض کند، طوری خجالت می کشید که انگار قرار بود لخت و عور روی صحنه تئاتر برود.

با دو نفر از دوستانش تا آن جا پیش رفت که گفت: «این روزها خیلی بی پولم.» و بعد که دید حرفش را نمی فهمند و یا نمی خواهند تحویل بگیرند، اضافه کرد: «دیگه همیشه کتاب خرید.» یکی از دوستانش گفت: «من که مدتهاست خرید کتاب، مجله، گوشت، ماهی و مرغ رو از برنامه زندگیم حذف کردم.» دیگری گفت: «دارم کتابخونه رو می فروشم.» او هم دو سال پیش، همه کتابهای تاریخی اش را توسط دوستی به یکی از دانشگاهها فروخته بود. اول قرار بود چهارصد هزار تومان بدهند. بعد از پنجاه تلفن و دهها بار رفت و برگشت و امضای لیستهایی که بیش از ده نفر پیش از او امضا کرده بودند، هشتاد و دو هزار تومان دستگیرش شد که لدی الحصول عین گوشت قربانی، داغ داغ بین چند طلبکار کوچولو تخس شد. ناشرها بهترین دوستانش بودند ولی سه سال بود چاپ کتابهایش خورده بود به خواری و زاری. از ناشری صد و پنجاه هزار تومان بابت دو کتاب گرفت که یکیش چاپ شده بود و دیگری تو صف بود. سه سال پیشتر هم شش ماهی، ماهانه چهل تومان از ناشری گرفته بود بابت تحویل دو کتاب که اولی را در همان چند هفته اول داده بود و دومی را نداده بود. اولی را که چاپ کرده بودند رفته بود تو صف. کتاب دوم که رمان بود هنوز قانعش نمی کرد. زنش هر چه داشت خرج کرده بود. وقتی که دوباره از اتاق خواب بیرون آمد و فاجعه را روی دایره ریخت، شنید که کبری خانم به زنش می گوید:

«می خواین من از ایران خانم بیرسم بینم پول داره؟»

زنش پرسید: «ایران خانم کیه؟»

کبری خانم گفت: «ما ازش قرض می‌کنیم.»

زنش پرسید: «چقدر؟»

کبری خانم با مهارت یک بازاری گفت: «صد تومن سه هزار و

پونصد.»

خود او وانمود می‌کرد که به این مکالمه توجه ندارد. ولی از آشپزخانه حرفهای خدمتکار را می‌شنید و امیدوار بود که زنش تشویقش کند که فعلاً کبری خانم صدتومانی از ایران خانم قرض بگیرد. وقتی که لیوان چایی‌اش را برداشت، برد توی سالن، زنش سرش را بلند کرد و با اشاره پرسید: «نظرت چیه؟» و او هم با اشاره گفت: «بگیره.»

فردای آن روز کبری خانم نود و شش هزار و پانصد تومان پول نقد آورد و یک چک حامل صدتومانی بی‌تاریخ گرفت و رفت. سه ماه بعد صد هزار تومان دیگر به همان ترتیب، و بعد چون در آمد درستی در کار نبود، هر سه ماه صد هزار تومان چک حامل داده شد و مجموع پول با احتساب ربح رسید به چهارصد و نود هزار تومان. کبری خانم حالا می‌گفت که ایران خانم دو پایش را کرده تو یک کفش و پولش را می‌خواهد. و خود کبری خانم هم معتقد بود که ایران خانم زن بدبختی است و تنها درآمدش همین سود پول است. کبری خانم گفت: «من هم که دندونهام رو کشیدم. می‌خوام دندون بذارم، پول ندارم. ایران خانم پولش رو از ما هم می‌خواد.» مسئله این بود که خود نویسنده هم اخیراً بی‌احتیاطی کرده بود و یکی از روکشهای دندانهایش را با خوردن یک سیب خوشبو و خوش طعم گلاب غورت داده بود و حتی چهل و هشت ساعت توی مدفوعش گشته بود تا پیدایش کند و بشوید و بعد ببرد بدهد بچسبانند روی دندانش، که موفق نشده بود. سهراب هم دهانش را باز

می‌کرد و می‌گفت که دندانهای عقلش به عمل احتیاج دارد، سه تا دندونش هم روکش می‌خواهد، و خود نویسنده هم به یکی از دوستان دندانپزشکش مراجعه کرده بود، فهمیده بود که او هم در جلسات احضار روح شرکت می‌کند و اخیراً خواسته بودند روح شاه را احضار کنند و وسط‌های کار فهمید بودند که روح برتراندراسل و روح اصغر قاتل با هم به جلسه احضار روح تشریف آورده‌اند. قیمت روکش غورت داده شده هم بیست و دو، یا بیست و شش و یا سی و چهار هزار تومان می‌شد. به همین سادگی. بستگی داشت به کیفیت. و حالا جای دندان خالی بود و موقع شعر خوانی زبانش لنگ می‌زد. گاهی هم به کبری خانم سوءظن پیدا می‌کرد و فکر می‌کرد اصلاً ایران خانمی در کار نیست و خود کبری خانم رباخوار است. و زنش معتقد بود که از موقعی که ازش پول قرض کرده‌اند دیگر نه جاروی درست و حسابی می‌کشند، نه گردگیری می‌کند و نه سبزیها را خوب می‌شوید. و ارسال آن که دنبال بهانه بود، در روزهایی که کبری خانم می‌آمد دست به غذا نمی‌زد، چون که یک بار دیده بود که کبری خانم دماغش را با آستینش پاک کرده. و خانه پررفت و آمد خرج و برج داشت. زنش هم که سنگین بود. مادر هم که رفته بود. و در این مدت سه بار تابلوی اهدایی قندریز در سی و دو سال پیش، تا پای فروش در گالری سیحون رفته بود و مثل سَرِ بی‌گناهی که پای دار می‌رود و بالای دار نمی‌رود، برگشته بود سر جایش. کفگیر نویسنده محترم بدجوری خورده بود به ته دیگ. و اعصابش چنان خراب بود که در حالیکه زیر لب زمزمه می‌کرد، «عصری می‌یاد، عصری می‌یاد»، روی موکت زیرزمین دراز کشید و غریزه بیعاری‌اش، بی‌آنکه او خود از ماجرا خبر داشته باشد، قاپش را دزدید، طوری که عین سگ چوب‌خورده سنگین خوابید. برخلاف همیشه، و برخلاف روال هر خوابیدنی، هیچ رؤیایی به سراغش

نیامد. در جایی خوانده بود که وقتی اضطراب آدم از حد تحملش بگذرد، آدم دو تا گردو در طرف چپ مغزش پیدا می‌کند که به این سو و آن سو غل می‌خورند و این غل خوردن نشانه آن است که یا بزودی پرچم جنون از بالای گوش چپش به اهتزاز در خواهد آمد؛ و یا آدم خیلی سنگین می‌خوابد، و وقتی بیدار می‌شود جاهای خالی را طوری نگاه می‌کند که انگار به آلبوم عکس «آشویتس» و یا کتابچه کوچک بازماندگان اردوگاه «ماتهاوزن» نگاه می‌کند.

به همین دلیل وقتی زنگ در از بالا به صدا در آمد، اول روی موکت چرخید و غلتی زد تا از پنجره زیرزمین به بریده آسمان که داشت در تاریکی ناپدید می‌شد نگاه کند. ولی با زنگ دوم بالا پرید. اولین فکری که به ذهنش رسید این بود که در زیرزمین را باز کند و پا به فرار بگذارد، و همه چیز را به درایت زنش بسپارد. فکر دوم جالب‌تر بود. وانمود می‌کرد که می‌خواهد پول را بپردازد. چکها را از دست کبری خانم می‌گرفت و همه را ناگهان می‌چپاند توی دهانش و غورتشان می‌داد و از رویش یک لیوان آب خنک می‌خورد؛ راه حل دیگر این بود که منکر امضای چکها بشود و بگوید ایران خانم و یا کبری خانم بروند کشکشان را بسابند.

دیگر زنگ در به صدا در نیامد، چون که صدای زنش را شنید که با افاف صحبت کرد و تا او به خود بیاید، در بالا باز شد و صدای کبری خانم به گوشش رسید که با زنش خوش و بش می‌کرد، حال بچه‌ها را می‌پرسید و نسبت به بچه‌ای که قرار بود بیاید حرفهای محبت‌آمیزی می‌زد. دیگر به حرفهایی که در بالا زده می‌شد، گوش نداد. چرا؟

دو سه تفته کوچولو به در زیرزمین خورد. اول فکر کرد که گوشش عوضی شنیده است. معمولاً اگر کسی می‌خواست در زیرزمین به دیدنش بیاید، قبلاً قرار می‌گذاشت. حتماً عوضی شنیده بود. ولی چند لحظه بعد

دوباره همان دو سه تقه کوچولو به در خورد و آن قدر دستپاچه شد که یادش رفت پرسد کیه. رفت به طرف در، کلید را چرخاند، در را باز کرد و بعد در آهنی آن ور در چوبی را هم باز کرد. گفت: «بفرمین.»

زنی که وارد شد، قد متوسطی داشت. روسری‌اش را از سرش برداشت. موهای خرمایی‌اش ریخت روی شانه‌هایش ولی ماتواش را در نیاورد. روی مبل کهنه کارگاه قصه و شعر نشست. اول حرف نزد. بعد که او رفت پشت میزش پای تخته نشست، چشمش را دوخت به چشمهای نویسنده:

«منو به یاد می‌آرین؟»

«قیافه‌تون خیلی آشناست.»

هر دو خیلی آهسته حرف می‌زدند. انگار می‌ترسیدند که از بالا صدایشان را بشنوند. اگر زنش می‌فهمید که بی اطلاع او به زنی اجازه ورود به کارگاه داده خیلی ناراحت می‌شد.

«خوب دقت کنین. در دنیا فقط شما منو می‌شناسین.»

«من هم همین فکر رو می‌کنم. احساس می‌کنم که شما از شاه‌رگم به من نزدیک‌ترین. ممکنه خودتون رو معرفی بفرمین.»

«من آزاده‌ام. شخصیت اصلی رمانی که شما می‌نویسین. فکر کردم از اون دنیا به دیدن شما پیام. و این چک بانکی رو که به مبلغ چهارصد و نود هزار تومان، به شما بدم تا شما بدین به طلبکارتون که اون بالا منتظر تونه.» نویسنده بلند شده بود. از وحشت همه موهای بالای گوش‌هاش و موهای سراسر تنش سیخ و استاده بود. حاج و واج، زنی را که در برابرش نشسته بود، تماشا می‌کرد. زن ادامه داد:

«در این زمانه که کسی به داد نویسنده‌ها نمیرسه، اگه ما شخصیت‌های رمانها بدادشون نرسیم، دیگه چیزی نوشته نخواهد شد. خواهش می‌کنم

این ناقابل رو از من بپذیرین، اجازه بدین من هم در حل بحران رمان شرکت کنم.»

زن بلند شد. به طرف میز او آمد. دستش را دراز کرد. نویسنده، وحشت زده دستش را در اختیار زن گذاشت. زن با دست دیگرش چک بانکی را در دست او گذاشت. گفت: «خداحافظ.» برگشت، رفت طرف در. در نیمه‌باز را کاملاً باز کرد. قدم به پارکینگ گذاشت، برگشت، در را بست. و رفت.

نشست. عرق سردی بر سراپای تنش نشسته بود. نگاهی به چک کرد. چک رمزداری بود که از نزدیک‌ترین بانک صادرات خانه‌اش کشیده شده بود. زنش از بالا صدایش زد. هنوز هاج و واج مانده بود. زنش گفت: «نمی‌یای بالا؟» بی‌اختیار گفت: «چرا، اومدم.» و از پله‌ها بالا رفت. زنش گفت: «چرا رنگت پریده؟» به زنش گفت: «تو گفته بودی عصری می‌یاد.» زنش گفت: «اومده. این جاس.» – «می‌دونم اومده. خوب می‌دونم. این چک بانکی رو بده به کبری خانم، چکهای منو ازش پس بگیر.»

«از کجا آوردی؟ کی آورد؟»

«خودت گفته بودی: عصری می‌یاد. مگه نه؟ خب، اومد.»

## کتاب هشتم





دوست دارم فکر کنم (و  
 هر چه زودتر همانقدر بهتر!)  
 به چمنی سبیرتیک  
 که در آن پستانداران و کامپیوترها  
 در هماهنگی متقابلاً برنامه‌ریزی کننده  
 با هم زندگی می‌کنند  
 مثل آب پاک  
 که به آسمان روشن می‌خورد

دوست دارم فکر کنم  
 (همین حالا، لطفاً)  
 به جنگلی سبیرتیک  
 پر از کاج و الکترونیک  
 که در آن آهوها آرام  
 از کنار کامپیوترها پرسه‌زنان رد می‌شوند  
 انگار گل‌هایی هستند

با شکوفه‌های چرخان

دوست دارم فکر کنم

(باید این طور باشد!)

به محیط زیستی سبیرنتیک

که در آن ما از کارهامان آزاد شده‌ایم

و برگشته‌ایم و به طبیعت پیوسته‌ایم

و برگشته‌ایم پیش خواهران

و برادران پستاندارمان

و ماشینهای توفیق و محبت

از بالا بر ما ناظرند

دکتر رضا می‌خواست به دکتر اکبر بگوید که او مجبور است نوشتن را از شخصیت‌هایش یاد بگیرد. نوشتنِ قصه راحت است ولی نوشتنِ قصه نوشتن اصلاً آسان نیست.

قصه را یک نفر می‌نویسد. و به همین دلیل زور می‌گوید. اما کسی که قصه نوشتن را می‌نویسد با زورگویی مخالف است. اگر قصه را یک نفر بنویسد، قصه، قصه مؤلف است؛ و قصه مؤلف، یعنی سلطنت مؤلف. و دکتر رضا با این سلطنت همیشه مخالف بوده. پس با مؤلف هم مخالف است. اگر نویسنده قصه را طوری بنویسد که انگار نوشتنِ قصه را می‌نویسد، حتی اگر بمیرد باز قصه ادامه خواهد یافت. پس مرگ بر مؤلف! زنده باد نوشتن! پس انتخاب نام «آزاده» بی‌دلیل نیست.

شخصیت است که قصه‌نویس را می‌نویسد نه برعکس. اوست که با قصه‌نویس سرِ جنگ دارد. بحران یعنی همین. چون شخصیت واقعیت ندارد، می‌تواند تا ابد بنویسد. چون قصه‌نویس واقعی است، محدود است. پس بهتر است قصه‌نویس فقط کاتبِ آزاده خانم باشد، نه قصه‌نویس او. به این ترتیب او می‌تواند به آسانی اول شخص، دوم شخص و یا سوم شخص شود. مفرد و جمع این اشخاص هم فرقی ندارند.

می‌توان از جنسی به جنسی، از جنسیتی به جنسیتی دیگر رفت ولی تحت تسلط نبود و مسلط هم نبود. می‌توان پیش از زبان بود، در زبان بود و در آن سوی زبان بود. می‌توان در خواب بود یا بیدار. می‌توان ترکیبی به هر نسبت از این دو بود. و همه این‌ها را نه در زبان، که به عنوان زبان منتقل کرد. این زبان وسیله انتقال چیزهای خارج از زبان نیست. این زبان خود نوشتن را منتقل می‌کند. به همین دلیل، این اندیشه ناقص است و اندیشه ناقص به مراتب بهتر از اندیشه کامل است، چون که اندیشه کامل، از خود سلب ادامه حیات کرده است. ولی اندیشه ناقص امید رفع نقص دارد و این، یعنی آینده.

در طبیعت هیچ کس سه چشم ندارد. فقط زبان می‌تواند موجود سه چشم بیافریند. پس زبان قادر به آفریدن چیزهایی است که طبیعت از ارائه آنها عاجز است. ادبیات پدر علم ژنتیک است، و در آینده آدم سه - چشم آفریده خواهد شد.

می‌توان از زن سه چشم، توجیهاات مختلف تقدیم خواننده کرد. یکی این که او زن است و چون بینایی اش قوی تر است، پس می‌توان گفت به جای دو چشم، سه چشم دارد. دیگر این که «سه» برای خود نویسنده مهم است. در زندگی او سه زن نقش اساسی داشته‌اند. قصه اول او سه زن دارد. یعنی در این جا اهمیت را می‌بریم روی «سه». از میان پوشه‌های قصه‌هایش، پوشه «سوم» را چشم بسته انتخاب می‌کند، و آن سومی همان قصه «بیب‌اوغلی» است که او برای چاپ در کتاب دکتر اکبر در نظر گرفته است. «سه» آشویتس وجود دارد. آشویتس دوران کودکی «دیسه»، آشویتس کتابسوزان شریفی در تبریز، و آشویتس بعدی که همان آشویتس خصوصی و عنوان کتاب است. «سه» می‌تواند سه مرگ زندگی او باشد: مرگ دیسه در استانبول، مرگ آزاده خانم در تبریز، مرگ

زهراسلطان در تهران. «سه» می‌تواند سه زن و یا سه مرد قایقِ رؤیایِ بین اروپا و آسیا باشد. «سه» می‌تواند سه زن بیب‌اوغلی باشد. «سه» می‌تواند «شادان»، «بیب‌اوغلی» و «حاجی علی پهلوان» باشد. پس خواننده می‌تواند «سه» را مهم تلقی کند. ولی «سه» هم خیالی است. خیالی به ذهن او می‌رسد. سه چشم در کشور «الف» یا هر شهر دیگر، دیده می‌شود. «سه» بازی با افتتاح آن جغرافیاست. هوایمای «ایرباس» ایران را آمریکا زده؛ منیر سقوط هواپیما را دیده، چشم تلویزیون سقوط هواپیما را ضبط کرده و نشان داده. سه زن، سه چشم. گذشته، حال و آینده. وقتی که آن زن تلفن می‌کند، زنش حالش به هم می‌خورد و سه روز در بیمارستان می‌ماند. از سه ناشر پول می‌گیرد. سه پسر دارد که در آغاز پسر سوم در راه است. و ابن عربی نه یک، که سه را نخستین عدد طاق می‌داند. و همین تا آخر.

ولی آیا هدف این بوده؟ آیا دنبال تفسیر این کلمات هستیم؟ آیا دنبال معنی اینها می‌گردیم و یا معنای روابط اینها با کلمات دیگر؟ گرچه همه چیز ممکن است قابل تفسیر باشد، ولی نویسنده‌ای از نوع نویسنده‌ متن حاضر، نویسنده‌ محال، و یا به قول «بیب‌اوغلی»، «غیر محال» است. بیب‌اوغلی نگاهی به شریفی کرده، گفته «غیر محال» است. باز هم در مرحله‌ای دیگر نگاه کرده، گفته فقط یک نفر می‌داند که چه بر سر «آزاده خانم» آمده. در همه حال از ذهن بیب‌اوغلی همیشه آن «غیر محال» گذشته است. زن سه چشم در کشور «الف»، معشوقهٔ بیل کاف، تلفن زن ناشناس به نویسنده و اعتراض به وجود زن سه چشم، اشاره به دلار و بالا و پایین رفتن قیمت دلار، دلیل وجودی نخواهند داشت مگر اینکه خواننده به جای تفسیر آنها، شروع به نگارش آنها بکند. از لحاظ تفسیری چه طور ممکن است نویسنده بنویسد و ضمن اینکه می‌نویسد،

شخصیتش همزمان بفهمد و به نوشته شدن به آن صورت اعتراض کند؟ هیچ توجیهی وجود ندارد، نه سیاسی، نه اجتماعی، نه تاریخی، نه اقتصادی، نه بیولوژیکی، نه طبیعی و نه مابعدالطبیعی. زن سه چشم در اول رمان آورده شده تا خواننده بپرسد: اگر من نویسنده این رمان باشم، زن سه چشم چه سرنوشتی پیدا می‌کند؟ به عنوان خواننده، او کنجکاو سرنوشتی می‌شود که ممکن است رمان‌نویس برای او تعیین کند و یا تعیین نکند. با این کنجکاو به جلو حرکت می‌کند و دنبال پاسخ می‌گردد. ولی این رمان‌نویس جواب خود را داده است: «آن سه چشم همانطور باز ماند و تا پایان هم باز خواهد ماند.» آن سه چشم، سؤالی است درباره آن سه چشم. اگر صورت بی دلیل و ناموجه مسائل وجود نداشته باشد، رمان پیش نمی‌رود.

نویسنده و خواننده در هر عصری قراردادهایی برای بیان پیدا می‌کنند که فرهنگ حاکم آن عصر، آنها را مکلف آنها کرده است. در واقع تخیل سازمان داده شده‌ای بر ذهن هر دو تحمیل شده است. اگر آن سه چشم توجیهی منطقی، سوای توجیه مربوط به نقش اصلی آن در رمان پیدا می‌کرد، نویسنده تسلیم آن تخیل سازمان یافته تلقی می‌شد. در حالی که نویسنده آن را به دور از آن تخیل سازمان یافته نگه داشته تا نویسنده و خواننده را به عنوان دو عامل برابر در آفرینش اثر در برابر هم قرار داده باشد، و آن سه چشم، توجیهی جز نقش آن در اثر نداشته باشد. نویسنده و خواننده، که به آن سه چشم، در هیچ جا، نه در تل آویو، نه در خلیج فارس، نه در کاخ سفید، نه در مسکو، نه در اروپای شرقی و نه در خاورمیانه، معنی معنایی قائل نمی‌شوند، بل که معناهای آن مکانها را به سود خود گول می‌زنند و آنها را به ضرر خود آنها وارد رمان می‌کنند - با هم وارد جهانی بحران زده می‌شوند. زن سه چشم، که یک چشم اضافی

علاوه بر همهٔ آدمها دارد، در اثر، نقصی ادامه‌یابنده دارد. زن سه‌چشم ناقص، اما کامل‌تر است و هرگز مشکلش حل نخواهد شد.

یک سه‌دیگر، غلام، براتیگان و نویسنده‌ای است که همین حالا نوشت، «غلام، براتیگان و...» یک سه‌دیگر «کاج» گذشته، «الکترونیک» امروز براتیگان و «زن سه‌چشم» کتاب حاضر است، که تا آینده، تا پایان، هر سه چشمش باز خواهد ماند تا «اسفندیار» در آینده او را ببیند. چند ماهی است که اسفندیار که در آغاز نگارش رمان در رحم مادرش بود و امکان داشت گرانی‌گوشی، تثبیت قیمت دلار در سی صد تومان و تلفن زن سه‌چشم تولدش را به خطر بیندازند، به دنیا آمده است. درست در همان زمان که مادر شریفی قدم‌های لرزانش را به خانهٔ سالمندان می‌گذاشت، جهانی که با رؤیای «شمکا»، عشق را به خانه برگردانده بود، در جهت تولد اسفندیار پیش می‌رفت. در سال ۲۰۷۵، وقتی که اسفندیار هشتادمین سال تولدش را جشن می‌گیرد و در میان بچه‌ها، نوه‌ها و نتیجه‌های متعدّدش می‌گوید: «من از رحم مادری چهل و چهار ساله، صلب پدری پنجاه و نه ساله، در رؤیای آفتابگردانی تصادفی پا به عرصهٔ وجود گذاشتم»، زنی عطرآگین به او خواهد گفت: «تا ببینم که جهان سراسر در اختیار زنان سه‌چشم قرار گرفته است.»

پس: خوانندهٔ عزیز، تو نویسندهٔ منی.



به مادرش گفت: «میدونی قرار بود من دو قلو بشم؟»  
مادرش نگفت که باور نمی‌کند. گفت: «گِش گِت!»

کسی که ترکی نداند ممکن است تصور کند که مادر به زبان شخصیت‌های رمان‌های علمی-تخیلی حرف زده. ولی بیان این دو کلمه به معنای آن بود که مادر حرف پسرش را باور کرده، ولی خود اتفاق تعجب‌آور است. مادر این حالت را همیشه با دو فعل نشان می‌داد که گرچه صورتشان متفاوت بود، ولی مفهومشان تقریباً یکی بود: «برو!»  
معنای مجازی دو فعل می‌شد: «برو دنبال کارت!»

قضیه مربوط می‌شد به زمانی که شریفی درد عجیبی گرفته بود که نمی‌توانست به سادگی به هر کسی بیانش کند. دراز کشیده بود و نمی‌توانست بلند شود، نمی‌توانست بنشیند و تازه خود دراز کشیدن هم کار راحتی نبود. گریه‌اش می‌گرفت. یکی می‌گفت که یک حلقه است که کنده شده و خود به خود می‌افتد. ولی خبری نبود. دیگری می‌گفت نباید زیاد انگولکش کرد. ولی او اصلاً انگولک نکرده بود. دکتر می‌گفت: «دو جای آدم از هر جای دیگر حساس تره، یکی چشمش و یکی هم اونجاش.» ولی درد سرسام‌آور بود. چشم‌هایش کاسه خون می‌شد. به زنش گفت: «مثل درد زایمونه.» زنش گفت: «ولی محصولش خیلی

متفاوته. حیف نیست با درد زایمون مقایسه کنی!» به زنش گفت: «خب، توضیح بده، درد زایمون چه جور دردی؟» زنش گفت: «استخوانهای آدم با دور کند ترک ور میدارن. آدم هر لحظه شو درد می‌کشه.» گفت: «این عین اونه!»

در عمل، یعنی در حین عمل، معلوم شد نه تنها خودش، همسایه‌ها، اقربا - نسبی و سببی - و آشنایان دور و نزدیک اشتباه کرده‌اند، بلکه اطبای محترم هم جمله در ضلالت بوده‌اند. وقتی که به هوش آمد، همه می‌خندیدند. شاید همه موقع هوش آمدن دیگران را خندان می‌بینند. زنش هم می‌خندید. به رغم اینکه از خلال خنده می‌گفت که نگران نفس‌تنگی و کبودی رنگش بوده. در همان عوالم هشیاری و بیهوشی و نگرانی و خنده، دکتر چیزی را روی نوک قیچی بلند کرد: «کیسه مویی‌یه. از شکاف زیر مهره کشیدیم بیرون.» تفسیر دکتر این بود: «قرار بود دو قلو باشین. این کیسه مویی باقیمانده دو قلوی شماس.» در همان حال گیجی پرسید: «جنسیتش چی بوده دکتر؟» دکتر گفت: «معمولاً هر مافرودیتن.» - «بله؟» «همون.» به شوخی به زنش گفت: «قرار بوده من دو قلوی خودم رو بزام. بیخود نبود آن همه درد می‌کشیدم.» دکتر آخرین قضاوت طبی خود را کرد: «یا پشت گردن لای مهره‌هاس. یا زیر مهره آخر. مال شما زیر مهره آخر بود.» به زنش گفت: «بدبخت پنجاه و چهار پنج سال چسبیده بوده کجای آدم!» زنش گفت: «وفادار هم بوده. این همه سال.»

روز اول که مادرش را بردند به خانه سالمندان، هنوز مشاعرش به کلی مختل نشده بود. ولی قادر نبود ادار و مدفوعش را کنترل کند. مثل بچه. وقتی که برای او ماجرای دو قلو را تعریف کرد، اول گفت: «گش گت!» و بعد خندید. چون محیط برایش تازگی داشت، به ظاهر فراموشش شد. پیرزنهای دیگر کنجکاوی می‌کردند که مشکل پیرزن تازه‌وارد چیست و او

به ترکی با همه خوش و بش می‌کرد، و پیرزنهای دیگر یا ترکی بلد بودند یا بلد نبودند، ولی همه با محبت بودند. بعضیها را هم با هزار لطف و خنده از لاکشان بیرون کشید. وقتی که از مادرش جدا شد و خواست از سالن بیرون برود، از پشت سر صدایش زد: «یب‌اوغلی کجاس؟» - «چی؟» مادرش خندید. مثل همیشه که وقتی فراموشی فشار می‌آورد می‌خندید. شاید فکر می‌کرد، ییب‌اوغلی برادر دو قلوی پسرش است! بعد گفت: «این دفعه اون یکی رو هم بیار؟» - «اون یکی؟ او یکی کیه؟» - «مگر خودت نگفتی؟» - «چی؟» - «آخه قرار بود دو تا باشین.»

بین آنچه واقعی بود و آنچه واقعی نبود، آنچه واقعی می‌نمود و آنچه واقعی نمی‌نمود، فاصله از میان می‌رفت. چشم بود که اینها را به نمایش می‌گذاشت. وقتی که مادر چشمهایش را می‌بست دیگر از فاصله‌ها خبری نبود. چشمش را که باز می‌کرد واقعیتها و توهماتِ واقعیتها، بی‌پرده، بی‌رودروایی، به ذهنش هجوم می‌آوردند. مادر به تولد دوباره احتیاج پیدا می‌کرد. و این دیگر عین واقعیت بود.

تقی تلفن می‌کرد که تو شش ماه پیش شناسنامه کهنه «آبا» را بردی دادی عوض کنند، ولی هنوز نرفتی دنبالش، برو بگیر، لازمه. چرا یادش می‌رفت؟ بارها در طول این ماهها از جلو پستخانه میدان «ولیعصر» رد شده بود. می‌توانست برود تو، رسید شناسنامه کهنه را در آورد، بدهد به کارمند مسؤل و بگوید: «ما این شناسنامه را این بار واقعاً لازم داریم.» چرا نرفته بود؟

حالا تقویم پسرش را گذاشته بود جلواش.

شنبه ۱۹

فروردین

۷ ذی‌عقده ۱۴۱۵

Sat. 8 April

سال آینده ۷ ذی‌عقده می‌افتاد به ۸ فروردین. سال بعد ۷ ذی‌عقده می‌افتاد به ۲۷ اسفند، سال بعد ۷ ذی‌عقده می‌افتاد به ۱۶ اسفند و سال بعد می‌افتاد به ۵ اسفند. روز ۵ اسفند در سال ۷۸ شمسی و روز هفتم ذی‌عقده ۱۴۱۹، برف می‌بارد. با این چرخش آدم می‌تواند تقریباً در هر روز سال، پس از گذشتِ - فرض کنید دویست سال - به دنیا آمده باشد و مرده باشد. تنها تقویم ایرانی می‌تواند انسان را در کوچه‌های مختلف زمان، هم جا بگذارد، هم حرکت دهد. هیچ کس در دنیا بی‌مادر نیست. بی‌پدر می‌تواند باشد. ولی همه مادر دارند. مردهٔ مادر هم زنده است.

عبارت دیگری هم در تقویم پسرش به چشم می‌خورد. تنها عبارت این صفحهٔ تقویم که حالا لازم نیست بخواند و یا اگر می‌خواند بنویسد. جهان یکی است، چون راوی‌هایش عوض می‌شود، می‌افتد روی دندهٔ فرق کردن. جهان با خود جهان فرق می‌کند. مثل ۱۸ ذی‌عقده ۱۴۱۵ که می‌افتد به روز ۱۹ فروردین ۱۳۷۵، و آن روز نه شنبه، که یکشنبه است. ردپای منظومه‌های طبیعی از خلال روزها و سالهای «آبا» رد می‌شود. ولی بعضی روزها می‌ایستند، مثل سنگ سختی که آب از روی آن رد می‌شود. سنگ نمی‌غلطد، ساییده می‌شود و روزی آب از روی آن بی‌سنگی رد می‌شود.

در ساعت ده چنین روزی کنار تخت مادرش نشست است و سعی می‌کند موز له‌شده را به او بخوراند. گاهی چیزهای نرم‌تر از نرم دیرتر فرو می‌روند. مادر چشم‌هایش را می‌بندد تا بتواند آن نرم‌تر را فرو بدهد. ولی

هیچ فشاری آن را پایین نمی‌دهد. پسر می‌گوید: «پس بریز رو دست من.» مادر معنی این جمله را هم نمی‌داند. پسر انگشتش را فرو می‌کند توی دهن مادر و موز له شده را از حلق مادر بیرون می‌کشد. مادر به خانه وقفی می‌گوید: «قبیستان حیطی.»<sup>۱</sup> هیچ چیز استعاری در این عبارت نیست. نام گود هم «گود مرده شوخانه» است. صد یا صد و پنجاه سال پیشتر، این گود، قبرستان غربی شهر تبریز بوده. بعدها، نه اینکه قبرستان را ببرند به خارج شهر، مرده‌ها را می‌برند به «شاوا»، و بچه‌ها که چشم باز می‌کنند، مرده‌ها را از بیرون گود، روی دست می‌برند تا ته «قره آعاج»، به «شاوا». استعاره بعداً می‌آید، وقتی که نشسته است و آن عبارت تقویم پسرش را تماشا می‌کند. دو جمله مادر فراموشش نمی‌شود: «این دفعه اون یکی رو هم بیار.» در جایی در ذهن مادر، ذهن خالی شده از صورتهای بچه‌ها، نوه‌ها، نتیجه‌ها، پدر و مادر و شوهر، و همسایه‌ها، این جمله معنی خاصی پیدا کرده که کسی آن را نمی‌داند. آن یکی جمله: «بورا قبیستان حیطی دی.»<sup>۲</sup> با آن «بورا» [این جا] جمله شیرجه می‌زند در اقیانوس استعاره.

«حیاط قبرستان» اسم خاص آن محل است، از دید خانواده مادر، خانواده‌های مجاور، و خاندان محترم «چایچیلار» که بعداً محل قبرستان سابق تبریز را با همه استخوانهایش خریده، وقف کرده‌اند، حیاط قبرستان همان حیاط خانه وقفی است. در ماههای بعد از مرگ مادر است که در سفر به تبریز به این فکر می‌افتد که شاید بتواند استخوانهای مادرش را از «بهشت زهرا»ی تهران به همان حیاط وقفی منتقل کند. در مردگان خانه وقفی قرار بود مادر در سال ۱۳۲۹ مرده باشد. به همه اینها فکر می‌کند و در سفر به تبریز از گجیل رد می‌شود که همان است که پنجاه شصت سال پیشتر و چند ماه پیش بوده، و از گود پایین می‌رود. سر اسب را همین جا

۲. «این جا حیاط قبرستان است.»

۱. «حیاط قبرستان»

بریدند. مردم همین جا سینه می زدند. آن آپاراتچی همین جا عاشق شده. مسجد هم که همان است، فقط تعمیرات مختصری کرده اند. «آب انبار» هم این جاست که موقع آمدن روسها همه آنجا قایم شده بودند. در همان در است. در باز است. می رود تو. کسی نیست. ولی لحظه ای دیگر زنی کنار یک طشت حَلَبی، پُر آب و پُر کف صابون، نشسته و سر بچه ای را که توی آب نشسته است می شوید و بچه دیگری از کنار طشت آب، آب را روی بچه توی طشت می باشد. بچه از زیر دستهای کف کرده زنی که او را می شوید، داد می زند: «نکن!» و بعد زن بچه توی طشت را بلند می کند می گذارد در کنار طشت، بلند می شود آب را از توی دیگ می ریزد روی سر بچه، و بعد بچه دیگر را برمی دارد می گذارد توی طشت، بچه اول را می برد توی اتاق، خودش می آید بیرون، دیگ آب داغ را می آورد، می گذارد کنار طشت، می رود از توی چشمه آفتابه را پر می کند و می آورد می گذارد کنار دیگ. و حالا سر بچه دیگری را می شوید. فردا روز اول مدرسه است. رضا شاه فرار کرده. روسها آمده اند. مدرسه ها با تأخیر باز شده. تقی از پشت پنجره که نیمی از آن را کاغذ روزنامه و کاغذ کاهی پوشانده، بیرون را نگاه می کند. «بورا قبیستان حیطی دی.» زن دستهایش را تکان می دهد تا کف صابون را از خود دور کند. بعد آب را می ریزد روی سر بچه. بچه دیگری می آید طرف او که دم در ایستاده. زن و بچه دیگر را تماشا می کند و گاهی هم برمی گردد و در دو قدمی خود، خاک برابر با کف حیاط را نگاه می کند. اگر این تصویر به همان صورت مانده، چرا در چند قدمی اش، «حاجی علی پهلوان»، «ایبیش»، «ننه مکرر» و «آزاده خانم» زیر پایش نمانده باشند؟ بچه چشمهای آبی دارد. لاغر است. فقط یک تنبان پوشیده. نزدیک که می شود برمی گردد. به زن و طشت و بچه توی طشت اشاره می کند. می گوید: «برو بگیر، لازمه.» درست در همین لحظه صدای

مادرش را می شنود: «بورا قیستان حیطی دی.»

به مادرش می گوید: «من میرم، بعداً می یام.» راه می افتد. از کنار در برمی گردد. مادر هوای خالی را نگاه می کند. بیرون خانه سالمندان تاکسی در بست می گیرد. هفته اول بعد از تعطیلات عید است. هنوز بقایای نوروز بر روی شهر مانده. کلمه «در بست» با «عجله» همراه است. همیشه کسی «عجله» را توجیه می کند. هر قدر به وسطهای شهر نزدیک می شود، زندگی شلوغ تر است و این جا «عجله» معنای قوی تری پیدا می کند. باید هر کسی هر چیزی را از چنگ یک نفر دیگر در آورد. بعد از چهارراه حافظ، حرکت میلیمتری است. در این فضا، خودش هم احتیاج به هوا دارد. از هوا خبری نیست. پستخانه شلوغ است. اینجا کسی که عجله نکند، استثناست. نمی تواند با نگاه کردن بفهمد باید به کدام میز و کارمند مراجعه کند. همه جواب سربه هوا می دهند. گرفتن شناسنامه حتماً کار ساده ای است. حتماً عکس همان عکس سابق است. عکس همان عکس است که بعداً به خوابش خواهد آمد. کارمند می گوید: «باید خودش بیاد.» جمله ای از این پر معنی تر در عمرش نشنیده. ایکاش می توانست بیاید. حتماً کسی هست که حاضر است نصف عمرش را بدهد تا او بلند شود و خودش بیاید. «چرا باید خودش بیاد؟» «باید امضا بده!» مادر اصلاً امضا ندارد. حتماً انگشت می زند. «آقا نمی تونه بیاد.» – «چرا؟» – «تو خونه سالمندانه.» – «از اون جا یه کاغذ بگیرین بیارین، شناسنامه شو بدیم. ببینین او مده. این جاس.» حالا شلوغی شلوغ تر شده. مردم را کنار می زند. چرا هل میدی؟ می دود. بگیریدش! تو که پیشگو نیستی! کی گفته؟ «در بست، پاسداران!» و می روند. همیشه تندتر که می روند می خورند به راه بندان. قاعده است. هیچ استثنا هم ندارد. «از رسالت برم یا از شریعتی؟» «رسالت و شهید عراقی.» راننده ورود ممنوع را از میدان بالا می رود، دور می زند، جلو خانه سالمندان نگه می دارد. می رود توی دفتر، پیش خانم فهیمی. «خانم فهیمی یه نامه بدین تا من از پستخونه شناسنامه

مادرم رو بگیرم.» خانم فهیمی با تعجب نگاهش می‌کند: «آقای دکتر، متأسفانه همین نیم ساعت پیش مادرتون فوت کردن. من به شما تسلیت میگم. برو بگیر، لازمه. بله، شناسنامه لازمه، حالا بیش از هر موقع دیگه. من نامه میدم، شما بیرین بگیرین. امروز بگیرین، نگین که فوت کردن.» و حالا کاغذ خانه سالمندان را گرفته، حالا بیرون آمده، حالا سوار تاکسی دریست شده، حالا وارد پستخانه شده و کاغذ را داده، حالا شناسنامه به دست، با همان تاکسی دریست به خانه برگشته. و حالا اصلاً گریه هم نکرده. و حالا از پشت در می‌شنود:

آلما آتدیم گله سن      سوزون منه دیه سن  
منی گوژه بیلمه سن      باش داشیما دیه سن

آزاده خانم نشسته و یکی از صدها «بایاتی» را که مادرش گفته و دیگران یادداشت و حفظش کرده‌اند، با صدای خاصی می‌خواند. وارد خانه که می‌شود، دستش را می‌انداز دورگردن آزاده خانم و با او گریه سر می‌دهد.

زنش از این عوالم خبر دارد و یا ندارد؟ به حال گریه، پاکتی را می‌دهد دستش. می‌گوید:

«این پاکت رو به پیرمرد برای تو آورد. به ساعت پیش.»

«قیافه‌ش چه جور بود؟»

«قد کوتاه، طاس، ریش سفید.»

«نگفت کیه؟»

«گفت دکتر می‌فهمه از طرف کیه؟»

پسرش روی آن صفحه تقویم نوشته: «مرگ مادر بزرگ.»

حرفت رو به من بگی

\* سیبی انداختم که بیای

به سنگ قبرم بگی

اگه نتونستی منو ببینی



یک ساعت بعد از غروب رفتم به هتلش. تو کیف بزرگ دیپلماتیکم یک ساطور گذاشته بودم. ساطور را بعد از ظهر از بازار خریده بودم. در «اطلاعات» همه گفتند: «تیمسار تو اتاقش منتظر شماست.» از پله ها رفتم بالا. جابلونسکی گفته بود: «کار تر و تمیز ازت می خواهیم.» در اتاق تیمسار نیمه باز بود. در زدم. صدایی نشنیدم. دوباره در زدم. صدای خفه ای گفت: «بیا تو!» با عجله رفتم تو. تیمسار روی زمین افتاده بود. یک کارد تا دسته رفته بود تو پشتش. «کی این کار را کرده؟»، «چطور شد؟» صدایش مفهوم نبود. گفت: «یک زن!» - «قیافه اش را ندیدی؟» - «خوب ندیدمش؟» - «حدس می زنی کی بود؟» - «نمی دانم. خواهرت کجاست؟» - «تبریز.» - «حتم می دانی؟» - «آره!» و بعد دیدم در حال مرگ است. باید پیش از آنکه می مرد، کارم را می کردم. حرفهایی که می زد مفهوم نبود. از سوسن می گفت، از تهمینه می گفت، از الی می گفت. بلندش کردم، انداختمش روی میز، همانطور دمَر. بعد لباسهایش را در آوردم. نالید: «چکار می کنی؟» پس هنوز می فهمید در

اطرافش چه می‌گذرد. دور و برم را نگاه کردم. در باز بود. رفتم در را بستم. زبانک قفلش را هم انداختم. لخت لختش کردم. در جایی که به دلیل افتادنش نمی‌شد لباسش را کند، لباس را جر دادم. حالا دیگر هذیان می‌گفت: «چکار داری می‌کنی، ته‌مینه؟ ته‌مینه؟» تن نحیف و لختش، مثل یک کمر بند باریک و سست و کهنه بود. کارد را در آوردم، با لباسش تمیز کردم، بردم گذاشتم تو کیف دیپلماتیکم. ساطور را در آوردم. تیمسار را برش گرداندم. گفت: «ته‌مینه؟ چرا؟ سوسن؟ الی؟» داشت هذیان می‌گفت. ساطور را نشانش دادم. گفتم: «قرار است تو بشوی و ابسته نظامی ایران در آمریکا.» - «چی؟ ته‌مینه؟ سوسن؟ الی؟ چی؟» بعد گفتم: «مادرسگ! مهاباد یادت هست؟» - «چی؟ چی؟ ته‌مینه؟ چی؟ هوشی؟» آیا واقعاً مرا می‌شناخت؟ ساطور را گرفتم جلو چشمش: «مهاباد! مهاباد! یادت هست؟ هان؟ پدرسگ! یادت هست؟» و ساطور را بلند کردم و درست روی وسط سینه‌اش فرود آوردم. تمام هیكلش متشنج شد. پاهایش را بالا انداخت. خون از دهنش بیرون پرید. بعد، دقیقاً مثل یک قصاب حرفه‌ای ساطور را فرود آوردم و تنش را شقه کردم. سرش را بریدم. شقه‌ها را جدا کردم. دستهایش را کشاندم، آوردم گذاشتم وسط پاهایش، و سر بریده‌اش را گذاشتم بین دستهایش، و بدن بی‌سر را روی میز گنده دراز کردم. رفتم ساطور را تو حمام شستم، با حوله خشکش کردم، ساطور را بردم گذاشتم تو کیف دیپلماتیک، در کیف را بستم. رفتم

جلو آینه ایستادم. خودم را مرتب کردم. قطرات خون را که روی سر و صورتم و لباسم پاشیده بود، شستم. از اتاق آمدم بیرون، در را بستم.

از پشت پرده می‌دیدمش. پشتش به من بود. روی صندلی نشسته بود. بلند شد، لنگ لنگان رفت طرف پنجره، ایستاد و مشغول تماشای بیرون شد. من کاردی را که با خود برده بودم، آماده کردم. نباید اشتباه می‌کردم و نباید گرفتار می‌شدم. کارد را تو دستم محکم گرفته بودم. پابره‌نه بودم. روی پنجه پا نزدیک شدم. دو دستم را بلند کردم و کارد را محکم زدم تو پشت تیمسار. تیمسار تعادلش را از دست داد، برگشت، مرا دید. دهنش را باز کرد و کمک خواست، نه به صدای بلند، بلکه در حال خفگی، و پشت سرهم می‌گفت: «تهمینه! تهمینه! بالاخره کارت را کردی؟» و بعد گفت: «سوسن! سوسن!» فکر می‌کنم چشمهایش سیاهی رفته بود. من دویدم، چادرم را برداشتم سرم کردم، از اتاق رفتم بیرون، و از هتل خارج شدم. وقتی به مسافرخانه برگشتم، ماجرا را به ناصر گفتم. ناصر گفت اگر تیمسار نمرده باشد، حتماً می‌گردند و تو را پیدا می‌کنند و به جرم سوء قصد به تیمسار زندانیت می‌کنند. به دلیل اینکه او تو را شناخته. من گفتم مهم نیست. مهم این است که من سعی‌ام را کردم تا انتقام پدرت را از او بگیرم. گفت او را اگر نکشته باشی، می‌آیند، پیدات می‌کنند و می‌کشند. گفتم

پس بهتر است هر چه زودتر از شیراز خارج شویم... ناصر گفت پس تو چمدانها را ببند، من می‌روم حساب مسافرخانه را می‌دهم. و رفت پایین. من چمدانها را بستم، ولی هر قدر منتظر ناصر شدم، نیامد. آمدم پیش مدیر مسافرخانه. گفت ناصر اصلاً به او مراجعه نکرده، بلکه او خودش دیده که ناصر سوار تاکسی شده، رفته. کجا رفته بود؟

سوار تاکسی شدم، آدرس هتل تیمسار را دادم. دلم گواهی می‌داد که ناصر رفته سراغ تیمسار... وقتی به هتل رسیدم، عده‌ای جمع شده بودند. آمبولانس آمده بود. ماشینهای پلیس جلو در هتل پارک شده بود. از یکی دو نفر پرسیدم چی شده. هنوز آن چادر سرم بود. گفتند صدای یک نفر را شنیده‌اند که کمک می‌خواسته، گویا یک تیمسار را تو هتل سر بریده‌اند. چطور امکان داشت سرش را بریده باشند؟ من جز یک کارد به پشت او نزده بودم؟ و بعد از دور دیدم که جنازه را آوردند بیرون، بردند، گذاشتند تو آمبولانس و بعد ناگهان دیدم ناصر را دست‌بسته از هتل بیرون آوردند و بردند سوار ماشین پلیس کردند. من جمعیت را کنار زدم. دویدم به طرف ماشینهای پلیس. فریاد می‌زدم: «پسر مرا کجا می‌برید؟ پسر من بی‌گناه است. من قاتل تیمسار هستم!» پلیس دستگیرم کرد. در کلانتری، دو روز بعد در دادگستری، از من سؤالاتی کردند، من گفتم که با دو دستم کارد را محکم در پشت تیمسار فرو کرده‌ام. گفتند تو بدن تیمسار و تو اتاق هتل کاردی پیدا نشده. گفتم

حتماً اشتباهی شده... جسد را نشانم دادند. هرگز فکر نمی‌کردم ناصر توانسته باشد تیمسار را شقه کند و سرش را ببرد. در جریان محاکمه خودش را به نام پدرش معرفی کرد. ناصر اسفندیاری... من و برادرم مشترکاً قاتل تیمسار بودیم.

ماه ششم پس از تولد اسفندیار است که همان پزشک زنگ می‌زند که چون قصد دارد برای همیشه از ایران برود، دوست دارد یک بار دیگر با حضور او جلسه تشکیل دهد. شریفی می‌گوید:

«نه، من نیستم.»

«اگر شما بیابین جلسه جالب‌تر خواهد بود.»

«من به این حرفها اعتقادی ندارم. و نمی‌یام.»

«یکی از «مدیوم»ها اسم شما را برده.»

«عجب! حالا دیگه ارواح زنده‌ها را احضار می‌کنین.»

«نه. روح به مدیوم گفته به ما بگه که با شما کار داره.»

«نکنه من شاهزاده «هملت»ام و شما پدرم را احضار کردین تا ماجرای مرگش را با من در میان بذاره. ولی آقای دکتر، من هیچ وقت عمو نداشتم. مادرم هم مرده. اوفیلیایی هم دم دست ندارم.»

«وقتی که مدیومی شما را اصلاً نمی‌شناسه و اسم شما را می‌بره، فکر

نمی‌کنین که بهتره تجدیدنظر بکنین؟»

«نه، من نیستم.»

«گویا کسی که با شما کار داره، موجود غریبی‌یه. شنیدم که دفعه آخر

مشکلاتی پیش او مد. شاید این بار بیشتر به امتحانش بیرزه.»

«نه، عرض کردم که من نیستم.»

«من برای تصمیم شما احترام قائلم. ولی اگه خواستین تشریف بیارین،

جلسه روز جمعه تشکیل میشه. ساعت هشت.»

«متشکرم. خداحافظ.»

«خداحافظ.»

در طول همان بیست روزی که در پاریس بود با ارواح سر و کار داشت. روح غلام، روح براتیگان، ارواح پرلاشز. خیابانهای پاریس، عینیت یافته ارواح خیابانهای بودند که در فیلم‌ها دیده بود و در رمانها و شعرها خوانده بود. و چون از دهم دسامبر تا اول ژانویه در پاریس بود، در روزهای اول، ارواح کتابها تمام شهر را اشغال کرده بودند. در روزهای آخر، ارواح، همه شهر را در اختیار او گذاشتند. ولی حتی یک بار هم نشد که به یاد این پزشک بیفتد که در مطبش هم به فکر ارواح بود.

پول خرید کتاب نداشت. با کتابهایش تاخت می‌زد. صد صفحه در مقابل صد صفحه. ولی مترجمی که اسم او هم اتفاقاً منصور بود، ده کتاب معتبر خرید و به او هدیه کرد. و بعد گفت که یکی از کتابها را به فارسی ترجمه کرده و از او نظرش را درباره ترجمه این کتاب خواست. توی کافه‌ای در مقابل موزه «لوور» نشستند و ناگهان دید که صفحه سوم متن درباره ارواح است. از دانمارک تا وسط اروپا و آمریکا و حتی آفریقا فتوکپی صفحات اول کتاب را از منصور گرفت تا بعداً از ایران نظرش را درباره ترجمه برایش بنویسد. دید که اشباح زندگی او را نویسنده دیگری هم، به صورت اشباح خودش، به صورت اشباح اروپایی و آمریکایی، بر زبان آورده است. یک شب بر مجموعه اروپایی افزوده شده بود: «اگر

آماده می شوم تا به تفصیل راجع به اشباح، ارث و میراث، نسلها و نسلهای اشباح، حرف بزنم، یعنی درباره آندیگران خاصی که برای ما، درون ما یا خارج از درون ما حضور ندارند، به نام عدالت است... لازم است از روح، در واقع به روح، و با روح صحبت کرد. وقتی که هیچ اخلاقی و هیچ سیاستی - خواه انقلابی و خواه غیرانقلابی، ممکن و قابل تصور و عادلانه به نظر نمی آید مگر آنکه که در اساس خود احترام به دیگرانی را که دیگر نیستند و یا هنوز حضور ندارند و حالا زنده نیستند، خواه قبلاً مرده باشند و خواه هنوز به دنیا نیامده باشند...» جمله نفسگیر و غیرقابل ترجمه به نظر می آمد. متن فرانسه هم که در اختیارش نبود تا با تطبیق انگلیسی و فرانسه آن را دقیقاً ترجمه کند. ولی نه، باید این یک جمله را می گذاشت بماند. این جمله یا نیم جمله ضرورت داشت: «لازم است از روح، در واقع به روح، و با روح صحبت کرد...» ولی بهتر این بود که مفهوم را منتقل می کرد. بهتر این بود که تحت تأثیر آن قرار می گرفت، چرا که با متأثر شدن از آن، آن را از خود متأثر می کرد: «هیچ عدالتی، هیچ قانونی - غرض قوانین نیست - بدون اصل احساس مسئولیت در قبال ارواحی که هنوز به دنیا نیامده اند و یا پیشاپیش مرده اند، ممکن و قابل تصور نیست، خواه آنهایی که قربانیان جنگ بوده باشند یا قربانیان خشونت سیاسی و یا غیرسیاسی، نژادپرستانه، استعماری، جنسی و یا انواع دیگر نابودیها، قربانیان ستمهای امپریالیسم سرمایه داری و یا اشکال دیگر خودکامگی... بدون این عدم معاصرت زمان حال با خودش، بدون آن چیزی که معاصرت را از لولا در می آورد، بدون این مسئولیت، بدون احترام به عدالت مربوط به کسانی که وجود ندارند، آنهایی که دیگر نیستند و آنهایی که هنوز حضور و زندگی نیافته اند، پرسیدن سؤالی از نوع «کجا؟» «فردا کجا؟» «به سوی چی؟» چه معنی می تواند داشته باشد؟» و این



تقسیم‌بندیِ زمانی به این صورت وجود داشت. طرف دنیال معنی در جایی می‌گشت که هنوز معنی شروع نشده بود، هنوز حتی مادهٔ آن به وجود نیامده بود. و مسؤولیت در برابر آن چیزی است که هنوز نیست و یا مرده و رفته و ردپایش می‌رسد - در واقع طرف دربارهٔ آزاده خانم او حرف می‌زد که رفته بود، ولی بود، و قرار بود بیاید، چون که حالا نبود و نیست، و اگر آدم نسبت به آمدن او مسؤولیت نشان ندهد، خودش هم نیست؛ و دربارهٔ مجید شریفی حرف می‌زد که بوده بود، حتی بی آنکه ماده‌ای داشته باشد که بتوان به آن شهادت داد. آن مسؤولیت جمع‌آوری رؤیاهای گذشته و آینده و پاسخ دادن به ارواحی است که یا آمده و رفته‌اند و یا هنوز نیامده‌اند. «پس روحی هست. ارواح. و آدم باید به آنها حساب پس بدهد. آدم نمی‌تواند مجبور به حساب پس دادن نباشد، آدم نباید نتواند به آنها حساب پس بدهد، که بیش از یکی هستند: بیش از یکی / دیگری نه یکی.»

می‌دید که با همهٔ اینها از این طرف دنیا کار داشته است. یک عمر اشباح گذشته و اشباح آینده او را به خود می‌طلبیده‌اند. حالا می‌فهمید که چرا روح «دیسه» این همه اهمیت داشت. چرا آن نجار هولدرلین از اعماق جنگل میزهایش او را به خود مشغول می‌کرد. چرا به سر آن اسب مرده در اروپا اهمیت می‌داد، و پیش از آنکه بفهمد در اروپا آن اسب برای آن فیلسوف اهمیت داشته است، چرا سر اسب را بالای قبر «ننه مکرر» به دیوار خانهٔ وقعی کوبیده بود. و چرا حاضر نبود حاجی علی پهلوان را فراموش کند، و چرا او با هر آدمی که در برابر او سبز می‌شد، به صورت دیگری جوانه می‌زد، و می‌دید که همهٔ قوانین برای بیان همهٔ گذشته و همهٔ آینده - حتی اگر بهترین آن قوانین هم باشند - باز کم‌اند و می‌دید که باید از آینده گزارشی برای امروز تهیه کند. تصمیم گرفت که دیوار سنگی

و صامتی را با مشت‌هایش بکوبد و صداهای آینده را به سوی امروز بطلبد. آینده با تصویر حرف نمی‌زد. آینده با نگاه حرف نمی‌زد. امروز نمی‌شد آینده را دید. می‌شد آینده را شنید. به همین دلیل تصمیم گرفت تمام کوبه‌های درهای بسته را به صدا درآورد و زبانی از ترکیب این درهای بسته بسازد. لازم نبود آن را درک کند. درک آن، مسئله اصلی هیچ آدمی نبود. حاضر کردن آن مهم‌تر بود. به صدا در آوردن جهان آینده، بسیار مهم‌تر از دیدن آن بود. لازم نبود عمری طولانی کند. می‌توانست با عمر کوتاه، صدای جهانی انباشته از عمر را به زبان تبدیل کند. حتی اگر نامفهوم‌ترین زبانهای جهان باشد. حتی اگر کسی حاضر به شنیدن آن نباشد.

شاید آن کسی که دنبال او آمده بود، از آن دنیا سراغ او را می‌گرفت. خب؟ شبح، روح، کابوس یا زیبایی؟ هر چه: «به شما اشاره می‌کند که همراه او به جای دیگری بروید. گویی می‌خواهد با شما تنها باشد و چیزی بگوید.»

حالا شانزده نفر دور میز نشسته‌اند. زن و مرد. چراغها را خاموش کرده‌اند. سی و دو دست انگشتهای کوچکشان را دور دایره‌ای به هم چسبانده‌اند. در چنین شرایطی - خواه بخواهی، خواه نخواهی - در برابر ابدیت ایستاده‌ای. اگر حتی باورت نمی‌شود، باز هم شریک یک انتظار هستی. در آن سو چه می‌گذرد؟

به زنش نگفته که به خانه همان پزشک آمده است که قبلاً در منزل او به «منیر» آن حالت دست داد و بعد خود او در ماشین به آن دادگاه اعماق فراخوانده شد. کوچک‌ترین اعتقادی به این اباطیل ندارد. و همیشه آنهایی که می‌گفتند اعتقاد دارند، اصرار داشتند که او دور میز ننشیند، چرا که نیروی منفی ایجاد می‌کند و مانع حضور روح می‌شود. یک بار عصبانی شده بود. «روح سرمیز هر ابلهی حضور می‌یابد ولی سر میز من که با این همه مسئله معنوی سر و کار دارم، حضور نمی‌یابد؟ روح غلط می‌کند!». این حرفش به دیگران برنخورده بود. و این نشان می‌داد که به‌رغم تجربه‌هایی که کرده‌اند همه مُردَدند. اگر به این سادگی کسی از آن ور در آینده می‌آمد و یا روحی از گذشته که مسافر زمان تلقی می‌شد بر می‌گشت و از آن سو خبر می‌داد و حتی خبر از آینده دیگران می‌داد، دیگر لازم نبود کسی به کار و بار خود برسد. آخر وقتی که کسی شب با

ابدیت در تماس است، صبح چرا کسی را عمل کند، روکش برای دندان کسی درست کند، حساب بانکی داشته باشد، چک بکشد، با بچه‌اش از کودکستان و دبستان برگردد؟ حضور این نوع ابدیت حساب هر نوع چیز غیرابدی را به هم می‌زد. چرا جریان عادی زندگی این اشخاص مختل نمی‌شد؟ چونکه شاید در احضار روح شرکت می‌کردند، ولی به خود روح اعتقاد نداشتند. همه در آن به عنوان نمایش، نوعی روحی، شرکت می‌کردند. و یا تحت تأثیر احضارکننده روح به خرخر می‌افتادند و حرفهایی را بر زبان می‌آوردند که نامفهوم بود، و دیگران احساس می‌کردند که با بهشت یا دوزخ تماس گرفته‌اند. و یا در بی‌زمانی عرصات رها شده‌اند.

روح از اعماق تاریکی مرد میانسالی را انتخاب می‌کند و توی جلد او فرو می‌رود. استاد لاجورد که صداهای نامأنوس مرد میانسال را می‌شنود، مثل یک مصاحبه‌گر تلویزیونی از روح سؤال می‌کند که خود را معرفی کند. ولی صدایی به گوش نمی‌رسد. لاجورد سؤال را تکرار می‌کند، منتظر می‌ماند. همه می‌دانند که برای مردمیانسال اتفاق غیرمترقبه‌ای افتاده. یک نفر اشاره می‌کند که مدیوم نمی‌خواهد حرف بزند. می‌خواهد حرفهای روح را بنویسد. چه خوب. ایکاش همه ارواح نویسنده می‌شدند. لاجورد کاغذ را جلو او روی میز می‌گذارد و یک نفر یک خودکار بیک لای انگشتهایش. مرد میانسال دارد می‌نویسد. زن بغل دستی او می‌خواهد نوشته‌های مرد میانسال را از روی کاغذ بخواند. ولی تنها نوری که به سالن بزرگ می‌تابد از آشپزخانه است که برای خواندن حرفهای روح کافی نیست. چراغ گوشه راست سالن را روشن می‌کنند. زن بغل دستی مرد میانسال از روی کاغذ می‌خواند.

«من طیب هستم. در ورامین به دنیا آمده‌ام. پدر و مادرم مرده‌اند.»

لاجورد سؤال می‌کند: «شما حالا کجا هستید؟»  
مدیوم می‌نویسد و زن می‌خواند: «حق ندارم جواب این سؤال را  
بدهم.»

«به شما خوش می‌گذرد؟»

«در این جا خوشی و ناخوشی معنی ندارد.»

«علت مرگ شما چه بوده؟»

«ترکش خمپاره.»

«کجا؟»

«زمان جنگ.»

لاجورد از جوابهای او راضی است، ولی مثل اینکه احساس می‌کند که جوابها بسیار کوتاه است. گویا دیگران هم همین احساس را دارند. یک نفر می‌گوید: «استاد لاجورد چرا روح را منتقل نمی‌کنین به یه مدیوم دیگه؟» این پیشنهاد پذیرفته می‌شود. استاد لاجورد دستهایش را تکان می‌دهد. با نگاهش دنبال مدیومِ یدک می‌گردد. چشمش به زنی می‌افتد که شانه‌هایش بالا آمده. از ته سینه نفس می‌کشد. گاهی این نفس کشیدن، مثل آهی طولانی است که بسیار هم اثرگذار است. لاجورد او را مناسب می‌داند. گویی انتقالِ روح از یک مدیوم به مدیوم دیگر، ساده‌تر از عوض کردن اسب درشکه و یا لاستیک پنجر اتوموبیل است. لاجورد می‌گوید: «ای روح! خانه موقت خود را ترک کن و برو به خانه دیگر. خانم سوسن ایرانی آماده است. حلول کن در وجود او.»

مرد میانسال نفس راحتی می‌کشد. خودکار بیک را می‌گذارد روی کاغذ و چشم به زنی می‌دوزد که نفسهای طولانی می‌کشد، هم به حال مراقبه است، هم در عذاب. و ناگهان زن حرف می‌زند.  
«من دکتر ایرج کشاف هستم. تحصیلات ابتدایی و متوسطه‌ام را در

ورامین گذارنده ام. پس از گرفتن دکترای پزشکی از دانشگاه تهران به آمریکا رفته از دانشگاه فلوریدا تخصص در ارتوپدی گرفته ام.»

«شما در کجا مُرده یید؟»

«خرمشهر.»

«چگونه؟»

«با ترکش خمپاره.»

«فوراً مُردید یا به بیمارستان رساندنتون؟»

«فوراً مُردم.»

حالا همه از روح سؤال می کنند. روح با خیال راحت جواب می دهد. شریفی هم از لاجورد اجازه می گیرد و سؤالهایی را مطرح می کند.

«شما در خرمشهر چکار می کردین که با ترکش خمپاره کشته شدین.»

«بیشتر جراحی. جراحی استخون.»

«تعداد بیمارها زیاد بود؟»

«بله، خیلی زیاد بود. زخمیهای جنگی بودن.»

«و شما فقط کار اورتوپدی می کردین.»

«بله.»

«When were you in Florida?»<sup>۱</sup>

روح: «چی؟»

«When were you in Florida?»

«Sixteen years in past»<sup>۲</sup>

«What do you mean?»<sup>۳</sup>

۱. «شما کی فلوریدا بودین؟»

۲. جمله غلط است، ولی مفهومش «شانزده سال پیش» است.

۳. «منظورتون چیه؟»

«منظورم شانزده سال پیشه.»

«شما موقع مرگ چکار می‌کردین؟»

«بازوی شکسته‌ی سه سرباز را عمل می‌کردم.»

«Could you give me the medical names of the broken bones?»

روح: «منظورتون را به فارسی بگین.»

«می‌تونین اسامی طبی استخوانهای شکسته را به من بگین.»

«نه.»

«چرا؟ مگه شما اینها رو در فلوریدا به زبون انگلیسی نخوندین.»

«به یاد ندارم.»

استاد لاجورد: «خانم ایرانی، چرا بازی در می‌آرین؟»

روح: سکوت.

چراغها را روشن می‌کنند. خانم سوسن ایرانی خم می‌شود، کیفش را از زیر میز برمی‌دارد، بی‌خداحافظی می‌رود به طرف در، روپوش و روسری‌اش را برمی‌دارد، در را باز می‌کند و می‌رود بیرون. آیا شریفی باید خجالت بکشد که دست به شیطنت زده است؟ یکی می‌گوید: «مدیوم بی‌استعداد بود.» دیگری می‌گوید: «روح نداشت.» سومی می‌گوید: «روح مدیوم نداشت.»

معمولاً در این جلسات شام نمی‌دهند. حالا پزشک کلیه و خانمش نان و پنیر و سبزی را روی میز آشپزخانه مرتب می‌کنند. یکی دو نفر چای می‌ریزند. باز هم شریفی «فولش» زده، ولی هیچ قصد بدی نداشته. این دفعه اتفاقاً صادقانه می‌خواست از ته و توی قضیه سر در آورد. وسطها بود که شیطنتش گل کرد. خوشبختانه دیگران قضیه را جدی نمی‌گیرند. بعضیها هم مثل خود او اعتقادی به این مسائل ندارند و در واقع اگر شرکت می‌کنند دقیقاً برای باز کردن مشت مدیومهاست. اگر مدیومی

تحت تأثیر هیپنوتیزم جلسه قرار بگیرد و مثل «منیر» و بعداً زنش حال غربی پیدا کند، به هر طریق آدم صادقی است، ولی مدیومی که می‌خواهد به جمع کلک بزند، شیادی بیش نیست. شریفی جای دومش را هم خورده. خودش را آماده می‌کند تا در بحث بعدی شرکت کند. معمولاً بخش دوم جلسه، به بحث «علمی» اختصاص دارد. بحث «علمی» ترکیبی است از بحث لغوی و بحث روانشناختی، و اساطیر و آیینها و فولکلور در آن نقش بازی می‌کنند. زیباترین بخش بحث مربوط می‌شود به کشف واقعیت جهانهای اولیه از طریق ریشه‌شناسی کلمات، و در همین بحثهاست که زبانهای پهلوی، سانسکریت، عبری و عربی و کلمات و شعرهای اولیه فارسی و لهجه‌های مختلف نقش بازی می‌کنند. ولی شریفی امشب مجال چنین چیزی را پیدا نمی‌کند. چراغها خاموش می‌شود. همه جا تاریک است. حتی در پشت پنجره هم همه چیز تاریک است. صدای پزشکی کلیه به گوش همه می‌رسد که دنبال چراغ قوه می‌گردد. کسوهای آشپزخانه را یک یک باز می‌کند و می‌بندد و بالاخره چراغ قوه را روشن می‌کند و راهش را از میان همه به کمک نور دایره‌وار چراغ قوه باز می‌کند و به طرف فیوز برق می‌رود. نور مدور روی دیوار حرکت می‌کند، بالا می‌رود. پزشکی کلیه اعلام می‌کند که فیوز نپریده. حتماً برق شهر رفته. برمی‌گردد. می‌گوید: «الان شمع می‌یارم.» و راه می‌افتد تا بیاید به طرف آشپزخانه. چراغ قوه خاموش می‌شود. از سینه شریفی، درست از اعماق سینه‌اش، صدای درخشان زنی بلند می‌شود. اول همه فکر می‌کنند که یکی از زنهای جلسه حرف می‌زند. ولی بعد همه متوجه مرکز صدا می‌شوند. بی‌اختیار بلند می‌شوند و سایه شریفی را که نشسته است و بلند حرف می‌زند، در اعماق ظلمت تماشا می‌کنند.

«من آزاده هستم، زن آقامیری، معروف به بیب‌اوغلی. حالا سال، سال



۱۴۳۷ هجری شمسی است. در کنار متروی تبریز ایستاده‌ام. قرار است از نوه‌ها و نتیجه‌های شریفی عکس بگیرم. حالا با مترو می‌رویم. می‌رویم سر قبر آقامیری و بعد سر خاک شریفی. یکی از نوه‌های او، نوه‌اش را بغل کرده، ایستاده. نوه دیگرش کتابی را که حالا نوشته می‌شود، در دست گرفته. روی قبر آقامیری نوشته شده: ۱۳۷۴-۱۳۰۰. روی قبر شریفی نوشته شده: ۱۳۷۴-۱۳۱۴. نوه‌ها و نتیجه‌ها از قبر هر دو نفر عکس می‌گیرند. خانه وقفی حالا پارکینگ اپرای شهریار شده. استخوانهای ما را با بولدوزر ریختند توی باغ میرزا رفیع، که آن هم حالا خود اپرای شهریار شده. قرار بود من به تو نامه بنویسم. ولی جهان پیشرفت کرده. این جا حضور یافته‌ام تا شخصاً به تو و همه، هر چه را که بخواهند بگویم. قبلاً تنهایی پیش تو حضور می‌یافتم. حالا در میان جمع پیش تو حضور پیدا می‌کنم. هر کسی هر سؤالی دارد بکند.»

«شما زمان را آن جا حس می‌کنید؟»

«آن جا کجاست که من در آن زمان را حس کنم؟ زمان چیست؟ حس

چیست؟»

«ولی حالا شما گفتید که سال ۱۴۳۷ هجری شمسی است.»

«من آن را به خاطر شما گفتم. همه مبداهای این دنیا قراردادی است.

مبدأ ما فرق می‌کند.»

«با مبدأ شما حالا چه زمانی است؟»

«یازده میلیون و ششصد و هفتاد و هفت هزار و نهصد و ششمین سال

میلادی است.»

«میلادی؟»

«بله، میلادی.»

«ولی حالا هزار و نهصد و نود و پنج میلادی است.»

«آن یکی از مبداهای قراردادی شماست.»

«پس منظور شما چیه؟»

«منظورم میلاد سلول است.»

«یعنی چه؟»

«یعنی از پیدایش سلول زنده یازده میلیون و ششصد و هفتاد و هفت هزار و نهصد و شش سال و چهار ماه و یازده روز و چهار ساعت و چهل و یک دقیقه و تیک تاک تیک تاک و بیست و سه ثانیه می گذرد و حالا بیست و چهار ثانیه گذشت.»

«شما جزو فرشتگان هستید؟»

«نه.»

«واقعاً کی هستید؟»

«من خواهر آقای فرشته هستم.»

«مگر فرشته آقاست؟»

«بله فرشته آقاست. فرشته فرستاده شده. فرستاده شده‌ها همه آقا

هستند.»

«ولی شما کی هستید.»

«من غیر فرشته‌ام.»

«یعنی چی؟»

«یعنی اینکه من فرستاده نشده‌ام. زمان من هنوز نیامده.»

«اسم شما؟»

«نفرستاده.»

«الان شما این جا چکار می کنید؟»

«چرا از خودتان نمی پرسید؟»

«یعنی چی؟»

«شما مرا احضار کردید.»

«اسم شما چیه؟»

«من آزاده‌ام. یعنی نفرستاده: نه فِ رِ س ت ا دِه.»

«پس چرا آمدید؟»

«از این جا رد می‌شدم، شریفی را این جا دیدم، آمدم.»

«قبلاً هم این جا بودید؟»

«یک بار به شما گفتم که شریفی را به این جا بخواهید. پزشک کلیه از

او خواست که به این جا بیاید. که آمد.»

«شما چگونه مُرده‌اید؟»

«مرا دای اوغلی کشته.»

«دای اوغلی کیه؟»

«شریفی.»

«شما را به چه وسیله‌ای کشته؟»

«با خودکار بیک و کاغذ.»

«شوخی می‌کنید!»

«فرو کردن تعلیمی بیب اوغلی توی رحمم.»

«کجا؟»

«در مان.»

«رمان.»

«شما روح واقعی هستید؟ تب نکردید؟»

«همه ارواح رمان واقعی‌اند. کمی هم تب کرده‌اند. شما خانمها و آقایان

هستید که غیر واقعی هستید. باد خواهد وزید و استخوانهای شما را در

آسیاب خواهد ریخت.»

«گفتید رمان. کدام رمان؟»

«رمانی که در سال ۱۳۷۴ نوشته می‌شود. همین حالا نوشته می‌شود.»

«اسم رمان چیه؟»

«آزاده خانم و نویسنده‌اش (چاپ دوم).»

«چرا چاپ دوم؟»

«رمان را تا آخر بخوانید می‌فهمید.»

«چیزی رمان را تهدید نمی‌کند؟»

«بیل کاف با فرستادن زن سه چشم به کشور «الف» و باز کردن چشمهای او در مقطع نگارش رمان، می‌خواست مانع نگارش رمان شود. نویسنده با آوردن حادثه زن سه چشم و افشای به موقع آن، همه توطئه‌ها را نقش بر آب کرد و رمان در حال تمام شدن است.»

«رمان چگونه تمام می‌شود؟»

«سه پایان دارد که یکیش منم. پس از این پایان، دیگر من در جایی

ظاهر نخواهم شد. دو پایان دیگر را می‌دانم ولی نمی‌گویم.»

«پایان شما چگونه است؟»

«یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیشکی نبود.»

یک دکتری بود به اسم دکتر اکبر که نویسنده و روانپزشک بود و دکتر مادر دکتر رضا هم بود که دکتر ادبیات و نویسنده بود، بخصوص نویسنده این نوع نوشتن که حالا نوشته می‌شود. درست جلو چشم شما نوشته می‌شود و شما هم جلوی چشم نویسنده آن را می‌خوانید...»

چراغها روشن می‌شود. شریفی متوجه دهها صورت حیران می‌شود که دور سر او همه می‌کنند. بلند می‌شود. سرش گیج می‌رود، ولی دکور این چهره‌های حاج و واج را به هم می‌زند، مثل بازیگری که روی صحنه حرفهایش یادش رفته باشد و با دستپاچگی به اطراف نگاه کند و یادش نیاید که در خروجی صحنه کجاست و دکور ته صحنه را پاره کند و برود

بیرون، دکور چهره‌ها را جر می‌دهد و می‌رود به طرف در. در را باز می‌کند. همه‌مۀ پشت سرش اوج می‌گیرد. در آسانسور را باز می‌کند. می‌چپد توی آسانسور. همه‌مۀ آن بالا محبوس می‌ماند. ناگهان متوجه می‌شود که توی آسانسور، نیست که ایستاده و پایین می‌رود. نشسته روی سقف آسانسور به سیم کلفتی چسبیده و دارد پایین می‌رود. و بعد می‌بیند توی خیابان است، ولی نه روی کف آسفالت خیابان. صدای آن همه‌مۀ را از همه پنجره‌های خیابان می‌شنود. بالا را نگاه می‌کند. طبقه چهارم آپارتمان پزشک کلیه در نوری سرخ می‌سوزد و چهره‌ها همه از آن بالا رو به پایین آویزان شده‌اند. و او توی خیابان، یک پایش را روی سیم‌های برق گذاشته، پای دیگرش آویزان است و دو دستش هم مثل همین پا - که نمی‌داند پای چپ یا راست است - در هوا آزاد مانده است و به سرعت، سریع‌تر از همه ماشینها حرکت می‌کند. یک لحظه به حرفهایی که شنیده فکر می‌کند. به این شتاب کجا می‌رود؟ حتماً می‌خواهد هر چه زودتر خودش را به آن متروی سال ۱۴۳۷ هجری شمسی در تبریز برساند، سوار آن شود و خود را زودتر از نوه‌ها و نتیجه‌هایش به اعماق آن گور برساند. اگر یک روح، آغاز جملات رمان او را بی‌کم و کاست خوانده باشد، حتماً هر چیز دیگری را هم می‌داند. به سرعت می‌رود. چشمهایش را می‌بندد، از روی سیم می‌پرد بالا و با پای دیگرش روی سیم فرود می‌آید، ولی دستها دقیقاً به همان صورت، و خستگی‌ناپذیر مانده است. حالا جغرافیا، آن پایین روشن است. قاره‌های روشنی از طلاهای نقطه‌چین، که از زیر اندام او به سوی عقب می‌شتابند حالا آن جزیره کوچک را می‌بیند، سوار بر همان سیم، از توی زنگ خانه، بی‌آنکه کسی را خبر کند می‌رود تو. احتیاج شدیدی به استراحت دارد. روی میل زهوار دررفته‌ای می‌افتد.

زنش از اتاق می‌آید بیرون. بچه را بغل کرده، بالا سرش ایستاده. مثل اینکه مردد است چیزی بگوید و یا بگذارد که او همان جا بخوابد. ولی می‌گوید که برایش مهمان رسیده و رفته پایین توی کارگاه خوابیده. سهراب و ارسلان هم رفته‌اند تولد یکی از دوستان سهراب. به نظر می‌رسد زنش خیالی است و حرفهایی که می‌زند مربوط به دنیای دیگری است. اصلاً کارگاه به او چه ربطی دارد؟ چه کسی ممکن است رفته باشد پایین و خوابیده باشد: زنش می‌گوید که این مرد را فقط یک بار دیده، ولی از قرار معلوم خیلی به او نزدیک است. ممکن است خیلی‌ها به او نزدیک باشند، ولی او خودش حالا به کسی نزدیک نیست. همه را از مغزش خالی کرده است. زنش نگاهش می‌کند. به نظر می‌رسد که زنش دیگر او را نمی‌شناسد. بچه همانطور که پدرش را نگاه می‌کند، خوابش می‌گیرد. مادرش می‌بردش توی اتاق خواب. شریفی چشمهایش را می‌بندد که بخوابد حوصله این را ندارد، یا جرأت، یا توان این را، که بلند شود برود توی اتاق خوابش بخوابد و یا از پله‌ها برود پایین و ببیند مهمانی که برایش رسیده کیست. معمولاً زنش هیچ مهمانی را به کارگاه نمی‌فرستاد. حالا چطور شده که این یکی را فرستاده؟ ایکاش از زنش می‌پرسید. به همین مسائل که فکر می‌کند لحظه‌ای خوابش می‌گیرد. چشمش یک لحظه بسته می‌شود. توی خواب احساس می‌کند که زنش رویش را می‌پوشاند. چه خوب است روی آدم را بپوشانند! و بعد در همان حال خواب، دور شدن دمپایی‌های زنش را می‌شنود. خواب بوده؟ نمی‌داند. وقتی که چشمش را باز می‌کند، می‌بیند، پس از این همه سال، پس از یک عمر، پس از این همه دوری، آن کسی که واقعاً باید بیاید، آمده است. پیر شده. خیلی پیر شده. موهای سرش به کلی ریخته. دندانهایش پوسیده. و چشمهای میشی تیره‌اش کور مکور و کج و کوله است. از کجا پیدایش شده؟ کجا بوده؟

قدش قبلاً کوتاه بود، حالا به مراتب کوتاه‌تر از گذشته شده. بیشتر شبیه شخصیت‌های قصه‌های «ادگار ال‌نپو» است.

«می‌دونی چه شبی یه؟»

«چی شبی یه؟»

«هوا خیلی سرد بود. نه؟»

«راجع به چی داری صحبت می‌کنی؟»

«همه چی از اون جا شروع شد، نه؟»

«چرا حرفت رو صریح نمی‌زنی؟»

«مگه اون شب تو حرفی زدی؟ یا حرفت رو صریح زدی؟»

«منظورت کدوم شبه؟»

«پنجاه سالی میشه، نه؟»

«راجع به چی داری صحبت می‌کنی؟»

«اون صفحه‌های مربوط به شادان رو که به خانومت داده بودم،

دیدی؟»

«آره، ولی چی؟ چی می‌خوای؟»

«کجاس، بگو؟»

«چی؟»

«قبر حاجی علی پهلون؟»

«که چی؟»

«یادته بهت گفتم: «درثانی؟» بهت گفتم: «غیرمحاله که تو قاتل باشی.»

خب، صفحات مربوط به شادان نشون میده که راست می‌گفت. درست

حدس زده بود که قاتلش تویی. اگه یکیش درسته. پس بقیه هم درسته.»

معلوم نیست این مرد از کدام گوری آمده.

«قبر حاجی علی پهلون کجاس؟ قبر آزاده خانم کجاس؟ پس از اون که

کشتی شون کجا بردی؟»

«به تو هیچ ربطی نداره. تو هرگز نمی تونی بفهمی.»

«اگه جریان شادان رو فهمیدم، چرا این یکی رو، اون یکی رو، و یه چیز

مهم تر از همه رو نفهم؟»

«چی یو؟ تو هرگز نمی تونی بفهمی حاجی علی پهلوان و آزاده خانم

چه طور مردن، کجا دفن شدن.»

«باید بگی.»

«تو کتاب مربوط به شادان رو خوندی، نه؟»

«به زور. خوندن کتاب به اون گندگی برام عذاب الیم بود.»

«خب، کتاب مربوط به حاجی علی پهلوان و آزاده خانم رو اصلاً

نمی بینی. عذاب الیمش میمونه تو جیبت.»

«کتاب مربوط به خودم چطور؟»

«نمی بینیش!»

«چرا؟»

«کمی فکر کن! دقت کن! هوش و حواست کجاست؟»

مهمان مبهوت حرفهای شریفی شده. با آن چشمهای کور مکور

صورت شریفی را می پاید. می پاید و فکر می کند. و لحظه ای بعد، از توی

آستینش، سلاحش را بیرون می کشد. با سلاحش حمله می کند به شریفی.

پیش از آنکه تعلیمی بر سر شریفی فرود آید، او جا خالی می دهد، بلند

می شود. مهمان توی سالن دنبال شریفی می گردد و سرانجام از پشت سر

تعلیمی را روی سر شریفی فرود می آورد. خون از سر شریفی فواره

می زند. ولی به نظر نمی رسد که آسیب جدی به او رسیده باشد. زن

شریفی به شنیدن سر و صدا می آید توی سالن. اسفندیار را بغل کرده.

اسفندیار به دیدن کشمکش مهمان و پدرش می زند زیر گریه. پای شریفی



می‌گیرد به پای میز و زمین می‌خورد. با هر دو دستش سرش را می‌گیرد تا از ضربه‌های تعلیمی بیب‌اوغلی در امان بماند. بیب‌اوغلی با تعلیمی چند بار محکم می‌زند به دنده‌های شریفی. زن می‌گوید: «جریان چیه؟ شما کی هستین آقا؟» بیب‌اوغلی فریاد می‌زند: «می‌کشم! منو می‌خواهی بکشی؟» زن شریفی می‌گوید: «تو کی هستی آقا؟ با شوهر من چکار داری؟» بیب‌اوغلی می‌گوید: «خانم شما دخالت نکنین.» شریفی می‌گوید:

«این مرد بیب‌اوغلی‌یه. شخصیت رمان منه. سال ۲۸ یه شخصیت دیگه رمان من به این گفته که قاتلش منم. حالا اومده منو بکشه تا من تنوم بکشمش.»

بیب‌اوغلی شریفی را رها می‌کند، تعلیمی به دست می‌آید طرف زن شریفی. زن می‌گوید:

«نیا جلو! نیا جلو! تو خیالی هستی! مگه نمی‌فهمی؟ این قدر که واقعی نباید باشی! به بچه من رحم کن!»

بیب‌اوغلی در دو قدمی زن توقف می‌کند. حالا شریفی بلند شده. سرش خونی است. خون روی شانه‌های کت و پیرهنش ریخته. دستش را گذاشته روی سرش. بیب‌اوغلی برمی‌گردد به طرف شریفی. گریه می‌کند:

«لااقل بگو منو چه جوری می‌کشی؟»

«راه‌های مختلف به ذهنم رسیده. ولی حاضرم اجازه بدم خودت نوع مرگت رو انتخاب کنی.»

زن شریفی می‌گوید: «مگه تو عزرائیلی؟» شریفی می‌گوید: «درستش کردم باید یه کاریش بکنم.» و برمی‌گردد به طرف بیب‌اوغلی: «خب، نوع مرگت رو انتخاب کن.»

«نه، اون بیشتر شبیه خودکشی‌یه.»

«بین تو می خواهی هم بفهمی چطور می میری، و هم مرده باشی. این کار غیرممکنه.»

زن شریفی می گوید: «چرا این قدر جر و بحث می کنین. بهتره راه بیفتی برای اورژانس سرتو پانسمون کنی.»

«مگه پانسمون لازم داره؟»

«ممکنه تعلیمی کثیف باشه. باید ضد کزاز هم بزنی.»

یب اوغلی می گوید: «نیازی به ضد کزاز نیس. فقط به من بگو: چطور؟»

شریفی می آید طرف یب اوغلی. او را بغل می کند. سرش را می گذارد روی سینه خودش، و همانطور که نگه می دارد. فشار زیادی نمی دهد. اول صدای قلب او را که بلند به تنش می کوبد، می شنود. صدای قلب کندتر می شود. مثل اینکه یک نفر شیرینی را که چکه می کرد به تدریج می چرخاند و صدای چکه کردن قطع می شود، ولی ادامه اش هنوز در ذهن شنیده می شود. حالا یب اوغلی مرده. شریفی بلندش می کند و می برد روی تخت چوبی بالای سالن می خواباند. انگار این تخت همان تختی است که یب اوغلی در دکان نجاری اش در بازار پشت «میدان کاه» در تبریز، روی آن دراز کشیده و خوابیده بود. شریفی دهان یب اوغلی را می بندد، ولی چشمهای غم زده او را باز می گذارد. تا پایان. تا ابد.

دکتر رضا می‌خواست به دکتر اکبر بگوید که راه‌های مختلفی برای پایان قصه به ذهنش می‌رسد که دوست دارد به آنها اشاره کند. به جای آنکه بگوید، نوشت:

۱- آقای دکتر اکبر! چون این قصه تقلیدی از زندگی نیست و نویسنده هم پیش از نوشتن رمان اولش سبیلش را زده بود، شما لطفاً کلیه چیزهایی را که به زندگی بیب‌اوغلی بی‌ربط هستند از آن حذف و بقیه را چاپ کنید. در این صورت نوشته با مرگ بیب‌اوغلی به پایان خواهد رسید.

۲- آقای دکتر اکبر! چون ممکن است عده‌ای برای واقعیت کوس بسته باشند، همه بخش‌های این نوشته را دو قسمت کنید. آنهایی را که واقعی هستند متعلق به خود بدانید و از آنها یک قصه کوتاه یا یک رمان بسازید. و به نام هر کدام از علاقمندان به واقعیت چاپ کنید. بقیه را برای نسل جوان باقی بگذارید. نسل جوان هم می‌تواند راه‌های مختلف در پیش گیرد. از آن راه‌ها دو تایش به ذهن این نویسنده می‌رسد. نسل جوان می‌تواند بر بال آن سوار شود و راه گذشته یا آینده را در پیش گیرد. و یا می‌تواند بی‌آنکه آن را بخواند، بیندازدش توی اولین زیاله‌دانی یکی از پارک‌های جدید الاحداث آقای کرباسچی و راهش را بکشد و برود. در این صورت، آزاده خانم، گاهی با دوربین مخفی ناخودآگاهش افراد این نسل را در

خوابهایشان غافلگیر خواهد کرد و از تک‌تک سینه‌های آنها ابدیت را فریاد خواهد زد. ولی این هم، فقط یک حرف، یک پیشنهاد و یک تأمل است. می‌توان بدیل دیگری هم برای آن تصور کرد:

۳- آقای دکتر اکبر! چون شخصیت‌های این نوشته روابطی میان خود با نویسنده این نوشته برقرار کرده‌اند که در آن احیای اختلافات بیشتر صورت گرفته تا تأیید مشترکات؛ و چون در رمان جهان مادی شخصیت‌ها به پایان آمده تا دنیای آگاهی غیرمادی آنها شروع شود و پیش برود؛ و از آنجا که چنین اثری در همه جای دنیا مشکوک تلقی خواهد شد؛ و چون ضدآفرینش صورت گرفته تا آفرینش و در واقع به جای آفریدن، «نفی آفرینی» به عمل آمده است، پس...

می‌توان با تکمیل نکردن این جمله رمان را تکمیل شده دانست. رمان کامل رمانی است که ناقص باشد. پس آقای دکتر اکبر عزیز! به عنوان خواننده این رمان، نویسنده آن باش. ولی از خودت هم این سؤال را بکن: اگر همه خیالی بودند، تو چی؟ تبر را برمی‌داریم و کننده ذهن فاعل رمان را دو نیم می‌کنیم، منتها دو نیمی که کاملاً از هم جدا نشده‌اند و ممکن است برگردند و دوباره به صورت کننده کامل در آیند. یا خود تبر را می‌گذاریم وسط آن کنده و یا یک گوه پیدا می‌کنیم و می‌گذاریم لای شکاف. هر بخش، نشانه متلاشی شدن ذهن است، و ما نه ذهن و زبان، بل که ذهن زبان را با به هم زدن زبانها نوشته‌ایم. خداوند به عبدالعظیم خان دستور میرزا ابوالحسن خان قریب نجفی و توابع رحمت کناد. بمنه و کرمه. رمان خیالی زبان خواهد بود. دوست عزیز، شما هم زبان هستید.

صبح روز بعد پرده‌های جهنم بالا رفت. در خانه همه خواب بودند. مردهٔ بیب‌اوغلی روی همان تخت بود. چشمها باز بود. ولی مرده بو نگرفته بود. شریفی به سرعت کار می‌کرد. ولی با آرامش کامل. مگر خود او خودش را به این صورت به وجود نیاورده بود؟ خب، عکس آن هم عملی بود.

کتابهای چاپ شده‌اش پنجاه و دو تا بود. با تجدید چاپی‌ها و ترجمه‌های به زبانهای خارجی در حدود صد و بیست جلد بود. مجموعهٔ نوارهای ضبط شده از سخنرانی‌هایش حدود پانصد تایی می‌شد. اسناد دیگر در پوشه‌های مرتب در حدود پانزده هزار صفحهٔ دیگر بود.

همهٔ زباله‌ها را توی ده کیسه زبالهٔ گنده ریخت. انگار شب قبل در خانه مهمانی بزرگی گرفته بودند. او باید ته‌ماندهٔ غذاها را از بشقابها، دیسها و دیگها جمع می‌کرد. چون جای همه چیز را از حافظه می‌دانست، با مشکلی روبرو نشد. همه روی حافظهٔ شریفی شرط می‌بستند. همه را خوب توی کیسه‌ها جا داد.

از بیرون خانه همه‌ای به گوشش رسید. فکر کرد که صدای بیرون از جهت شرق می‌آید. ولی شرق نمی‌توانست باشد. از ساعت هشت عده‌ای آمده بودند و در میدان فوتبال طرف شرق خانه با سر و صدای

زیاد بازی می‌کردند. گاهی صدای بازیکنها بالا می‌رفت. «گل! گل!» ولی این سر و صدا، سر و صدای گل نبود. این همه فرق می‌کرد. همه از بیرون می‌آمد، از پشت در حیاط مجتمع کوچک آپارتمانی. لباس پوشید، رفت دم در. همه آن جا بودند. شخصیت‌های مهم جلوتر و شخصیت‌های فرعی و کوچک پشت سر آنها. زن و مرد و بچه و همه حیوانها. مرتب ایستاده بودند. با ظهور او در دم در همه خوابید. شما نگران نباشید. من به موقع کاری را که بر عهده‌ام گذاشته شده انجام خواهم داد. با این چند کلمه همه قانع شدند. عقب عقب رفتند و ناپدید شدند. ولی فضای خالی آنها مثل ویرانه‌های شهری قدیمی که در خواب دیده شود، در ذهنش بود. برگشت به خانه. همه هنوز خواب بودند. سری به اتاق خواب زنش زد. از زمانی که بچه به دنیا آمده بود کمتر آن جا می‌خوابید. گاهی در خوابش جیغ می‌کشید. جیغ ناخواسته و بسیار بلند بود. و ربطی به خوابی که دیده بود نداشت. در واقع خوابی که دیده بود با جیغ کشیدن یادش می‌رفت. یک بار که از این جیغهای وحشتناک کشید و بچه از خواب پرید و ساعتها گریه کرد، تصمیم گرفت، آن ور خانه توی اتاقی که به کارگاه منتهی می‌شد، بخوابد. همان جا هم کار می‌کرد و هم می‌خوابید. حالا که توی اتاق خواب زنش بود، دوست داشت یک بار دیگر نگاه زنش را ببیند. نمی‌توانست زنش را بیدار کند. اگر بیب‌اوغلی بود، می‌گفت: «غیر محاله.»

کیسه‌های زباله را دو تا دو تا برد بیرون و گذاشت وسط پارک کوچک کرباسچی. پنج رفت و آمد محتاطانه، نه همسایه‌های مجتمع آپارتمانی را به شک می‌انداخت و نه همسایه‌های کوچه بن‌بست را.

بعد برگشت به خانه، لباسهایش را در آورد و بهترین لباسهایش را پوشید. پیرهن پشمی روشن، پولیور راه‌راه سبز و طوسی و سفید، کت و

شلوار مخمل سبز. همیشه بدترین بخش ظاهرش کفشهایش بود. پوتین پوشید. حتی می‌خواست پوتینهایش را واکس بزند. نزد.

بعد رفت انبردستی را از توی کشو لوازم برداشت و رفت توی دستشویی. شیلنگ دستشویی را باز کرد. همه جای آن را با صابون چند بار شست. آمد بیرون و رفت توی آشپزخانه. از میان آشغالهای کمد زیر «سینک» یک قوطی گندهٔ حلبی پیدا کرد. وقتی که روغن نباتی تمام می‌شد، زنش از قوطی‌های حلبی آنها برای نگه داشتن چیزهای دیگر استفاده می‌کرد. قوطی شسته شده و تمیز بود. برگشت، رفت در را باز کرد، بیرون آمد، در را بست.

از پله‌ها رفت پایین به پارکینگ. در باک ماشین را باز کرد. سر شیلنگ را انداخت توی باک. و با قدرت مکید. بوی بنزین ششهایش را ناگهان تسخیر کرد. اجازه نداد که خود بنزین به لبهایش نزدیک شود. سر شیلنگ را گرفت توی قوطی حلبی. با سه مکش قوی، قوطی حلبی پُر بنزین بود. شیلنگ را از باک در آورد. در باک را گذاشت و پیچاند و محکم‌ش کرد. شیلنگ را همان جا کنار چرخ ماشین انداخت. دیگر بالا نرفت. حلبی دستش بود. از پارکینگ آمد توی حیاط و با اعتماد به نفس کامل رفت در را باز کرد. از پله‌های شکسته‌بستهٔ ته بن بست رفت پایین، پیچید دست راست و ده پانزده قدم دیگر که برداشت، رسیده بود. وسط کیسه‌های زباله برای خود جا باز کرد. ایستاد. هوا سرد بود. معمولاً در چنین هوایی، کلاه کپی‌اش را سرش می‌گذاشت. تنها چیزی بود که یادش رفته بود. نمی‌ارزید که برگردد و به خاطر کار بی‌ارزشی که می‌کرد کلاه سرش بگذارد.

گرچه سالها پیش سیگار را ترک کرده بود ولی عادتِ داشتنِ فندک از سرش نیفتاده بود. دقیقاً یادش نبود که فندک هدیهٔ چه کسی است. ولی

می دانست که پر است.

این ور و آن ور را نگاه کرد. همه‌گرهای آن شهر ویران به تدریج اجتماع می‌کردند. صبر کرد تا همه حاضر شوند. از دور صدای فوتبالیستهای میدان طرف شرق ساختمان مجتمع می‌آمد. سی چهل قدم پایین‌تر ماشینها از مجیدیه و شمس‌آباد می‌آمدند و از گلستان پنجم رد می‌شدند. صدای یکی دو ترمز تیز، یکی دو بوق بلند و گاز دادن یکی دو کامیون را شنید. حلبی بنزین را ریخت روی سرش، شانه‌هایش و روی زباله‌های توکیسه‌ها. اعم از کتاب یا نوار یا پرونده نوشته. همه را خوب خیس کرد. لحظه‌ای به عدد سه اندیشید. چرا؟ نمی‌دانست.

بار اول که فندک را زد، روشن نشد. ترسید اصلاً روشن نشود. طرح به کلی به هم می‌خورد. حالا آماده‌ام. شاید بعداً این آمادگی را نداشته باشم. ولی بار دوم که فندک را زد با سرعتی خیره‌کننده می‌سوخت. مثل همان سوختن کتب ضناله در سالها پیش در آن خانه وقفی. با این فرق که این سوختن سریع‌تر بود. باید با چشم باز این اشتعال خودی را تماشا می‌کرد. رنگ به رنگ شدن اشتعال همه زباله‌ها و خودش را. آخرین بار که نگاه به پنجره خانه‌اش کرد دید که دکتر رضا، زنش و دو پسرش پشت شیشه‌ها ایستاده‌اند. بچه کوچک بغل دکتر رضا بود. از دور دید که دکتر رضا بچه را داد دست زنش، تا با تمرکز کامل این آشویتس کوچک را تماشا کند. صدای مادر را هر دو شنیدند: «آخه قرار بود دوتا باشین!» آخرین میل غریب شریفی پیش از تبدیل شدن به خاکستری ناچیز، میل به یکی شدن با آن همزاد پشت شیشه بود که قلم به دست ایستاده بود و او را تماشا می‌کرد. همه‌به کلی خواهید:

«یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکی نبود. یک دکتری بود...»



به پایان رسید نگارش قصه بلند آزاده خانم و نویسنده‌اش به  
خامه این بنده ضعیف رضای براهنی، صبح روز ۲۳ی آذر  
۱۳۷۴ شمسی مطابق ۲۱ رجب ۱۴۱۶ قمری در محله  
پاسداران از محلات شمال شرق شمال دارالخلافة طهران.

کتاب نهم



## یادداشت ناشر

### خواننده عزیز:

پس از چاپ رمان *آزاده خانم* و نویسنده/اش، ناشر کتاب، نامه‌های متعددی دریافت کرد که ترجیح داد همه آنها را بایگانی کند، به استثنای یکی از آنها که از نظر ناشر، هم تحت تأثیر عمیق خود کتاب نوشته شده بود و هم بر روند قرائت صحیح کتاب بی تأثیر نبود. از این رو ناشر با اطلاع و اجازه نویسنده کتاب به چاپ آن در پایان کتاب مبادرت می‌ورزد، به امید این که خواننده زاویه دید دیگری را نیز نسبت به ماهیت این رمان تجربه کند. نویسنده نامه، نه تنها یکی از تجربه‌های زنده شریفی را در برخورد با نمایش «هملت» و تأثیر آن بر شریفی در اختیار ما می‌گذارد، بل که با پرواز دادن خیال خود به حوزه‌ای که نویسنده نخواست است در آن وارد شود، گوشه‌های جدیدی از رابطه رؤیا با بیداری را به ما عرضه می‌کند. از این رو خوانندگان ارجمند را به خواندن این نامه دعوت می‌کنیم.

ناشر

## نامه به ناشر:

«تازه وارد شهر استانبول شده بودم که پروفیسور «ریترا»، که هم به نظامی گنجوی علاقه داشت و هم به ویلیام شکسپیر، کارت دعوت افتتاح نمایشنامه «هملت» را به دست من داد. من چون شهر استانبول را خوب نمی شناختم وقتی که بالاخره تئاتر را با قدری تأخیر پیدا کردم و خواستم بروم تو، اجازه ندادند وارد سالن شوم. به اتفاق تاریکی راهنمایی ام کردند و با چراغ قوه یک صندلی چوبی را نشانم دادند، و من بی آنکه اعتراض کنم روی آن نشستم. متوجه شدم که بخشی از نمایشنامه پیش از ورود من نشان داده شده، ولی درست در چند قدمی صحنه ای هستیم که قرار است هملت با شیخ پدر آشنا شود. صحنه زیاد روشن نبود. شاید به دلیل بی دقتی در نورپردازی؛ و یا شاید کارگردان نمایش خواسته بود ظهور شیخ پدر هملت را مرموزتر و پیچیده تر از معمول عرضه کند. تنها نوری که صحنه را روشن می کرد از نورافکن نه چندان پرنوری بود که از سوراخی درست از بالای جایی که من نشسته بودم - انگار از پشت بام سالن - به سوی صحنه جاری بود. هملت را به ترکی اجرا می کردند، در نتیجه، و در واقع، برای من اجرا ارزش مضاعف داشت. اولاً می خواستم بینم اجرای

هملت به زبان ترکی چه شکلی پیدا می‌کند و ثانیاً می‌خواستیم بینم ترکها - که می‌گفتند اجراهای موفقی از آثار چخوف در روی صحنه استانبول تحویل داده‌اند، تا چه درجه در اجرای شکسپیر، بویژه هملت - و من هنرنمایی «لارنس الیویه» را چند وقت پیش در فیلم هملت در تبریز دیده بودم - توفیق به دست خواهند آورد. ولی حادثه‌ای که در همان چند دقیقه ورودم به آن جایگاه تاریک و مخفی مشرف به صحنه و سالن اتفاق افتاد چنان دگرگونم کرد که من به کلی حواسم پرت شد و به جای اینکه به چیزهای فنی از نوع اجرای ترجمه و اجرای کارگردانی توجه کنم، با وحشت تمام متوجه یک نکته بسیار عجیب ولی بدیهی شدم که در سالهای بعد، نه توانستم از تأثیر آن خودم را نجات دهم و نه موفق شدم جلو بیان دقیق ماجرا را بگیرم. هر جا که بحث هملت شده مو بر اندامم راست شده، ولی این واقعه را هم مو به مو تعریف کرده‌ام. چیزی که اتفاق افتاد فقط دو دقیقه کوتاه طول کشید. دوستان هملت به او گفتند که شب قبل شبخ پدر او را دیده‌اند. و حتماً امشب خود هملت هم او را خواهد دید. هملت این ور و آن ور را نگاه می‌کرد. نور روی صورت او حرکت می‌کرد. همه در سالن منتظر بودند. می‌خواستند بدانند شبخ در کجاست. هملت، حیران، درمانده، مردد، به این سو و آن سو در صحنه می‌رفت. ناگهان، درست از جایی که من نشسته بودم، بلندگویی، کلمات شمرده ترکی را ادا کرد و درست در همان لحظه، دوستان هملت، در لباسهای هزار سال پیش دانمارکی

خود، با احترام، ولی ترس زده، هملت را به جلو صحنه هدایت کردند و اشاره کردند به ته سالن، درست به جایی که من نشسته بودم و هر دو با هم گفتند: «اودور، اودور افندیمیز!» («آنجاست، آنجا سرورمان!») همه تماشاگران برگشتند و به من که در تاریکی نشسته بودم و دیده نمی‌شدم و فقط بر حسب تصادف و یا اشتباه مأمور تئاتر در آن جاننشسته بودم، نگاه کردند. شبی در کار نبود. به نظر می‌رسید که تئاتر ترکیه هنوز نتوانسته بود شیخ پدر هملت را بر روی صحنه بیاورد، ولی توانسته بود با استفاده از تدابیر دیگر، مثل نور، تاریکی، اشاره سر و دست و سکوت سالن، جای خالی را به صورت شیخ تحویل بینندگان بدهد. کسی مرا نمی‌دید. من همه را می‌دیدم. آنها جای خالی را نشان کرده بودند. من آن جای خالی بودم. بودم و نبودم. و مسئله همین بود. فقط پس از آن افشای راز بود، در یکی از آن اوجهای تئاتر شکسپیری، که من بلافاصله از آن محل بیرون خزیدم و از تئاتر بیرون آمدم. بعدها همیشه فکر کردم اگر ناگهان در تاریکی بلند می‌شدم و خودم را به آن چهره‌های برگشته در سالن، واقعاً به نام پدر هملت معرفی می‌کردم، چند تماشاگر غش و سخته کرده تحویل می‌گرفتم و یا خود هملت و دوستانش در صحنه چه عکس‌العمل‌هایی از خود نشان می‌دادند! تأثیر آن صحنه بر من تا لحظه آخر خواهد بود.»

این نوشته شریفی، در کنار صدها صفحه از یادداشتهای دهه چهل او در اختیار من است. و من هرگز قصد چاپ و یا ارائه همه آنها را ندارم، نه در حال و نه در

آینده. ولی علت این که این یادداشت او را در اختیارتان گذاشتم این بود که اولاً می‌خواستم ثابت کرده باشم که شریفی را خوب می‌شناسم - چرا که آن قطعه‌ی مربوط به هملت و استانبول، فقط از قلم او امکان داشت بر روی کاغذ بیاید. و درثانی. (بیخشید من هم پس از خواندن آزاده خانم و نویسنده‌اش به اصطلاحات کتاب مبتلا شده‌ام)، خواننده‌ی کتاب ممکن است در واقعه‌ی استانبول، به معنای واقعی تقلا‌ی فوق انسانی شریفی برای یافتن مجید شریفی پی ببرد. به نظر من همه چیز رمان روشن است حتی آن عدد سه. در رمانی که در دوران آشنایی با من نوشت، که بعدها در اوایل دهه‌ی پنجاه پوشال شد، آن «سه» حضور دارد. خودش می‌گفت که در آغاز و پایان هزار و یک شب هم عدد سه ظاهر می‌شود و حتی گاهی هم به من می‌گفت از تو سه چشم به سوی من جاری است. نمی‌دانم و قادر به توضیح این مسائل نیستم. زندگی جسته‌گریخته - بگویند مشترک - با یک نویسنده، طرف دیگر آن زندگی را نویسنده نمی‌کند. ولی مجبورم برای روشن کردن موضع خودم به یک حادثه اشاره کنم. گرچه هویت من چیزی است که تا ابد برای شما مخفی خواهد ماند. مثل چشمهای «یب‌اوغلی»ی بیچاره که روی آن تخت نجاری خانه‌ی دکتر شریفی تا ابد باز مانده است، و می‌دانیم چون رمان تمام شده کسی جرأت نخواهد کرد آن پلکهای خیس را ببندارد. در سال ۶۳، در منزل دوستم شورانگیز شهریار، دختری زیبا خوابش را این طور تعریف کرد:

«داشتم توی جاده‌ای می‌آمدم. این ور جاده، دره بود.



آن ور جاده، کوه. از سربالایی رفتم بالا، به دروازه‌ای رسیدم که شبیه دروازه فوتبال بود. ولی دو برابر ارتفاع آن را داشت. روی تیر دروازه نوشته بودند که عابر حق عبور از دروازه را ندارد. باید از طرفی که دره بود، تیر دروازه را بگیرد و برود بالا، خود را به تیر افقی دروازه برساند. به صورت خوابیده یا ایستاده، از این ور تیر افقی خود را به آن ور که نزدیک کوه بود برساند. آرام آرام پایین بخزد و بعد که به زمین رسید از سربالایی بالا برود. من از این دستور اطاعت کردم، به هر زحمتی بود خودم را به بالای تیر طرف دره رساندم. بعد روی تیر افقی دراز کشیدم و آهسته خود را به طرف ستون دیگر کشاندم. ولی چشمم به پایین افتاد. جاده زیر پایم بیش از چند کیلومتر با من فاصله داشت. کف جاده را می دیدم. ته دره را می دیدم. ولی دو تیر عمودی دروازه را نمی دیدم. فقط روی آن تیر افقی دراز کشیده بودم. از وحشت نمی دانستم چه کنم. سرم را بلند کردم... پسر جوان زیبایی از این ور گفت: «من بالای کوه، این ور دروازه نشسته بودم. تو را تماشا می کردم. تو مرا دیدی...» دختر گفت: «درست است. ولی بعد؟...» پسر گفت: «من گفتم همان جا بمان. می آیم کمکت می کنم...». دختر گفت: «درست است. ولی بعد؟...» پسر گفت: «من از این ور تیر دروازه را گرفتم، آدمم بالا. خودم را رساندم به تو...» دختر گفت: «درست است. ولی بعد؟...» پسر گفت: «بعد تو را آوردم پایین. و با هم راه افتادیم.» دختر گفت: «اسم تو مجید است، نه؟...» پسر گفت: «اسم تو فیروزه است، نه؟» می دانم که این مجید هیچ ارتباطی به مجید شریفی ندارد.

ولی اگر دکتر شریفی در سال ۶۳ به سن مجید بود و آزاده خانم به سن فیروزه، حتماً با یکدیگر به این صورت آشنا می‌شدند. نه؟ ولی پس از این آشنایی، آیا می‌شد آنها را از هم جدا کرد؟ شما آزاده خانم و شریفی را از هم جدا کنید، آیا از رمان چیزی خواهد ماند؟ امتحانش مجانی است.

وقتی که مجید و فیروزه که پیش از آن مهمانی یکدیگر را فقط یک بار و آن هم در آن خواب دیده بودند، سه هفته بعد در تبریز عقد کردند، روز بعد مجید می‌رفت سربازی. و رفت. فیروزه پیش من ماند. و بعد که در اواخر خدمت مجید، خبر مرگش رسید با وجود آن همه عکس که روی در و دیوار از صورت او بود، با وجود موی سفید و لباس سیاه من، مگر فیروزه پذیرفت که او مرده؟ «اگر من با آن خواب مشترک زن او شدم می‌دانم که او به من می‌گفت که مرده. او نمرده. من خودم را برای او آماده می‌کنم.» برای خودش لباس عروسی خرید. داد برای مجید لباس دامادی دوختند. هر قدر اصرار کردم به خانۀ پدرش برگردد، برنگشت. غمگین هم نبود. مصمم بود که خودش را برای آن روز روشن آماده کند. همه خبرها نشان می‌داد که مجید شهید شده و جنازه هم به دست نیامده. ولی خوب، جنازه هزاران نفر دیگر هم به دست نیامده بود. خود شریفی دنبال یک جنازه به جبهه رفته بود. با سه جنازه برگشته بود که هیچ کدام آنها جنازه‌ای نبود که او دنبالش می‌گشت.

خوب می‌دانم که شما خواب مشترک فیروزه و مجید را قبول ندارید. هیچ مانعی ندارد. آن را به حساب رؤیا بگذارید. خیلی‌ها در تبریز در پشت «میدان کاه»، نجار

بیچاره‌ای را دیده بودند که آزارش حتی به موری نرسیده بود. آیا شریفی از او یک کابوس و از زنش یک رؤیا نساخته است؟ شما هم می‌توانید خواب مشترک فیروزه و مجید را قبول نداشته باشید. ولی مرگ مجید چی؟ قبولش دارید که مرده؟ من هم قبولش دارم. یعنی داشتم تا اینکه جنگ تمام شد. فیروزه هر چه داشت فروخت و یک ماشین خرید. مردم تبریز شاهد این ماجرا هستند. اگر رؤیاهایی مثل همین حادثه که خدمتتان عرض می‌کنم نباشند، یک زن شوهر مرده، یک مادر پسر مرده چطور می‌توانند به زندگی ادامه دهند؟ چه چیز زندگی، نکبت زندگی را جبران می‌کند جز رؤیا؟ دو تا کفتر بیایند و آدم آنها را به چشم خود ببیند و بداند که اینها ارواح عزیزانش هستند که آن بالا، لب هرّه، نشسته‌اند. یا آن قبر روباز آزاده خانم، و یا آن تقلای بچه‌ای یازده ساله برای نجات خاطره‌ی یک نقال قهوه‌خانه با قهرمانش ستارخان، از زیر تل آن همه کثافت. خوب، اگر این رؤیاها نباشند دیگر زندگی چه حسنی دارد که به ادامه دادنش بیرزد؟ باور کنید به لعنت خدا هم نمی‌ارزد.

اسیران جنگی ایران را به تهران می‌آوردند و از آن جا با هواپیما به شهرستانها می‌فرستادند. چه عیبی داشت که یکی از آنها نصیب من و عروسم بشود؟ شما حتماً داستان آن مجسمه‌ساز قدیمی یونانی را شنیده‌اید که مجسمه معشوقش را با چنان عشقی آفرید که بالاخره مجسمه نفس کشید و لب بر لب مجسمه‌ساز گذاشت. خوب؟ نخستین دسته اسیران جنگی که با هواپیما به تبریز آورده شدند،

فیروزه هم آماده بود. داد ماشین را مثل ماشین عروس تزئین کردند. لباس عروسی خودش را تنش کرد. به من گفت لباس سیاه را در آورم و لباس روشن بپوشم. باورم نمی شد. خانه را پُرگل کرد. بعد مرا روی صندلی عقب ماشین نشاند. لباس دامادی را روی صندلی کمک راننده گذاشت. در حیاط را باز کرد. نشست پشت رل. از حیاط آمدیم بیرون. پیاده شد، رفت، در حیاط را بست. نشست پشت فرمان. راه افتاد. باور نمی کنید؟ نکنید! از مردم پرسید. از بچه های محل، آنهایی که ماشین داشتند، آنهایی را که ماشین نداشتند سوار کردند و دنبال ماشین عروسی که در آن عروس دنبال داماد می رفت، راه افتادند. کنجکاو بودند. اگر کنجکاو نباشد رؤیا نیست. حتی کسی که سرچهارراه ایستاده و تخمه می شکند، اگر رؤیا نداشته باشد، خود را دار می زند. همه کنجکاوهای عالم راه افتادند. هنوز عکسهای مجید روی در و دیوار محل بود. هنوز هم هست. نوشتن این رؤیا هم طرفداری از خونریزی نیست. گرچه گاهی رؤیا از خون و خون از رؤیا برمی خیزد. بیست دقیقه ای طول کشید تا کارناوال رسید به فرودگاه. از ماشین پیاده شدیم. فیروزه لباس دامادی را برداشت. جوانهای محل هم از ماشینهاشان پیاده شدند. ولی فاصله را حفظ می کردند. رفتیم توی سالن فرودگاه. همه ما را نگاه می کردند. ما هم همه را. تماشا کنید! مهم نیست. رؤیا همیشه تماشایی است. فیروزه از دور به جمع جوانهایی که از جنگ برگشته بودند خیره شد. موجی؟ خیلی خوب. عصا به دست؟ خیلی خوب. چشم از دست داده؟ خیلی

خوب. در جنگ که حلوا خیرات نمی‌کنند. فیروزه با یک نفر حرف زد. بچه‌های محل هم وارد سالن شده بودند. همه بژخو کرده بودند. از بلندگو اعلام کردند که دنبال مجید آمده‌اند. مجید آن ور سالن ظاهر شد. باورمان نمی‌شد. سالم سالم. عین خودش، منتها با مجید قبلی یک فرق بسیار مهم داشت. این مجید زیبایی مطلق بود. مجید ما به این زیبایی نبود. آیا صلح مجید را به این قد و قامت آراسته بود؟ یا چشمهای ما خواب می‌دیدند. اگر حیران نشده بودم غش می‌کردم. فیروزه خونسردی خود را حفظ کرده بود. لباس دامادی به دست رفت طرفش. دست مجید را گرفت و برد به یکی از اتاقهای فرودگاه، و لحظه‌ای بعد، موقعی که بیرون آمد، مجید لباس دامادی تنش بود. و چه برازنده! گریه می‌کردم. حالا هم گریه می‌کنم. رؤیا! اگر به چشم خود ندیده بودم و آدم دیگری تعریف می‌کرد، اصلاً باورم نمی‌شد. حالا هم - چگونه بگویم - باورم نمی‌شود، چون که رؤیا را نمی‌توان باور کرد. آمدیم بیرون. سوار ماشین شدیم. بچه‌های محل هم آمدند سوار ماشینهایشان شدند. فیروزه توی شهر می‌چرخید. پیاده می‌شد. مجید را هم پیاده می‌کرد. عکسهای مجید را در میان عکسهای سایر جوانها نشان می‌داد. مجید هویت یک یک آنها را تأیید می‌کرد. برمی‌گشتند توی ماشین. برای من هم تعریف می‌کردند. بعد دوباره پیاده می‌شدند. می‌رفتند، تماشا می‌کردند. بعد من گفتم خسته شده‌ام، مرا بگذارید خانه، بعد خودتان بروید، بگردید. همین کار را هم کردند. من در خانه نشسته‌ام. آنها همین طور می‌گردند. سالهاست که

می‌گردند. ابتکار عمل با فیروزه است. چیزی از آزاده خانم دکتر شریفی در وجود اوست. پیاده می‌شود. ابتکار عمل با اوست. دست مجید را می‌گیرد. پیاده‌اش می‌کند، عکسها را تماشا می‌کنند. دوباره سوار ماشین می‌شوند، دوپست سی صد متر آن‌ورتر پیاده می‌شوند. دوربین آزاده خانم که یسادتان است؟ از مردم تبریز بپرسید. این زن و شوهر آرامش سرشان نمی‌شود. حالا عکس می‌گیرند. شاید وقتی که هملت آن‌جای تاریک را مخاطب قرار داد، از مخفی‌گاه، درست از زیر نور، ولی از تاریکی مطلق، چهرهٔ جسوری بلند شود و خود را به جهانیان عرضه کند. فیروزه و مجید حالا از تاریکی عکس می‌گیرند. عکس گرفتن از تاریکی. و می‌گردند. با همان لباسها. وای اگر رؤیا نباشد، آدم چه خاکی تو سرش می‌ریزد! وجدان شریفی چه زجری را تحمل کرد!

در سال ۴۶ شریفی و زنش از پله‌های مطب دکتر «ش»، سرخیابان کوشک در فردوسی بالا رفتند. موافقت کرده بودند که از هم جدا شوند. قرار بر این بود که بچهٔ دو ماهه در شکم زن هم با عمل سقط جنین از بین برده شود. توی مطب دکتر، منشی گفت دو ساعت دیگر بیایند چون دکتر توی اتاق عمل است. شریفی و زنش رفتند توی کافه‌ای نشستند. شریفی یک چای و شیرینی خورد ولی زنش چیزی نخورد. دو ساعت بعد، شریفی زنش را تا مطب دکتر همراهی کرد. زن حرفی نمی‌زد. از پله‌ها بالا رفتند.

عمل و استراحت بعد از عمل دو ساعتی طول می‌کشید. پس نیازی به حضور دکتر شریفی در مطب نبود. او حتماً به همان کافه برگشت و حتماً یک چای دیگر خورد، و یا شاید یک چای دیگر. از اینها خبر دقیق نداریم. ولی خبر داریم که وقتی او به مطب دکتر برگشت به او چه گفته شد. منشی به او گفت که عمل موفقیت‌آمیز بود ولی چون خانم زود به هوش آمدند، تا کسی گرفتند و رفتند خانه. برگشت به خانه. زن خانه هم نبود، زن پس از ورود به مطب دکتر و پس از رفتن دکتر شریفی از مطب، به منشی گفت که نمی‌خواهد بچه‌اش را از دست بدهد ولی از منشی خواهش کرد که از این بابت به شوهرش حرفی نزنند. جواب منشی را خواندید. بچه در شکم زن ماند. و در ذهن شریفی از میان رفت. ولی آیا بچه ماند؟ آیا بچه از میان رفت؟ در شکم اولی؟ در ذهن دومی؟

زن و شوهر، بی‌آنکه دوباره یکدیگر را ببینند، از هم جدا شدند. و توافقها هم دقیقاً همان بود که شریفی نوشته. جالب این است که مردی حافظه‌ای به آن قدرت داشته باشد و مدام هم در سالهای آخر عمر مادرش و در حین پیشرفت کتاب تأسف این را بخورد که مادرش حافظه‌اش را از دست داده است، ولی چنان آن حادثه کوچک را به پشت و اعماق ذهنش رانده باشد که حتی یک بار به فکرش نرسد که به خود آن آدم مراجعه کند و بپرسد که آیا واقعاً بچه‌ای در کار بوده یا نه. و به جای این مراجعه ساده، آن همه زجر بکشد. شاید ناراحتی وجدان او از این بود که به زعم خود گذاشت آن بچه کورتاژ شود. و یا شاید ناراحتی

او از یک کورتاژ دیگر بود. پی بردن به پیچیدگی ذهن او، مخصوصاً حالا که دیگر نیست، امری است محال، و شاید به قول همان نجار بدبخت: «غیر محال».

یک ماه و نیم بعد از جریان مطب دکتر «ش»، یک شب، زن خواب عجیبی دید: سالها بعد بود. شریفی خیس بود. انگار خیس عرق بود. در میان جماعتی از آدمهای خیالی ایستاده بود. روی تلی از کیسه زباله یا چیزی شبیه آن. از یکی از این آدمهای خیالی فندک خواست. زن دست کرد توی کیفش، فندک «دوپون»ی را در آورد و گرفت به طرف شریفی، فاصله زن و شریفی خیلی زیاد بود. دست دراز شد، درازتر و درازتر و از خلال شانه‌ها و دستهای آدمهای خیالی به سوی شریفی شتافت. بالاخره دست شریفی فندک را از دست زن قاپید. زن گفت: سه. شریفی وانمود کرد که سیگاری روی لبش گذاشته، و فندک را زد، ولی روشن نشد. شریفی دور و برش را نگاه کرد. مردد بود که آیا سیگار بکشد یا نکشد. تصمیم گرفت بکشد. دوباره که فندک زد، فندک روشن شد، ولی سیگار روشن نشد. شریفی روشن شد. الو گرفت. زن دست روی شکمش گذاشت و بچه میان خواب و بیداری او افتاد.

اشاره‌های ناخودآگاهانه او به بچه در میان رؤیاهای «بیب اوغلی» همه خیالی است. و ربطی به قضیه ندارد. ولی چه زجرى کشید بیچاره دکتر شریفی تا موجودی به نام مجید شریفی را بی‌وساطتِ مادری، شخصاً بزاید. در حین عبور از خود و خوابهایش به سوی دیگران و خوابهایشان به دفاع از حقانیت اشباحی پرداخت که یا قبری باز در



«دوه‌چی» را به خود تخصیص داده‌اند و یا پیکره‌ای متلاشی و خیالی در «کارخانه نمک» را اشغال کرده‌اند. شناسنامه جدید مادرش را چند ساعتی پس از مرگ او گرفت. شناسنامه مجید شریفی را پس از گذشت تقریباً سی سال. شناسنامه حاجی علی پهلوان را پس از گذشت تقریباً نیم قرن. شناسنامه گرفتن برای آدمها پس از مرگ آنها؛ و عکس گرفتن از جاهای خالی؛ و دوربین به دست گشتن در کویر؛ و بوی عطر زنانه‌ای که زن و شوهری در شرف جدایی را در رؤیای مشترک غرق می‌کند. و بی‌صبرانه تحمل کردن.

حقیقت این است که من هم حقیقت ندارم. از امضایم معلوم است:

عکس زن

## یادداشت فهرست ضمیمه

گرچه رسم نیست که در چاپ رمان از فهرست مآخذ حرفی به میان بیاید، اما همان‌طور که این رمان بسیاری از قرارها و قراردادهای نویسندگی را به هم ریخته است، رسم سنتی ندادن فهرست منابع برای رمان را هم نادیده می‌گیرد، تا اولاً ادای دین کرده باشد به فرهنگ چندین ملت و سه قاره که شخصیت اصلی رمان نیز باید تب و تاب تخیلی و فکری خود را مدیون چنین ریشه‌هایی دانسته باشد؛ و ثانیاً روشن کرده باشد که پدیده رمان نیز مثل هر پدیده ادبی و خلاقیت هنری دیگر، دیمی و غریزی نیست. و اخلاق حرفه‌ای ایجاب می‌کند که وجدان تأثیرپذیر، ریشه تأثیر را روشن و صریح بازگوید.

ولی قرائت رمان امری است جدا. خواننده رمان را مستقلاً می‌خواند. این رمان را هم باید به همان صورت بخواند. اجزای رمان نویسنده ربطی به خارج از رمان ندارند. خواننده با اجرای هنری سر و کار دارد و نه با اثر تحقیقی، و باید بداند که نویسنده رمان خود را با ذکر و یا بی ذکر این مآخذ – که مجموع قولهای مربوط به آنها از ده صفحه رقیعی تجاوز نمی‌کند – کلاً از آن خود می‌داند وگرنه اگر می‌خواست فهرست واقعی در اختیار خواننده بگذارد باید دستکم از صد کتاب جدید و قدیم و همین تعداد فیلم و نمایشنامه و موزه و سفر و آشنایی و آشتی سخن می‌گفت. پس خواننده عزیز عاشق رمان، از خیر فهرست ضمیمه بگذر، که فقط برای سبک شدن بار وجدان نویسنده این فهرست ضمیمه کتاب شده است.

یک دلیل دیگر هم وجود دارد، و آن اینکه فهرست ضمیمه بهانه‌ای برای گمراهی بسیاری از منتقدان و نظریه‌پردازان محترم فراهم خواهد کرد، و هیچ لذتی برای نویسنده رمان بالاتر از نظاره گمراهان نیست. خواننده محترم با خیال راحت دل به «آزاده خانم» خواهد سپرد.

ر-ب

\* صفحهٔ پس از شناسنامه، از هزار و یک شب، ترجمهٔ عبداللطیف طسبوحی (تهران، شرکت چاپ و نشر دانش نو، سال ۲۴۳۷) جلد ششم، ص ۱۵۲.

\* صفحهٔ پس از شناسنامه،

Rene Char, *Selected Poems* [parallel texts in French and English], Edited by Mary Ann Caws and Tina Jolas (New Directions, New York, 1992), P.3

\* صفحهٔ ۴۲، پایان رمان آناکارینا، از لئون تولستوی، ترجمهٔ محمدعلی شیرازی (تهران، گوتمبرگ، ۱۳۳۳)، ص ۲۰۳.

\* صفحات ۴۳-۴۲، پایان رمان چه باید کرد، از چرینشفسکی، ترجمهٔ (چاپ؟ سال؟)، ص ۶۹۸.

\* صفحهٔ ۹۴، «دکالکومانی» از:

*Seurat to Matisse; Drawing in France* Edited by William S.Lieberman, (The Museum of Modern Art, N.Y., 1974), P.73.

\* صفحهٔ ۹۸، چند سطر از نمایشنامهٔ «چهار کیلومتر و نیم از واقعیت» اثر اسماعیل شاهرودی، جهان نو، شمارهٔ ۱، خرداد ۴۵، ص ۱۰۰.

\* ص ۱۰۱، شعری از اسماعیل شاهرودی. دست‌نویس این شعر در اختیار نویسنده است.

\* صفحات ۱۲۰-۱۱۹، کلاژی از دو قطعه از سنگ صبور و خیمه شب بازی دو اثر صادق کوچک.

\* صفحات ۱۲۳-۱۲۱، دستها واقعاً کار «رودن» و «پاها» واقعاً کار پیکاسو، برگرفته از:

Leo Steinberg, *Other Criteria* (Oxford University Press, Oxford, England, 1972)

\* صفحات ۱۵۲-۱۲۳ فصل، ۲۱، تحت عنوان «چهار شبانه روز به فدور» قبلاً در مجلهٔ آدینه چاپ و به دوست بزرگم «اکبر رادی» تقدیم شده است.

\* صفحات ۱۴۳-۱۴۱ - بازسازی شبی از شبهای هزار و یک شب، جلد سوم، صص ۱۶۳-۱۶۲.

\* صفحات ۱۵۱-۱۵۰، دو قطعه از آغاز و پایان قصه کوتاه «شبهای سفید» اثر فدور داستایوسکی:

*The Best Short Stories of Dostoevsky* (The Modern Library, New York, Date?) PP. 3-67

نویسنده به این قصه، سایر آثار داستایوسکی و دو زندگینامه داستایوسکی (داستایوسکی، اثر «هانری ترویا»، ترجمه حسینعلی هروی، نیلوفر، تهران، ۱۳۶۹؛ و داستایوسکی، زندگی و آثار، اثر «لئونید گروسمن»، ترجمه سیروس سهامی، نشر نیکا، مشهد، ۱۳۷۰)، و در مورد شخصیت اصلی صفحات ۱۵۲-۱۲۳، از منابع مختلف، به کتاب ارزنده افسون شهرزاد اثر جلال ستاری (تهران، انتشارات توس، تهران، ۱۳۶۸) نیز نظر داشته است.

\* صفحه ۱۶۸، شعر از «گرتروداستاین»، شاعره بزرگ آمریکایی در نیمه اول قرن بیستم:

Gertrude Stein, *Selected Writings* (Vintage Books, New York, 1962)

\* صفحات ۱۷۴-۱۷۳ از «خورخه لویس بورخس»:

Jorge Luis Borges, *The Book of Imaginary Beings* (Avon Books, New York, 1969)

\* صفحات ۲۰۶-۲۰۵ از زنده بیدار [حی بن یقظان]، اثر ابن طفیل، ترجمه بدیع الزمان فروزانفر (بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران، ۱۳۵۱) صص ۲۶-۲۵.

\* صفحه ۲۰۶، سطری از شعر «انگار خواب نیز همان خواب نیست» از کتاب خطاب به پروانه‌ها و چرا من دیگر شاعر نیامی نیستم، اثر رضا براهنی (نشر مرکز، تهران، ۱۳۷۳) ص، ۴۴، تاریخ شعر: ۷۰/۴/۲

\* صفحه ۲۴۹، از همان کتاب آناکارینای «لئون تولستوی»، اولین ترجمه آن کتاب به فارسی، ص، ۲۰۳.

\* تصویر بعد از صفحه ۲۵۳، روی جلد چاپ اول «شبهای روشن» به

ترجمه فارسی آن سال ۱۳۲۴ شمسی. پس از آن چند ترجمه دیگر نیز از این قصه به فارسی منتشر شده است.

\* صفحه ۲۶۲، شعر شهریار از: سخنوران نامی ایران در تاریخ معاصر، تألیف محمد اسحاق (نشر طلوع، تهران، ۱۳۷۱)، جلد دوم، ص ۲۳۶.

\* صفحات ۳۲۳-۳۲۰، داستایوسکی، [هانری تروایا، صص ۱۵۵-۱۴۸]؛ داستایوسکی، زندگی و آثار [ثونید گروسمان، صص ۱۶۸-۱۶۲]

\* صفحات ۳۴۵-۳۴۴، شعر از «هولدرلین»، شاعر آلمانی. می‌توان به مجموعه‌های آثار هولدرلین که علی‌الخصوص در طول قرن بیستم، هم اصل و هم ترجمه‌هایش به زبانهای مختلف اروپایی چاپ شده، مراجعه کرد. جدیدترین منبع دو زبانی:

Holderlin, *Selected Verse*, Edited and Translated by Michael Hamburger (Anvil Press, London, Great Britain, 1961)

\* صفحات ۳۷۰-۳۶۸، از صحنه آغازین زنان ملازم باکوس [The Bacchae] اثر «اوری پیدس» تراژدی‌نویس یونان باستان. برای اطلاع بیشتر از اهمیت ارتباط نمایش به رمان می‌توان به ترجمه انگلیسی آن که در جلد پنجم آثار «اوری پیدس» آمده، رجوع کرد:

*Euripedes*. V (The University of Chicago Press, Chicago, 1959) PP 155-158.

\* صفحات ۳۷۱-۳۷۰، «حرفه شاعر» اثر «هولدرلین».

\* صفحه ۳۷۲: «می‌درخشد از دور چون مرگ، سرزمین ترکان باستان.» از شعری از «فاضل حسنی داغلارجا»، شاعر معاصر ترک.

\* صفحات ۳۹۱-۳۷۸، قطعاتی از شعرهای مختلف شاعر بزرگ «پراگ»، «راینر ماریا ریلکه» در این بخش آمده، که خواننده کنجکاو می‌تواند با مراجعه به کتابهایی که از «ریلکه»، به صورت دو زبانی در [آلمانی و انگلیسی] [The Norton Library and Company, Inc., N.Y.] چاپ شده، از آنها اطلاعات بیشتری کسب کند. دو شعر از «ریلکه» مشخصاً اهمیت دارند، از غزلهای اورفتوس، غزل دوم؛ و «مرثیه برای یک دوست».

به متن دوزبانی زیر از ترجمه‌های جدید آثار او نیز می‌توان مراجعه کرد:  
*The Selected Poetry of Rainer Maria Rilke*, Edited And Translated by  
 Stephen Mitchell (Pan Books, Ltd., London, 1982).

\* صفحه ۴۰۷، سه سطر آغازین:

*James Joyce, A Portrait of the Artist as a Young Man* (Jonathan  
 Cape, London, Britain, 1958), P.7

\* صفحه ۴۰۷، کردی آن سه سطر از: وینه‌ی هون‌رهمند له تافی لاوی‌دا،  
 رومان. جیمس جویس، وه‌رگیرانی: نازاد حه‌مه شهریف، ۱۹۸۷.

\* صفحات ۴۷۸-۴۷۹ و سه شعر دیگر از ریچارد براتیگان در:

Richard Brautigan, *Trout Fishing in America, the Pill Versus The  
 Springhill Mine Disasaster and in Watermelon Sugar* (Houghton  
 Mifflin / Seymour Lawrence, Boston, 1989)

\* صفحات ۴۹۱-۴۸۸، شش یا هفت جمله در این صفحات از کتاب  
 قصه یوسف (ع) الستین الجامع للظائف البساتین، املائی احمدبن محمدبن  
 زید طوسی، به اهتمام محمد روشن (شرکت انتشارات علمی و فرهنگی،  
 چاپ سوم، ۱۳۶۷)، فصل چهارم و فصل پنجم.

\* صفحات ۵۲۶ تا ۵۳۵، بازسازی اسطوره شمن مذکر در جهت شمن  
 مؤنث و بازیابی آن با تصور خود مؤلف در ارتباط با ساختارزداییِ قِصوی.  
 برای اصل روایت شمن و شعرها رجوع شود به:

H. Munro Chadwick and N. Kershaw Chadwick, *The Growth of  
 Literature*, (Cambridge at The University Press, Cambridge, Great Britain,  
 1940), Volume III PP. 200-204.

\* صفحه ۵۵۷، سطر آخر شعر آغازین گلهای شراثر شارل بودلر:

David Paul, *Poison and Vision* [parallel Texts in French and English of  
 the poetry of Baudelaire, Mallarme and Rimbaud] (Vintage Books, New  
 York, 1974), P.4.

\* صفحات ۵۷۱-۵۶۷ از: رضا براهنی، رازهای سرزمین من (نشر  
 مرغ‌آمین، تهران)، چاپ پنجم، سال (۱۳۶۹)، جلد دوم، صفحات آخر

کتاب.

\* صفحات ۵۷۴-۵۷۵، سطرهایی از:

Jacques Derrida, *Spectres of Marx*, Translated by Peggy Kamuf (Routledge, New York, 1994), pp. xix-xx

\* صفحه ۵۷۶، سطرهای از ویلیام شکسپیر، هملت، ترجمه مسعود فرزاد (بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران، ۱۳۳۷) پرده اول، صحنه چهارم، ص ۴۶.

\* صفحه ۶۳۷، طرح بین پایان فصل ۶ و آغاز فصل ۷ از کتاب پنجم رمان، از پابلو پیکاسو. از:

Gertrude Stein, Picasso (Charles Scribner's Sons, London: B.T. Batsford, Ltd, 1939).

\* عکسهای این کتاب از منابع مختلف گرفته شده که از میان آنها دو منبع شایان ذکر است: ۱- عجایب المخلوقات و غرایب الموجودات، تصنیف زکریابن محمدبن محمود المکمونى القزوينى، به تصحیح و مقابله نصرالله سبوحی (چاپخانه مرکزی ناصر خسرو، کتابفروشی مرکزی، بی تاریخ)؛ ۲:

The Secret Museum of Mankind (Manhattan House, New York, no date, no author)

شاید کتاب اول هفتاد سال پیش و کتاب دوم حدود نود سال پیش چاپ شده باشد.

\* نویسنده خود را مدیون سلسله کتابهای با ارزشی می‌داند که تحت عنوان عمومی فرهنگ جنبه با همکاری تعدادی از محققان کشور، زیر نظر آقای «سیدمهدی فهمی» منتشر می‌شود و امیدوار است این کتابها در آینده جایگاه شایسته خود را در فرهنگ مردم‌شناسی و زیان‌شناسی تاریخ معاصر پیدا کنند. و نیز نویسنده خود را مدیون جوانهای دردمندی می‌داند که با حوصله تمام تجربه‌های خود را درباره جنگ ایران و عراق با او در میان گذاشتند.

\* نویسنده از آقای مهندس بهرام فیاضی، مدیر شایسته نشر قطره که در

جریان کار این رمان از خود بردباری فراوان نشان دادند، صمیمانه تشکر می‌کند.

بار سنگین حروفچینی و غلط‌گیری‌های مکرر کتاب را خانم ژیلای پی سخن به دوش گرفتند و به منزل رساندند. نویسنده از ایشان عمیقاً سپاسگزار است.

\* نویسنده وظیفه اخلاقی و حرفه‌ای خود می‌داند که مراتب قدردانی صمیمانه خود را نسبت به دوستان فرزانه‌اش آقایان رضا سیدحسینی و دکتر منوچهر بدیعی ابراز دارد. این دوستان، و دوست دیگری که نخواستند نامش برده شود، کتاب را پیش از چاپ خواندند و درکمال سخاوت آرای خود را با نویسنده در میان گذاشتند. حوصله و دقت این دوستان ستایش‌برانگیز و فراموش‌نشدنی است. نویسنده ضمن تشکر عمیق از این دوستان، ناگزیر از گفتن این نکته است که مسؤولیت هرگونه عیب و نقص کتاب بر عهده خود نویسنده است و دیگران از هرگونه مسؤولیتی پیشاپیش مبرا هستند.

The writer acknowledges his indebtedness to foreign publishers for quotations from works published by them. Any translation of this novel into a foreign language should make a note of this acknowledgement to works cited in the above list.

Although the total sum of these quotations does not exceed the length of ten pages in the whole novel, publishers of this novel's translation into foreign languages in copyright countries, are morally and legally bound to seek permission from other publishers for these quotations. Copyright in countries other than Iran belongs to Reza Baraheni.



رضا براهنی در سال ۱۳۱۴ در تبریز به دنیا آمده است. دکترای ادبیات انگلیسی دارد و در دانشگاه تهران و دانشگاه‌های آمریکا ادبیات معاصر تدریس کرده است. بیش از چهل کتاب چاپ کرده است که در میان آنها هفت رمان، پانزده مجموعه شعر و بیش از ده کتاب نقد و نظریه ادبی دیده می‌شود. آثارش به زبانهای مختلف دنیا ترجمه شده است. چهار فرزند دارد و با همسرش ساناز صحتی، مدرس سابق دانشگاه تهران، دانشکده دماوند و دانشگاه آزاد، و مترجم آثار لیلین هلمن، یرزی کازینسکی و تونی ماریسون، در تهران زندگی می‌کند.



*Azadeh Kanom and Her Writer*

( Second Printing)

*or*

*Dr. Sharifie's Private Auschwitz*

**a novel**

**By**

**Reza Baraheni**

**Caravan Books**

**[www.caravanpubs.net](http://www.caravanpubs.net)**

